



مجمع الفصحاء

تأليف: رضا قليخان هدایت

به کوشش: مظاہر مصفاً

بخش اول از جلد اول

۲۱۱

حنظله بادغیسی خراسانی

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ابیات مثنی است ظهورش در روزگار آلی لیث صفار بوده و در عهد آل طاهر شعر فارسی ظاهر نموده اگرچه آل طاهر معتقد شعر فارسی نبود و هاند و در آن وقت هیچ کس صاحب این طرز زیبا نشده حکیم بنای گفتن شعر فارسی گذاشته و در این فن لوای مسلمیت برافراشته در این کار وی بر همه مقدم بوده مگر بر ابوالعباس مروی ظهور وی در مائه ثانیه از هجرت بوده معاصرین او محمود وراق و فیروز مشرقی بوده اند و فاتهم در سنه ۲۱۹ بوده است.

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فگند از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی به کار با روی همچو آتش و با خال چون سپند

وله

مهتری گر به کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه یا چو مردانث مرگ رویاروی

۲۱۲

ختازی نیشابوری

از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی و ابوالمؤید بلخی و رودکی و کسایی و دقیقی و اعجمی و طخاری و جویباری و ابوالعباس بن عباس زنجی و ابوالمثل بخاری و بنت کعب قزداری و شهید بلخی و دیگران بوده و از اشعارش چیزی در میان نمانده و وفاتهم در سنه ۳۴۲ این دو بیت از اوست:

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست

یا نه که دست حاجب سالار لشکر است کز دور می‌نماید کامروز بار نیست

۲۱۳

خسروانی خراسانی

از استادان ایام سلف است اسمش حکیم ابوطاهر الطیب بن محمد از اهل خراسان است و از شعرای آل سامان، فردوسی شعری از او تضمین کرده.

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع
 جاهست و قدر و منفعه آن را که طمع نه
 زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
 عز است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست

فغان زان درنگت به‌هنگام صلح	فغان زان شتابت به‌هنگام جنگ
درنگم به راحت همه زان شتاب	شتابم به مردن همه زان درنگ
نبودست عشق تو بی‌هجر هیچ	به یکدیگر اندر زدستند چنگ
نهنگی است هجران و دریاست عشق	به دریا بود جاودانه نهنگ
رخت دیدم نتوانم از آب چشم	سخن گفت نتوانم از بس غرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاک	لب تست یساقوت و یساقوت منگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا	بت و برهمن دید مشکوی و گنگ

گویند این قطعه را در مرض موت خود گفته

چهارگونه کس از من به عجز بنشستند	کزین چهار به من ذره‌پی شفا نرسید
طیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر	به داروی و به دعای و به طالع و تعوید

خسروی بخارایی

و هو شیخ جمال الدین ابوالمشاهد گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او
 خسروی تخلص نموده، از اشعار اوست:
 آب رویت را چمن از تحفه بر رخ می زند
 خاک کویت را فلک از دیده بر سر می کشد
 گوهر نوشین تو در لعل لؤلؤ می نهد
 سوسن سیمین تو از لاله عنبر می کشد
 مشک عنبر بیز تو بر ماه چوگان می زند
 لعل شکر یار تو از پسته شکر می کشد
 وارث تخت شهی خسرو ملک خورشید ملک
 آن جهانداری که چترش سعد اکبر می کشد
 شهر یاری کز صفت ملکش دو عالم می سزد
 تاجداری کز شرف تختش دو پیکر می کشد
 حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می کند
 غاشبیه بر خدمت او دوش قیصر می کشد

وله ایضاً

زلف آن زیبا رخ شیرین لب بیدادگر
 هر زمان لعبی کند بر عارض آن سیمبر
 گاه گردد چون شبی رقاص بر اطراف روز
 سیم پوشد در عبیر و مشک باشد بر قمر
 گه گره بسندد ز عسود خام بر رنگین سمن
 گه زره بافد ز مشک ناب بر سیمین سپر

که شود همچون شب و خورشید را گیرد کنار

که شود ناهید و مر هاروت را گیرد به بر

که چو پرگاری و محور ساخته بر یک وطن

که چو زنجیری و حلقه بافته در یکدگر

گاه بارد بر بساط نسترن مشک خطا

گاه بارد بر زمین یاسمن شمشاد تر

که مسلسل گردد و بندی نهد بر پای دل

که معقرب گردد و نیشی زند اندر جگر

۲۱۵

خطیرالدین جرجانی

و هو شیخ خطیرالدین عبدالملک در فضل و کمال و سلوک و احوال در عهد خود بی‌همال
بوده و در خطه لاهرر آسوده او را در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرغوبه و رسالات محبوبه
است. گاهی شعری می‌فرموده، از خیالات اوست:

گردش روزگار پر عبرت
چرخ پر شعبده‌ست و پر نیرنگ
بد و نیک زمانه مختلط‌ست
هست جمال آب دریا ابر
اندرین روزگار ناسامان
همچو رویاه هست کشته دم
اختر و آخشبیج بی‌مهرند
از چنین مادر و پدر چه عجب

نیک داند کسی که معتبرست
همه نیرنگهاش کارگروست
غم و شادیش هر دو منتظرست
خاک را حقه‌های پردرست
هرکه او عاشق‌ست پر هنرست
همچو طاووس مبتلای پرست
گرچه این مادرست و آن پدرست
گر موالید مانده در به درست

خیام نیشابوری

حکیمی فاضل بوده اما نیک‌نام نیست در زمان سلاجقه ظهور نموده و با سلطان سنجر نهایت محرمیت داشته؛ گویند در دبستان همدرس بودند و در رعایت یکدیگر همان‌گاه معاهده نمودند وی مایل به رباعی‌گویی است. وفاتش در سنه ۵۱۷ و رباعیات حکیمانه پخته نیکو دارد، بعضی از آنها نگاشته می‌آید:

رباعیات

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غره آید از غره به سلخ

وز کوزه شکسته‌ای دم آبی سرد

یک نان به دو روزگر شود حاصل مرد

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

آنسان که محیط فضل و آداب شدند

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون

وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

از حادثة زمان زاینده مترس

از رفته سیندیش و ز آینده مترس

این یک دم نقد را به عشرت گذران

بنشین و جهان به شادکامی گذران

برخیز و مسخور غم جهان گذران

نوبت به تو خود نیامدی از دگران

در طبع جهان اگر وفایی بودی

یارب به دل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کن
بر پسای خرابیات رو من بخشای
بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه می کند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی
تا من به جهان ندیدمی هشیاری

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نیی بود صدایی در نی
دانی چه بود آدم خاکس خیم
فسانوس خیالی و چراغی در وی

۲۱۷

خاقانی شیروانی

ابی بدیل افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی النجار حکیمی است دانا و فاضلی است بینا بلیغی است سخندان و شاعری است سخنران در ابتدای حال شاگرد ابوالعلاء کنجوی بوده و حقایقی تخلص می‌نموده و به خدمت شروانشاه خاقان کبیر منوچهر اخستان رفته رتبه عالی حاصل کرد به خاقانی ملقب شد بتدریج قبول خلق دریافته و از استاد رخ برتافته لهذا حکیم ابوالعلاء از وی رنجیده و تیغ زبان به روی او کشیده باری حکیم خاقانی را تمنا بود که مانند حکیم سنائی در قال و حال مقبول اهل کمال شود لهذا استعفای از خدمت دست نمی‌داد و وقتی فرار کرد و به حکم سلطان او را گرفته آوردند و در قلعه شادروان محبوس شد لهذا قصاید در حبس گفته تارهایی یافت و به مکه شتافت تحفة‌العراقین در عرض راه گفته پس از مراجعت به عالم جاوید رجعت کرد و در مقبره سرخاب تبریز مدفون شد و کان ذالک فی سنة ۵۸۲ وی را در شاعری طرزی است خاص که خاصه اوست چنانکه عبدالواسع جبلی را شیوه مخصوص است وقتی شرحی مختصر موسوم به مفتاح‌الکنوز بر بعضی از اشعارش نوشته‌ام باری از دیوان آن جناب بعضی از اشعار در این کتاب ثبت شد.

من قصایده

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
 در جهان ملک سخنرانی مسلم شد به ما
 مریم بکر معانی را منم روح القدس
 عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
 شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل
 نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
 درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال
 خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا
 رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
 دست نثر من زند سبحان وائل را قفا
 ترش و شیرین است قدح و مدح من تا اهل عصر
 از عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا
 هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
 وین دو دعوی را دلالت از حدیث مصطفی
 دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
 منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
 حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
 قسول احمد را خطا کردند قومی ناسزا
 من همی در هند معنی راست همچون آدمم
 وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
 نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک
 از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

فی المواعظ و الحكم و الحقایق و التریک و التجرید و التوحید و النعت النبوی صلی الله علیه
و آله

مرا طبیب دل اندرز گونه‌ای کردست
به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
سیر طبع مخالف مدار جان و خرد
به پوست پاره‌یی آید هلاک آن دولت
مرا شهنش و وحدت ز داغگماه خرد
ازین سراجچه آوای و رنگ پی بگسل
به دست از مده دل که بهر فرش کنشت
دو چشمه‌اند یکی قیر و دیگری سیماب
تو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری
جهان به چشمی ماند درو سیاه و سپید
به صور نیمه شبی در شکن رواق فلک
قضا ببوالعجیبی تاکیت نماید لعب
تسرا به مهره و حقه فریفتند ایراک
چه جای راحت و امنست دهر پر نکبت
مساز عیش که نامردم است طبع جهان
ز روزگار و فسایی به روزگار آید
خرد خطیب دل‌ست و دماغ منبر او
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
ثنای او به دل ما فرو نیاید از انک
ازین حریف گلو بر حذر گزید حذر
خلاص ده سخنم را ز غارت قومی
سخن به است که ماند ز مادر فکرت

کزین سواد بترس از حوادث سودا
که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که مغز بی‌گنهان را دهد به اژدرها
به شیب (و) مفرعه دعوت همی کند که بیا
بسه ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا
ز بسام کعبه بدزدند مکیان دیبا
شب بشفشوش و روز باسمین سیما
که گرد چشمه حیوان و کوثری به چرا
سپید ناخنه‌دار و سیاه نایبنا
به ناوک سحری برشکن مصاف قضا
به هفت مهره زرین و حقه مینا
چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی‌پر و پا
چه روز باشه و صیدست دشت پر نکبا
مخور کرفس که پر کژدمست بوم‌سرا
که حصرم از پس شش ماه می‌شود صهبا
زبان به صورت تیغ و دهان نیام‌آسا
برای نام بود در برش نه بهر و غا
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
عروس سخت شگرفاست و حجله نازیبا
وزین ابسای گلوگیر ابا نمود ابا
که مولعند به نقش ریا و قلب ریا
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما

ایضاً فی الحکمة و النعت صلی الله علیه و آله

سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا
 تو به جیب هوس در کشیده ایست خطا
 ره امان ز امل به که اسب جنگی را
 بسه روز ممرکه برگستوان به از هرا
 ترا ز پشستی همت به کف شود ملک
 بسلی ز پهلوی آدم پسید شید حوا
 چه خوش حیات و چه ناخوش چو آخرست زوال
 چه جعد زخمه چه ساده چو خارجست نوا
 میان بادیه‌ای هان و هان مخسب ار نه
 عربسیان ز تو هم سر برند و هم کالا
 خرد به ماتم و تن در نشاط و خوش نبود
 که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
 ز چار ارکان برگرد و پنچ ارکان جو
 که هست فساید آن پنچ پنچ نوبت لا
 ز نه خراس برون شو به کوی هشت صفات
 که هست حاصل آن هشت هشت باغ بقا
 زبان بسته به مدح محمد آرد نطق
 که نخل خشک پی مریم آورد خرما
 اگرچه بعد همه در وجودش آوردند
 قدم آخیر او بر کمال اوست گوا
 نه سوره از پس ابجد همی شود مرقوم
 نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
 نه روح را پس ترکیب صورتست نزول
 نه شمس را ز پی صبح صادق صادقست ضیا

نه سبزه برآمد از خاک وانگهی سوسن

نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا

طفلی هنوز و بسته گهواره فنا

مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ

دیو لعین به هیضه و جمشید ناشتا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت

اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

امروز سکه ساز که دل دار ضرب تست

چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون دعا طلب که مسیح تو بر زمی است

کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دعا

گر در سموم بادیه لا تبه شوی

آرد نسیم کعبه ز الالهلته شفا

لا رازلات ساز ندانی به کوی دین

گسر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس

آری که از یکی یکی آید در ابتدا

دندان کلید ابد دان دو حرف لا

دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق

برگ هزار طوبی و زمین ابر یک سرشک

فیض هزار کوثر و زمین ابر یک سرشک

عیسیت دوست به که حواریت آشنا

فمتراک عشق گیر نه دنبال عقل از انک

بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر

وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

از کوی رهزنان طبیعت بسیر قدم

اعمی و شسی و قاید تو شرع مصطفی
 هم آدم از شسفاعت او بوده مجتبی
 خلقتش مفرحسی که دهد نفس را شفا
 کو بر سیه سپید ازل بوده پیشوا
 شرعش مدار قبله و او قبله ثنا

توسن دلی و رایسض تو قول لاله
 هم موسی از دلالت او گشته مستمع
 نطقش معلمی که کند عقل را ادب
 بر نامده سپیده صبح ازل هنوز
 ذاتش مراد عالم و او عالم کرم

وله

آتش زده آب پیکران را
 مانند نفس فسونگران را
 رغسم دل رایگسان خران را
 کو مانند کشتی گران را
 خط در کش زهد پروران را
 از سوخته فرق کن تران را
 یک دریا ده دلاوران را

صبح است کمانکش اختران را
 بر صبر ستارگان دم صبح
 یک می به دو گنج شایگان خر
 دریاکش از آن چمانه رز
 می تا خط ازرق قدح کش
 هرکس را جسام درخورش ده
 گسر قطره رسد به بیدلان می

در جواب قصیده رشیدالدین و طواط بلخی فرستاده است

دو نوبهار کزان عقل و طبع یافت نوا
 بهار خاص مرا شعر سیدالشعرا
 زهی رشید جواب آمدی به جای صدا
 گوارشی ز تحیت مفرحسی ز ثنا
 مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
 مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا
 به سخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا
 که در میانه خارا کنی ز دست رها
 که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
 بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
 اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
 برای رنج دل و عیش ناگوارم ساخت
 معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
 زیوتر از مه سی روزهام مهی سی روز
 به صد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
 کمان گرو همه گبران ندارد آن مهره

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخیستان گوید:

عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
 زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
 زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
 گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
 گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
 گرچه به صورت یکی ست روی من و کهربا
 کاب ز پس می خورد بر صفت آسیا

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا
 طلق روانست آب بی عمل امتحان
 دفتر گل را فلک کرد به سنگرف رنگ
 دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
 گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
 بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف
 پیش بزرگان ما آب کسی روشن است

در هنگام محبوسی به جهت رسول پادشاه روم گفته و او را شفیع مرخصی خود ساخته

مرا دارد مسلسل راهب آسا
 چنین دجال فعل این دیر مینا
 دلم چون سوزن عیسی است یکتا
 چو عیسی پایند سوزن آنجا
 چو راهب زان برآرم هر شب آوا
 صلیب روزن این بام خضرا
 چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
 کسه من تاریکم او رخشنده اجزا
 که همسایه است با خورشید عذرا
 که اکسه را تواند کرد بینا
 که بر پاکس صادر هست گویا
 چو بر اعجاز مریم نخل خرما
 سرشکی چون دم عیسی مصفا
 ن ظلم کردنم زان نیست بارا
 نه بر سلجوقیان دارم تولا

فلک کسجروتتر است از خط ترسا
 نه روح الله بر این دیر است چون رشد
 تنم چون رشته مریم دوتا هست
 من اینجا پایند رشته ماندم
 لباس راهبان پسرشیده روزم
 به صور صبحگاهی بر شکافم
 به من نامشفقند آبای علوی
 مرا از اختر دانش چه حاصل
 چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
 چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
 نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
 سخن بر طبع بکر من گواه است
 چو مریم سر فکنده زیرم از طعن
 مرا ز انصاف یاران نیست یاری
 نه از عباسیان خواهم معونت

چه ابن یامین مرا و چه یهودا
 حریم رومیان آنک مهیا
 شوم ز ناز بندم زین تعدا
 کنم آیین مطران را مطرا
 کنم زانجا به راه روم مبدا
 نمایم ساز ناسوت از هیولا
 به تعلیم چر من قسیس دانا
 حسنوط و غالیه مسونی و احیا
 بگویم مختصر شرح موفا
 چگونه کرد شخص عازر احیا
 کسه آهنگ پدر دارم به بالا
 کنم زنده رسوم زند و استا
 کزو پازند و زند آمد مسما
 که جو سنگش بود قسطای لوقا
 کسه شیطان می کند تلقین سودا
 وزیر بد چه آموزد به دارا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
 در ابخازیان اینک گشاده
 روم ناقوس بوسم زین تحکم
 دبیرستان نهم در هیکل روم
 و گمر حرمت ندارندم به ابخاز
 گشایم راز لاهوت از تفرد
 کشیشان را کشش بینی و کوشش
 به قسطنطین برند از سوک کلکم
 سه اقنوم و سه قرقف را به برهان
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
 چگونه گفت عیسی بر سر دار
 و گمر قیصر سگالد راز زردشت
 بگویم کان چه زند است و چه آتش
 به قسطاسی بسنجم راز مؤید
 بس ای خاقانی از سردای فاسد
 رفیق دون چه اندیشد به عیسی

وله ایضاً

زد نفس سر به مهر صبح ملع نقاب

خیمه روحانیون گشت معبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر

شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل

بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
 ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
 نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
 نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
 جبهه زرین نمود طره صبح از نقاب
 عطسه شب گشت صبح عطسه صبح آفتاب
 غمزه اختر بست خنده رخسار صبح
 سرمه گیتی بست گریه چشم سحاب
 صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را به شکل
 ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
 دهره برافروخت صبح زهره برانداخت شب
 پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
 شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
 کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

وله ایضاً

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند
 عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب
 یوسف من گرگ مست باده به کف صبحگاه
 وز دو لب بساده رنگ سرکه فشان در عتاب
 یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
 کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
 گفتم چرا در صبوح بساده نخواهی از آنک
 حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب

گفتمش ای صبح دل سکه کارم میر
 زر و سسراینک ز من سکه رخ بر مناب
 من بسه تو ای زود سیر تشنه دیرینهام
 دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
 نقب زدم در لبث روی تو رسوا م کرد
 کافت نسفاب هست صبحدم و ماهتاب
 باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
 تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب
 بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
 راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
 رای ملک صبح خیز بخت عدو روزخوب
 شیروی از رستمست خواب ز افراسیاب
 مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا
 خانه دین راست گنج گنج هدی را نصاب

در مدح وزیر شروانشاه و قسمیه فرماید

مرا ز هاتف همت رسد به گوش خطاب
 کسزین رواق طنینی که می رود در یاب
 زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
 در سلیمان جویی به صدر خواجه شتاب
 رواق چرخ همه پر صدای روحانیت
 در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
 زهی به دست فلک ظل چو آفتاب کریم
 خهی به کلک زحل سر چو مشتری وهاب

به جان عاقله کساینات یعنی تو

که کاینات قشور است و حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سفرند

که این ندای قداقلح شنید و آن قدخاب

به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان

گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

به عز عز معین و به حق حق مهین

به جان جان پیمبر به سر سر کتاب

به حق آنکه دهد بهچگان بستان را

سپید شیر ز پستان سر سیاه صحاب

به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست

فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب

که بعد طاعت قرآن و کعبه و سجده

پس از درود رسول و صحابه و صحراب

نسبدم و نبرم جز به بزم شاه سجود

نکردم و نکنم جز به صدر خواجه ایاب

ز بسند شاه ندارم گله معاذالله

اگرچه آب مه من ببرد در مه آب

بگفته‌اند فلان می‌گریزد از پی آنک

که شاه بشنود و باز داردم به عقاب

کجا گریزم سوی عراق یا ارا

کجا روم سوی ابخاز یا به باب‌الباب

مرا گریزد ز خسانه به خانقاه بوده

چو کودکی که به مادر گریزد از بر باب

ازین نشیمن و احسان و عدل نگریم

اگرچه پیکر عمرم شود خراب و بیاب

در تحقیق و شکایت از سفر

ندهد ز آنکه مست بی‌خبر است	آرزویی که از جهان خواهم
واستاند که نیک بدگهر است	لیکن آن داده را به هشیاری
نزد نامرد بگر کم‌خطر است	خاطرم بگر و عهد نامرد است
گله شهریانو از عمر است	نالش بگر خاطرم ز قضاست
غصه مجموع و حصه مختصر است	لهو یک جزو و غم هزار ورق
فضل مجهول و جهل معتبر است	جاهل آسوده فاضل اندر رنج
از پس هر محرمی سفر است	از پس هر مبارکی شومست
خود سفر هم به نقطه‌یی سفر است	نقطه خون شد از سفر دل من
که مباحات خود به باختراست	فخر من یاد کرد شروان به
هست از آن شهر کابتدایش شر است	عیب شروان مکن که خاقانی
کاول شرع و آخر بشر است	عیب شهری چرا کنی به دو حرف
شرق و غرب ابتدا شرست و غر است	جرم خورشید را چه جرم بدانک
نه نتیجه‌اش نکوت‌ترین گهر است	گرچه هست اول بدخشان بد
نامش آهو و او همه هنر است	بینی آن جانور که زاید مشک

در عرض راه مکه معظمه گفته

بختیان چون نوعروسان پای‌کوبان در سماع

اختران شب پلاس و چرخ کوهان دیده‌اند

وان کجاوه چبست میزان دو کفّی باردار

بارجوزا و دو کفّی شکل میزان دیده‌اند

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج

واقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده‌اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج

پسر طاروس بهشتی را مگس‌ران دیده‌اند

وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج

صدهزاران شکل اقلیدس به برهان دیده‌اند

بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو

مهرة جاندار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند

در شکایت از همگنان

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نی‌اند با من قران کنند و قرینان من نی‌اند

گاه فریب دمنه افسون‌نگرند لیک روز هنر غضنفر لشکرشکن نی‌اند

تازند رخش بدعت و سازند تیر کید اما سفندیار مرا تهمتن نی‌اند

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه دانی

نشنیده‌ای کسه کس را ز عدم خبر نیاید

شب عید چون در آمد ز در وثاق گفتی

که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

در مدح خاقان کبیر منوچهر گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند

پای کویان دست همت بسر جهان افشانده‌اند

پس زر رخسار کسان دریاکشان سیمکش

بر صدفگون ساغر گوهر نشان افشانده‌اند

سبحه‌داران از پس مسبوح گفتن در صبح

بر سر زنار ساغر طیلسان افشاندند

جسر عریز جام ایشان است گویی اختران

کانه‌مه در روی چرخ جان ستان افشاندند

دفع مرما را قفس کردند ز آهن پس درو

بچه طاووس علوی آشیان افشاندند

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس

در تنور آن کیمیای جان جان افشاندند

چون شرارش را علم بر ابر سنبل‌گون رسید

تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشاندند

رومیان بسین کز مشبک‌قلعه بام آسمان

نیزه بالا از برون خونین سنان افشاندند

کرده‌اند از راده مریخ عقرب خانه‌ای

باز مریخ و زحل خور در میان افشاندند

چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک

عکس ششمشیر شه سلطان‌نشان افشاندند

باز نونو در رحمهای عروسان چمن

نطفه روحانیان بین کز نهان افشاندند

مغز گردون را ز کام است از دم باد شمال

کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشاندند

چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر

شیر بر اطراف چشم بوستان افشاندند

تا زبان‌شکل است شمشیرش همه شیران رزم

بس که دندانها ز بیم آن زبان افشاندند

نیزه‌دارانش که از شیر نیستان کسین کشند

خون و آتش زان نی چون خیزران افشاندند

نی ز آتش سوزد و ایشان ز نی‌های دماح

دشمنان را آتش اندر دودمان افشاندند

چارجوی هشت خلد است اینکه در مدحش مرا

از ره کلک و بنان طبع و جنان افشاندند

وله ایضاً

ماه نو دیدی بت من رشته جانم نگر

کاین دو را از بس که باریکند همبر ساختند

پسیش بالایت به بالایت فرو بارم گهر

زانکه صد نوهر مرا زان یک صنوبر ساختند

زان لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک

گرچه بر هر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم وگرچه طعمه آتش نی است

طعمه این خشک نی زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی به دفتر ساز از آنک

نوبه نو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

وله ایضاً

مرغ صبح از طرب پر اندازد

طفل خونین به خاور اندازد

کز دهان آب احمر اندازد

که ز منقار کوثر اندازد

تا کمند معنبر اندازد

صبح چون زلف شب براندازد

برشکافد صبا مشیمه شب

در بر بلبله فواق افتد

مرغ فردوس دیده‌ای هرگز

ادهم شب گریخت ساقی کو

جان به دستارچه دهیم آن را
درع رستم ز سنبل آرایسد

کز غیب طوق در بر اندازد
تسیر آرش ز عبهر اندازد

در مدح خواجه مجدالدین خلیل گوید

الصبروح ای دل که جان خواهم فشانند
بر سر خاک از جفای آسمان
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند
این سستاره دری و در دری
این دو طفل نوری اندر مهد چشم
این سه کنج نفسی از قصر دماغ
بر جلال مجد مجدالدین خلیل
هر شکر کز لفظ او برچید طبع
هر گهر کز کلک او دزدید عقل
داورم کسی دست فرماید برید
خود کیم من وز سگان کیست جان
ابلهم تا فضله ماءالحمیم
گمرهم تا ریزه خبث‌الحدید
یا دم‌الحیضی که از خرگوش ریخت
یا غبار لاشه دیو سفید
یا لعاب ازدهای حمیری
اینست کفر از نعل نعلین یزید

دست هستی بر جهان خواهم فشانند
خاک هم بر آسمان خواهم فشانند
بر سر دشمن روان خواهم فشانند
آستین بر دوستان خواهم فشانند
بر همام بحرسان خواهم فشانند
بر بزرگ خورده‌دان خواهم فشانند
بر امام انس و جان خواهم فشانند
در مدحت بیکران خواهم فشانند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشانند
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشانند
کآنچه دزدیدم همان خواهم فشانند
تا بر آن فخر جهان خواهم فشانند
بر لب حوض‌الجنان خواهم فشانند
بر سر تیغ یمان خواهم فشانند
بر صف شیر ژیان خواهم فشانند
بر سوار سیستان خواهم فشانند
بر درفش گاوایان خواهم فشانند
بر ید خبیر ستان خواهم فشانند

وله ایضاً

صبح ز مشرق چو کرد برق نور آشکار
 خنده زد اندر هوا بسیرق او برق‌دار
 داد غراب زمین روی به سوی غروب
 تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
 بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
 جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل
 وز لب خندان او بلبله بگریست زار
 غم نخورد هر کرا هست چو من غمگسار
 خاصه که مهر سپهر توشه خرشه گذاشت
 و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار
 دست پیاله بگیر قد قنینه بی‌بیچ
 گوش چغانه بمال سینه بریط بخار
 کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
 باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار
 سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
 کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار
 چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
 دست برابر بداشت کفه لیل و نهار
 حلقه سیمین زره چون ز شمر شد پدید
 عیب زریسن فشانند بر سر او شاخسار
 گر نه خوف شد خریف از چه تلف می‌کند
 بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام

خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار

هیبت و رای ترا هست رهی و زمین

خسرو چارم سریر شهنه ز پنجم حصار

وله ایضا

در آبگون قفس بین طاووس آتشین پر

کز پرگشادن او آفاق بست زیور

بی رنگ زد زمین را شبه فلک به جلوه

پرگار زد هوا را قوس قزح به شهر

عکسی ز پای و پرش زد بر زمین و گردون

زان شد بهار رنگین زین شد شهاب اغبر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون

چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر

غمناک بود بلبل گل می خورد که در گل

مشکست و زر و مرجان وین هر سه هست غم بر

مانا کسه باد نیسان آمد طبیعی ایسرا

سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر

وله ایضا

ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور

بگشای غنچه لب بسرای غنه تر

تو می خوری به مجلس بر خاک جرعه ریزی

من خاک خاک باشم کز جرعه باید افسر

پشت چه جرعه بوسم خاک و چو جرعه بینم

برچینمش به دیده سازم سرشک احمر

گر باده می‌نگیرم بر من مگیر جانا

من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

زان آب آذراسا آن‌سان همی هراسم

کز آب سگ‌گزیده شیر سسبه ز آذر

خاقانیم نه واللّه خاقان نظم و نثرم

گویندگان عالم پیشم عیال مضطر

در غیبت من آید پیدا حسودم آری

چون زادن مخنث در مردن پیمبر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم‌پیشه

اینجا سفید دستند آنجا سیاه دفتر

نه مه غذای فرزندان از خون حیض باشد

پس آبله‌اش برآید صورت شود مجدر

نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد

سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم

نی آخرش به طاعون صورت شود مبتدر

وله ایضاً

هین که به میدان حسن رخس درافکند یار

بیش بهاتر زجان نعل بهایی بیار

زیر رکابش نگر حلقه به گوش آفتاب

پیش عنانش بسین غاشیه کش روزگار

نقش سر زلف او هست مرا در بصر

زانکه به هم درخوردند عنبر و دریاکنار

کنند ز شب پوش او هست شب فتنه‌زای

صبح قیامت شدست از شب او آشکار

از بس خونها که ریخت غمزه سر تیز او

عشق به انگشت چپ می‌کند آن را شمار

خامه مانیست طبع چهره‌گشای بهار

نایب عیسیست ماه رنگرز شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش

گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار

پروز سبزه دم‌سید بر نمط آبگیر

زلف بنفشه خمید بر غیب جویبار

شاه ریاحین به باغ خیمه زربفت زد

شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون

سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن‌گذار

سرو ز بالای سر پنجه شیران نمود

لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

یاسمن ترازه داشت مجمره عودسوز

غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکبار

خیری بیمار بود خشک‌لب از تشنگی

ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر‌گوار

زاتش روز ارغوان در خوی خونین نشست

باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد

بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

ای بسه گه امتحان ز آتش شمشیر تو

گنبد حراقه رنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف

کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

فروق ترا در خورد افسر سلطانیات

گرچه بدین مرتبت غیر تو شد کامگار

مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب

هست به سر تاجور هست به دم طوقدار

گرچه ز نارنگ پوست طفل ترازو کند

لیک نسجد بر آن کامل زر عیار

صورت مردان طلب کز در میدان بود

نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

گرچه ز بعد همه آمده‌ای در جهان

از همه‌ای به گزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زادبود غرض آدمی

لیک پس از هر سه یافت آدمی این کار و بار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان

گل پس سبزه دمدم بر دهن و سرغزار

چون کنی از نطع خاک رقع شطرنج رزم

از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا

کوس شود عندلیب خاک شود لاله‌زار

کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
 ماهی و گاو زمین لوزه کنان زیر بار
 چرخ چو لاله به دل در خفقان رفته صعب
 دهر چو نرگس به چشم در یرقان مانده زار
 چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود
 گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
 امر دهد کردگار کی ملکوت احتیاط
 پسند دهد روزگار کی ثقلین اعتبار
 باز شکافی به تیر سینه اعدا چو سبب
 باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار

فی الحکمة و الموعظة و المعرفة و السلوک و التجوید

مرا دل پیر تسلیم است و من طفل زبان دانش
 دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
 سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آن را
 که طوفان جوش درد اوست جودی گرد دامانش
 خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
 نه تا کعبش بود جودی و نه تا ساق توفانش
 کسی کاین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی
 کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
 همه تعلقینش آیاتی که خاموشست تأویلش
 همه تعلیمش اشکالی که نادانست برهانش
 مرا بسر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
 که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
 نه چون ناپش زبان باید نه چون بربط زبان رانش
 چنان در برتۀ تلقین مرا بگداخت کاندرا من
 نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
 زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان
 که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
 درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانسم
 ندانم کسی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش
 هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد
 که این نارنجگون حقه به بازی کرد حیرانش
 نظاره می کنم و یحک در این هنگامه چون طفلان
 که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
 به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
 به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
 مگر می خواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
 مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
 میان چار دیواری به خاکش کردم و از خون
 سرگورش بینه و دم چو تلقین کردم ایمانش
 که گور کشتگان باشد به خون اندوده بیرونش
 ولیکن اندرون باشد به مشک آلوده رضوانش
 نترسم زآنکه نیباش طبیعت گور بشکافد
 که مهتاب شریعت را به شب کردم نگهبانش
 بلی خود همت درویش چون خورشید می باید
 که سامانش همه شامی و او فارغ ز سامانش

سلیمان‌یست این همت به ملک خاص درویشی
 که کسوس رب هب لی می‌زنند از پیش میدانش
 زهی خضر مکن‌دردل هوا تخت و خسرود تاجش
 خهی سرمست عاقل‌جان بقا نزل و رضا خوانش
 دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
 دو خادم نفس و آمالش دو چاکر چرخ و کیوانش
 برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بسوم
 اشارت کرد دولت را که بسالاخوان و بنشانش
 به خوان سلوتم بنشانند و خوان حاجت نبود آنجا
 که اشکم چون نمک بودی رخ زریں نمکدانش
 بسه دستم دوستگانی داد جام خاص خورسندی
 که خاک جرعه‌چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
 کسی کاین نزل و منزل یافت ممکن نیست تحویلش
 کسی کاین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلاتش
 هوا می‌خواست تا در صف بالا همسری جوید
 گرفتم دست و افکندم بسه صف پای ماچانش
 چو صرع آمیخت با عقلی نه سر مانند نه دستارش
 چو دزد افتاد در باری نه خرم مانند نه پالانش
 فلک هم تنگ‌چشمی‌دان که بر خوان دفع مهمان را
 ز روز و شب سگسی بسته است خوانسالار دورانش
 نترسی زین سگ ابلق که دریده است پیش از تو
 بسی شیران دندان‌خای پی کردست دندانش
 سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را
 بکش یا بکن یا کارفرما یا بیرون رانش

نه درویش است هر که تاج سلطانی طمع دارد
 که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش
 وگر صف خاص تر بینی درو درویش سلطان دل
 که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
 چه درویشی به درویشان نظر به کن که قرص خور
 به عریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش
 سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ گل
 چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش
 سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت
 که یک بدهی و انگه ده جزا خواهی ز یزدانش
 میالای از توانی دست ازین آرایش دنیا
 که دنیا سنگ استنجاست و آلودست شیطانش
 بترس از تیرباران ضعیفان در کسمین شب
 که هر که از ضعف نالانتر، قویتر زخم پیکانش
 حذر کن راه مظلومی که بیدار است و خونباران
 تو شب خفته به بالین تو آید سیل بارانش
 ز تعبیل قضای بد پناهی ساز کاندروی
 به خاک افتاده‌ای داری که لرزد عرش ز افغانش
 چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
 که رستم در کمینست و کمندی زیر خفتانش
 زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او خونت
 همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش
 مخور باده که آن خونست کز شخص جوانمردان
 زمین خوردست و بیرون داده از تاک رزمتانش

هدایت ز اهل دین آموز و ز اهل فلسفه مشنر
 که طوطی کان ز هسند آید نجوید کس ز خزدانش
 فرایض ورز و سنت جوی و اصل آموز و مذهب خوان
 مجسطی کیست اشکالش قلیدس چیست و اقرانش

در سفر مکه معظمه به مدح خواجه جمال الدین موصلی گوید

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
 کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
 هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
 چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
 صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه نرنج
 بکران چرخ دست بریده برابرش
 شب گیسوان گشوده چو جادوزنی به شکل
 بسته زبان زدود گلوگاه مجمرش
 گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه
 مشهور شد چو شد زن دودافکن از پرش
 شب را نهند حمله خاور چراست زرد
 کابستنی دلیل کند روی اصفرش
 مانا که محرم عرفات است آفتاب
 کاحرام را برهنه برآید ز خاورش
 دریای خشک دیدی کشتی درو روان
 مان بادیه نگه کن و مان ناقه بنگرش
 آن کشتی رونده تر از بادبان چرخ
 خوش گام تو ز زورق مه چار لنگرش

لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
 در چار لنگر است روان باد صرصرش
 جوza سوار دیده نه‌ای بر بنات نعلش
 ناته نگر کجاوه هم جفته از برش
 پشتش بنات نعلش دو پیکر سوار او
 ماه دگر سوار شده بر دوپیکرش
 گیسوی حور و گوی زنخدانش بین به هم
 دستارچه کژاوه و مساء مدورش
 مانند کژاوه حسامه خسوش خرام را
 اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
 وان ساریان ز برق سراب ابر کرده چشم
 از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
 چون صد هزار لام الف افتاده یک‌به‌یک
 از دور دست و پای نجیبان رهبرش
 وان هودج خلیفه متوج به ماه زر
 چون شب کز آفتاب نهی تاج بر سرش

وله ایضا فی المدح

رخسار صبح را نگر از برقع زرش	کز دست شاه جامه عیدست در برش
گردون به شکل مجمر عیدی به بزم شاه	صبح آتش ملمع و شب مشک اذفرش
مشرق به هود سوخته دندان سفید کرد	چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
فصاد بود صبح که قیقال شب گشاد	خورشید طشت خون و مه عید نشترش
سه روزه‌دار بود همانا از آن شدست	تن چون خلال مائده عید لاغرش
یا حلقه گویی از پی آن شد که روز عید	خسرو به نوک نیزه ریاید ز خاورش
انگشت سساقی از غیب شوک نرمتر	زلف چو مار در می عیدی شناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب هید دیویست غسلگاه شده حوض کوروش

در ذکر شکار سلطان شروانشاه منوچهر اخستان، بر لب دریا گفته

در پسرده دل آمد بازی‌کنان خیالش

جان شد خیال بازی در پرده وصالش

بسود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد

صبح دو صید بنمود از سایه هلالش

چون صبح خوش بختید آن بیست و هشت لؤلؤ

من هست نیست گشته چون سایه جمالش

آن خیال نسیم جو سنگ از ذره نقطه کم

بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاک پای او شد شستم به هفت آبش

جان صید زلفش آمد دیدم به هفت حالش

که دست بسوس کردم که ساعدش گزیدم

لب خسواسستم گسزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا

مشکین زره قسبایش رنگین مسیهر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده

از صیدگاه خسرو کردم سبک سئوالش

گفتم بسدیدی آخر رایات کف امت

وان مسهد جسان مهدی چتر فلک ظلالش

آن عمرخسوار دریا وان روزه‌دار آتش

چون معتکف برهنه نه قوت و نه منالش

وان تیغ شاه شروان آتش‌نمای دریا

دریا شده خریقش آتش شده ز کسالش

گفتا که چند شب من دولت به هم نخفتیم

اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

رخسار بحر دیدم کز خون شرزه شیران

گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش

بسل آب زهره شیران در آتش قتالش

آهخت تیغ هندی چون چشمه مصفا

تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش

یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون

هفتم زمین ملا شد بگرفت زان مالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس

مقراضوش بریدی مقراضه نصالش

چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانکش

از ضربت الفسان کردی چو سین و دالش

از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی

گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی آهو

انسی شدی چو دادی از وحش انتقالش

دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق

اما چهار میخست آنک زمین عقالش

روح القدس برافش وز قدر هیکل او

خورشید چرخ میخ[ی] زر از پی نعالش

در مدح سلطان گفته

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق	شهنشهی که به صحرا نسیم انصافش
چهار طبع مخالف شدند جفت و فاق	سحرگهی که یلان برکشند تیغ چو صبح
ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق	بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف
به عزم رزم کنند از برای کینه سباق	تو ابروار بر آهخته خنجری چون برق
دل زمین خفقان و دم زمانه فسواق	در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال
فرشته وار نشسته بر اشتهی چو براق	گمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر
ز بس که جان بدان را دهی ز جسم فراق	
خسلیق دگر از تو عیان کند خلاق	

در هنگام محبوسی در ذکر حال خود گفته

هر دم هزار بچه خونین کنم به خاک	چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
چون لمبتان دیده بزادن در آورم	چندی نفس به صفة اهل صفا زدم
تا رحمتی به خاطر بهمن در آورم	چون کار عالمست شترگر به من به کف
یک چند پی به دیر برهمن در آورم	دشمن مرا شکست کند دوست دارمش
که سبجه گاه ساغر روشن در آورم	تهدید تیغ می دهد آوخ کجاست تیغ
حاشا که من شکست به دشمن در آورم	جان و دل و خرد برسانم به باغ خلد
تا چون حلیش دست به گردن در آورم	
آخر مثلثی بسه دشمن در آورم	

وله ایضاً

بردم از نراد گیتی یک دو داو اندر سه زخم
 گرچه از چار آخشبیج و پنج حس در ششدم
 من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است
 لاجرم معذورم از جز خویشان می ننگرم
 پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنک
 گر بیاسایم دمی هندوستان یسار آورم

وله

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
 قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
 تردامنان که سر به گریبان فرو برند
 خارا چو مار برکشم و پس به یک عصا
 هویی گوزنوار به صحرا برآورم
 کسان سرد باد از آتش سودا برآورم
 سحر آورند و من یسد بیضا برآورم
 ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

مرغ شد اندر سماع خنده زنان صبحدم
 بسلبله را مرغوار وقت سماع ست هم
 پیش که طاووس صبح بیضه زرین نهد
 از می بیضا بسباز بیضه مجلس ارم
 گوهر می آتشت ورد خلیش بخوان
 مرغ صراحی گلست باد میبش بدم
 تایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش
 جان به چمانه بده بر چمن جان بچم
 نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
 حامله ای ز آب خشک آتش تر در شکم
 خون رزان ده که هست خون روان را دیت
 صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
 تا همه بر فال هید جان ملک فعل را
 داغ سگی برنهم بر در کف امم
 خسرو جمشید جام سام تهمن حسام
 خضر سکندر سپاه شاه فریدون حشم

وله

ای لب و زلفین تو مهره و افعی به هم
 در خستنی روی تو حجله زنگی عروس
 افعی دام تو دیو مهره تو مهر جم
 در یمنی جزع تو حجره هندی صنم
 تا به خدایسی شود عیسی تو متهم
 نار نهام بر مجوش مار نهام در مرم
 خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد

وله

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی به خم
 عین منقل چراست در خط مغرب رقم
 کسرد رخ آفتاب زرد قسواره نهان
 بر فلک از ماه نر شد زه سیمین هلم
 بر زه سیمین ماه گوی زر اختران
 بسته در آن کوی زه جیب قبای ظلم
 گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
 کز بن ناخن دوید بر سر دامانش دم
 آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز
 از لب خم نیمه یی غرق در آب بقم
 ماه سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون
 خلق چو طفلان نو شاد به نون و القلم
 از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی
 حلقه به گوش شود بر در شاه عجم
 مسهدی دجال کش آدم شیطان شکن
 موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
 رشح نوالش فزون از هرق بحر و ابر
 شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو نافت پنبه شود بوقبیس

باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم

شرع بسه دوران تو رستم و گاه وجود

ظلم بسه فرمان تو بیژن و چاه عدم

در عجم از داد تست بسیه ریاض‌النعم

در عرب از یاد تست شوره حیاض‌النعم

ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب

موسی ملکوت تویی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن

ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

خضر ز توفیق تو سازد تریاک روح

چون به کفت برگشاد افعی زرفام نم

گر خزر و ترک و روم رام حساب تواند

نیست عجب کز نهاد رام فحولست رم

از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم

چون صف اصحاب فیل در المند از الم

گو بسه حسامت که برد آب بت لات نام

کاین همه زیر نیام تن چه زنی لاتنم

گر ز پی غسزو غز قصد خراسان کنی

گرد سواران کند چهره گردون دژم

کرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ

هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم

شیردلان را چو مهر که یرقان گاه لرز

سگ جگران را چو ماه گاه دق و گه ورم

در مدح خواجه بهاءالدین گوید

خردی و زیون تست عالم
 آبستن لعل تست مریم
 طوبی است در آتش جهنم

طفلی و طفیل تست آدم
 پرورده جزع تست عیسی
 در سینه ما خیال زلفت

وله

در چار دری هفت طارم
 گه رنگ دهی به خاک و گه شم
 پسر نقطه زر سیاه ملحم
 افسراخته آستین معلم
 بر بیریق شاه دوخت پرچم
 روزی ده و رازدار و مسحرم
 کاندلش آتشی است مدغم
 وز جیحون ساز نوش این سم
 در گرد عنان او همی چم
 خورشید دگر فراز ادهم
 مستشور جلال ازوست معجم
 چون چشم گوزن و کام ارقم
 از دیده آخرالزمان نم
 بر عرش که بر شود به سلم
 این طایفه را منم مقدم
 بسته است مرا قضای مبرم
 انگشت کهن محل خاتم
 دیلم داند نژاد دیلم

ای شحنة شش جهات عالم
 گه یاره کنی ز ماه و گه تاج
 از رفتن تست بر تن دهر
 وز آمدن تو دست گیتی
 تسف علم تو در دم صبح
 خاقانی را تویی همه روز
 تاب و تب او ببین به ظاهر
 از خسوارزم آر مهر این بت
 در گرد رکاب او همی دو
 تا خورشیدی پیاده بسیند
 مختار عجم بهاءدین آنک
 با لطف کفش گرفت تریاق
 ای محل کفایت تو برده
 در وصف تو کی رسم به خاطر
 گرچه شعرا بسی است امروز
 هر چند در این دیار منحوس
 مر خاتم را چه نقص اگر هست
 طبع تو شناسد آب شرم

وله ایضاً

شروان سراب وحشت من تشنه وحشی آسا*

جسز درگسه تهمتن آبشخوری ندارم

مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید

دجال را به توده‌ی خاکستری ندارم

عسدرل یتیم‌مانده از پرور قباد گفتا

کز تسبیح فتح زایت و پنه‌ مادری ندارم

رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا

زین راست‌تر به باغ لقا عرعرای ندارم

من شهریند لطف توام نی اسیر شروان

کانبجا بیرون ز لطف تر خشک و تری ندارم

عسمرت برفت حلقه‌ هر درگهی نکویم

کشتی شکست منت هر لنگری ندارم

جویم رضات شاید گر دولتی نجویم

دارم مسیح چیست که مسم خری ندارم

ببینم محیط شاید گر قطره‌ای نبینم

دارم ائیر زیبید گر اخگری ندارم

در صفت اصفهان و معذرت از هجای مجیرالدین ییلقانی و مدح جمال‌الدین

جبهت جوزست یا لقای صفاهان

نکته حور است یا هوای صفاهان

مسادر بسخت یگسانه‌زای صفاهان

دولت و ملت جُتابه زاد چو جوزا

از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همی‌داشت

دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان

لاجرم اینک برای دیده خورشید

کرد تیمم به خاک پای صفاهان

دست خضر چرون نیافت چشمه دوباره

* در اصل دیوان خاقانی «بیژن آسا»ست. دیوان خاقانی، تهران، چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۶، ص ۲۴۲.

زنده همی داشتیم وفای صفاهان
 صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
 دیدم مرا مکرمت‌ستای صفاهان
 تا ننهم مکه را ورای صفاهان
 کاخر زر یابم از عطای صفاهان
 گردهم طغیان زد از هجای صفاهان
 من چه بدی کرده‌ام به جای صفاهان
 محتسب شرع و پیشوای صفاهان
 ایستت بد استاد اصدقای صفاهان
 آری معمر است روستای صفاهان
 گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
 تا خورم آسیب جانگزای صفاهان
 هم به نکویی کنم جزای صفاهان
 گر به خرابی رسد بقای صفاهان

مدت سی سال شد که از سر اخلاص
 مدح دو فاروق دین چگونه کنم من
 کعبه عبادت‌ستای من شد از ایراک
 کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش
 این همه کردم به رایگان نه بر آن طمع
 دیسو رجیم آنکه بود دزد بیانم
 اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
 دست و زیساتش چرا نداد بریدن
 جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد
 این مگر آن حکم بازگونه مصر است
 داد صفاهان از ا بستم کدورت
 سیب صفاهان الف فزود در اول
 گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد
 خطه شروان که نامدار به من شد

در مراجعت از مکه معظمه و ورود به مداین و دیدن آثار ایوان کسری فرموده است

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نگه کن هان

ایوان مداین را آینه عبرت دان

یک ره ز ره دجله مستزل به مداین کن

وز دیده دو یم دجله بر خاک مداین ران

از آتش حسرت بسین گسریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

تا سلسله ایوان بگسست مداین را

در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون

گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جسد الحق ماییم به درد سر

از دیده گلابی کن درد سر ما بستشان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما

بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

گویی که نگون کردست ایوان فلک‌وش را

حکیم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می‌گرید

خسندند بر آن دیده کاینجا نشود گریبان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم

خساک در او بودی دیوار نگارستان

این هست همان درگه کاو را ز شهان بودی

دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه

زیر پی پیش بین شهمات شده نعمان

مست است زمین زیراک خوردست به جای می

در کاس سر هر رمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا

صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و تسرنج زر پرویز و به زرین

بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بسه همز بزمی زرین تره گسترده
 کردی ز بساط دُر زرین تره را بستان
 پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گر
 زرین تره کو برگور و کم ترکوا بر خوان
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 زیشان شکم خاکست آبستن جساویدان
 خون دل شیرینست این می که دهد رزبان
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 از خون دل طفلان سرخ‌خواب رخ آمیزد
 این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان
 گشت ز سیر شهاب روی هوا پر ستان
 داد به گیتی ظلام سایه خاک سیاه
 یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
 شام مشعبد نمود حقه ماه و به لعب
 مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
 چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک
 نساچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
 مطرد سرخ شفق روی هوا کرد شق
 پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
 راست چو از آیینه عکس خیال پری
 گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود به نزدیک خلق

گسه چو جمال یقین گه چو خیال گمان

از بر ایوان ماه بارگهی بود خوب

ساکن او خواجه‌ی فاضل نیکو بیان

وز بر آن بارگاه بسزمگهی بود خوش

حسوروشی اندرو غیرت حور چنان

وز بر آن بسزمگاه نوبتی خسروی

همچو قضا کسامکار همچو قدر کسامران

وز بر او مسندی خوابگه خواجه‌ای

کوست به تأثیر سعد صورت و معنی جان

وز بر آن خوابگاه طارم پیری خسیس

همچو امل دوربین همچو اجل جانستان

گشت ز سیارگان رتسبت او بیش از آنک

بسام خداوند را هست به شب پاسبان

بصدر سپهر کرم صدر کرام عجم

صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال

خواججه گیتی‌گشای صاحب خسرو نشان

لفظ گهریار او غیرت ابر بهار

دست زرافشان او طعنه باد خیزان

تسا خبر بامس او در ملکوت اوفتاد

سبحه روح‌الامسین نیست بجز الامان

دشمن تو کی بود با تو برابر به جاه

شیر علم کی بود همسر شیر ژیمان

وله ایضاً

وی کرده ز آتش آب حیوان	ای نایب عیسی از دو مرجان
لعل تو به بومه داده تاوان	جزع تو به غمزه برده جانها
پرورده بسه سایه سلیمان	وصل تو به زیر پر سیمرخ
برخاسته صورت گریبان	از جور تو در میان عشاق
طیره منشین و طره منشان	گرفتنه نبایدت که خیزد
چون باد شدست عنبرافشان	بسی باده زرقشان نباشیم
کسودست فلک ستاره باران	از شاخ شکوفه ریز گویی
اندر دل مشستریست کیوان	رنگ و سسبیهی لاله ماناک
چشمی است که ریخته است مژگان	در پیکر باغ شکل نرگس
چون قوس قزح به رنگ الوان	با هم گل و سبزه و بنفشه

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

تا نطفحات ربیع صور دمید از دهان
 کالبد خاک را نزل رسید از روان
 فاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب
 غسالیه سای است بباد بر صدف بوستان
 عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
 راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
 نی عجب از جای برف گرد بنفشه است از آنک
 معدن کافور هست خطه هندوستان
 مسریم دوشبیزه بیاغ نخل و طب بید بن
 مسیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
 زهره و دهره بسوخت کورکه رزم شاه
 زهره زهره به تیغ دهره دهر از سنان

دولت و صولت نمود شیر علامات او

دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سنا

گوشهٔ عرش از سریر خوشهٔ چرخ از بنان

پسایه و مسایه گرفت هم کف و هم جام او

پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض چنان

یسافته و بسافته است شاه چو داورد و جم

یسافته مسهر کسمال بسافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او

ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بسوده شمر اشهب میمونش را

سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او

بسته به شصت سبک خسته به گرز گران

وله ایضا

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب همین

گسوه‌ر دل خاک تست رد مکن ای نازنین

در غمت ای زود سیر خون جگر می‌خورم

تشنه بجز من که دید آب‌خورش آتشین

جان چو سزای تو نیست باد به دست جهان

مهر چو مقبول نیست خاک به فرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا در ره است

مهر چو بینی که هست مار بین در کمین

هست لب لعسل تو کوثر آتش‌نمای
 هست کف شهریار گوهر دریا ضمین
 گر به مثل روز رزم اسب تو نعل افکند
 یاره کند در زمانش دست شهر و سنین
 چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند
 چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
 کوس و قبار سپاه طوطی و صحرای هند
 خنجر و خود سیاه آینه و بحر چین
 خلق تو از راه لطف جان بریاید ز خلق
 چون حرکات فلک در نغمات حزین
 از عدوی سگ‌صفت حلم و تواضع مجوی
 زانکه به قول خدای نیست شیاطین ز طین
 بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت شست
 کان همه خر مهره بود وین همه در ثمین
 سنگ در اجزای کان زر شد آنگاه لعل
 نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
 گرچه درین فن یکی‌ست او و دگر کس بنام
 آن مگس سگ بود وین مگس انگبین
 حاجت‌گفتار نیست زانکه شناسد خرد
 سندس خضر از پسلاس عبقری از کوردین

در مذمت شعرای روزگار خود گفته است

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
 وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان
 هستند از قیاس چو فرسوده مساوی
 سر نی و بن همیشه ز سودن خرابشان
 از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر
 نیلوفر آرزو که کند در سرابشان

آری یکی ست بسولهب و بسوتراشان
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
من رستم کمانکشم اندر کمین شب

وله ایضا

به رستم رسته گشت از چاه بیژن
نشاید کسوفت آهن جز به آهن
اگر شد مادر روزی سترون
چو دیده رفت چه روز و چه روزن
همه آفاق شد بیجاده معدن
مگس در گلشن و عنقا به گلخن
نیایی جز مسرانثر مبرهن
نریزد جز درخت مسهر روغن
نه عیسی را عفاقیر است و هاون
بر این نطقند منکر چند الکن
به گرد ربع مسکون یافت مسکن
نگونسار آید اهنام برهن

به وحدت رستم از غرقاب وحشت
نشاید بردن انده جز به انده
دلم آبستن از خورسندی آمد
چو حرص آسود چه زیر و چه بالا
درین پیروزه تشت از خون چشم
من اندر کنج و دونان بر سر گنج
نبینی جز مرا نظم محقق
نیارد جز درخت هند کسافور
نه پیش من دواویسنست و اشعار
ازین نورتند غافل چند اعمی
تب ریسع آمد ایشان را که نامم
عجب نی گر شب میلاد احمد

در هنگامی که محبوس بوده فرموده

صباحدم چون کله بندد آه دودآسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خونپالای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس

از رخس کسهگل کند اشک زمین اندای من

سار دیدی در گیا پیچان کنون در خار غم

سار بین پیچیده در مساق گیاه آسای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
 زیر دامن پوشم از درهای جانفرسای من
 دست آهنگر مرا در مار ضحاک کی کشید
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
 تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
 می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
 نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
 سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
 نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
 سخت بد رنگی نداری صورت زیبای من
 نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
 و اینک اینک حجت گویا دم بویای من

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر بن اخستان گوید

دور فلک ده جام را از نور عسذرا داشته
 چون عسده داران چارمه در طسارمی واداشته
 جام بلور از جواهرش سقلاب روم اندر برش
 یسا نسا موسی پیکرش در کف بیضا داشته
 مجلس دو آتش داده بر این از حجروان از شجر
 این کرده مستقل را مقر آن جام را جا داشته
 می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین
 مریخ خون آلود بسین بسر سر ثریا داشته
 دف چون هلال بدرسان گرد هلالش اختران
 هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

من زان گره گوشه‌نشین نه دردکش نه میوه‌چین
 می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
 یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن
 نوروز نوز آب کهن خط تبرا داشته
 گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
 حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته
 مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین‌پرست
 آن گرمی جان‌بخش دست از عقل والا داشته
 زین پس وشاقان چمن نو خط شوند و غمزه‌زن
 طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته
 جام است یا جوزاست آن یا نی ید بیضاست آن
 یا تیغ بسوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته
 روز نو شروانشهی چل صبح و شش روزش رهی
 جاسوس بسختش زاگهی دی علم فردا داشته

هم در مدح خاقان کبیر فرماید

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
 زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
 صبحست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
 بر شب شبیخون ساخته خورش به عمدا ریخته
 مستان صبح آموخته از می فتوح اندوخته
 مسی شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
 رضوان‌کده خم خانه‌ها حوض جنان پیمانها
 کف بر قدح دردانه‌ها از عقد جوزا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
 از دستها جسام شراب افتاده صهبا ریخته
 مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر
 وز نیم منقار دگر یساقوت حمرا ریخته
 راوی ز دره‌های دری دلال دله‌ها مشتری
 خاقانی اینک جسوهری دره‌های بیضا ریخته
 شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک
 آنک سلاحش یک‌به‌یک در قلب هیجا ریخته
 با شاخ سرو آنک کمان با بزرگ بید آنک سنان
 آیسینه بزرگستوان گورد شمرها ریخته
 برقست و ابر درفشان آینه و پیل دمان
 بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته
 در فرش عاج آنک نهان سبزه چو نیلی پرنیان
 بر پسران صد کاروان از مشک سارا ریخته
 پیلست در سرما زیسون پیل هوای نیلگون
 آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته
 کافور و پیل آنک به هم پیل دمان کافور دم
 کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

در صفت عید صیام و مدح شروانشاه گوید

عید است و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده
 بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
 کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
 شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده

عید همایون فرنگر سیمرخ زرین پرنگر

ابروی زال زرنگر بسالای کسهسار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده

قسندیل ازو مسافر شده تسبیح زنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می

بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد پنه هم رنگ اهل درد پنه

زرد صفا پرورد پنه تلخ شکریار آمده

خورشید رخشانست می ز آن زرد و لوزانست می

جوجو همه جانست می فعلش به خروار آمده

آن خام خم پرورد کسو آن شاهد رخ زرد کو

آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان

مشرق کسف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر

بر خشکتر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین

افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بسریط چو عذرا مریمی کآبستنی دارد همی

از درد زادن هر دمی با ناله زار آمده

آن لعب دف گردان نگر در دف شکارستان نگر

وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

در ترک و تجرید و اظهار فقر و فنا گوید

به زانو اشک من هر شب گهرریز است پنهانی
 که همت را زناشویست از زانوس و پیشانی
 هوا را بیخ بگسستم خرد را شاخ بشکستم
 نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
 هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
 خرد مست است و بالین کرده از زانوی نادانی
 از آن شد پرده چشم به خون بگری آلوده
 که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
 به خون ساده مانند اشک و خاک سوده دارد رخ
 مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی
 دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم
 که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
 ببستم از چشم و شکستم حرص را دندان
 چو میم اندر خط کاتب چو مین در حرف دیوانی
 به هفتاد آب و خاک آری ز هر ظلمت بشویم دل
 که هفتادش حجب پیشست و هر هفتاد ظلمانی
 هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
 هنوزش در دز رو بین سروسانند زندانی
 به دست شرع لبس طبع می در گر خردمندی
 به آب عقل حیض نفس میشوگر مسلمانی
 به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
 مسفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمائی
 نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
 به آب و دانه ایشان بسازار مرغ ایشان

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری

چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل‌آشوبی

خوشا درویشیا کورا بود گنج تن‌آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی

که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد

که از نم دیده کافور است وز غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد

چسرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

در مدح شروانشاه گوید

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری

کز ظلمات بحر جست آینه سکندری

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر

ریخت به هر دریچه‌پی آنچه زر شش سری

غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین صدف

از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و می‌کند

یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری

گرچه صبح فوت شد کوش که پیش از آفتاب

از می آفتاب‌وش یاد صبحیان خوری

طفل مشیمه رزان بکسر مشاطه خزان

حامله بهار از آن باد عقیم آذری

چسون ز دهسان بلبله در گلوی قدح چکد
 عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری
 چنگی آفتابروی از پی ارتفاع می
 چنگ نهاده ربعوش بربر و چهره بربری
 کورته نستقی فلک چاک زند چو فندقش
 هر سرده قواره را زهره کند به ساحری
 زهره ز وشک خون دل در بن ناخن آورد
 چسون سر ناخنش کند با رگ چنگ نشتری
 سال نو است ساقیا نو بر سال نو تویی
 می که دهی سه ساله ده کو کهن و تو نوبری
 تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام
 در قدح گلین نگر عکس گلاب عنبری

وله ایضاً

پیش که صبح بردرد شقه چتر عنبری
 خسیز مگر به برق می بوقع صبح بردری
 پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
 بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
 برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
 این خشن هزار میخ از سر چرخ پرگری
 گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی
 گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
 روز به روزت از فلک نزل دو صبح می رسد
 صبح سه گردد ار به کف جام صبوحی آوری

نسیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی

حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن

کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی ز حیات برخوردار

پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوردار

آه سرکا سنگ توام برجه و گرگ مست شو

خواب پلنگ نه ز سرگرچه پلنگ گوهری

شو ز گلاب اشک من خواب جهان ز عبهرت

تا به دو لاله درکشی جام گلاب عبهری

بر غیب و دم خروس ریز رکاب باده‌یی

چون دمش از مطوقی چون غیبش ز احمری

در ده از آن چکبیده خون ز آبله تن رزان

کسابله رخ فلک بسرده عروس خساوری

این می و جام بین به هم گویی دست شعبده

کسرده ز سیم ده‌دهی صرّه زرش سوری

ساقی بزم چون پری جام به کف چو آینه

او نرمد ز جام اگر زاینه می‌رمد پری

در کف آهوان بزم آب رز است و گاو زر

آتش مسوسوی ست آن در بر گاو سامری

دخستتر آفتاب ده در تسق سپهرگون

گشته به زهره فلک حامله هم به دختری

روز رسید و محرمان صید کنند زمین سبب

روز چو محرمان زند لاف سپید چادری

در عسرفات بختیان بادیه کرده پی سپر
 ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری
 در سوی مشعرالحرام آمده‌اند محرمان
 محرم می شویم ما می‌کده کرده شعری
 و ر به منا خورد زمین خون حلال جان و ران
 ما بخوریم خون رز تا برسد به جان وری
 هر که کبوتری کشد هم به ثواب در رسد
 عزیز و بپر گلری دل کسو کسندت کبوتری
 و ر به طواف کعبه‌اند از سر پای سرزنان
 ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری
 و ر همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
 ما همه بوسه‌گه کنیم آن سر زلف سعتری
 کعبه به زاهدان رسد دیر به ما سبوکشان
 بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
 زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
 داورتان خدای باد این همه چیست دآوری

وله ایضا

عید رسید و مهرگان باد و جنبه بو اثر
 هر دو جنبه هم‌عنان در گرو تکسآوری
 شاخ چو مریم از صفت عیسی شش‌مه به بر
 کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
 عیسی خود را کند تابش مساء دایگی
 مریم هر را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های رز
 زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چاکری
 نخل به جنبش آمده گر نه یهود شد چرا
 پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشهری
 سیب چو مجمری زر خورده عود در میان
 کرده برای مجمرش نثار کفیده اخگری
 مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
 سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
 خال ز غالیه نهد هرکس و روی سیب را
 خال ز خون نهاده ماه اینست مشاطه‌یی فری
 نثار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
 سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
 خم چو پری گرفته‌یی یافته صرع و کرده کف
 خط معزمان شده برگ رز از مزعفری
 سار به شاخسار بر زنگی چارپاره زن
 خنده‌زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
 در بر بیدین نگر لشگر مور صف زده
 گرد لوای سام بین مرکب جام لشگری
 گرچه درخت ریخت زر ورچه هوا فشانند در
 هم نرسد به جودشان با کف شه برابری
 خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
 مستحق‌الخلافتین از سلواج و تنگری

در مدح شروانشاه خاقان کبیر گوید

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیت
در پسیکر گسار آید و در کالبد مرغ
از گاو به مرغ آید و از مرغ به ماهی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
خود خدمت این حلقه به گوشان ختن به
هیچ افتد ای جان که برافتادگی من
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان

تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفایی
جان پسران کز تن خم بیافت رهایی
وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی
تو محرم می باش مکن کعبه ستایی
ها عارض و زلف و لب ترکان سرایی
از طاعت آن کعبه نشینان ریایی
رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر جگر ریش به مهمان من آیی

من قطعاته

خاقانی آن کسان که طریق تو می روند
بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار

زاغسند و زاغ را روش کبک آرزوست
نارنج از آن خورد که ترازو کند ز پوست
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

بجته مردی که عنصری را بر وی ترجیح داده بود این قطعه را فرستاده

به تهریض گفنی که خاقانیا
بلی شاعری بود صاحبقران
جز از طرز مدح و طراز غزل
ز ده شیوه کان شیوه شاعرست
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
به ده بیت صد برده و بدره بیافت
شنیدم که از نقره زد دیکدان
اگر زنده بودی درین گور بخل

چه خوش داشت طبع روان عنصری
ز ممدوح صاحبقران عنصری
نکردی ز طبع امتحان عنصری
به یک شیوه شد داستان عنصری
که حرفی ندانست از آن عنصری
ز یک فتح هندوستان عنصری
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
خسک ساختی دیکدان عنصری

نخوردی ز خورانه‌های این مردمان پری‌وار جز استخوان عنصری

رباعی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو ای مرهم دیده دیده بی‌نور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

۲۱۸

خسرو دهلوی

اصل وی از دیار کش ترکستان بوده، پدرش امیر محمود در زمانی که فتنه چنگیزی رخ نمود به دهلوی رفته، سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمد بن تغلق‌شاه را پذیرفته به مناصب بلند رسید، و آخر در غزوات کفار آن ساحات شهادت یافت. پسرش امیر خسرو به جای پدر به امارت نامور آمد، و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشید بالاخره از منصب گذشته و سالک خدمت شیخ نظام اولیا گشته، مرتبه عالی حاصل کرد؛ و غرض امیر را در فن شاعری قدرت وافر بوده و خمسه‌بی در تتبع خمسه شیخ نظامی منظوم فرموده که مناسبت اسمی با یکدیگر دارند، علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله به فارسی و هندی دارند. گویند چهارصد هزار بیت از ایشان به یادگار مانده وقتی دیوان ایشان با خمسه دیده شد و اکنون هیچ‌یک از آن دو حاضر نیست که انتخاب شود ناچار به همان ابیات که در آتشکده است اکتفا می‌رود و در سنه هفتصد و بیست و پنج در مقبره شیخ شکر گنج مدفون شد. بعضی از قصاید و رباعیات آن جناب می‌باشد.

در حکمة و نصیحت و موعظة فرماید

تا ز هر بادی نجیبی پا به دامن کش چو کوه

کادمی چون مشت خاک و عمر باد صرصر است

مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است
 تسبیح خفته در نیام و پاسبان لشکر است
 راسترو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر
 چون به ظلمت ره کند گم مادیاتش رهبر است
 جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود
 نسه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است
 در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردنست
 در نیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است
 گر تو مریازی چه حاجت خرقة رنگین به دوش
 شیر را در حمله نه برگستان نه مفر است
 راهرو چون دریا کوشد مرید شهوتست
 پیرهزن چون رخ بیاراید به بند شوهر است
 عاشقی رنجست و مردان را به سینه راحتست
 سلسله بند است و شیران را به گردن زیور است
 کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
 آب ازینجا بر که در دریا بسی شور و شر است
 ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخیست
 عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکستر است
 بهر این مردار چندت گناه زاری گناه زور
 چون غلیو اژی که شش مه ماده و شش مه نر است
 نیست نقصان را سخن آنجا که چشم عارفست
 نیست خفتان را مجال آنجا که پشت حیدر است
 اصل ز جسد تو بگریخته است و از پی او
 جسامه کرمت می دود گسسته مهار

در جواب قصیده لف و نشر عبدالواسع جبلی، فرموده

کجا خیزد چو نسو سرروی جوان و نازک و دلبر
 شکرگفتار و شیرین‌کار و گل‌رخسار و مه‌پیکر
 نباشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز
 شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
 بسبرد اندیشه مهر و فسراق و آرزوی تو
 ز چشم خواب و شخصم تاب و رویم آب و جانم خور
 ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدین‌گونه
 دمدم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
 ندیدم چون تویی در شکل و ناز و خوبی و خنده
 برون رنگ و درون جنگ و به دل سنگ و به لب شکر
 جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
 فریب‌آمیز و رنگ‌انگیز و بسی‌پرهیز و غارتگر
 ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و من از گفت
 زخم جوش و نهم گوش و دهم هوش و کنم باور
 شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش
 خداوند ظفرمند و عدوبند و ولی‌پرور
 شکست و تاخت و بگسست و کم کرد از سوارانش
 سنان قارن عنان سهمان کمان بیژن توان نوذر
 جهان پیش از تو بد زادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
 دهی بی‌ره صفی بی‌شه شبی بی‌مه رزی بی‌بر
 به عهد و نوبت و دوران و ملکیت شد بحمدالله
 فلک خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار ازهر
 بسه رزم یک دلیر پهلوان ترک هندویت
 چه هومان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک تو گنج

سلاح قآن قلم همام علم خاقان دهل سنجر

ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو

هنر مضمون شکر معجون درر مکنون گهر مضمهر

الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تا بد

گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور

مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی

نگین ز انگشت و جام از مشت و خز از پشت و تاج از سر گ

زرباعیات

از شعله عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست چرا

گر سوخته دل نه ای ز ما دور که ما آتش به دلی ز نیم کو سوخته نیست

هجرت که به جان من دزویش آمد گویی نمکی بر جگر ریش آمد

می ترسیدم کز تو شوم روزی دور دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هرشم نه موافقان خویشان بردند آن کج کلهان مو پریشان بردند

گویند چرا تو دل به ایشان دادی بالله که من ندادم ایشان بردند

من بسودم دوش و آن بت بنده نواز از من همه لابه برد و از وی همه ناز

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز

ای از تو مرا امید بهبودی نه با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه

می دانستم که عهد و پیمان مرا درهم شکنی ولی به این زودی نه

از غزلیات اوست

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها

کتون هم هست شب اما سیه از دود یاریها

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد گویا کسی نماند جهان خراب را

ز آمد شد خیال تو ترسم که بی غرض قصاب پرورش ندهد گوسفند را

پند کسم به دل ننشیند که دل ز عشق پر شد چنانکه جای نماند است پند را

نازک مگوی ساعد خوبان که خورد کرد چسندین هزار پسنجه زورآزمای را

تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم ازین که در میان من و دل هزار فرسنگ است

صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

به گرد دیده خود خار بستی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

مردمان در من و حیرانی من حیرانند من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد

من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب آن دارویم بده که فراموشی آورد

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامده اشکم روان بماند

به خدا که سینه من بشکاف و دل بیرون کن

که درون خانه تو دگری چه کار دارد

آن را که همی باشد و گفتن نتواند شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

خسرو است و شب و افسانه یارو هر بار قدری گیرد و هم بر سر افسانه رود

به دامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی

شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم

ای خردمند درین گوش سخنهاى کسی است

نستوانم که سخنهاى ترا گوش کنم

به طعن گفته خسرو توانی رستن از دستم

توانم خاصه با این زور و بازویی که من دارم

بدین سان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلر

ز آهمن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلر

تو خوش می خسب کز خواب جوانی بس که سرمستی

بهر پهلر که می خسبی نمی گردی به آن پهلر

وانکه شیرین تر بود از جان تویی

آنکه جان گویند خلقی آن تویی

هرچه ویران تر شود سلطان توی

شهر دل ویران شد از بیداد تو

خوش آن زمان که بری نام عاشقان و آنگاه

چو نام من به لب آید زبان بگردانی

کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی

مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی
سیه‌بادام را هر سو می‌فکن از نظر بازی
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی

مگویی تلخ که جان می‌بری به گفته شیرین
مرا به تلخ گهی کش کز انگبین نتوانی

۲۱۹

دقیقی مروی

اسمش استاد ابو منصور محمد بن احمد برخی بلخی و چندی سمرقندی داندش و معاصر و مداح آل سامان خوانندش بلی در اواخر دولت سامانیان ظهور نموده و امرای چغانیان یعنی ابوالمظفر محتاج‌الجغانی او را نواخته و تربیت کرده و دقیقی آن طایفه را نیز مدحت می‌سروده و پس از آن طایفه به خدمت امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین رفته او را مداحی می‌کرده پس از آن به خدمت سلطان محمود معروف شده به نظم احوال ملوک عجم مأمور آمده بی ترتیب حکایت سلطنت گشتاسب را موزون نموده هزار بیت از او در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن گشتاسب‌نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرد. در سنه ۳۴۱ به سببی در دست غلامی ترک که محبوب و مملوک وی بود، کشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشتاسب‌نامه را به امر امیر نوح سامانی موزون نموده و وفاتش در آن وقت بوده و این اصح روایاتست، چون پس از وی فردوسی به نظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را برای جلوه اشعار خود ضمیمه شاهنامه فرمود، و چون این معنی محقق است و بر بعضی مشتبه مانده چنانکه گرشاسب‌نامه اسدی را نظم فردوس می‌دانند گشتاسب‌نامه را هم از شاهنامه می‌خوانند؛ لهذا بعضی از اشعارش که باقی مانده با انتخاب گشتاسب‌نامه در ضمن حال او مرقوم می‌شود قبل از ابتدای گشتاسب‌نامه او حکیم فردوسی در شاهنامه خود منظوم چنین فرموده است:

در باب دقیقی حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه گفته در مقدمه گشتاسب نامه

که چندان به گیتی بمانم به جای
 بپیوندم از خوب گفتار خویش
 سخنگوی جان معدن پاک راست
 حسدیت دقیقی بگویم ترا
 که جام میی داشت همچون گلاب
 بد انجام می داستانها زدی
 مخور جز به آیین کاوس کی
 بنازد بدو تاج و شمشیر و بخت
 ز شادی به هرکس رساننده بهر
 کنون هرچه جستی همه یافتی
 اگر بازیابی بخیلی مکن
 بگفتم سر آمد مرا روزگار
 روان من از خاک بر مه رسد
 درین داستان رنج بردش بسی
 مرا در دل آمد ز هر سو هراس
 ز گفتار او در نشاید گذشت
 که گفته است این داستان کهن
 که من زنده ام اوست با خاک جفت

همی خواهم از دادگر یک خدای
 که این نامه شهریاران پیش
 از آن پس تن جانور خاک راست
 کنون رازها بساز جویم ترا
 چنان دید گوینده یک شب به خواب
 دقیقی ز جسایی پدید آمدی
 بسه فسردوسی آواز دادی کسه می
 که شاهی گزیدی ز گیتی که تخت
 شهنشاه مسعود گسیرنده شهر
 بدین نامه گر چند بشتافتی
 از اندازه من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
 گر انمایه نزد شهنشه رسد
 بدانند که پیش از تو آخر کسی
 پذیرفتم و داشتم زو سپاس
 که روزی مرا هم ببايد گذشت
 ز گفتار او بشنو اکنون سخن
 کنون من نگویم سخن کو بگفت

آغاز گشتاسب نامه دقیقی و ذکر پادشاهی گشتاسب و آمدن زرتشت به نزد وی به پیغمبری

فرود آمد از تخت و برست رخت
 که یسزدان پرستان آن روزگار
 که مر مکه را تازیان این زمان
 فرود آمد آنجا و هیکل بیست

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
 به بلخ گزین شد بدان نوبهار
 مر آن خانه را داشتندی چنان
 بدان خانه شد شاه یزدان پرست

بسیست آن در آفسرین‌خانه را
 بپوشید جسامه پرستش پلامس
 بسینفگند یساره فروهشت موی
 نسیایش همی کرد خورشید را
 چو گشتاسب برشد به تخت پدر
 به سر برونهاد آن پدر داده تاج
 متم گفت یزدان پرستنده شاه
 بدان داد ما را کلاه بزرگ
 سوی راه ورزان نیازیم چنگ
 پس از دختتر نامور قیصر
 کتایونش خواندی گرانمایه شاه
 یکی نامور فرخ اسفندیار
 پشوتن دگر گرد شمشیرزن
 چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
 چو یک‌چندگاهی برآمد برین
 از ایوان گشتاسب به میان کاخ
 همه برگ او پسند و بسارش خرد
 خسجت پیی نام او زردهشت
 به شاه جهان گفت پیغمبرم
 جهان‌آفرین گسفت بپذیر دین
 نگر تا تواند چنین کرد کس
 چو بشنید ازو شاه به دین به
 پس آزاده گشتاسب بر شید بگاہ
 پراکند اندر جهان مؤبدان
 یکی سرو آزاده بود از بهشت

در آن خانه نگذاشت بیگانه را
 خدا را چنین داشت باید سپاس
 مسوی روشن دادگر کرد روی
 چستان بسرده بسد راه جسمشید را
 کسه فر پدر داشت بسخت پدر
 کسه زیبنده باشد بر آزاده تاج
 مرا ایزد پاک داد این کلاه
 که بیرون کنیم از رمة میش گرگ
 بر آزاده گیتی نداریم تنگ
 که ناهید بد نام آن دخترا
 دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
 شهی کارزاری نسپرد سوار
 شهی نامبردار و لشگرشکن
 فریدون دیگر همی خواست شد
 درختی پدید آمد اندر زمین
 درختی کشن برگ و بسیار شاخ
 کسی گز چنو برخورد کی مرد
 کسه اهریمن بدکش را بکشت
 سوی تو خورد ره نمود ایدرم
 نگه کن بر این آسمان و زمین
 جز از من که هستم جهاندار پس
 بپذرفت ازو دین و آیین به
 فرستاد هر سو به کشور سپاه
 نهاد از بر آفران گنبدان
 به پیش در آذر اندر بکشت

چستان گشت آن زاد مسرو بسند
 چو بسیار بن گشت و بسیار شاخ
 دو ایوان برآورده از زر پاک
 فرستاد هر سر به کشور پیام
 بگسیرید یکسره زردهشت
 چو چندی برآمد بر این روزگار
 چو ارجاسب بشنید گفتار ریز
 یکی نامه بنوشت خوب و هزیر
 نوشت انسدان نامه خسروی
 سرت سبز باد و تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
 در آیدون که نپذیری این نیک‌پند
 بفرمود بسردن ز پیش سپاه

که برگرد آن می‌نگشتی کمند
 بکرد از برش بر یکی خوب کاخ
 زمینش همه مشک و عنبرش خاک
 که چون سرو کشر به گیتی کدام
 به سوی بت چین گذارید پشت
 همایون شد آن اختر شهریار
 فرود آمد از گناه توران خدیو
 سوی نامور خسرو دین‌پذیر
 یکی آفرین بز خط بیغروی
 مبادت کسیانی کمرگاه سست
 مرا روز روشن بکردی سپاه
 فریبنده را نیز منمای روی
 سر و جسات را نیز آید گزند
 درفش همایونش فرخنده شاه

در جنگ ارجاسب و گشتاسب، و شکست یافتن لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
 ز بس بانگ اسبان و جوش و خروش
 درفشسان بسیار افراشته
 چو رسته درخت از سر کوهسار
 ز تاریکی گرد و بسانگ سپاه
 بکمردند یک تعمیراران نسخت
 بپوشیده شد چشمه آفتاب
 نوگفتی هوا ابر دارد همی
 هوا زین جهان بود شبگون شده

سپاهی که آن را کمرانسه ندید
 همی ناله کوس شنید گوش
 سر نیزه‌ها ز ابر بگسداشته
 چو بیشه نیستان به وقت بهار
 کسی روز روشن نمی‌دید راه
 بسان تگرگ بهاران درست
 ز پسیکانهای درفشان چو آب
 وزان ابر الماس باره همی
 زمین سربه‌سر پاک در خون شده

به تن همچو آهن به تک همچو نیل
 دو سه بار بر یک درم چار سم
 رسیدی به هر جسا که کردی نگاه
 به دشت و بیابان همی ریخت خون
 که بر وی نتانست رفتن سپاه
 کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
 که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم
 غلامان و اسسبجان آراسته
 که ما دین گرفتیم ز اسفندیار

یکی بسار پی بر نشسته چو پیل
 نهادی به لطف آن گره بسته دم
 چو بسینایی دیده بسی رنج راه
 در و دشتها شد همه لاله گون
 چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه
 ز توران بکشند چندان سپاه
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
 فرسته فرستاده با خواسته
 همه نامه کردند زی شهریار

بعد از انجام گشتاسب نامه دقیق، دیگر باره حکیم فردوسی، این اشعار گوید، به جهت

اثبات مدعا تحریر یافت

به ماهی گراینده شد شست من
 همه بیته نادریست آمدم
 بدانند سخن گفتن نابکار
 از آن به که ناساز خوانی نهی
 کنون شاه دارد به گفتار گوش
 مگوی و مکن رنج با طبع جفت
 مبر دست زی نامه خسروان

چون این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم سست آمدم
 من این زان نوشتم که تا شهریار
 دهان گر بماند ز خوردن نهی
 دو گوهر نمودم به گوهر فروش
 سخن چون بدین گونه بایدت گفت
 چو طبیعت نباشد چو آب روان

وله

آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

این سه بیت با قافیه در تذکره هفت اقلیم به نام نامی حکیم بوده است.

جهان از ماه تا آنجا که ماهیست

می صافی بیار ای بت که صافیست

کجا چشم افکنی دیبای رومیست

چو از کساح آمدی بیرون به صحرا

بیا تا می خوریم و شاد باشیم که هنگام می و ایام شادبست

هم از اشعار دقیقی است

دانی که دل من که فکندست به تاراج آن دو خط مشکین که بدید آمده از عاج

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد من عمر خویشتن به صبوری گذاشتم
آری دهد ولیک به عمر دگر دهد عمر دگر بسباید تا صبر بر دهد

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
چو آب اندر شمر بسیار ماند
آن مرکب که کالبد از نور
زان ستاره که مفریش دهندست
عزیز از ماندن دایم شود خوار
شود طعمش بد از آرام بسیار
لیکن او را روان و جان از نار
مشرق او را همیشه بر رخسار

هم از قصاید اوست در مدح میر ابو سعید

پسریچهره بستنی عیار و دلبر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم
اگر نه دل همی خواهی سپردن
وگر نه بر بلا خواهی گذشتن
بسان آتش نیز است عشقش
بسان سرو سیمین است قدش
فریش آن روی دیبا رنگ چینی
فریش آن لب که تا ایدر نیامد
از آن شکر لبانست اینکه دایم
به چهره یوسف دیگر ولیکن
از آن لاغر میانست اینکه عشقم
نگاری سرو قد و ماه منظر
سرشکم خون شد است و بر مشجر
بدان مژگان زهرآلود مسنگر
بر آتش بگذر و بر درش مگذر
چنان چون دو رخس هم رنگ آذر
ولیکن بر سرش ماه منور
که رشک آرد بر او گلبرگ تریر
ز خسلد آبین بوسه نامد ایدر
گدازانم چو اندر آب شکر
به هجرانش منم یعقوب دیگر
چنین فریبی شده است و صبر لاغر

مرا گوید ز چندین شعر شاهان
 به من ده تا بدارم یادگاری
 به حلقه زلفک خویش ببندم
 چو نام آن نگار آمد به گوشم
 فرو ببارید ابر از دیدگانم
 همی بگریستم تا ز آب چشمم
 چو روی یار من شد دهر گویی
 بسسه کس سردار درفش کساویانی
 بسپوشیده لباس فرودینی
 گل اندر بوستانان بشکفیده
 تو گویی هر یکی حور بهشتی است
 سحرگاهان که باد نرم جنبید
 تو پنداری که از گردون ستاره
 نگار اندر نگار و لون در لون
 به زیر دیبه سبز اندر اینک
 یکی چون حقه‌ای از زر خفچه است
 درخت سسبز تازه شام و شبگیر
 درفش میر ابوسعید است گویی

وله

تو آن ابری که ناساید شب و روز
 تباری در کسف دلخواه جز زر

ز چندین عاشقانه شعر دلبر
 به پرده چشم بنویسم به عنبر
 چو تعویذی فرو آویزم از سر
 فرو بباریدم از چشم آب احمر
 بسر آن خورشید کش بسالا صنوبر
 چو روی یار من شد روی کشور
 همی عارض بشوید به آب کوثر
 به نقش و شی و کسوفی سراسر
 بسیفکنده لباس ماه آذر
 بسان گلبنان باغ پر بر
 به دست هر یک از یاقوت مجمر
 بسجانبند درخت سرخ و اصفر
 همی باریده بر دیبای اخضر
 هزاران در شده پیکر به پیکر
 تسرنج سبز و زرد از بار بنگر
 یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر
 که ماه از برهمی تابد بر او سر
 فروزان از سرش بر تاج گوهر

ز باریدن چنان چون از کمان تیر
 چنان چون بر سر بدخواه جز بیر

در صفت شراب و مدح و مدوح خود گفته

نسیروش روان تلخ را شیرین	زان تلخ می گزین که گرداند
کز خون تذرو سینه شاهین	از طلعت او هوا چنان گردد
وان شاعر تیره چشم روشن بین	استاد شهید زنده بسایستی
ز الفاظ خوش و معانی رنگین	تا شاه مرا مدیح گفتندی

وله

فروزان هر سه همچون شمع روشن	نگه کن آب و یخ در آبگینه
به یک لون این سه گوهر بین ملون	گدازیده دو تا بکتا فسرده

وله ایضاً

یک چندگاه زیر پی آهوان سمن	اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
----------------------------	--------------------------------

نه بر آنم که تو از راز رهی بی خبری	من بر آنم که تو داری خیر از راز فلک
تا ز دیدار ببری باشد همواره پری	تا ز گفتار جدا باشد پیوسته نگار
بدسگال تو ز دیدار بهی باد ببری	نیکخواه تو ز گفتار بدی باد جدا

وله ایضاً

زمین را خسلت اردی بهشتی	درافکنند ای صنم ابر بهشتی
پسنگ آهو نگیرد جز به کشتی	چنان گردد جهان هزمان که در دشت
هوا بر سان مشک اندوده وشتی	زمین بر سان خون آلوده دیبا
مسئال دوست بسر صحرا نبشتی	بدان ماند که گویی از می و مشک
می بر گونه جامه کنشتی	بستی رخسار او هم رنگ یاقوت
به جای نرمی و جای درشتی	جهان طاووس گونه گشت گویی
که پنداری گل اندر گل سرشتی	ز گل بوی گلاب آید بدان سان

به گیتی از همه خوبی و زشتی
می چون زنگ و کیش زردهشتی

دقیقی چار خصلت برگزید است
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ

وله

ملک آن قطب دور آل‌سامان
ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
به پیش رایش بهرام و کیوان

ملک آن یادگار آل‌دارای
اگر بیند به گاه کیش ابلیس
تفای لشکرش ناهید و هرمزد

در مدح‌الخاص امیر ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی گوید

محمد عوفی در تذکره لب‌الالباب آورده گوید در مدح چغانیان این دو بیت از اوست.
ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک
تقدیر گوش امر تو دارد ز آسمان
وی کرده جود دست ترا پاسبان خویش
دینار قصد دست تو دارد ز کان خویش

وله

که بر کس نیایی و با کس نسازی
یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا ابله‌انند بسا بی‌نیازی
چرا مار و کرکس زید در درازی
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
چرا آنکه ناکس تر او را نوازی

جهانا همانا فسوسی و بازی
یکی را نسیمی یکی را جحیمی
چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا عمر طاووس و دراج کونه
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
اگر نه همه کار تو بازگونه است

وله ایضا

یکی ارغوانی یکی زعفرانی
دگر آهن آب داده یسمانی
یکی جنبشی بسایدش آسمانی

ز دو چیز گیرند سر مملکت را
یکی زر نام ملک بر نبشته
که را بویه وصلت ملک خیزد

دلی همش کینه همش مهربانی
عقاب پرنده نه شیر ژیبانی
یکی تیغ هندی دگر زر کانی
به دینار بستنش پای ار توانی
نباید تسن تیرو پشت کمانی
فلک مملکت کسی دهد رایگانی

زبانی سخنگوی و دستی گشاده
که ملکت شکار است کو را نگیرد
دو چیز است کو را به بند اندر آرد
به شمشیر باید گرفتن مر او را
که را تخت و شمشیر و دینار باشد
خرد باید آنجا و جرد و شجاعت

۲۲۰

دقایقی مروری

اسمش شمس الدین محمد و از فضلی امجد بوده رساله حنین الاوطان نگاشته و به اختیار نامه و سندباد را به وی نسبت کنند اما نظم سندباد را به ازرقی منسوب کرده اند ولی ازو هم نیست. سندباد نام یکی از شاهزادگان قدیم کیانیانست که دانا و فرزانه بوده و کتابی در حکمت پنگاشته و به نام او معروف است و در زمان سلطان طغانشاه ازرقی به نظم مطالب آن مأمور شد ولی تا حال از نظم و نثر آن اطلاعی حاصل نشده شیخ سعدی شیرازی گفته است، بیت:

چه خوش آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد

گفته اند در موعظه و تذکیر و اظهار حقایق و دقایق، بی نظیر است و مداح خواجه عمید فخرالدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می افراشته از اشعار او همین قدر به دست آمد.

در مدح وزیرالوزرا خواجه عمید فخرالدین حمید وزیر گفته است

دی بساغ را بسدیدم و روی مزعفرش

لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش

لرزنده همچو هر نفس از باد شاخ بید

گفتی که رهشده دارد اعضا سراسرش

گفتم کجا شد آن همه حسن و دلال باغ

وان صورت عجیب و تن روح پرورش

باغ آسمان دیگراو زانجم و نبات

طالع شده به روز و شب اشکال اخترش

جسد بنفشه خم زده بر عارض سمن

چسبون زلف دلبر من و خط معنورش

ممشوق وار تکسیه زده گل به قبه در

وز کسله زبرجسد معلول بسسترش

آن دور در گذشت و چو عدل از جهان بشد

آن نقل اگر برفت بسین نقل دیگرش

گر بیوه گشت گلین زیبا ز هر گلی

میوه به عذر آمد و بنشست در برش

آسیب هجر گل به رخ سبب دفع شد

هرکس که دید گونه یساقوت احمرش

آن حقه جواهر یساقوت رنگ نثار

چون مجمری و لعل شده حشر مجمرش

گفتم که باغ از گل و از میوه خالپند

وز حمله خزان بسرمیدند لشکرش

باغی کجاست اهل هنر را کنون بگری

نسزمت سرای خاطر و دل مساحت درش

از فضل گیلستانش و از علم ساختش

از جود بوی و رنگش و از خلق کوشش

والا حمید دین که سپهر است چاکرش
از نور عقل و شیر سخا کرد جوهرش
نشمرود جز غبار و کلوخی محقرش
فسربه شسندند از اثر کسک لاغرش
یاری دهند جمله اعضای دیگرش

گفت این صفات حضرت فخر زمانه است
آن جسوهری نسب که کرامات ایزدی
حلمش به سوی قله تهلان نظر نمود
بس لاغران محنت‌گیتی که در جهان
در مدحتش قلم چو کند نظم ملک حرف

وله ایضا

ز حسن عهد و رضای تو دل نگردانم
بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

اگر به حکم جفا روی می بگردانی
وگر زمانه قصاید به نام من خواند

وله

جان را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
یاد شب وصال تو اندر دل و روان

دل طساق و دواع تو کی دارد ای نگار
رفتم غریب‌وار دل از هجر تو کباب

۲۲۱

دیباچی سمرقندی

از حکما و فضلاى قادر قاهر مداح ملک فضلون و معاصر حکیم قطران تبریزی و اسدی طوسی بوده و مداحی سایر ملوک زمان خود را می نموده مردی شوخ طبع ظریف و اهل همه فن را حریف در عالم مزاح این ابیات ازوست.

لشکر نوروز باز کرد شیخون	کند یکایک به قهر سبالت کانون
لحیه سرما گرفت پنجه گرما	همچون موسی گرفته لحیه هارون
گیتی پر آرد کرده بسود مه دی	زانکه بسد اندر هوا ز ابرش طاحون
بود توانگر زمین ز برف به دی ماه	بساد بهاریش کرد درویش اکنون
ابر ازین پس فرو گشاید شلوار	می زد بر کوه و دشت و وادی هامون
تا که ریزش همی به صحرا گردد	جیحون جیحون روان و سیحون سیحون
گردد چون روی گنده پیر پر آژنگ	آب ز بساد اندر آبگیر همیدون
رعد ز بالا خروش گیرد گویی	طفلی را بی درم کسی بد درد ...
گیتی گردد همه مزین چونانک	مسلکت از عدل میر فاضل فضلون
بار خدایسی که خوان دولت او را	بس نکند کس ز دجله تالب جیحون

۲۲۲

دیلمی رحمة الله علیه

از شعرا و علمای سابق بوده بعضی قزوینیش شمردند و از تخلصش معلوم است که دیلمی است علی ای حال شاعری ماهر خوش طبع بوده و در تقاضای قبا فرموده است.

همرنگ می لبانش و همرنگ گل قباى	بر دست می نهاده و بر گل نهاده پای
بوی بهار یافته از دست او نبید	بوی بهشت یافته از روی او سرای

آمد بسان ماه و می آورد چون سهیل
 همچون خرد بدیع ولیکن خردستان
 کبک حریر سینه و گور سمن سرین
 کلی و جزوی از دو بدر نیست هرچه هست
 من از خدا و از تو بخوام همی کنون
 دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
 همچون روان لطیف ولیکن روان ربای
 سرو شراب خواره و ماه غزل سرای
 جزوی همه تو بخشی کلی همه خدای
 تسا او ترا بقا دهد و تو مراقبای

۲۲۳

دیولی

از حکما و شعرای متقدمین است و صاحب طبع رزین مولد و منشاء آن هنوز روشن نیست
 غالباً دیول از بلاد سند باشد بعضی گویند تخلص وی دیولی به دال نیست بلکه ولولی با هر دو
 واو است هنوز دیوان وی دیده نشده و موطن و زمانش فهمیده نگردیده بعد از تحقیق معلوم شد
 که او از اهل دیول است و دیول از ولایات تته و دیبل معرب آن است. از اشعار او در تذکره‌ها
 این قدر دیده شد.

ای پسر چند زنی چنگ بدین دامن چنگ

چنگ و آشوب به یک سو نه چنگ آر به چنگ

چنگ بر چنگ نه و زلف به چنگ من از آنک

چنگ من به بسر زلف تو چنگ تو به چنگ

مر تو را حلقه زلف و دهنی تنگ و مراست

بر دل تنگ جهان چون دهن تنگ تو تنگ

هر کجا خنده تو هست به خروار شکر

هر کجا جنبش زلفین تو مشک است به تنگ

صسد یکی زانکه ترا در دل نیرنگ بود

در همه لشکر هاروت نباشد نیرنگ

آنچه با من شکن زلف تو کردست به صلح
ناصر دولت با دشمن خود کرده به جنگ
میر جبریل جهانگیر که از بازوی او
تیر تا جسته رود در دل سنگ از فرسنگ
به گه حمله به بدخواه بدان حال رسد
که رسد باز به کبک اندر و شاهین به کلنگ
از پسی نیزه او رست به هند اندر و صبح
از پسی بیلک او رست به بلقار خدنگ
ای که از دشمن او فخر کنی فخر مکن
فخر ازو کن که نیاید به جهان فخر از ننگ
ای دلیری که نهیب تو چو زندان کرد است
بیشه بر شیر عرین و که بر یوز و پلنگ
روز روشن به عدو بر چو شب تیره شود
چون بر آن ادهم شیرنگ کشی کین را تنگ

۲۲۴

ذوالفقار شیروانی

سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال‌الدین اصفهانی ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان؛ و نام نامی‌اش سیدقوام‌الدین حسین‌بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر را می‌نموده که از جانب اباق‌خان در خوزستان و غیره حکومت می‌کرده؛ در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعری که بعد از او آمده، مانند اهلی و سلمان از او تتبع نموده و قاتش در سنه ۶۷۹ قمرش در سرخاب و از قصاید آن جناب، برخی درین دفتر نوشته شد:

ای ز مهر خاطرت یک ذره نور آفتاب
ور فلک را از کف راد تو باشد فتح باب
مشتری یارد به جای قطره باران سعاب
وندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
مار بی دندان و بی چنگال باشد شیر غاب
دیده بختش نبیند روی بیداری به خواب

ای ز رای روشنت یک جزو تدبیر صواب
گر جهان را از دم لطف تو آید نو بهار
آفتاب آرد به جای غنچه گلبن چمن
اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب
کرگدن بی شاخ و بی چنگل بود باز سفید
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو

در مدح قوام الملک وزیر گوید

ز بسندگی تو گیرد سعادت استسعاد
گذشته پس یک نرالت ز منزل اعداد
بود بسروج هنر را کفایت اوتاد
نسه کردگاری و باشی منزله از اعداد
به زیب روضه فردوس گشت و ذات عماد
عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد
ز چار طاق جلالت بنای سیع شداد
دقیقه ها کسه زبان خرد کند ایراد
رفسورگر است خلاف طسبیمت معتاد
بسان نور کسرامات در دل زهاد
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

زهسی نهاد شریعت خلاصه ایجاد
نسهفته روی جلالت ز دیده او هام
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
نه روزگاری و باشی مسلم از حدثان
قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت
ولیت را مژه در کام چشمه حیوان
ز اهتمام جنابت ستون هفت اقلیم
بسود ز مستترقات سریر خامه تو
به روز عدل تو در رخنه کتان مهتاب
صفای مدح تو در طبع روح بخش منست
ازین قصیده خورد خجالت آنکه می گوید

در مدح خسرو شاه لور گفته

طسره شمیرنگ آن خورشیدروی مه جبین
در فضای نیمروز آورده مشک از ملک چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر
جز سواد زلف او جایی نباشد دلنشین

طسره شمیرنگ آن خورشیدروی مه جبین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر

خواندمش آیینه جان و مرا نمود روی

این روا کی داشتی گر دل نکردی آهنین

نکتهت گیسوی عنبریز مشکافشان اوست

شمه‌یی از خاک پای شهریار راستین

خسرو اسلام یوسف‌شاه جمشید زمان

آنکه پیش آستانش آسمان بسوسد زمین

رایتش را شهریار اختران در اهتمام

خاتمش را گنبد فیروزه‌گون زیر نگین

اندر آن میدان که راند فوج دشمن چون رمه

تیغ او از کامة بسدخواه خواهد سرگزین

هست داغ امثال امر آن والا جناب

اختران را بر جباه و آسمان را بر سرین

از حوادث دهر را اقبال او سد سدید

وز نوایب ملک را تدبیر او حصن حصین

تا نتابد بال پشه قوت پیل سترک

تا نتابد دست روبه پنجه شیر عرین

همچو پشه حساسدان را پایمال پیل باب

همچو روبه دشمنان را زیر دست شیر بین

در مدح خواجه عزالدین فرماید

چو در قلب شتا خم شد کمان رستم بهمن

شمر شد آهنین خفتان و آمد آب رویین‌تن

دهد زیسنت کنون لاله به لؤلؤ دوحه را ساعد

کند زیور کنون شبنم ز گوهر شاخ را گردن

جهان از چادر سیماب یافد دشت را مفروش
 هوا از خورده کافور سازد کوه را خرمن
 اگر در دست این بودی ز بیم صولت سرما
 وگر مقدور آن گشتی ز سهم سلطوت بهمن
 نعام وار ماهی را از اخگر آمدی طعمه
 سمندروار مرغابی ز آتش ساختی مسکن
 نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش
 که سوزد طلق چون گوگرد و سازد آب با روغن
 عجب نبود درین هنگام کاب گونه ناری
 ببندد در مسام لعل چون خون دل روین
 نیفتد بر سر حراقه الا خوردهای یخ
 اگر در تاب خورشید آزمایی سنگ با آهن
 گر آرد بر عدم یک روز ناگه تاختن صرصر
 ز خوفش اهل جنت را به دوزخ در شود مأمّن
 ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را بینی
 چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن
 جهان فضل عزالدین که از شوق ثنای او
 براندازد عسپارد جیب و درد لوح پیراهن
 ضمیر مرد معنی دان ز فیض دست دربارش
 چو ابر از گوهر ژاله به لؤلؤ گردد آبستن
 کمینه بنده درگاه عالی ذوالفقار آمد
 که یابی در ازای طبع او هر برق را کودن
 ازین نیلوفری طارم سر افکندست چون نرگس
 اگرچه در ثنایت ده زبان افتاده چون سوسن

شناخوانی چنین را هیچ و گردون را لباس اطلس

هراداری چنین عریان و گیتی در خز ادکن

وله ایضا

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان

باز چون گیسوی دلبر شد هوا هنبرفشان

لاله نسورسته را در دست باشد جسام جسم

نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان

گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز

لاله گسون کرده هما را مسغز اندر استخوان

گسر ز ابر دست رادت بحر را باشد الر

ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان

گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف

لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان

رفعت عاشر سپهر و رافت تاسع بهشت

صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان

۲۲۵

رافعی نیشابوری

حکیم فاضل کامل ماهر قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری و

غیره مشاهرات کرده بعضی گویند زمان محمود را در نیافته اما اصح آن است که دریافته زیرا که

مدح سلطان محمود و خواجه حسن میمندی گفته است و در اشعار او هست نظامی عروضی او

را در تذکره خود ستوده ثبت نموده از اوست.

من قصاید

خوش گشت عیش خلق به خوش گشتن هوا

خوش گشتن هوا مددی ساخت از هوا

شد باغ چون بهشت همه راحت و طرب

شد دشت چون مسیهر همه زینت و بها

صد حقه در فشانند هر ساعتی غمام

صد طبله مشک بیزد هر ساعتی صبا

چون باد کف گشاید عنبر شود کساد

چون ابر دیده ببنده گوهر شود روا

در وصل دلبران همه با ناز و با کشی

در مسجر بیدلان همه بی برگ و بینوا

از دلبران خیال بر بیدلان رسول

وز بیدلان قرار بر دلبران نسوا

از فخر هرچه هست بر آثار شه دلیل

وز خیر هرچه هست بر آثار او گوا

بر موجب مثال تو هم پیر و هم جوان

در قیضه حسام تو هم خوف و هم رجا

بگسسته‌ای به زور سخا گردن طمع

بر بسته‌ای به دست گرم دامن ریا

با صلح بستن تو جهان سربه‌سر امان

با جنگ بستن تو هوا سربه‌سر و غنا

گر آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو

گر مصطفی گذشت که باشد چو مرتضی

در شغل ناصح تو به جان کوشد آسمان

بر فرق حاسد تو به جان گردد آسیا

شیرست شرزه در کفت از رغم او قلم

مارست گرزه در کفش از بیم تو عصا

آید ز سنگ خاره ز حزمت برون عرق

آید ز کوه قاف ز حلمت برون صدا

در برگرفت رایت منجوق تو قدر

بر سر گرفت نامه منشور تو قضا

وله ایضاً

سمبری که به لب شکر و به رخ دیباست

گه عتاب عتابش چو روی او زیباست

به تنگ تنگ لب جانفزای او شکر است

به رزمه رزمه رخ دلربای او دیباست

به گرد عارض خطش به دلبری بنشست

به زیر ابرو چشمش به جادویی برخاست

همه جلال تو بینم سپهر را پس و پیش

همه جمال تو یابم زمانه را چپ و راست

برفته حکم تو چندان که شرع را روشن است

رسیده حکم تو چندان که ملک را پنهانست

وله ایضاً

چشم پرخوابش ز نرگس دیده بان گلستان

زلف پرتابش ز منبیل پسرده دار لاله زار

گه بهاری را همی ماند شکفته در بهشت

گه بهشتی را همی ماند شکفته در بهار

هر که یابد وصل او یابد بهشتی پرشگفت
 هر که بیند روی او بیند بهاری پرنگار
 قامتش سرو است اگر سروی بود زرین کمر
 عارضش ماه است اگر ماهی بود سیمین عذار
 در کمر پروردگارش کردگار مستعان
 در سخا آموزگارش روزگار مستعار
 فضل او چرخیت گویی شرق و غربش در ضمان
 جود او بحرست گویی خاص و عامش بر کنار
 وهم بر اسبش به دشواری رسد هنگام تک
 چشم بر تختش به دشواری فتد در روز بار
 خلق او را یباد کن تا باد بینی مشکبیز
 جود او را نام بر تا ابر بینی سیم بار
 بود و تار سیمگون چترش ز بال جبرئیل
 طول و عرض نیلگون تیغش ز فر کردگار
 حبذا تیغی ز فر کردگارش طول و عرض
 حبذا چستری ز پر جبرئیلش بود و تار
 ای به تو دولت چو شاخ گل ز باران تازه روی
 وی به تو ملت چو ماه نو ز خورشید آشکار
 از جمال تست گردون را پر از کوکب کمر
 وز نوال تست دریا را پر از گوهر کسینار
 برقگون شمشر تو با آفتاب اندر مسیر
 ابرگون شبدیز تو با آسمان اندر مدار

وله ایضا

تسا بشارت داد جانم را به فیروزی بشیر

شد به چشم چون بهار چین بیابان را بشیر

رایت سلطان کند ریگ بیابان را بهار

رای مسولانا بود جان ثناخوان را بشیر

بسر امید حضرت عالی برفتم از وطن

نام ایزد بر زبان و مدح صاحب در ضمیر

شمع رخشانم ستاره یار خمخوارم شمال

مسجس انسم بیابان ناله چنگم زفسیر

خارم اندر گرد دامن رامتر بود از سمن

سنگم اندر زیر پهلو نرمتر بود از حریر

گر درست است این خبر کاندرا سفر باشد خطر

کی بود ممکن که باشد بی خطر کاری خطیر

از ثری شد بر ثریا هر که او را خواجه دید

بر ثریا چون توان شد نارسیده بر اثیر

سایه تیغ تو گستردست در ایران امان

ناله کوس تو افکندست در توران نفیر

هم غیاث ملتی هم شمس دولت وز تو هست

بازوی دولت قوی و دیسده ملت قریر

زندگانی را نزیید هر که باشد خصم تو

دیده‌بانی را نشاید هر که او باشد ضریر

هم به تن جان عزیز می هم به جان عقل مفید

هم به دل روح عزیز می هم به کف ابر مطیر

نیستی گردون و هستی همچو گردون کامکار

نیستی یزدان و هستی همچو یزدان بی نظیر

تا بود کرد فلک شمس منیر اندر مدار

تا بود زیر زمین دیو لعین اندر زحیر

در زمین بادا بداندیش تو چون دیو لعین

بر فلک بادا نکوخواه تو چون شمس منیر

وله ایضا

چه رویست اینکه از حسنش همی بیدل شود ناظر

چه رویست اینکه در وصفش همی گمراه شود خاطر

بسه بسوی او گذارم روز روزی کو بود غایب

بسه رنگ او فروزم وقت وقتی کو بود حاضر

نشدیده چشمم او هرگز ندیدم نرگسی فتان

نشدیده زلف او هرگز ندیدم سنبلی شاطر

همیشه چشم عیارش به خون بیدلان راغب

همیشه زلف مکسارش ز عهد عاشقان نافر

به میدان تیغ تیزش ابر و خون دشمنش باران

به دیوان خط خویش سحر و کلک فرخش ساحر

سرافرازان دولت را به فر ایزدی یاور

ستمکاران ملت را به تیغ حیدری قاهر

وله ایضا

ای ز مشک ناب کرده بر مه رخشان رقم

گردد عالم گشته از خوبی و زیبایی علم

سلسله بستنی به عیاری هدی را از ضلال

دایره کردی به جباری ضیا را از ظلم

بر کنند هجر تو هر روزی نهالی را ز بیخ

بر زند عشق تو هر ماهی جهانی را به هم

در مدار آید به عونش چرخ اقبال از سکون

در وجود آید به عقلش عالم جود از عدم

در خجسته دست ایام است جاهش را زمام

بر مبارک فرق گردونست قدرش را قدم

ای به بازو چرخ گردان ای به کف بحر محیط

ای به انگشت ابر نیسان وی به ناخن رود زم

هر کجا زور تو آید عجز باشد زور چرخ

هر کجا جود تو باشد بخل باشد جود یم

هم هوای رزم در طبیعت هوای نقل و بزم

هم نوای کوس در گوشت نوای زیر و بم

در مدح خواجه حسن میمنندی وزیر سلطان محمود غزنوی گوید

سرو دیدستی چمان کو را بود از دل چمن

گر ندیدستی بین تا بی دلی گردی چو من

ماه را مانند گر از جان ماه را باشد فلک

سرو را مانند گر از دل سرو را باشد چمن

تا به مجلس مهر ورزد هست ماه رود ساز

تا به میدان کینه جوید هست سرو تیغزن

بسته مهرش به مجلس دوستان را دین و دل

خمسته کینش به میدان دشمنان را جان و تن

دیده بان مرغزار و گل به چشم دلفریب

پرده دار آفتاب و مه به زلف پرشکن

در میان آنگه فتد چشمم که او بندد کمر
 بر دهان آنگه فتد چشمم که او گوید سخن
 ابر گوهر بار برد از چشم من گوهر بکیل
 باد عنبریز برداز جعد او عنبر به من
 ناخمیده شورشه سیمست یارب یا میان
 ناچشیده چشمه نوش است یارب یا دهن
 هم زمین را زیور از آتسار خورشید فلک
 هم فلک را افسر از افعال جمشید زمن
 عالم فرخنده مولانای عادل بوالوفیا
 آسمان سروری دستور دریادل حسن
 قدر او زبید که باشد ملک یزدان را حسام
 جاه او شاید که باشد ملک سلطان را مچن

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن ناصرالدین سبکتکین غزنوی فرماید

گر بنام زین سخن زبید کز او نازد روان
 از سخن برتر چه باشد تا سخن باشد روان
 هم روان را حشمت و قدر و شرف هست از سخن
 هم سخن را نصرت و فتح و ظفر هست از روان
 با روان بسینم سخن را سازگار و کارساز
 بر سخن بسینم روان را مهربان مسهربان
 سازگاری را نشان علم نهان و آشکار
 مهربانی را اثر حکم زمین و آسمان
 نظم ما چون زهره و پروین درین روشن اثر
 نثر ما چون نرگس و نسرين درین چابک نشان

نرگس و نسیرین به مدح کامکاران مشکبار
 زهره و پروین به شکر کامرانان کامران
 چون سخن نیکو بود باشد خرد را تربیت
 چون زبان شیرین بود باشد روان را ترجمان
 زشت را نیکو کند هر کس بود نیکو سخن
 تلخ را شیرین کند هر کس بود شیرین زبان
 تا زبان در شکر گردد مرد باشد شادخوار
 تا سخن در مدح گوید مرد باشد شادمان
 شادمانم دایم از مدح رئیس کامکار
 شادمانم دایم از شکر عسمد کامران
 عسالم آزادگی دارای محمود آنکه هست
 سیرت محمود او آزادگان را امتحان
 با بزرگی حشمتی چون خویشتن دارد بزرگ
 با جوانی دولتی چون خویشتن دارد جوان
 دولتش را هست گویی روزگار اندر کنار
 حشمتش را هست گویی آسمان اندر میان
 هست جودش را غلام ابری که ریزد سیم و زر
 هست خلقش را رهی بادی که بیزد مشک و بان
 ای سپهر دیگر از تعظیم و حشمت بر سپهر
 ای جهان دیگر از اقبال و دولت در جهان
 ای سخا را روز و شب با تو رکاب اندر رکاب
 ای کرم را سال و مه با تو عنان اندر عنان
 هست با حلمت زمین گرچه گران باشد سبک
 هست با طبیعت هوا گرچه سبک باشد گران
 این نظم را بعضی به وی و بعضی به عبدالرافع هروی نسبت داده‌اند.

وله ایضا

بر دست نهاده لاله حنی
 شد خاک کنون به لاله حبلی
 در بساغ مقام لات و عزی
 گرد آمده مرغکان به شوری
 بلبل گه نثر همچو اعشی
 پهنای جهان بساط کسری
 وی پیشه طره تو انهی
 روشن دو رخت بیان تقوی
 کینت همه چون سرینت فری
 جان را لب بشدینت مأوی
 زیر دو رخت کمین بلوی
 می راز لبث به شرب فتوی
 نی ماه چو آن رخ و نه شعری

در چشم کشیده سبزه سرمه
 شد آب کنون به باده مزوج
 بر دشت مسیر ماه و پروین
 سر بر زده شاخگان به بیعت
 قمری گه نظم همچو سبحان
 بسالای زمین سریر هرقل
 ای عادت غمزه تو آشوب
 تیره دو خطت دلیل عصیان
 مهت همه چون میانت لاغر
 دل را خط عنبرینت مسکن
 گرد دو لبث طواف رحمت
 گل راز رخت به رنگ رخصت
 نی شهد چو آن لب و نه شکر

۲۲۶

رافعی قزوینی

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابوسعید، شرح صغیر و شرح کبیر از اوست، در ششصد و سی و سه، در قزوین درگذشته.

رخت دلم هرچه بود عشق به غارت سپرد
 هر که به میدان عشق گام نهد کام یافت
 بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید
 وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر
 صبر نه راهیست خوار عشق نه کاریست خود
 هر که در ایوان صبر دست نهد پای برد
 حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
 خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

۲۲۷

رابعه قزدارى بلخى

از نسوان و ملک‌زادگانست پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیه‌ها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین‌العرب نیز می‌گفتند رابعه مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال و حیده روزگار و فریده دهر و ادوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده احوالش در خاتمهٔ نفحات‌الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظماً مذکور او را میلی به بکتاش نام، غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش به عشق حقیقی کشیده، بالاخره به بدگمانی برادر او را کشته حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل‌سامان و رودکی بوده و اشعار نیکو می‌فرموده از آن جمله است:

من قصایده

چو حجت آری پیش خدای عز و جل	مرا به عشق متهم می‌کنی به حیل
به ذنب اندر طاغی همی شوی به مثل	به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد
که بی‌تو شکر زهر است و با تو زهر عسل	نعیم بی‌تو نخواهم جحیم با تو رواست
به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل	به روی نیکو تکیه مکن که تا یک‌چند
فسمن تکبر یسوماً فبعد عز اذل	هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد

بر یکی سنگین دل نامهربان چون خوبشتن

نابدانی درد عشق و داغ هجر و غم‌کشی

چون به هجر اندر به پیچی پس بدانی قدر من

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفى صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده که به سبب این دو بیت به مگس روئین ملقب شده بود:

خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر
سزد که بارد بر من بسی مگس روئین

هم از اشعار اوست

ناح لی نایح من الاطیار
دوش بر شاخک درخت یکی مرغ
قلت للطیر لم تنوح و تبکی
من جدایم ز یار خویش و ننالم
من بگسرم چو خون دیده ببارم
تو چه گریی که خون دیده نباری
هاج سقمی و هاج لی تذکاری
نوحه می کرد و می گریست به زاری
فی الدجی اللیل و الهجوم دراری
تو چه نالی که با سعادت یاری
تو چه گریی که خون دیده نباری

این ابیات نیز از اوست و بعضی به رودکی نسبت داده اند:

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندرست
همی مانند اندر عقیقین قدح
سر نرگس تازه از زر و سیم
چو رهبان شد اندر لباس کبود
چمن رنگ ارتنگ مسانی گرفت
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
سرشکی که در لاله ماوی گرفت
نشان سر تاج کسری گرفت
بنفشه مگر دین ترسی گرفت

از غزلیات اوست

عشق او باز اندر آوردم به بند
توسنی کردم ندانستم همی
عشق دریایی کرانه ناپدید
عاشقی خواهی که تا پایان بری
زشت باید دید و انگارید خوب
کوشش بسیار نامد سودمند
کز کشیدن سخت تر گردد کمند
کی توان کردن شنا ای هوشمند
پس نباید ساخت با هر ناپسند
زهر باید خورد و پندارید قند

فشانند از سوسن و گل سیم و زر باد زهی بادی که رحمت باد بر باد
بمداد از نسقش آذر صد نشان آب نمود از سحر مانی صد اثر باد

۲۲۸

رشید و طواط بلخی

از فصحا و بلغا و فضلا و حکما و مشاهیر شعرست. اسمش رشیدالدین محمد بن عبدالجلیل البلخی الفاروقی ست زیرا که نسبش به او می‌رسد در همه کمالات صوری کامل بوده به وفور فضل و مزید علم و ظهور ادب قلوب سلاطین را با خود مهربان نموده خاصه سلطان اتسز خوارزمشاهی را که در حضرت او ندیم و ملک الشعرا گشته و پایه قدرش از همگنان در گذشته رساله‌یی در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدایق السحر نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند ادیب صابر دوستی داشته و با حکیم سوزنی و حکیم انوری مباحثات نموده و با انوری او را خصومت بوده به سبب حقارت جئه او را و طواط لقب کردند چرا که و طواط نام مرغکی است کوچک چون سلطان اتسز خوارزمشاهی را با سلطان سنجر خصومت بوده رشید بنا بر متابعت اتسز بعضی اشعار در نکوهش سنجر نظم نموده که سلطان سنجر سوگند خورده بود که او را به قتل رساند بعد از استیلا به شفاعت بعضی از ندما از جرمش در گذشت مدت عمر وی نود و هفت سال بوده که در خبوشان در سنه ۵۷۸ به مفاجات رحلت نموده گویند ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به وی منسوب است دیوانش را هفت هزار بیت ثبت کرده‌اند تمامی ملاحظه افتاد آنچه از اشعار وی احسن و املح بود انتخاب و نوشته شد:

وله

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا

بسه باغ و راغ گسترده فرس حله و دیبا

به راغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان چفته

به باغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران زیبا

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد

همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر دیبا

هوا شد تیره و گریان بسان دیده و امق

زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا

چو بخششگاه جمشید است از نعمت همه بستان

چو کوششگاه کاووس است از زینت همه صحرا

کنار سبزه از لاله شده پر زهره ازهر

دهسان لاله از زاله شده پر لؤلؤ لالا

وله ایضاً

دردا که گشت قاعده عمر من خراب

در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خواب

گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب

چون مار زهر کرد مرا در دهان لعاب

اقران من مرفه و من طعمه عذاب

نامد به دست دولت و از دست شد شباب

روزم شد از عنای جهان چون پر غراب

چرخ سیست فکرت تو پر از اختر صواب

سرمایه طرب شده یاد تو چون شراب

بسر تیغهای کوه علمهای آفتاب

وز خلق فایح تو خنجر گشته مشک نواب

کوثر ز کف بخشش تو کمترین زهاب

گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب

زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب

از بیم حرق و غرق نیاید مرا همی

گردون دهد ز سفره حسرت مرا طعام

زنبوروار بسود لعابم چو شهد و چرخ

امثال من مکرم و من سخره هوان

گفتم که در شباب کنم دولتی به دست

اشکم شد از جفای فلک چون پر تذرو

گسنگی است خاطر تو پر از گوهر هنر

پیرایه روان شده مهر تو چون خرد

از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد

از لفظ فایق تو حسد برده در پاک

دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار

چون بحر با شکوهی و دشمن ز بیم تو

هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
 وز تو غریب نیست کرم چون ز گل گلاب
 جایی که تیغ را بود از فرقها قراب
 جانهای سرکشان چو دعاهای مستجاب
 گردد گسسته خیمه آمال را طناب
 دلها پر از شرار کند آتش ضراب
 وز گرد تیره روی هوا چون پر غراب
 آن دم ز تف تیغ تو دلها شود کباب
 خوانند زبان خنجر تو آیه عذاب
 وز تاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
 گشت از همه غنیمت مقصود تو را یاب
 چونان که تشنگان جگر تفته از سراب
 دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
 شیطان چه پای دارد با حمله شهاب
 چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب

از خواب برنخیزد الا به نفع صور
 از تو بدیع نیست هنر چون ز می نشاط
 روزی که نیزه را بود از سینهها غلاف
 از مرکه به عالم علوی کند رحیل
 گردد گشاده چهره آجال را قناع
 سرها پر از خمار کند باده طمان
 از خون تازه پشت زمین چون پر تذرو
 آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا
 بر جان بدسکال تو از صفحه اجل
 از پیچ نیزه تو تن صفدران به پیچ
 شاهها ز کسارزار تو بخت عدوت را
 آمد به صد امید و به صد درد بازگشت
 از کوهسار سیل شتابان رود ولیک
 با حمله تو زمره کفار را چه قدر
 از آهنان نیاید کاری به جز گریز

وله ایضاً

فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
 ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
 رسد ز پیکر آن بر دو پیکر آتش و آب
 ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
 چه باک از آتش آبت که چون خلیل و کلیم
 حسام تست که اندر مواقف پیکار
 ز کین و مهر تو گشته محقق آمده، و لهر

اگر بر آتش و بر آب بگذری گرده
 و گر در آتش و در آب بنگرد خلقت
 همه علوم جهان مضر است در دل تو
 همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت
 حسام تست به صورت چو آفتاب و لبک
 بر حریق حسام و رحیق انعامت
 به عهد تو نکشند آنچه کرده اند همی
 چو تو بکینه بر آهنچی از نیام حسام
 بدان زمان که ز شمشیر صفدران گیرد
 یلان مسرکه و سرکشان هسیجا را
 در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری
 خدا یگانا تا کسی ز حرب کز تیغ
 گرفت عرصه هر هفت کشور آتش و آب
 به زیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب
 شود معنیر و گردد معطر آتش و آب
 چنانکه در دل خارا است مضر آتش و آب
 به بدسکال که بر موم و شکر آتش و آب
 گرفته دارد چون کوه در بر آتش و آب
 بود معطل و باشد مزو آتش و آب
 ز حرق و غرق به ایام دیگر آتش و آب
 ز باخر برسد تا به خاور آتش و آب
 همه بسیطه آفاق یکسر آتش و آب
 گرفته از تف و خون درع و مغفر آتش و آب
 ز نوک نیزه و از صدر خنجر آتش و آب
 گرفت عرصه هر هفت کشور آتش و آب

بخواه ساغر پر می چنانکه خیره شوند

ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب

همیشه تا که به طبع و سرشت میل کنند

سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب

گرفته باد ز تف دل و نم دیده

عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب

نصیب حاسد و قسم و لیت در عقبی

ز قعر دوزخ و از حوض کوثر آتش و آب

وله ایضاً

رخسار و زلف و چشم تو در بوستان حسن

بردند از شکوفه و شمشاد و عبهر آب

گر بنگری در آتش و آب از جمال تو

گردد منقش آتش و گردد منور آب

من در میان آتش و این حال طرفه بین

کز چشم من رسیده به هر هفت کشور آب

آنها که آمده تر رساند به شخص من

وقت گداختن نرساند به شکر آب

وله ایضاً

ز زینت باغ چون خلد برینست

نثار آسمان لولوی لالاست

خمیده همچو خاتم شاخ گلبن

بهار افکند در صحرا ز نعمت

جهان پیر برنا کرد ایزد

ریاحین اندرو چون حورعین است

شعار بوستان دیبای چین است

بر آن گل همچو یاقوتی نگین است

دو صد چندان که قارون را دفین است

کمال قدرت ایزد چنین است

چو رای شاه گیتی روی گیتی
علاء دولت و دین آنکه تیغش
جهان دولتش در زیر حکم است
کف او قفل روزی را کلید است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش
ز انواع امانی بدسگالش

سزای صد هزاران آفرین است
به هیجا ناصر اعلام دین است
بِراق حشمتش در زیر زین است
دل او گنج دانش را زمین است
نشسته حادثات اندر کمین است
جدا مانده چو موم از انگبین است

وله ایضا

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود

نیامد است نسظیر تو از عدم بوجود

دل مرائسی مقصود و در همه گیتی

دلی نه بینم کو را تو نیستی مقصود

ترا دو جعد چو عنقود و چشم مخمور است

مگر که چشم تو خوردست دمه العنقود

حسب برد خصال تو عنبر اشهب

خسجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منقود

غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز

در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

وله

نیست در صد هزار سوسن و گل
سیم و زر پاک رفت در عشقش
با چنان لب چه جای دین و دلست
خبر درد من به عالم رفت
او قبا پوشد و کمر بندد

این لطافت که اندر آن نظر است
جان و دل نیز هر دو در خطر است
با چنین رخ چه جای سیم و زر است
وان نگارین هنوز بی خبر است
وز قبا و کمر مرا اثر است

رویم از چنین چو بندگان قیامت
شهریاری که سایه حفظش
دست او هست در سخا شجری
کف کافی او همه کرم است
اندین فرجه سپهر و زمین
پدرست آن ولیک بسی نفعت
جای بخشایش است فرزندی
گنج و رنج و توانگر و درویش

پشتم از خم چو حلقه کمر است
تیر احداث چرخ را سپر است
که ایادی ثمار آن شجر است
دل صافی او همه هنر است
دل چه بندی نه جای مستقر است
مادر است این ولیک با ضرر است
کز چنین مادر و چنان پدر است
هرچه در عالم است درگذر است

وله ایضاً

نتیجه‌یی ز خلاف تو در دم عقرب
همه نهاد تو مجد و به مجد ناممجب
به حسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح
چو با حسام شود دست صفدران موصول
ز خون کشته شود صورت زمین محجوب
ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا

لطیفه‌یی زوناق تو در دم زنبور
همه سرشت تو جاه و به جاه نامغرور
بسه جلد تیغ تو در کفر صد هزار فتور
چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور
ز گرد حمله شود چهره فلک مستور
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
ز شخص کشته جهان و ز خون خسته بحور

دریسه رمح تو دلها چو کرتۀ لاله
 گرفته فایده فتح تو زمین و زمان
 خدایگانا گفتند حاسدان ز غرض
 به قدر دعوت مسموع و قبه مرفوع
 به اعتقاد مسوالات عیسی اندر مهد
 به موقف عرفات و به مجمع عرصات
 به اشک دیده یعقوب در غم یوسف
 که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا
 ز صدر تو نشوم جز به اختیار تو دور

در مدح سلطان علاءالدین اتسز خوارزمشاه و تهنیت فتح وی فرماید

ای سمن ساق ترک مشک عذار	تبیخ از کف بنه قدح بردار
دل مینه بر ستاره ریمن	تن مده در زمانۀ غذار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست	بادۀ خواه لعل چون لب یار
خوشر از عمر و جز بدو نبود	عاقل از عمر خویش برخوردار
از کف سساقی سمن ساقی	زه سره کردار مشتری دیدار
روی او بسی نگار یسار جمال	چشم او بسی شراب جفت خماری
تیره با طلعتش مه گردون	خیره با صورتش بت فرخار

وقت بساده است بساره را ببرند
 دولتی باشد از کفت بساده
 شاه غازی علاء دولت و دین
 آنکه سال خزاین گیتی
 آنکه کشف سرایر گردون
 هست معمار ملک عدلش و کیست
 هست معیار فضل طبعش و چیست
 بازوی عدل ازو شدست قوی
 تیغ چسبون آب او زده آتش
 هم نگیرد قرار اگرچه ازو
 به نزع وقت کین برانگیزد
 به کرم روز مهر بنشانند
 ای ممالیک مجلس تو ملوک
 از تو عمر مخالفان اندک
 خسروا اختیار کردی غزو
 هم بر انسان که با لوای رسول
 لشکری ناکشیده بار شکست
 همه را با رماح خطی شغل
 بساره در زیرشان چو غران شیر
 که ترا بسوده آبخور در کوه
 منتظم کرده شرع را احوال
 خواستی از مخالفان بیعت
 در حصاری که اوج بساره او
 همه گردنکشان گردانکن
 شیر مردان از آن حصار به نیر

روز مهر است کینه را بگذار
 خاصه بر فتح شاه دولت‌یار
 آن قدر قدرت فلک مسقدر
 نیست با جود دست او بسیار
 نیست در پیش طبع او دشوار
 ملک را به ز عدل او معمار
 فضل را به ز طبع او معیار
 پیکر ظلم ازو شدست نزار
 در شعوب و قبایل کفار
 همه احوال دیسن گرفته قرار
 عنفش از چشمه حیات غبار
 لطفش از آتش جحیم شرار
 ای سپید جناب تو احرار
 وز تو عزم موافقان بسیار
 از پی دیسن احمد مختار
 جمع گشتی مهاجر و انصار
 سپهی ناچشیده زهر فرار
 همه را با سیوف هندی کار
 نیزه در دستشان چو پیچان مار
 که ترا بسوده خرابگه در غار
 مسندرس کرده شرک را آثار
 ساختی با منافقان پیکار
 در علو از ستاره دارد عار
 همه نیزه‌زنان تیغ گذار
 شیر افلاک را کنند شکار

تسيز آجسال را شسده بازار
رفت پسيگان به جانب سرفار
بساره راندي گهي به سوي يسار
گسرچسه خيزد ز تسيفها زنگار
سرخ كرده حسام را رخسار

کنند آمال را شده دندان
هر خدنگی که خصم تو انداخت
حمله بردی گهی به سوی یمن
خواست از تیغ تو همی شنگرف
زرد کردی حسود را چهره

در مدح سلطان اسز خوارزه شاه گوید

سایه افکند بر جهان یکسر
قوتی یسافت شرع پیغمبر
لیکن از چرخ و از زمین برتر
زیر و زیر دود و خاکستر
ونسدران شب ستان تو اختر
اختر آری به شب بود رهبر
به سوی کشور عدو لشکر
همه قسادرتر از قضا و قدر
مرگ از نوک رمحشان به حذر
با پلنگان کوه هم بستر
و هم خیره شود به کر و به فر
آسمان گردش و زمین پیکر
سوی پستی چو رحمت داور
گوش کوه از صهیل او شده کر
و اهوان زو به غیرت اندر بر
لیک از آن جان صفدران به خطر
بحر نی و چو بحر پر گوهر
مرگ در چشمهای او مضمهر

رایت شـهریار دین پرور
رونقی یسافت ملت ایزد
ای تو اندر میان چرخ و زمین
هست سر آتش فروزان را
دل اعدای تو چو شب تاریک
وانگه آن اختر است رهبر مرگ
شهریارا به عون حق بردی
همسره قاهرتر از سپهر و نجوم
چرخ از زخم تسيفشان به فزع
با هـزبران بيشه هم بالین
زیر ران تو باره‌ای که ازو
مشتری جبهت و قمر رفتار
سوی بالا چو دعوت مظلوم
چشم چرخ از غبار او شده کور
ماهیان زو به حیرت اندر بحر
در کفت خنجری چو جان به صفا
چرخ نی و چو چرخ پر زینت
فتح بر صفحهای او پیدا

گسرچه دارد نهاد نیلوفر
 آفت صد هزار خود و سپر
 بر یکی قلعه‌ای زدی منکر
 در حصینی برادر خیبر
 برده بر آسمان گردان سر
 در متانت چو سد اسکندر
 در مهابت چو بحر بی‌معبر
 همه سنگام رزم شیر شکر
 عرض فتنه را شده جوهر
 باره‌هاشان چو شیر شریزه نر
 همه روی هوا گرفت شرر
 تیغ رخشنده گشت چون آذر
 مقتدرن گشت خنجر و خنجر
 همچو آتش بسه مرغزار اندر
 زان طوایف نه خشک ماند و نه تر
 گه یکی را دو کردی از خنجر

لاله رویید به حربگاه ازو
 قاهر صد هزار تاج و کلاه
 رانیدی و پس بسیاری معروف
 در بلندی برابری جودی
 گفته با اختران تابان سر
 گرد آن قلعه باره‌یی محکم
 پیش آن باره خندقی معظم
 اندران قلعه شسیر مردانی
 صورت کینه را شده مایه
 نسیمه‌هاشان چو مار گرزّه تند
 در زمسانی کسز آتش میجا
 تیر بارنده گشت چون باران
 مجتمع گشت نسیمه و سینه
 در فتادی به لشکر اعدا
 لاجرم شان بسوختی چونانک
 گاه کردی دو را یکی از رمح

هم در مدح سلطان خوارزمشاه گوید

وقتی که برنهند دلیران کلاه فخر

جسایی که برکشند سواران لباس عار

از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه

وز زخم سم باره شود کوهها چو غار

پشت زمین چو روی فلک گردد از سلاح

روی فلک چو پشت زمین گردد از غبار

غران شود به حمله درون باره‌ها چو شیر
 پیچان شود به پره درون نیزه‌ها چو مار
 سرها گسران شوند ز اقداح تیر و تیغ
 دلها سبک شوند ز احوال گیر و دار
 یک فوج را به بسند امل دل شود اسیر
 یک قوم را به دست اجل جان شود شکار
 آن را دل از نشاط بسفا گشته پر طرب
 وین را سر از شراب فنا گشته پر خماری
 بادی شود خدنگ تو آن لحظه عمر بر
 ابری شود حسام تو آن لحظه مرگ بار
 این از هوای بردن جان گشته ناصبور
 وان از نشاط خوردن خون گشته بسی قرار
 گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو نور
 تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو نار
 پشت زمین ز نعل سوارانت پسر هلال
 روی هوا ز نقش علمهات پرنگار
 در دست ناصح تو شده خبار همچو گل
 در چشم حساس تو شده نور همچو نار
 چرخ و بروج و انجم و ارکان به حکم تست
 هر هشت و هر دوازده هر هفت و هر چهار

وله

شاهی که خلق را ز یمینش بود یسار	شاهی که ملک را به یسارش بود یمین
چون از فزع بلرزد میدان طعن و ضرب	چون از فزع بلرزد میدان طعن و ضرب
اشخاص سرکشان همه عاجز شود ز کار	اوهام صفدران همه حیران شود ز هول

ای بس بلند را که کند نیزه تو پست
 یارب چه روز بود که نیلوفری حسام
 یک طایفه به سلسله بند بسته سخت
 چندین هزار کشته گروه از پس گروه
 تو شیر شرزه‌ای و گوزنان عدم شوند
 هر که که شیر شرزه بجنبند به مرغزار
 ای بس عزیز را که کند خنجر تو خوار
 از خون گشته کرد همه مرو لاله‌زار
 یک طایفه به صاعقه تیغ گشته زار
 چندین هزار بسته قطار از پس قطار
 هر که که شیر شرزه بجنبند به مرغزار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته:

ببختد از طرب مهر او همی خاتم
 بنازد از شرف نام او همی منبر
 نشاط مجلس او لعل کرده چهره گل
 نهب ببخشش او زرد کرده چهره زر
 نشانده لشکر او باد صولت خاقان
 بسببرده خنجر او آب دولت قیصر
 گرم نگیرد هرگز قوام بی کف تو
 عرض نیابد هرگز نظام بی جوهر
 ز بهر رزم تو غنچه به باغ چون پیکان
 ز بهر بزم تو لاله به باغ چون ساغر
 سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
 درخت سخت ترا از سیادتست ثمر
 جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
 زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
 ز عدل تو حشر ظلم چون بر آتش موم
 ز جود تو نفر ظلم چون در آب شکر
 کشیده رای تو از ساغر ظفر باده
 نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر

تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو
 که داشت ساحت او هول عرصه محشر
 گشاده دست اجسل از رخ فنا برقع
 کشیده دست فنا در رخ امل خنجر
 ز گرد قبه اخضر چو ساحت هامون
 ز تیغ ساحت هامون چو قبه اخضر
 غبار موکب تو کرده چشم گردون کور
 صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کور
 فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم
 رسوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
 هزار جوشن و تن در میانه جوشن
 هزار مغفر و سر در میانه مغفر
 خدایگانا بر کشوری شدی غالب
 که بود حشمت افراسیاب از آن کشور
 گسسته شیر در اکناف او ز دهشت پی
 فکنده مرغ بر اطراف او ز هیبت پر
 گشاده گشت ز تیغ تو قلعه‌ای که بر او
 ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
 بگرد قلعه به صد شکل باره محکم
 به پیش باره به صد نوع خندق منکر
 رسیده خندق او را به پشت ماهی قعر
 گذشته باره او را ز برج ماهی سر
 به حیل دیده ناظر جدا نتاند کرد
 بسروج او و بسروج فلک ز یکدیگر

ز منجنیقش چو بر زمین رسیدی سنگ

تو گفستی که در افتاد چرخ از محور

چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حسام

علم چو قوس قزح بانگ کوس چون تندر

حصار خصم تو گویی بهار بود ولیک

از آن بهار تسرا شد شکفته باغ ظفر

خسراب کردی آن قلعه در یکی ساعت

چنانکه شیر خداوند قلعه خیب

هم در مدح علاءالدوله اتسز خوارزمشاهی گفته:

آفتاب اندرو گرفته قرار

چییست آن شکل آسمان کردار

کاشف رازهاست بی‌گفتار

ناظم کسارهاست بی‌تدبیر

زو یکی را اشارت است به دار

زو یکی را بشارت است به تخت

زرد و چفته بسان عاشق زار

عاشق زارنی و پیکر اوست

چفته شد ناکشیده فرقت یار

زرد شمس ناکشیده شربت عشق

هست کوچک تر از دهان نگار

هست لاغر تر از میان صنم

وندرو مهره‌یی چو مهره مار

نیست مار و چو مار حلقه شده است

شکل او را حصول از تف نار

اصل او را وجود در دل خساک

کسار آهن کند به موقف کار

موم کز مهر او اثر یسابد

در ممالک به نسبت و مقدار

دویم خاتم سلیمان است

همه ملک جهان سلیمان‌وار

شاه خواهد بدین دلیل گرفت

آن فلک قسدر شاه کوه وقار

شاه غازی علاء دولت و دین

نایب تیغ حیدر کرار

تیغ تو هست در مواقف حرب

آفت درع و مغفر کسفار

قسوت تخت و منبر اسلام

تسيز چون فکرت اولوالابصار
 عادت اوست غارت اعصار
 خيل حق را بدوست استظهار
 رخ همیشه چو عاشقانش نگار
 که گشایید هرچه دید حصار
 که نگه دارد ایمن بلاد و دیار
 همه در مشک بساشدش منقار
 که سر او را به سر بود رفتار
 هست گریبان و نیستش تیمار
 عقل فریه به دست اوست نزار
 مسمثل او دیده ناقل اخبار
 دین صحیح است زان تن بیمار
 کلک در بار و تیغ جان اوبار
 همه عالم به بندگیت اقرار

پاک چون فکرت اولوالالباب
 پیشه اوست برردن ارواح
 حیل دین را بدوست استحکام
 عاشق فتح شد از این باشد
 دی کلید حصار اعدا بود
 بساز امروز قفل ملک تو شد
 این چه مرغست کلک تو که مدام
 پیک عقلست و پیک دیده کسی
 هست نیالان و نیستش انسوده
 علم نامی به دست اوست جماد
 سر بریده است و کس بریده سری
 حق منیر است زان رخ تاریک
 دو گواهند بر جلالت تو
 کرده اند از نهیب این دو گواه

وله ایضاً

که کرده اند خلائق بدین دو جای قرار
 که گاه در تک چاهند و گاه بر سردار

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
 بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست

در ذکر عنصری و اثبات بقای شعر و شاعری

در روزگار دولت محمود دادگسر
 میران با سیاست و شیران نامور
 همصیبتشان هبا شد و هم ذکرشان هدر
 کس یاد هیچ شخص نیارد از ان نفر
 تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

معلوم رای تست که بودند بی قیاس
 مردان با مهابت و گردان کامکار
 جمله بهیمه وار برفتند از جهان
 کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه
 از عنصری بماند وز امثال عنصری

در حال از آن سپاه خزاین نماید اثر
کی دادی از معالی او بعد ازو خیر

چون انتقال کرد به سوی جوار حق
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی

فی الحکمة و الموعظة و النصیحة

طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
همیشه همت در جمع خواسته مفسور
به مال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بدین سفینه ظلمت چنان حدیقه نور
بدین طریق نیاید به دست حور و قصور
نعیم روضه خلد و نسیم طره حور
مدار آنچه نه دور است از دل خود دور
که عارضین چو مشک تر گشت چون کافور

جهان سرای غرور است نی سرای سرور
فساد دین همه در جمع خواسته است ترا
ز حال عقبی چون گمراهان مشو غافل
مده به دنیا عقبی که عاقلان ندهند
تو در معاصی و حور و قصور داری چشم
به خیر کوش که الا به خیر نتوان یافت
بساز کار که وقت رحیل نزدیکست
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس

از قصیده محذوف الالف اوست

که ز خلقش به عدل نیست نظیر
چشم فضل و کرم بدوست قریر
نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر
فکرش هست همچو بدر منیر
هرچه لفظش همی کند تفریر
هرچه دستش همی کند تحریر
هست در جنب بخشش تو حقیر
روضه مکرمت ز تست نظیر
برده بر گوشه سپهر سریر
بهر فلزم همی خورد تشویر
بهر در پیش دست تو چو غدیر

خسرو مسلک بخشش کشور گیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع
نه چو قدرش علو شمس و قمر
همتش هست همچو چرخ بلند
نیست جز عین صدق و صورت حق
نیست در عقد در و عقده سحر
هرچه بخشند بحر و کوه به عمر
بیضه مملکت به تست مصون
همت تو ز روی رفعت و قدر
وقت بخشش ز دست مکرم تو
چرخ در جنب قدر تو چو زمین

ملک گشته به صحبت تو خطیر
هیچ کسوکب نکرده عزم مسیر
پس تصدیر تو رود تقدیر
عرصه حریگه شود چو سمیر
روی هر بسدلی بود چو زیر
رمح خطی به صنف حرب سفیر
دل دشمن به سوک نیزه و تیر
کین و مهت شود نذیر و بشیر

شرع گشته به حشمت تو قوی
جز به حکم تو در بروج فلک
هرچه تدیر تو بود در ملک
چون ز تف خدنگ و شعله تیغ
عیش هر صفدری بود چو شرنگ
تیغ هندی به سوی مرگ دلیل
در چنین حریگه بدوزی تسو
به جحیم و نعیم دشمن و دوست

در مدح سلطان علاءالدین اتسز خوارزمشاه

گشته سیه زمان و شده تیره روزگار
آفاق کرده جامه خود را به رنگ قار
بر چرخ داده نور کواکب چو چشم مار
ره پر نهیب و حادثه چون چشم روزگار
ظلمت مرا دخان و کواکب مرا شرار
تازان گهی چو قطره باران سوی قفار
فرسوده گشته پیکرم از دست اضطرار
جز عیش هیچ صنعت و جز لهو هیچ کار
آن هول بیکرانه و آن رنج بی شمار
ایام در تعجب و گردون در اعتبار
تنین چرخ گشته ز پیکان اونگار
وز خون کشته گشته همه دشت لاله زار
دل همچو تفته نار و جگر همچو کفته نار
بی هون دور شیر فلک را کند شکار

مظلم شبی درازتر از طره نگار
افلاک شسته چهره خود را به رنگ قیر
بر خلق گشته تنگ مساکن چو کام مور
شب پر بلا و واقعه چون روز رستخیز
من همچو آتشی به صمیم شب اندرون
یازان گهی چو شعله آتش سوی هوا
نابنده گشته قالبم از پای امتحان
نی نی که اندرین ره مهلک نداشتم
در خدمت رکاب علایی گذشته خوش
شه در شکار تاخته وز دستبرد او
عنفای مهر خورده ز زوبین او الم
از بانگ صید گشته همه کوه ناله گاه
شمیران شرزه را شده از بجم تیغ او
شیر زمین که باشد کاقبال اتسزی

وله ایضا

بسزم و عزم و حزم و رزم گویی عاریت داری
 کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حمیدر
 به خشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد
 رگ از خاک و تک از باد و نم از آب و تف از آذر
 جهاندارا سپاه و خیل و فرج و لشکری داری
 دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر
 شده ملکت به تو خوب و بدیع و تازه و زیبا
 چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
 به خشت و تیغ و تیر و شل گرفته پیش تو آرند
 پلنگ از شیخ هژبر از که نهنگ از بحر و شیر از بر
 همی تا رنگ و بوی و خلق و نام تو پدید آرند
 زر از سیم و می از تاک و خز از شال و گل از عنبر
 مبادا خالی و فرد و تهی و دور خسرو را
 دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

در مدح سلطان اتسز خوارزم شاه گفته

زهی فروخته روی تو در جهان آتش
 زده غم تو مرا در میان جان آتش
 اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی
 بگیری از نفس من همه جهان آتش
 نماند زاتش دل آب چشم و ترسم از آنک
 بسه جای آب ز چشمم شود روان آتش
 برتر است ز بیداد در میان خارا
 دل مراست ز تیمار در میان آتش

اگر به خاره در آتش نهان بود چونست
 دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش
 چو باد می‌گذری بر من و مرا در راه
 همی‌گذاری چونان که کاروان آتش
 بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من
 به کارت آیم چونان به مهرگان آتش
 منم همیشه در آتش زانده تو ولیک
 مرا ندارد با مدح شه زبان آتش
 ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
 که از صواعق خشمش کند گران آتش
 از آن زیانه آتش بود بسه شکل زبان
 که از سیاست او هست ترجمان آتش
 رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
 چسنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
 دماغ خصم تو تیره بود به رنگ دخان
 شده است تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
 اگر هلاک قصب اندر آتش است به طبع
 چسراست در قصب رمح تو سنان آتش
 به هر رهی که خرامد به فتح و فیروزی
 عزیمت تو که جوید ازو کران آتش
 کسلیم‌وار کند همچو رهگذر دریا
 خلیل‌وار کند همچو بوستان آتش
 رسید قاعده عدل تر بدان درجه
 که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

شها به نظم سخن طبع من چنان سبک است

که در مقابله آن بود گران آتش

مراست آب لطافت مطیع آتش طبع

که دید آب بر او گشته مهربان آتش

شده است لفظ مرا بنده بی‌خلاف گهر

شده است طبع مرا سخره بی‌گمان آتش

همیشه تا که فروزد به باغ و راغ بهار

ز بزرگ لاله و از شاخ ارغوان آتش

بر اهل عالم فانی خدایگان بادی

چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

وله ایضاً

ای منور به تو نجوم جلال

وی مقرر به تو رسوم کمال

بوستانیست صدر تو ز نعیم

و آسمانیست قدر تو ز جلال

تسیره پیش فضایل تو نجوم

خیره پیش شمایل تو شمال

شسرک را از تو منهدم ارکان

ملک را از تو منتظم احوال

همچو اسکندری بیمن لقا

همچو پیغمبری به حسن خصال

بسزمگاه تو منبع لذات

رزمگاه تو مسجع اهوال

عالم ری بر دهسات غیبی

حاتم طی بر سخات عیال

بر علمت محیط یک قطره

بر حلمت بسیط یک مثقال

سیرت تو خزانه الطاف

نعمت تو نشانه آمال

هست کردار بی رضات گناه

هست گناه بی ثنات محال

مدحت تست ارفع الطاعات

خدمت تست ارفع الاعمال

در مفاخر مسلمی چو جواب

بر اکابر مقدمی چو سؤال

شد مزین به تو مقام و محل

شد مبین به تو حرام و حلال

باکرم خصلت تراست وصال
 چون سحابی به بخشش و به نوال
 نیست از اهل عالمت امثال
 لطف تو وقت مهر آب زلال
 وز تو پیراسته همه اشغال
 مرکبت را کمینه نعل هلال
 نه عدوبند چون تو گاه قتال
 از بیان تو رفع هر اشکال
 عدتت را میباد سهم زوال

از ستم سیرت تراست فراق
 چون شهابی بتابش و به مضا
 نیست از نسل آدمت اکفا
 عنف تو وقت قهر باب سعیر
 به تو آراسته همه آفاق
 موکبت را کمینه فعل ظفر
 نه هنرمند چون تو وقت سخن
 از بسنان تو دفع هر افلاس
 مدتت را میباد و همس فنا

وله

خواب و قرار گشت ز من زایل
 هر دل که شد به مهربتان مایل
 باشیم جمع گشته به یک منزل
 نامانده در میانه ما حایل
 اقبال بسر کنای شه مقبل

تا شد دلم به مهر بتان مایل
 بی خواب و بی قرار شود ناچار
 یا رب شبی بود که من و دلبر
 جز شرم و جز مروت و جز تقوی
 برگرد زین ره ای دل و از دل کن

وله ایضاً

خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
 اجل دواسبه رود سوی او به استقبال
 زمین بلرزد ز آشوب حمله ابطال
 ز نعل ادهم و اشهب زمین هلال هلال
 چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال
 که با سکون جبالست و با مضای خیال
 زبور بیژن گیو و زرخش رستم زال

حسد برد ز علو مآثر توائیر
 عدو چو سوی دیار ولایت قصد کند
 هوا بکند ز آثار زینت اعلام
 ز عکس ابیض و ازرق هوا نجوم نجوم
 چو لاله گردد از زخم خنجر تو قفار
 تبارک الله از آن بارهیی چو باره تو
 گزیده تر به نژاد و ستوده تر بنهاد

که مسیر مر او را شهاب گشته عدیل
 باستوا چو الف دست و پای او لیکن
 هلال رشک بسرد از نعال او دایم
 که نورد مر او را سپهر گشته همال
 ز فعل او همه عالم گرفته صورت دال
 بر آن صفت که نجومش ز میخهای نعال

وله ایضاً

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
 بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
 در طاعت هسرای تو آمد دلم از آنک
 در طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
 بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
 هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدیل
 با چشم من بساز که خوبی و خرمی
 بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل
 ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
 خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
 از بساد رنج تو تن من گشته همچو نال
 وز زخم دست تو بر من گشته همچو نیل
 عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد
 عشق است آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
 آخر بی من تریبت شاه روزگار
 یابد شفا ازانده و غم این تن علیل

فی الحکمة و التحقیق

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل
 طبع تو افروخته به نور حدایق
 هم به براهین رسیده هم به دلایل
 جان تو آراسته به نقش فضایل

چیست فلک شکل او چگونه به کردار
 وین کره گل به زیر چرخ چه باشد
 گر تو نگویی سرا بپرس که بر من
 جرم فلک از بسیط آمد و شکلش
 عقل مدیر وی است و داند این حال
 حاصل دورش وجود هرچه به گیتی است
 این همه را آفریدگار خدایست
 فعلی بس محکم است گیتی و باشد
 ظل خدایست بر سر همه گیتی

کیست مدیرش وزین مدار چه حاصل
 بر زیرش وحش و طیر ساخته منزل
 هیچ نماندست از علوم تو مشکل
 دایره کردار و مرکزش کره گل
 هر که بود با روان روشن و عاقل
 این همه کون و فساد را شده قابل
 لم یزل و لایزال و منعم و مفضل
 فعل به حکم دلیل حکمت فاعل
 خسرو حق شهریار عالم عادل

وله ایضاً

تویی که دل به تو کردند عاشقان تسلیم
 سلیم باشد اگر دل به تو دهند سلیم
 یکی منم که گرم صد هزار جان باشد
 به جان تو که کنم جمله را به تو تسلیم
 ز طلعت تو به خورشید داده اند فروغ
 ز طره تو به فردوس برده اند نسیم
 چو زر و سیم شدستم به روی و موی از آنک
 مگر فریفته گردی یکی به زر و به سیم
 ز ماه و ماهی بگذشت آه من پی آنک
 برخ چو ماه تمامی به بر چو ماهی شیم
 قدیم عهدم در دوستی وفای ترا
 تبه مکن به جفا عهد دوستان قدیم
 تراست حشمت جم در میان اهل کمال
 که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم

بسر چراغ رخت خیره زهره و پروین

بسر شراب لبث شیره کوثر و تسنیم

در مدح علام‌الدین اتسز

چه حيله سازم کز من گسست بار سلام

چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام

بسریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست

بسریده کرد پیام و گسسته کرد سلام

گرفت دامن من هجر نابرا آورده

هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام

بسان پسته دل تنگ من شکافته شد

ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام

دو زلف اوست چو دام و دل منست چو صید

چگونه باشد آرام صید را در دام

دریغ باشد در دست روزگار مقیم

دلم که کرد در او مدح شهریار مقام

علای دولت و دین پادشاه عالی رای

کسه کار دولت او را ز رای اوست نظام

وله ایضاً

طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح

ناظر صدر ترا سطح فلک زیر قدم

مدح اخلاق شریف تست نسبیح فرق

خاک درگاه رفیع تست معراب امم

از نهیب کوشش تو فتنه را خون شد جگر
 از غمذای بخشش تو آزا پر شد شکم
 آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد ز مرگ
 وانکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم
 با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
 با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
 هم به تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
 تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
 باره سوی صید راندی تا ز خون وحش و طیر
 سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد بقم

وله ایضا

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون
 نسفته گشت علامات چتر آینه گون
 ز نقشهای غریب و ز شکلهای بدیع
 صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
 جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند
 ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ مکنون
 به حسن روی قمر همچو طلعت لیلی
 به ضعف شکل مسها همچو قامت مجنون
 شهاب همچو حسامی برهنه کرده به حرب
 سهیل همچو سنائی نخضاب کرده به خون
 شعاع شعری اندر سواد ظلمت شب
 چنانکه در دل جهال علم افلاطون

شبی دراز و ز حیرت فلک در او ساکن

ولیک از دل من هجر یار برده سکون

مهی که کرد تنم را به بند هجر اسیر

بستی که کرد دلم را به داغ عشق زیون

زبان من شده از وصف زلف او عاجز

روان من شده بر نقش روی او مفتون

چو نون و چو الفست او با سر و بالا

و زو شده الف قد من خمیده چو نون

فراق یار بود صعب در همه هنگام

ولیک باشد هنگام نوبهار افزون

کنون که دست طبایع بسان فراشان

به باغ و راغ بگسترده فرش بوقلمون

کنار باغ همه پسر خزایسن دارا

فضای راغ همه پر دفاین قارون

فراغ از گل و گلرخ در این چنین فصلی

زامهات جنونست و الجنون فنون

منم که چون همه جهال باغ و راغ فنا

ز لهر و رفتم و رفتم ز باغ و راغ برون

بر آن براق نشستم که هست پیکر او

چو بیستونی و در زیر او چهار ستون

گهی به شکل پلنگان دونده در کهسار

گهی به شبه نهنگان رونده در جیحون

قرارگاه افاعی همه جبال و قفار

مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون

ز بهر حفظ تن و جان من در او خوانده

شنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون

ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز

که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

خدایگانا آنی کسه در هنر نارد

قسرآن انجم گردون قرین تو بفرون

به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب

به جوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون

هوای بزم ز طیب سخای تو ممزوج

زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

وله ایضاً

وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان

وانجا که رفعت تو فقیر است بحر و کان

آنجا که حشمت تو حقیر است مهر و ماه

در معضلات حفظ تو سرمایه امان

در مشکلات لفظ تو پیرایه هنر

اشرار را ز صولت تو آفت و زیان

احرار را ز دولت تو راحت و نشاط

بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان

در مویکب بسراعت تو از هنر لوا

هم خدمت رکاب تو بر پی غمی نشان

هم مدحت جناب تو بر خرمی دلیل

هست از پی شنای تو گفتار در زبان

هست از پی لقای تو دیدار در بصر

واراسته است از کلمات تو هر بیان

پیراسته است از عزمات تو هر مراد

در روضه سیادت تو فخر را مکان

در بیضه سعادت تو مجد را وطن

فی تعریف الفرس

هم شاهراه انجم و هم عرصه جهان

بر باره‌ای نشسته که با سیر اوست تنگ

چون چرخ با صلابت و چون دهر با توان

چون بحر با مهابت و چون کوه با شکوه

اطراف او چو خامه و در سیر طی کند
 تیغی ترا به دست که بروی معین است
 بسا صفوت روان و شود وقت کارزار
 در پسای دولت تو ثریا شده رکیب
 از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو
 کردم وطن در تو که مردان نیکبخت
 بر خدمت تو بسته هم از اول اعتقاد
 با مهر حضرت تو فرین کرده جان و تن

چون نامه هفت قسم زمین را به یک زمان
 از فتح صد علامت و از مرگ صد نشان
 در قالب مخالف دین چون روان روان
 در دست حشمت تو مجره شده عنان
 نگسسته کاروان سعادت ز کاروان
 جز در مکان نیک نسازند آشیان
 در مدح تو گشاده هم از ابتدا زبان
 وز بهر خدمت تو رها کرده خانمان

وله ایضاً

هوا تیره است آن بهتر که گیری باده روشن
 ز دست لعبت مه روی مشکین موی سیمین تن
 رخس چون ارغوان لیکن در او پیدا شده سنبل
 برش چون پرنیان لیکن در او پنهان شده آهن
 به شرط سنت بهمین بیاید ساختن جشنی
 به رخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمین
 کنون کز هر بساطی گشت خالی ساحت بستان
 کنون کز هر نشاطی فارغ آمد موضع گلشن
 به شکل کسوه کافور است ابری بوده پر لؤلؤ
 بسان تیغ پولاد است آبی بوده چون جوشن
 یکی پیراهن از شماره فلک پوشیده در گیتی
 که بروی نه گریبانست نه تیریز و نه دامن
 همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
 همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن

می صافی بسی نوشد خز ادکن بسی پوشد

کسی کس را بود درگاه تاج خسروان مسکن

خداوندی که بگریزد معایب از صفات او

بر آن گونه که از اوصاف یزدان خیل اهریمن

وله

نگارا تا تو از سنبل طراز ارغوان کردی

رخ چون ارغوان من به رنگ زعفران کردی

ز مشک موی من کافور پیدا گشت از آن حسرت

که تو کافور روی خود به مشک اندر نهان کردی

به صنعت در میان عدل ظلمی را مکان دادی

به حیلت از کنار شرع کفری را عیان کردی

ز عشق آتش زدی چندان به دلها در کزان آتش

همه اطراف روی خود سراسر پر دختان کردی

حصاری ساختی از خط بگرد عارض و زان پس

ملاححت را درو تا حشر حبس جاودان کردی

وله ایضاً

من مشتری را به دل و دیده مشتری

ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری

با عارض چو سوسن و چشم چو عبهری

با طلعت چو لاله و زلف چو سنبلی

وز طره شرم غالیه و مشک و عنبری

از چهره رشک مشتری و ماه و زهره‌ای

تا دیدمت که شیفته بر سیم و بر زری

من سیم و زر ز اشک و ز رخسار ساختم

تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری

در کسار مسن فتاده زره وار صد گره

از بیم تیر غمزه گرفته زره دری

زلف تو شد زره گر و عارض به زیر او

آثار عاشقی و سلامات دلبری

پیدا و ظاهر است بر احوال ما دو چیز

چوبان که بر صحیفه کردار شهریار
شاهی که وقف کرد بر اشخاص مشرکان
آیات خسروی و امارات صفدری
تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری

وله ایضاً

به زلف مشکى جانا به چهره دبایى
مرا تو گویى در هجر من شکىبا شو
دو لب بیندى هر ساعت از حدیث مرا
گهى به خار جفا جان من بیازارى
ز جور ت ای شده جانم به سایه غم تو
خیال من ز وفا هیچ مى نیاساید
کلاه گوشه حسن تو چون پدید آید
چو تو نباشد دانم کسى به زیبایى
کرا بود ز چنان صورتى شکىبایى
هزار چشمه خون از دو دیده بگشایى
گهى ز بار عنا شخص من بفرسایى
به جان رسید مرا کار و هم نبخشایى
چنان که تو ز جفا هیچ مى نیاسایى
در اوفستد ز سر مه کلاه رعنائى

وله ایضاً

جانا لب چون شراب داری
جمله نمکی و جان ما را
بی آن لب چون شکر تنم را
پسپوسته ره فراق جویى
پشت طربم شکسته خواهمی
ای روی تو رحمت الهی
در انده تو درنگ دارم
ای تافته زلف یار آخر
صبرم چو عقاب صید کردی
ای تن به جزع مباش اگرچه
خوش باش که بارگاه خسرو
رخسار چو آفتاب داری
بر آتش غم کباب داری
همچون شکر اندر آب داری
همواره سر عتاب داری
قصر خسروم خراب داری
تا چندم در عذاب داری
در کشتن من شتاب داری
تا کی دل من به تاب داری
گرچه صفت غراب داری
اندیشه بسی حساب داری
از حادتها مآب داری

من قطعات و رباعیات

دانی شها که دور فلک در هزار سال
 گر زبردست هرکس و ناکس نشانیم
 بحر است مجلس تو و در بحر بی‌خلاف
 چون من یگانه‌یی ننماید به صد هنر
 اینجا دقیقه‌ایست بدانم من این قدر
 لؤلؤ به زیر باشد و خاشاک بر زیر

وله

چاکران تو که رزم چو خیاطانند
 بگز نیزه قد خصم تو می‌پمایند
 گرچه خیاط نیند ای ملک کشور گیر
 تا بپرند به شمشیر و بدوزند به تیر

من نگویم به ابر مانندی
 او همی بخشد و همی گیرد
 که نکو ناید از خردمندی
 تو همی بخشی و همی خندی

می‌رفت و گلاب از سمنش می‌بارید
 از گفته من دو بی‌تشی در حق خویش
 مشک از خسب عنبرشکنش می‌بارید
 می‌خواند و شکر از دهنش می‌بارید

۲۲۹

رشید اسفراری

اسمش رشیدالدین محمدبن محمودبن مسعود از فضلی مشهور خراسان و صاحب کمالات بی‌پایان بوده گویند در فضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و خزینه خاطر را از لالی متلالی افکار ابکار انباشته از اوست.

من قصایده

رای سفرگزیدم در موسم بهار
روی مسوا شده ز طبایع پسر از بخار
در عسارض سمن اثری از رخ نگار
زیرا که بود دیده نرگس پسر از خمار
وانگسایه شنبلیله چو عاشق نزار و زار
سرجان صفت و لیک زمرد گرفته بار
بگرفته یک دگسر را از مهر در کنار
در پیش شه گشاده به حاجت کف چنار
خورشید رزم و بزم خداوند گیر و دار
بیرون ز کردگار چو او کس نکرد کار
آیات مجید و فخرش ظاهر به هر دیار

بسر آرزوی خدمت درگاه شهریار
صحن فضا شده ز ریاحین پسر از بخور
اندر گل مورد رنگی ز روی دوست
بگرفته لاله بر کف جام شراب لعل
نیلوفر اندر آب گشاده ز رخ نقاب
بسر طرف جویبار بسالید سرخ بید
اغصان به وقت باد چو باران گه وداع
ابر استین و دامن پسر کرده از گهر
دریای علم و عدل شهنشاہ ملک و ملک
فرخنده رای مملکت آرای کز صلاح
رایات فتح و نصرش عالی به هر مکان

۲۳۰

رضی الدین نیشابوری

از معارف فضلا و شعراست در همه علوم مسلم اهل آن مرز و بوم روزگاری شاعری و
مداحی ارسلان بن طغرل سلجوقی کردی در اواخر حال بجهتی حالش بگردیده و بوی گلشن
حقایق به مشامش رسیده ارادت شیخ معین الدین حموی را جسته از اهل حال شد دیوانش قریب
به چهار هزار بیت به نظر رسید بعضی از اشعار آن جناب درین کتاب قلمی شد.

من قصایده

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور
چرا نشسته ام از عشرت و طرب منهجور
شراب لعل مروق بده به دفع الم
که دیو رنج به لا حول باده گردد دور

بسیار آن چو لب لعل یار تا سازیم
 ز تساب آتش او در هوای دی مأجور
 چو یار هست مساعد شراب هست لطیف
 گناه دل بسودار بعد ازین بود رنجور
 ز رنج چرخ چه نالی که کرده صد جرحت
 چو بساده داری در رنج اونه‌ای معذور
 خراب شو ز شرابی که نور لعله او
 گزاره کرده از سقف طارم معمور
 سرور عیش صبوحی مباد جز آن را
 که در شراب به صبح آورد شب دیجور
 علی‌الخصوص که باشد سرود مجلس او
 تستای آنکسه بود دور عالمش مأمور

وله ایضا

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
 هزار محنت و درد و بلا و نامش عشق
 بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
 ز تیغ ریخته بادا به خاک آن خونی
 هزار گونه بلا و جفا و نامش یار
 هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته
 که درد عشق تو آن را نریخت بر رخسار
 نعوذ بالله اگر خورد یکی شود بیدار

در تهنیت سوز تطهیر فرزند وزیر گوید

نثار جان گرامی سزد درین تطهیر
 که دل سرور فزایست طبع لهوپذیر
 گذشت آن که دل از آنده آمدی به فغان
 نمائد آن که تن از محنت آمدی به نفیر

کنون نشاط گشادست بر فلک رایت

کنون مرور نهادست بر سپهر سریر

شود به جای دو دستت دو بحر گوهر موج

به خاک خشک برار نقش خود کنی تصویر

چو جست برق امیدی برآید از پس آن

کف تو دامن احسان کشان چو ابر مطیر

به جز دو دست حوادث نباشدش معنی

اگر کنند به حق لفظ جود را تفسیر

چو در هوای ثناهای تو گذارم کلک

ز جسا به رقص درآید ز استماع صریر

چو بر جز از تو ثنا خوانم آن چنان دایم

که بر مقابر کفار می‌کنم تدبیر

زمین به خیل تو ز آن سان شده است مستغرق

که دشمنت همه بر روی کاشتت زیر

وله ایضا

سپهر دولت و رفعت دگر باره نمود اختر

عروس ملک و ملت رفت باز اندر زر و زیور

امامت گر شود ملکی در آن ملکی تو شاهنش

شهامت گر شود دینی در آن دینی تو پیغمبر

چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد

صدف کردار مغز او شود در استخوان گوهر

هممانا کافریش از برای عطر اخلاقت

نهادست آتش اختر درین فیروزه‌گون مجمر

اگر عالم همی گیری خداوندا چو صیت خود
 ترا رأی تو بس رایت ترا بخت تو بس لشکر
 نگسون گشتی و بشکستی ز هول صرصر کینت
 گسر این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر
 کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او
 همی شستی به دست موج هر شب چهره اختر
 ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا
 زلف آه مجبوسانش هر اختر یکی اخگر
 نه قرآن و خیر هرگز نموده مرد را صادق
 نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور
 مدارس خالی و فسارغ منابر باطل و عاطل
 ممالک ضایع و مهمل خلائق عاجز و مضطر
 در و بام خلائق فستنه بگرفته که ناگاهان
 به سنگی کآمد از بامی گشاده شد فرج را در
 ز یک سنگ ای عجب هرگز چنین بی‌سنگ گردد کس
 که یک عضوش ز جای خود بجنبد تا صف محشر
 همی گشتی بگیرم هفت کشور وان چنان آمد
 که دست قهر ایزد برد ازو عضوی به هر کشور
 به صد قسمش همی کردند و می‌گفتش قضا آن دم
 کز آن قسمت که می‌کردی بدین قسمت بری کیفر

وله ایضاً

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش سه روز شد که نمی‌یابم از کسی خبرش
 سه باغ جویمش ایرا به باغ می‌بینم ز قد سرو وز رخسار ارغوان اثرش
 قبا مثال همه عمر مانده‌ام در بند که کی بسان قبا تنگ درکشم ببرش

عناو اتده و درد و بلا و محنت و رنج مطلوبی است همه لفظ عشق مختصرش
دل از وصالش هرچند کیسه‌ها بر دوخت هنوز حاصل او هیچ نیست از کمرش

وله ایضاً

دلا نگفته بدم من ترا هم از اول
که دلبران را در خورد قول نیست عمل
نخست دل نه تویی از شناس مستهلک
نخست کس نه منم از جفاش مستأصل
به هر طرف که نظر برگماری از غم او
هزار همچو من و تو بود اقل اقل
ز چرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر
ز سنگ خون بچکاند غمش ترا چه محل
حدیث بی‌زری من رهی به ده بردی
اگر نبستی بر تار موی مسیمین تل
سسمبری که اگر سورتی شود تلخی
به شان پاسخ چون زهر او بود منزل
مسه زره‌ور و دام ستاره گیر افتاد
چو نقش زلف و رخس خواست بست کلک ازل
هر آنچه باشد در دهر باشدش بدلی
مگر که حضرت مخدوم من امام اجل
از آن سمنند تو فربه سرین بود کاجزاش
ز عشق داغ تو آیند جمله سوی کفل
بزرگوار زین عالم هنر دشمن
به غایتی است غم و رنج من که لاتسأل

جهان بهر هنر من همی مثل زد و من

ز بهر رزق جهان‌گرد گشته همچو مثل

تو کن که جز تو هر آن را که آزمون کردم

زبان تحسین گنگ است و دست احسان شل

وله

ای پسر نیک ز حد می ببری کار جمال

با چنین حسن ز تو صبر کنم اینت محال

چشم دارم که سخن گویی با من پس ازین

که چو طوطی شکرت گشت ز مرد پر و بال

روی بسیار بود لیک نه چونین به فروغ

حسن بسیار بود لیک نه زین سان به کمال

وصلت از سال ندانم به کجا افتد باز

که کنون بسیاری از ماه رسیده است به سال

نه مرا شیوه صبر و نه ترا عادت رحم

نه مرا طاقت هجر و نه ترا بزرگ وصال

خون یک شهر تسرا ریختنی از غمزه

فرصت رحم کجا داری با این اشغال

دل بسی گوید کباب تو چو از سر بگذشت

روی بسر خاک نه از جور وی و زار بنال

لیک ظلم است به رخ خاک بسودن پس از آنک

مرکب خاص خداوند بسودش به نعال

سرور شرع مسجیرالدین مخدوم جهان

که دلش جمله سماحت و کفش جمله نوال

وله ایضاً

که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام	وطن به سایه گل گیر اندرین ایام
گرفت سوسن بر دست باز سیمین جام	نهاد نرگس بر فسق باز زرین تاج
چه خوشتر آید صحرا و بار سیم اندام	بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک
به سعی تابش خورشید و اهتمام غمام	طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر
طرب فزای در این فصل گل که نیست مدام	به فصلهای دگر غم نمی رود جایی

وله ایضاً

ای حسن بسته بر قمرت رنگ ارغوان	
ایزد نهاده در شکرت شکل ناردان	کرده به زیر عبهر تو یاسمین وثاق
کرده فراز شکر تو طوطی آشیان	چون قحط موی نیست ترا با چنان دو زلف
آخر ز نسیم تسار چرا می‌کنی میان	بر دل نسبت‌هام در سودای وصل تو
کسان خسانه را عظیم بلند است آستان	در سر بساکه شوق وصال تو داشت دی
و امروز باد می‌بردش گرد استخوان	گل‌ها پدید گشت ز خاک و به هر گلی
در خاک می‌کنی به عوض عاشقی نهان	وقت است اگر شود شب هجران تو سحر
چون صد هزار صبح برآید ز بوستان	گفتی چه سانی و دل تو شادمانه است
در عهد جور تو دل و آنگاه شادمان	

در پاش در زمانه همی دیده من است

جز من کسی نیافت مگر یار مهربان

نسی‌نی که هر که کجا دُر فشانده دید

آن را به جود صاحب عادل برد گمان

گردون نخست پایه و شمر رهی دویم

آنرا که بر جلال تو آید به نردبان

وله ایضاً

که هست گرد سمندت عبیر عارض ماه

خدایگان بزرگان شرق سیف‌الدین

کز آب علم تو دارد طمع گذر به شناه

به نزد آب‌شناس آن‌کس است طعمه موج

نمود با الله اگر جود تو شود آگاه

به فیروان خبر از سایی همی‌گویند

فسانه کرمت کرد راه‌ها کوتاه

به بارگاه تو بسیار گشت زایر از انک

که جز گلیم رهی در جهان نمازند سیاه

ضیای رای تو ظلمت چنان زدود از دهر

مرا بقای تو تا هست کم نیاید جاه

مرا سخای تو تا هست کم نباید مال

وله

قدیم گنجی و وای ار کفش بدانند وای

شنیده‌ام که جهان را به فیروان مانده است

کلاه‌گوشه بر این چرخ لاجورد قبای

خدایگانا آن‌سی که سوده اقبال

به مال دشمن مال و به رای ملک آرای

کجاست آن‌که همی‌گفت در زمانه منم

ائمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

ادب نهان و هنر ضایع و شرف بی‌قدر

وله ایضاً

نزهت دلفریب و جان‌افزای

ای مبارک بنای گردون‌سای

بر دوت گشته آسمان‌فرسای

سر شاهان تاج فرسوده

وای ازین لافهای منکر وای

آسمان گفت آستان توام

وله

مرا هر زمان درد بر درد و آن گه
نه جز حسرت و درد شغلی و کاری
ز دنیا بکسنجی قسناخت نموده
پس آن گه ز جهال این شهر بر من
نه روی فغانی نه سامان آهی
نه جز ناله و آه رویی و راهی
نه جویای مالی نه دریند جامی
بهر لمسحهای حمله آرد سپاهی

رباعیات

هر نسیم شبنم درد تو بیدار کند
رحم آر که درد دل من می ترسم
و اندیشه تو در دل من کار کند
روزی به چنین شبت گرفتار کند

در جستن راز فلک دایره وار
در کار شکست این تن چون سوزن
ای بس که بگشتیم به سر چون پرگار
دردا کسه نیافتیم سر رشته کار

۲۳۱

رضی الدین خشاب

از فضیله مشهور بعضی از کاشانش دانند و بعضی از نشابور سبب لقب خشابى آن که یکی از اجداد وی هبزم فروختی و سیم اندوختی بعضی او را و رضی الدین مذکور را واحد دانسته اما گویا دو تن باشند زیرا که سیاقشان و مدوحشان اختلاف دارد مدوحش شاه غیاث الدین و سخنانش مصنوع و رنگین یک هزار بیت شعر داشته و معاصر کمال الدین اسمعیل بوده از اوست. ای چو لعل دلبران آتش‌نمای و آبدار

وی چو چشم عاشقان گوهر فشان و لعل بار

طرفه آب و آتشی می‌داری اندر چشم و دل

کاب تو خورشید موج‌ست آتشت پروین شرار

نیلگونی وز تو در زنگار کسوت باغ و دشت
 مشک‌رنگی وز تو شد کافور صورت کوه و غار
 تاج سازد آب را ادرار تو بی‌سیم و زر
 حله بافد خاک را آثار تو بی‌پود و تار
 تیره گردد شمع انجم چون ز تو پروانه ساخت
 رخ بپوشد شاه انجم چون درآیی پیل‌وار
 چون ز تو افغان برآید شادمان گردد چمن
 چون بگریی زار و نالان از تو خندد جویبار
 گرچه داری چشم گریان ز آتش دل غم مخور
 ورچه هستی خاک پیراهن ز انده غم مدار
 جام را بر کف ز گریانی فزاید آب روی
 تسبیح را در صف ز عریانی فزاید اعتبار
 گه چو خفتانی و نیفی می‌کشی مغفر شکاف
 گه زره ساتی و تیری می‌زنی جوشن گذار
 چون کمان رستم اندر دست گیری چشم روز
 گردد از تیر تو همچون دیده اسفندیار
 بحر گوهر بخش را نایب تو باشی گاه جود
 شاه روز افروز را حاجب تو باشی روز بار
 همچو مریم در زمان بی‌فحل آبستن شدی
 عیسی جان بخش می‌زاید ز تو بی‌انتظار
 چتر تمثالی اگر چتری بود گوهرفشان
 چرخ کرداری اگر چرخ می بود اختر نثار
 چون به کوشش سر براری سر برآرد زاد سرو
 چون به بخشش در پیاری دست بگشاید چنار

گر به روی خاکیان از جود لافی می‌زنی
 از خجالت آب گردی پیش دست شهریار
 شاه دریا مکرمت عادل غیاث‌الدین که هست
 چون گهر پاکیزه گوهر چون شرف عالی تبار
 دست رادش در کرم باز است و دلها صید او
 باز دست پادشاهان را چنین باشد شکار
 طفل بی‌تأثیر حزم او نماند شیر مست
 عقل با تصویر بزم او نماند هوشیار
 بی‌نشاط بزم تو هشیاری آرد جام می
 با نهیب رزم تو بیداری آرد کوکنار
 اندران روزی که از خون قصب‌پوشان شود
 کارگاه اطلس سرخ این حریر سبز کار
 چشمه روشن روان گردد ز گرد انباشته
 گلستان اختران گردد ز خون چون لاله‌زار
 قسبه‌های آسمان از عکس شمشیر پیلان
 بر زمین ریزد چو از نور تجلی کوهسار
 چون نهنگ تیغ و مار نیزه جنبد مهر و ماه
 عاریت خواهند درع و جوشن از ماهی و مار
 کسوتوال قلعه افلاک یعنی آفتاب
 از گشاد تیر بربنده گذرهای حصار
 دشمن از زخم گران در خاک غلتد همچو آب
 گرچه بر باد سبک‌خیز است چون آتش سوار
 چون قدم در صف نهی جمشید باشد قوس کش
 چون فدح در کف نهی خورشید باشد میگسار

درکش آن یاقوت آتشگون که صبح از رشک او

در میان خنده اشک لعل بارد همچو نار

وله ایضاً

ای چون همای نصرت در جسم روح پرور	پروازت از نشیمن چون مرغ روح بی‌پر
تو جوهری ولیکن هست از عرض قیامت	گرچه عرض همیشه قایم بود به جوهر
ابکار بسوستان را فحلی و می‌نهندت	در زادن سه فرزند از جنس چار ماسد
تا کی فرونشانی بیگانه‌وار زینت	زان نازنین که بندد بر خویشی تو زیور
در جیب غنچه ریزی لعل از ره گریبان	در دامن تو ریزد شاخ آستین گوهر
در وقت حمله نری هنگام حمل ماده	در زیر حرخ جز تو کس دیده ماده نر
چون بهر تیرباران لشکرکشی به هامون	آرد درفش و کوسه ابر از درخش و تندر

وله ایضاً

خیز که مرغ صبح‌خوان باز گشاد بال و پر
 شمع فلک چو شمع بین یافته روشنی ز سر
 پیش که صبح بی‌وفا با تو دم از صفا زند
 باد صبح پیشه را همدم با وفا شمر
 بسی شکر روان تو بی‌می خوشگوار تو
 گاه بناله‌امم چو نی که بگداز چون شکر
 چسبون دل و دیده کرده‌ام نامزد هوای تر
 نوبت حسن پنج کن کان تو گشت بحر و بر
 ساخته‌ای تو چنگ سان با طرب از کژی و من
 راست چو نای می‌برم با هم تو دمی به سر
 خون جگر همی خورد در خم زلف تو دلم
 زانکه جهان به هیچ کس مشک نداد بی جگر

هست به نژد عاقلان چشم سیاه تو عجب

زانکه سیاه کم بود مردم ترک بیشتر

فی الحکمة و الموعظة و الزهد

به جناب و حدت ای دل گذری کن از توانی

ز شراب وصل درکش قدحی به دوستگانی

به بهانه تماشا قدمی ز خود بیرون نه

سوی باغ بیخودی شو که خوش است میزبانی

اگر آتش است در ره مگسریز و در زمانش

چو خلیل کن گلستان ز سرشک ارغوانی

پی سالکان این ره چو تو کم شوی بیابی

که نشان خاص ایشان روشی است بی‌نشانی

چو رسی به طور همت ارنی مگو و بگذر

کسه نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی

تو اسیر نفس خویشی نشوی امیر بر کس

کسه غلام بندگان را نرسد خدایگانی

دل عقل و جان سبک شد که ترا ز زرپرستی

دل و جان به کوه ماند همه سختی و گراتی

چو حساب گیری از خود که به آب دیده هر دم

رقم هوا نشویی ز صحیفه آسمانی

به قضای عمر بنشین همه شب چو شمع لیکن

نه به اشک چشم ساغر نه به ناله آغانی

۲۳۲

رفیع‌الدین ابهری قزوینی

لذ شعرای نامدار و فضیلاى بزرگوار بوده با کمال اسماعیل و ائیرالدین اومانی مصاحبت نموده سه هزار بیت دیوان نوشته از اشعار او این ابیات تحریر شد.

ای پسر قوی ز روی تو پیرایه قمر	ای نوشی از لبان تو سرمایه شکر
چون پر زاغ و چنگل باز آمدست راست	آن زلف کز نهاد و میه کار دل شکر
چرخ از سیاه‌کاری زلفت به جان رسید	زان کز تہ کسب بود کند چاک هر سحر
هجرت از آن به خندق چشم آب درفکند	تا شبرو خیال نیابد بر آن گذر

وله

چرخ را مجمر ز عود پزم او شد سوخته
وز نسیم عدل او جان را معطر شد مشام
دولتش خصم افکند گردان لشکر بی‌خبر
همتش کشور گشاید تیغ و خنجر در نیام
در کفایت چون عطارد در کرم چرون مشتری
چاکر هزمش کفات و بنده جودش کرام

در معذرت درد پای ممدوح خود گفته است:

پای تو دردناک از آن شد که آسمان
دادش به بوسه زحمت بسیار هر زمان
ای طرفه دست درد به پای تو چون رسید
گویی ز ساق عرش برین ساخت نردبان
این عارضه که یک دو سه روزی از آن نمود
جان کمال خسته و شخص کرم توان

بر ملک و دین چو جورش ز اندازه درگذشت بر بست دولتت ز پسی دفع آن میان
او خراست زینهار و به پایت در اوفتاد با این همه بیافت ز اقبال تو امان

وله

ای لب لعل ترا قاعده روح‌افزایی

زلف پر بسند ترا عادت عنبرسایی

گرچه در ظلمت هجرم چو سکندر شب و روز

می‌نیاسایم یک دم ز جهان‌پیمایی

باز یابم اثر از چشمه حیوان چو خضر

هیچ اگر آبسنة روی به من بنمایی

شکل چین سر زلف تو گرفته است ختن

ورنه هرگز نبدی مشک بدین بویایی

رباعی در هجو قاضی

بدنامی قاضیان عیانست به تو

رسوایی خلق داستانست به تو

بیچاره زن تو قلتبانست به تو

مردان زمانه قلتبانند به زن

۲۳۳

رفیع الدین نشابوری

از قدما و حکما بوده است و صاحب تذکره عرفات او را ستوده است و این دو بیت را به نام او ثبت نموده است زیاده از حالش با خبر نشدم.

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان افکند
هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد
که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

۲۳۴

رفیع الدین لبنانی

اسمش عبدالعزیز بن مسعود است از اقران جمال و کمال اصفهانی و شرف الدین شفروه و با ایشان مباحثات داشته و در عین جوانی لوای سفر آخرت برافراشته بعضی او را همشیره زاده جمال الدین عبدالرزاق دانسته اند گویند در دنباله محمل یکی از اهالی حرم پادشاه می رفته او را سهواً به تیر زده شهید کرده اند علی ای حال ده هزار بیت دیوان داشته که به نظر نرسید آنچه دیده شد بعضی از آن را ثبت می نماید.

من قصاید

چمن بهشت شد و باغ خوشتر است امشب
نشاط باده و معشوق کن چه جای غم است
بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد
که در چمن ز شکوفه گه سپیده دم است
زمین ز سبزه بهر حال تازه گشته اگر
ز ابر روی هوا گه گشاده گه دژم است

مگر به دلبری آمد چو طره خوبان

که در کلاله سنبل هزار پیچ و خم است

نموی مرغ بهاری رسیده تا گردون

چنان که گنبد او پر صدای زیر و بم است

صبا که زنده ازو گشته خاک بیمار است

که هر نفس که برآرد شفای صدالم است

ز لطف و تربیت خواجه بین که کار جهان

چنان شد است که بیمار او مسیح دم است

وله ایضا

در بارگاه حسن تو خورشید پرده دار

سهل است چون ممالک خوبی است برقرار

ماییم و در فراق همان ناله های زار

پیداست بر رخت اثر لطف کردگار

تا در پستاه دولت او شد به زینهار

ای کرده غمزهات علم فتنه آشکار

تشویشهای زلف بر اطراف عارضت

پس آرزوی وصل تو کردیم و چون نبود

چشم بد از تو دور که با فر شاه شرع

مسعود صاعد آنکه فلک ایمن از فناست

وله

در آن میان که رساند به گوش حرف منش

زهاب چشمه نوش آید از چه ذقنش

که از عقیق جگر گوشه ایست در یمنش

چو نایقه بنده کمتر نویسد از ختنش

شود ز نازکی آزرده توده سمنش

چنان نمی شکنم کز عتاب دل شکنش

چگونه تازه توان بود همچو نسترش

هنوز تا چه کند دلفریبی سخنش

ز عاشقان چو حدیثی رود در انجمنش

توان نمود که در کام آرزو به چه ذوق

ز مهر آن لب لعل آفتاب یسار نکرد

صبا خطاب ندانم به زلف او چه کند

اگر غلاله او را حریر و گل دوزند

ز تیر غمزه که پیکان شکست در جگرم

نسیم سنبل او چون نباشدم همدم

خراب کرد خرد راز جام عشوه خویش

دلم به غمزه پخست و لبش نمک برزد
جهان فضل و مکارم ضیاء دین احمد
به مرهمی است تسمنا ز سرور زمنش
که داد عزیز ابد کردگار ذوالمتنش

وله ایضاً

نهاد بر طبق دیده اشک صورت حال
ببزم عشق تو در پای مستیم چه کنی
سیاه کن رخ خورشید را به عقده زلف
کجا شکبید از عارض تو مردم چشم
اگر به باغ خرامی و قامت بیند
به هیچ خسته دلی این عذابها نرسید
نهان کنم پس ازین عشق صورت اینت محال
مرا ز خون جگر جام دیده مالا مال
جهان فروز رخت بس بود به نور جمال
که تشنه را نبود هیچ صبر ز اب زلال
زرشک قد تو سرو سہی شود چون نال
که می رسد به دل من ز انتظار وصال

وله

چو شمع زرنگار روز کرد از دود پیراهن
ز گورهای روحانی چو مریم شد شب آبستن
تو گویی شب همان بیوه است کز گاورسنه انجم
به پیش باز چتر شه فشاند دانه ارزن
پناه خسروان محمود قطب الدین اتابک آن
که صد چون عنصری دارد کمین مداح یعنی من

وله ایضاً

گر توانم که برآرم نفسی با باری
گر بجز پیش رخت دیده گشایم بادا
رفت مستوری من در سر چشمت والحق
صدر دین خواجه آفاق که چون معدلتش
هم به بینم به جهان روی طرب یکباری
بر در چشم مرا هر مژده بی مسامری
چشم سرمست تو است آفت هر هشیاری
در اقالیم جهان نیست کنون معماری

وله ایضاً

مرا بدین دل آمده پرست سودایی
 کجا رسد که کنم دعوی شکیبایی
 چو او به مصر دلم یوسف است و جان عزیز
 چه باشد ار بکشم محنت زلیخایی
 ز عشق اوست کنون ماه و پهلوی لاغر
 چگونه با او پهلو زند به زیبایی
 زهی به غارت جمانها و ترک تازی دل
 غلام هندوی زلفت هزار یغمایی
 به ملک حسن تو گویی خلیل رسد که دمی
 سنان غمزه به خسون دلی بیالایی
 سراچه دل من تنگ عرصه ایست درو
 غم فراخ روت چون کند به تنهایی
 چو سایه در پس پرده نشین که خوش نبود
 که گویم ای شده چون آفتاب هرجایی
 ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم
 به کلبه در ز پس هفت پرده پیدایی

وله ایضاً

به لطف پرده نشین شوخ چشم بازاری	کجا رسد به جناب تو آفتاب که نیست
گرفته هندوی زلف ترا به سرداری	زهی به غارت دلها ختائیان مژه
درو بود ره اندیشه هم به دشواری	دلم به شکل دهان تو شد که از تنگی
که خود ز تیغ ندیدست کس وفاداری	به غمزه تو نگویم چرا شکستی عهد

روزبهار شیرازی

و هو محمد بن ابی نصر البقلی الفساوی الفارسی فسا از بلوکات فارس است و وی از قدمای مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و رساله شطحیات او را شیخ شطاح گفته‌اند پنجاه سال در جامع عتیق شیراز به وعظ و معارف اشتغال داشت و سخنان توحید بر منبر بیان می‌کرد در سنه ۶۰۶ درگذشت از اشعار فارسیه آن جناب می‌باشد.

اگر آهی کشم صحرا بسوزم	جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم از کارم نسازی	چه فرمایی بسازم یا بسوزم

وله

دل داغ تو دارد ار نه بسفروختمی	در دیده تویی و گر نه بر دوختمی
جان منزل توست ورنه روزی صدبار	در پیش تو چون سپند بر سوختمی

گر دست بر آن زلف نگون اندازی	زهاد به صومعه به خون اندازی
ور عکس جمال خود برون اندازی	بتها به سجود سرنگون اندازی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی	تا کسی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی	بسیار بدین گفت و شتو خنده زنی

۲۳۶

رشیدالدین همدانی

خواجه‌ایست معروف و وزیری مشهور نخست به طبابت نام برآورد و در خدمت ارضوان خان محرمیتی یافت رفته رفته بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد تاریخ جامع رشیدی که کتابیست نفیس و مبسوط از تألیفات آن جناب است بالاخره به سعایت خواجه علیشاه وی و پسرش سعادت شهادت دریافتند چنانکه در تواریخ مرقوم است ازوست.

هنگام نشاط و طرب و ناز آید

پیریم ولی چو بخت دمساز آید

در گردن عمر رفته تا باز آید

از زلف دراز او کمندی فکنیم

۲۳۷

رکن‌الدین قمی

کعبه کمال را رکن حطیم و حقه علوم را گوهر ثمین و در یتیم بوده از اولاد دعوی دار قمی و معاصر کمال اسمعیل اصفهانی و اثیرالدین اومانیست در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در تصیبه و غزل ماهر بالاستحقاق قضای فضای جان‌فزای قم به او متعلق بود گویند سه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده به این چند بیت که از وی معروفست قناعت گزیده.

که هم به رنگ گل و هم به بوی یاسمن است

گل‌ست عارض رخشنده تو یا سمن است

همه گره‌گره است و همه شکن شکن است

مرا شکست سر زلف تو که سرتاسر

قرارگاه دل دل شکسته‌ای چو من است

به زیر هر گرهش در میان هر شکنش

هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختن است

ز چین زلف تو یغما دهد نسیم صبا

وله

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش	گشته روان بر افق خون ز سر خنجرش
صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته	گشته رمان چون رمه خیل نجوم از برش
صبح مشعبد صفت حقه زرین به کف	مسهره گسریزان شده از کف بازیگرش
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده	صبح چو پیری به شکل پیشرو لشکرش
صبح چو بازاریگان بر سر چه با رسن	مهر چو یوسف زده دست بدلواندرش

وله ایضاً

شرم باد ای خون من در گردنت	یا ز خود یا از خدا یا از منت
آهن اندر مسیم نبود پس چرا	معدن فولاد شد سیمین تنت

۲۳۸

رودکی بخارایی

نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبدالله گفته‌اند و بعضی گفته‌اند ابو عبدالله کنیتش بوده است و نامش جعفر بن محمد الرودکی و رودک قریه‌یی از نسف بوده که نسف را نخشب و قرشی خوانند و رودک را برخی از افعال بخارا دانسته‌اند و گویند به سبب نواختن رود او را رودکی خوانده‌اند علی ای حال از گاه کودکی باز مکثوف و نابینا بوده و با این حال کسب کمالات نموده چنان که در بینش و دانش، شهره و از همه علوم با بهره آمده گویند رود نیکونواختی و شعر دلجو ساختی و سرود با اثر گفتی و به حس صورت و علم موسیقی معروف و به صفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی به روزگار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنان که صاحب ثروت وافی و دولت کافی شد دو صد غلام زرین کمر با روی چون قمر داشت و چهار صد شتر ساز سفر او را در اسفار برمی داشت اگرچه امیر عنصری و معزی در زمان خود بین الشعرا صاحب شوکت امرا بودند به یاد ثروت و سامان وی

شبهها به حسرت می‌غنودند این که بعضی نگاشته‌اند که وی در نظم پارسی بر همه مقدم است سخن بی‌خبران است زیرا که سخن موزون و ناموزون از روزگار آدم تا این دم در هر زمان و هر زبان بوده و در عهد ملوک ایران همیشه شعرا بوده‌اند و مداحی نموده‌اند چنان که عباس مروزی مأمون عباسی را مدح پارسی برد و صلتی وافر حاصل آورد و شبه ابوالحسن شهید فرالاری و مرادی و جمعی دیگر پیش از رودکی قانون شاعری نواخته‌اند و رود فصاحت ساخته و خود در مرثیه شهید و مرادی که بر وی مقدم بوده‌اند قطعه‌بی گفته و آنان را به استادی در پذیرفته و جماعتی از فصحا و شعرا معاصر وی بوده‌اند و از آن جمله‌اند ابو عبدالله محمد بن موسی الفرالاری و شیخ ابوذر معمر الجرجانی و ابوالمظفر نصر بن محمد النیشابوری و ابو منصور عماره بن محمد المروزی و شیخ ابوالعباس که از اغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی رودکی اشعار بسیار داشته اما از اشعار وی چیزی در میان نمانده و همه به تحلیل رفته طرفه این که رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید.

نظم

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون‌تر آید از چونان که باید بشمری و اکنون قلیلی اشعار به‌نام وی مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب تذکره مسطور است چون دیوان حکیم قطران پدید آمد بیشتر آنها نیز در آن دیوان دریافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق آشکار آمد که آن اشعار که به‌نام حکیم مشهور است هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف نبوده و در مدایح وی نام ابونصر اندرست گمان کرده‌اند که نصر بن احمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا آمد که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف به‌نام وی از قطران است الا قلیلی که در آن نیز شبهه است هم از شعری که در زمان وی معاصر آل سامان بوده‌اند ابوالعباس بن عباس الرینجینی و ابوالمثل بخاری و ابواسحق جوینباری و طخاری و کسایی و دقیقی و خبازی نشابوری و ابوالحسن اعجمی و دیگرانند و آل سامان بسیار شعر دوست بوده‌اند و شعرا را تربیت نموده‌اند و حکیم رودکی وفاتش در سنه ۳۰۴ بوده و این ابیات ازوست.

زمانه پسندی آزاده‌وار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پسند است

به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که به روز تو آرزومند است

در ضعف پیری و حسرت جوانی گفته

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
یکی نماند کنون بل همه بسود و بریخت
نه نحس کیوان بسود و نه روزگار دراز
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
دو زلف چوگان بازش همی نمود به روی
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
دلیم خزانه پر گنج بود و گنج سخن
بسا دلا که بسان حسیر کرده به شعر
همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
عیال نه زن و فرزند نه معونت نه
همی خرید می و بی شمار داده درم
شد آن زمانه که شعر و را جهان بنوشت
که را بزرگی و نعمت ازین و آن بودی
بداد میر خراسانش چل هزار درم

وله

چهار چیز مر آزاده راز غم بخورد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

فی النصیحة و الموعظه

زندگانى چه كوته و چه دراز	نسه بسه آخر بسمره باید باز
هم به چنبر گذار خواهد بود	این رسن را اگرچه هست دراز
خواهسى اندر عتا و محنت زى	خواهسى اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهسى اندكتر از جهان بپذیر	خواهسى از رى بگیر تا به حجاز
این همه بود و باد تو خواب است	خواب را حکم نى مگر به مجاز
این همه روز مرگ اگر بسینی	نشناسی ز یکدگرشان باز

وله

بر خیز و به میخانه خرام ای بت کشمیر	می خور که به می گردد اندوه جوان پیر
آن ناقد هر گوهر و آن کاشف هر راز	کز رطل همی خندد چون برق به شبگیر
گر بوی به سنگ آرد سنبل دمد از سنگ	ور گونه به قیر آرد شنگرف شود قیر
بر باد یکی بار خدایى که تو گویی	با نصرت هم پشت است با دولت هم شیر

وله ایضاً

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بود است یوسف را به عمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت
سیم یعقوب را از بسوی روشن کرد چشم تر
رخم مساند بدان اول دلم مساند بدان دوم
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

وله ایضاً

رهى سوار و جوان و توانگر از ره دور	به خدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال	که باز گردد پیر و پیاده و درویش

گویند در مدح ابو جعفر احمد بن محمد گفته و هزار تومان صلّه به وی فرستاده

(پس از تحقیق یقین شد این قصیده از قطران است هدایت)

بسچّه او را گرفت و کرد به زندان
 بسچّه کسودک ز شیر مادر و پستان
 تاش نکسویی نخست و زو نکشی جان
 از سر اردی بسهشت تا بن آبان
 هفت شب اتروز خیره ماند و حیران
 جوش برآورد بسنالذ از دل سوزان
 کف به سر آرد ز خم و راند سلطان
 گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
 چسند ازو لعل چون نگین بدخشان
 بوی به او داد و مشک و عنبر با بان
 تا به گه نوبهار و نیمه نیسان
 چشمه خسورشید را بسینی تسابان
 گوهر سرخست و کف موسی عمران
 شادی نو را زری بیارد و عمان
 از گل و از یاسمین و خسیری الوان
 شاه ملوک جهان امیر صفاهان
 هر یک همچون مه دو هفته درخشان
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان
 قامت چون سرو زلفهای چو چوگان
 آن مسمه آزادگان و مفخر ایران
 این ملک از آفتاب گوهر سامان
 سعد بود مر ترا نحوست کیوان
 جزم بکسویی گه زنده گشت سلیمان

مادر می را برید بساید پستان
 گرچه نباشد حلال دور نمودن
 بسچّه او را ازو گرفت نشاید
 تا نخورد شیر هفت مه به تمامی
 چون بسپاری به حبس بچّه او را
 باز چو آید به هوش و حال به بیند
 بساز بکردار اشتری که بود مست
 چون بنشیند تمام و صافی گردد
 چسند ازو سرخ چون عقیق یمانی
 گرش ببویی گمان بری که گل سرخ
 هم بخم اندر همی گدازد چونین
 آنگسه اگسر نسیمشب درش بگشایی
 و بر بسبلور اندرش بسینی کسویی
 انده ده ساله را به طنجه رماند
 مجلس بساید بساخته ملکان
 خسرو ری پیش تسختگاه نشسته
 ترک هزاران به پای پیش صف اندر
 چونکه بگیرد نبید چند به شادی
 از کف سرکی سیاه چشم نگارین
 شادی بر جعفر احمد بن محمد
 خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند
 گر سخن او به گوشت آید یکبار
 و رش به صدر اندرون نشسته بینی

سپاس سواری که تا ستاره بستابد
دشمن اگر ازدهاست پیش سنانش
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد
بسستنه گوردون ازو بیابد راحت
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای

اسب نسبند چنوسوار بسه میدان
گردد چون موم پیش آتش سوزان
خسوار نماید حدیث قصه طوفان
خستنه گیتی ازو بیابد درمان
لفظ همه خوب و معنی بی همه شایان
خیره شود بی‌روان و ماند حیران

در نصیحت و موعظه فرموده

هان صایم نواله این سفله مسیزبان
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح
با کام خشک و با جگر تفته درگذر
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار

زین بی‌نمک ابا بنه انگشت در دهان
دست از کباب دار که زهر است توامان
ای آنکه در سراسر این سبز گلستان
زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

وله

شاهی که به روز رزم از آزادی
تا کشته او از آن کفن سازد
ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو
آفتابی که ز چسبک قدمی

زین نهاد او به تیر در پیکان
تا خسته او از آن کند درمان
آهویی نام نهاده یک‌ران
بر سر ذره نماید جولان

وله ایضا

مشوش است دلم از کرشمه سلمی
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین

چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو ترش‌روی شوی وادهانی از صفرا

بغنچه تو شکر خنده نشاء باده
برده نرگس تو آب جادوی بابل

به سنبل تو در گوش مهره افعی
گشاده غنچه تو باب معجز عیسی

وله

<p>چه آب جویم در جوی خشک یونانی که حیف باشد روح القدس به سگبانی به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانی بیازمودمشان آشکار و پنهانی نیافتم ز عطاها مکر پشیمانی</p>	<p>مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم به حسن صوت چو بلبل مقید نظم بسی نشستم من بسا اکابر و اعیان نخواستم ز تمنا مگر که دستوری</p>
--	---

وله

<p>و یا چون برکشیده تیغ اندر آفتابستی به خوشی گویی اندر دیده بی خواب خوابستی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی</p>	<p>بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی سحابستی قدح گویی و می فطره سحابستی اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی</p>
---	---

در مرثیه پسر وزیر و موعظه گوید:

<p>و اندر نهان سرشک همی باری بود آنچه بود خیره چه غم داری گیتی است کسی پذیرد همواری گر تو به هر بهانه بیازاری بر هر که تو دل بر او بگماری</p>	<p>ای آنکه غمگنی و سزاواری رفت آنکه رفت آمد آنک آمد هموار کرد خواهی گیتی را آزار بیش زین گردون بینی گویی گماشته است بلایی او</p>
---	--

مستی مکن که نشنود او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن	کی رفته را به زاری بازاری
ابری پدید نی و کسوفی نه	بگرفت ماء و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آرند	ففضل و بزرگواری و سالاری

این چند بیت از قصیده‌ایست که در وقتی که امیر نصرین احمد سامانی، ارادهٔ توقف در هرات داشته و امرا راضی نبودند، حکیم ابوالحسن رودکی را وعده‌ها دادند و صلها پذیرفتند که سلطان را به حرکت از هرات و رفتن به بخارا، که وطن مألوف آنها بود، ترغیب و تشویق کند. حکیم قصیدهٔ بر این وزن موزون کرده، شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود به نوای خوش رود و سرود را انباز کرده و خواندن آغاز چنان در امیر تأثیر کرده که شبانه از هری به بخارا روانه گردید.

وله ایضاً

باد جوی مولیان آید همی	باد یار مهربان آید همی
ریگ آمسوی و درشتیهای آن	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری	خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی	شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی

مقطعات

به حجاب اندرون شود خورشید	گر تو گیری از آن دو لاله حجیب
آن ز نخدان به سیب ماند راست	اگر از مشک خال دارد سیب

ارغوانسی میی که هر کش دید	از عقیق گداخته شناخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده به تارک اندر تاخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت

وله ایضاً

دل نهادن به ممسکی نه رواست	بسه سرای سپنج مهمان را
گرچه اکنونت خواب بر دیباست	زیر خاک اندروننت باید خفت
که به گور اندرون شدن تنهاست	با کسان بودنت چه سود کند

وله

که جهان نیست جز فسانه و باد	شاد زی بسا سیاه چشمان شاد
وز گذشته نکرد باید یاد	زآمده شادمان نباید بود
شوریخت آنکه او نخورد و نداد	نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
بباده پیش آر هرچه بادا باد	باد و ابر است این جهان فسوس
مسا و آن ماه روی حور نژاد	مساو آن جمده زلف غالیه بوی

در مرثیه حکیم مرادی شاعر که ابوالحسن نام داشته گفته است

مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد	مرد مرادی نه همانا که مرد
کسباید تسیره به مادر سپهر	جان گرامی به پدر باز داد

وله

سکزی تویی اندر نبرد	حاتم طایی تویی اندر سخا
نی که رستم نیست با جنگ تو مرد	نی که حاتم نیست با جود تو راد

وله

خال ترا نقطه آن جیم کرد	زلف ترا جیم که کرد آنکه او
دانگکی نار به دو نیم کرد	از دهن تنگ تو گوید کسی

در هستی و نیستی لثیمند	تا کسی گویی که اهل گیتی
------------------------	-------------------------

چون تو طمع از جهان بریدی دانسی که همه جهان کریمند

مهران جهان همه ببردند مرگ را سر همی فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر یکی کفن بردند

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بستان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

در مرنیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

وله

می لعل پیش آر و پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ
از آن می مراده که از عکس او
چو باقوت گردد به فرسنگ سنگ
زان می که گر سرشکی از وی چکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ
آهر به دشت گر بخورد قطره‌ای از آن
غرنده شیر گردد و نسندیشد از پلنگ

در صفت کلک گفته

لنگ رونده است و گوش نی و سخن یاب کنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین
تسیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین

آن چپست کزان طبق همی تابد
چون ملحم زیر شعر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حورا
پایش به صفت چو پای مرغابی
در دیوان حکیم قطران دیده شد و غالباً از او خواهد بود.

وله ایضا

ای همه از رادی و از راستی
جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی
سرو سعادت را پیراستی
بی تو خداوندی ناقص بود
راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشاندمت به تخت پدر
غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید
دوست نسداری کجی و کاستی
زلفت و گیسوت نبودند راست
از امرا جمله ترا خواستم
طبع توشان داد بهم راستی
کز شعرا جمله مرا خواستی

رباعیات

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر
بیدستان نیست این ریاض به دو در
بیهوده ممان که باغبانت به قفاست
چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

وله

با آنکه دلم از غم هجرت خونست
شادی به غم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرائش چنین است وصالش چونست

وله

چون کشته بینم دو لب کرده فراز
از جان تهی این قالب فرسوده به آز
بر بالینم نشین و می گوی به ناز
کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

ای از گسل سرخ رنگ بربرده و بوی
 رنگ از پی رو ریبوده بسو از پی موی
 گلگون گردد چو روی شوین همه جوی
 مشکین گردد چو مو فشانی همه کوی

در منزل غم فکنده مفرش ماییم
 وز آب دو چشم دل پر آتش ماییم
 عالم چو ستم کند ستمکش ماییم
 دست خوش روزگار ناخوش ماییم

چون کار دلم ز زلف او ماند گره
 در هر رگ جان صد آرزو ماند گره
 امید ز گریه بود افسوس افسوس
 کان هم شب وصل در گلو ماند گره

۲۳۹

روحانی سمرقندی

حکیم ابوبکرین محمدعلی در غزنو و بخارا نشو و نما کرده شاگرد رشیدی سمرقندی معروف به ارشدیست در زمان سلطان بهرامشاه غزنوی به عرصه آمده و شاعری کرده مداحی دیگر سلاطین نیز نموده از اشعار او آنچه دیده شد بعضی از آن ثبت افتاد.

من قصایده

ای بسنا گوش تو داده ماه را نور و صفا
 سرو مشکین طره من گلبن سیمین قبا
 هست نقاش از مسوای روی تو دست بهار
 گشت صطار از کمتد زلف تو باد صبا
 آسمانی بهر آن سیمابگون بسندی کمر
 آفتابی بهر آن زنگارگون پوش قبا

تا تو را روی چو خورشیدست ما را عار نیست

همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا

گلین طبعش دهد هر روز دیگرگون شم

ببلبل جودش زند هر روز دیگرگون نوا

در حریم حرمتش یک جو نبندیشد همی

سار افسی لز زمرد گناه برگ از کهریا

در لغز به اسم قلم و مدح سلطان گفته:

چییست آن مرضی که چون منقار او تر می شود

چشم و گوش اهل معنی درج گوهر می شود

آب را مساند به گناه جستن و رفتن ولی

هر زمان دودیش چون آتش به سر بر می شود

اصلش از خاکست و آب و روز و شب ز آن گل خورد

تا شگفتی نایدت کو زرد و لاضر می شود

خشک می گردد عطار را زیبان بسر آسمان

چون زبان او به مدح پادشه تر می شود

تربیت یابد همی از بوی خلقش ساعتی

آنکه اندر ناف آهو خون معطر می شود

تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان

بباز جیره بنده طوق کبوتر می شود

لشکر منصور او هر جا که صف بر می کشد

قلب شیر آسمانش قلب لشکر می شود

وله ایضا

ای نور بناگوش تو خندان به قمر بر
 چون نقش تو در آینه روح بچند
 صد نوافه سر بسته گشاید چو نشیند
 از رشک تو بر دیده خورشید زخم خاک
 ای در چمن عشق تو چون سرو خرد را
 هم کوکب سیمین نه و هم کوکب زرین
 طوبی لک یا قوت چو پوشی به در بر
 نقاش خیال تو بگرید به صور بر
 عطار سر زلف تو بر باد سحر بر
 تا سایه تو با تو نیاید به اثر بر
 هم پای به گل مانده و هم دست به سر بر
 از چشم و رخ من به کلاه و به کمر بر

من غزلیات و قطعاته

چو لعلت خنده آغازد زهی بر نوش ساغرها
 چو جزعت ناوک اندازد خهی پر زهر پیکانها
 تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دایهات را
 به جای شیر خون دل فرود آمد ز پستانها

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار
 زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند
 تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد
 وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

۲۴۰

روحی شارستانی

از اماجد شعرا و اکابر فضلا بوده و ابوالمظفر طمغاج خان را مداحی می نموده در تذکره
 تقی الدین اوحدی بعضی ابیات به نام او دیده و گزیده شد.
 سه بوسه داد مرا یار بامداد بگاہ
 ز تاب حلقه زلفش زهی مسذلت مهر
 زهی حلاوت لب لا اله الا الله
 ز نور چهره خویش خهی خجالت ماه

درست شد که ز انوار عکس چهره اوست
 هزار سلسله بر گرد عارضش گویی
 مرا چه گفت بگفت ای امیر خسته دلان
 به روی من نگر و موی من بدان منگر
 به سعی همت او ساختم یکی مجلس
 به دست جام می جانفزای مشکین بوی
 ابوالمظفر طمغاج خان که از عدلش
 جبال حلم نمای و بحار گوهر بخش
 فروغ روی عروسان نیلگون خسرگاه
 به گرد روم درآورده شاه زنگ سیاه
 ز دست هر که ترا خوشتر است باده بخواه
 که روی صبح سپید است و موی شام سیاه
 که آفتاب همی در میان نهاد کلاه
 به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه
 به صد هراس رود کهریا به جانب گاه
 جهان دوست فزای و سپهر دشمن گاه

۲۴۱

ریحانی طوسی

از قدمای شعراست این چند شعر او را در تذکره عرفات دیده‌ام.

باز کن چشم ای خجسته ابر مرواریدبار

باز بر باغ بهشت آسای مروارید بار

بگری ای ابر و بخند ای برق و ای تندر بنال

تا مگر باز این جهان آرند فرخ نوبهار

تا دگر برپا کند گلبن درفش کماویان

تا دگر پر می کند جام عقیقین لاله‌زار

تا مگر چون بر دمیده عارض بت پیکران

باز مشکین گردد از مشکین بنفشه جویبار

کز فریب و زیب و زیستهای گوناگون حسن

وز جمال و نیکویی وز بوی وز رنگ و نگار

باغ و بستان گشت خالی چون دل خوبان ز مهر
 تا به بستان زد همی باد خیزان اغیاروار
 دست گلبن کوکب زربینه بر گستد از جناح
 تا برید است از حمل خورشید رخشان رهگذار
 قبله دهقان سر از ایوان شاهی برکشید
 کرد بر پروین شش پروین یاقوتی نثار
 بنده تا کی ماند اندر بند هجرانت اسیر
 ای زره‌پوش آفتاب ای لعبت سیمین عذار

۲۴۲

زینتی علوی محمودی خراسانی

از اماجد فضلا و اعظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و روزگاری مداحی آن خاندان را فرموده با حکیم عنصری و فرخی و مسجدی و مثلهم معاصر و در اواخر با حکیم ابوحنیفه اسکافی مروزی به مجلس سلطان ابراهیم بن مسعود رسیده صاحب تاریخ بیهقی نوشته که وقتی که سلطان مسعود بن محمود از اصفهان به خدمت باز می‌گردید آن روز سلطان محمود با پسرش محمد که ولیعهد او بود بر تخت نشسته بار عام در داد و شعرا قصاید گفته حکیم زینتی را پنجاه هزار درم انعام داد که بر پیلای بار کرده بودند و شعرای دیگر هر یک بیست هزار درم یافتند و حکیم عنصری را نیز پنجاه هزار درم بخشید علی ای حال ازوست.

ز عشق آن بت سیمین میان زر کمر	چو سرو سیمین بودم شدم چو زرین نال
تهی نکرده بوم جام می هنوز از می	که کرده باشمش از خون دیده مالامال
میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک	چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال

در تهنیت فتح سلطان و مراجعت از جنگ و تروغیب به بزم فرماید

ای خرداوند آن قباى سپاه	مطربان را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل مى فرو شویم	گامها را ز گرد و خشکی راه
پس جوانمردوار برسازیم	مجلسی پسر نهنگ و شیر میاه
میسره مطربان خوش سازیم	میمنه دوستان بس دلخواه
علم از ساقیان به پای کنیم	تار منجوقها ز زلف دوتاه
بسدل تیر دستها گیریم	از گل و سنبل شگفته بگاہ
بسدل جوشن و زره پوشیم	بر دل از دوستان خطا و گناه
غم گریزد ز پیش ما چونانک	خان و قیصر ز رزم شاهنشاه
خسرو خسروان ملک محمود	ملت و ملک را همیشه پناه

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ایسا شهریاری که گرد سپاهت	همی چشم دین را کند توتیایی
بود داد تو مر جهان را همیشه	چسوانسدام آزرده را مسومیایی
به خون عدو کرد فتنه نشانی	به تیغ هدی زنگ بدعت زدایی
مگر شرطداری که در هر سواری	شهی را ببندی و شهری گشایی
مگر عهدداری که همچون سکندر	مسلوک جهان را متابع نمایی

۲۴۳

زکی کاشغری

از فضلالی عظیم الشان روزگار بوده مولدش کاشغر و اصلش از مراغه لهذا به مراغه‌ای شهرت فرموده به نام لطیف الدین است و اشعارش لطیف و شیرین با ابوالفرج و کافی او را خصوصیتی شافی از اوست.

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
 یا بر کران چشمه خور سایه افتاد
 یا حلقه حلقه زنگش بر طرف آینه
 یا بر یقین صادق عقل مصیب رای
 طوطیست آن خط و دهنش ترجمان بلی
 شاه کیان نهاد ملک سنجر آنکه او
 گم گشت نام فتنه و گم شد نشان ظلم
 در یک قبا سکندر و جمشید را ببین
 در هر نشست و خاست که دیدش زمانه گفت
 در مدح بحر طبع تو هرکس که لب گشاد
 گویی که گرد غمغایه بر ارغوان نشست
 یا در میان شعله آتش دخان نشست
 زان طوره زره و ش عنبر فشان نشست
 از وهم تیره غایله های گمان نشست
 طوطی برای نطق بر ترجمان نشست
 بر حق بچار بالش ملک کیان نشست
 کاین شاه نیکنام مبارک نشان نشست
 در وصف بارگه چو کمر بر میان نشست
 شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
 مسائنده صسدف دررش در دهان نشست

رباعی

ای زلف تو هم گشاده هم بافته خوش
 هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک
 گاهی گرهی زده گهی تافته خوش
 هم روی تو از زلف شبی یافته خوش

۲۴۴

زین الدین سکزی

از اهل سیستانست و فاضلی ذی شان در سخنوری و سخنرانی طبعش متین است و سخنش رنگین در صنایع و بدایع ماهر و اشعار نیکو ازو ظاهر از قصاید او آنچه به نظر رسیده چند قصیده بوده در مجموعه بی و بعضی اشعار او در تذکره عرفات عقی الدین اوحدی دیده شد به هر صورت از اشعار اوست:

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا
 چون خاتم آویخته از لوح زبرجد
 گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
 چون حلقه انگیخته بر صفحه مینا

چون قامت و امتق ز جدا مانندن عدرا
 باریک به صورت چو میان بت یغما
 همچون علم دوخته بر حله خضرا
 چون بر سر منشور یکی نادره طغرا
 بر نبض علیلان بود انگشت مسیحا
 ناگه لب خود باز کند زنگی زرقا
 چون شعله آتش به گه باد به صحرا
 یک ثلث ازو بر طرف جامه دیبا
 کز شرق فروزان شود اندر دل دروا
 بنهاد عطارد قلم از دست هماتا
 ناگاه بیفکند یکی شاخ به صحرا
 یک برگ ازو بر لب وادی شده پیدا
 تنها رو لاغر بدن مسرع شیدا
 گاهی شده فربه ز جدا گشتن همتا
 مفتون شده بر وی همه چون گشت توانا
 بر ساحل دریا و کند میل به دریا
 چون دسته ابریق جنان در کف حورا
 خالی چو لب جام جدا مانده ز صهبا
 گیرند به کف ناموران در صف هیجا
 در پیش جلال الوزرا صاحب والا
 مشهور جهان قطب زمن فاضل دانا
 کردند به درگاه وی امروز تولا
 جز موسی عمران نبود با ید بیضا
 امروز بیان هرچه بود لازم فردا

چون ابروی لیلی به نشان دادن مجنون
 پیچیده به ترکیب چو خلخال نگارین
 همچون زه پیراسته بر شقه ازرق
 چون بر ورق سیم یکی دایره از زر
 مانده آن شکل که از بهر تداوی
 رخشنده بدانسان که به هنگام تبسم
 چون چشمه سیماب روان گشته ز کهسار
 مانند یکی دایره زر که بتابد
 در ظلمت شب بر صفت آتش اسلام
 از قبضه جدا گشت مگر خنجر بهرام
 یا آهوی سیمین بدوید از سر تعجیل
 گویی که یکی لاله زردست به وادی
 سیاح ریاضتکش گردنده راکع
 که دیده نزاری ز رها کردن منزل
 مطلوب خلاق شده در وقت نحیفی
 چون ماهی گردنده که افتد به گه موج
 چون گوشه رخشنده قلع بر لب کوثر
 صافی چو سر طشت برون آمده از آب
 که شبه کمائی که به هنگام تغلب
 که مثل دواتی که بود از زر خالص
 دستور جهان صدر نکر نام علی خلق
 برهان وی این بس که بزرگان اقالیم
 جز عیسی مریم نبود با دم معجز
 از بهر مصالح کند از فکرت صافی

ایضا در مدح علاءالدین گفته

دشت را چون مفرش سیمابگون بخشد سراب

گسرم گردد طبع گیتی از فروغ آفتاب

طبع گیتی را ز گرما مایه‌ای حاصل شود

چون کشد بر چرخ رایت‌های سیمایی سراب

آب دارد طبع آتش راست گویی در تموز

فعل آتش خاصیت پیدا کند در طبع آب

چون دل بریان عاشق گرم شد جرم زمین

چون دهان مرد تشنه خشک شد چشم سحاب

بر زمین از قوت تف گام نگذارد پلنگ

در هوا از بیم گرما بسال نگشاید عقاب

لعل گرداند به وقت گرمگه سیر سحرم

سنگ را اندر جبال و خاک را اندر شعاب

عاشقان جویند اکنون مجلس خالی دمی

دلبران خواهستند اکنون سایه بید و شراب

در چنین فصل از وصال دلبری نبود گزیر

هر کرا باشد شراب و دلبر و عشق و شباب

از بهار عارض دلبر توان جمستن نگار

گر بهار از دست گرما بست بر چهره نقاب

در دماغ از باده رنگین نسیم گل رسد

گرچه از گل نیست ما را یادگاری جز گلاب

گر چمن از سنبل و شمشاد خالی شد بخواه

در طرب از زلف دلبر سنبل و شمشاد ناب

باده اندر خیش‌خانه خور که در فصل تموز

هست اندر خیش‌خانه خوردن باده صواب

صاحب هادل علاءالدین که بخت و دولتش

فارغ آمد ز انتقال و ایمن آمد ز انقلاب

و هم او از مشکلات آسمان بگشاده بپند

سهم او از دیده سیارگان بریود خواب

در مدح دستورالوزرا علی بن احمد

چو دوش از حدود رواق زیرجد
 پدید آمد از تحت صندوق مینا
 سپهر از عجایب چو تخت سلیمان
 تصاویر سیارگان در مطالع
 ز اعشیر ترکیب انجم فلک را
 به کردار صافی گهرها که باشد
 طلوع یکی همچو قوس موید
 به افطار گردون چنان در تمایل
 طریق مسجره چو پیچیده خطی
 ز نور آسمان چون دل مرد مومن
 چو گشتند مایل به سوی مراحل
 نمود از برای عتاب و تعدی
 قمر در صلیب معنیر مستر
 از اطراف نسیرین نور شکفته
 نظر تیز کرده به الماس مزگان
 نگار موافق دلارام همدم
 کشان از تجمل هزاران سلاسل
 سرایش چو فردوس و از صورت او
 مرا لاله گون اشک و رخ زعفرانی

برآمد فروغ قنادیل عسجد
 تسمائیل اجرام فیروزه مسرقد
 هوای زجاجی چو صرح مرمود
 چو مرفان ابيض در او طان اسود
 مذهب ورقهای هفتم مجلد
 در اجسزای شمشیرهای مهند
 غروب یکی همچو سیف مغمد
 که عباد وقت عبادت به معبد
 که باشد به گرد بستای مفرمد
 ز ظلمت شب تیره چون وهم مرتد
 بریدان بسالا ز گسردنده مسرمد
 جفاکار مطلق وفای مقید
 شقایق پر از سنبل نامعقد
 سر مشک مفتول و قیر مسجعد
 چسو سیاف حد بلارک بمروود
 بت سرو قامت مه مشتری خمد
 بر اطراف خورشید از عنبر ونسد
 خزان را شرف بر بهار مورد
 ز هجران آن لهبت ارغوان خمد

به ارشاد محتاج عقل و تمیز
مراگفت فارغ چرایی که اکنون
ز ایوان بهرام شد شاه انجم
اگر خیل سرما برآمد ز مکن
نه ورد دعای خدام گشت فانی
سر درج اخلاص بگشای و گردان
اداکن به خوبی ثنای وزیری
اجل شمس دین صاحب دادگستر
جمال وزیران که تا حشر باشد
کلامش سرصع به در معانی
هم اندر فصاحت چو عقل مصور
زهی در علو مناصب موفق
دعای تو گوویان کبار معظم
تویی در جهان فخر اجداد و آبا
جهان سر برآورده مگذار او را
رسوم معالی تو داری مستقر

چو صبیان مکتب به تعلیم ابجد
درآمد روان را نشاط مجدد
سوی قصر برجیس با ایمن بی حد
اگر میخ زد خیمه بر فرق فرقد
نه باب ثنای امم گشت منسد
به نذر وفا عهد نو را مرکد
که صدر کبار است و دستور امجد
مفیث خلایق علی بن احمد
مباهی به اقبال او صدر و مسند
جنابش مسزین به عز مؤبد
هم اندر لطافت چو روح مجسد
زهی در عسوم مواهب مرید
رضای تو جوویان کرام مسمجد
که باشد به فرزند فخر اب وجد
که آن سین شود شین و آید مشدد
اساس ممالک تو داری مشید

و منها

سموم بیابان که عون تو یابد
ز تأثیر اخلاق تو گر رسیدی
عسل را حسد بودی از زهر افعی
زهی روزگارت به فرمان و او را
بیاض نهار و سواد لیال ست
سحاب کرم از کف تست فایض
هر آن کس که بیند جناب تو داند

زند طعنه اندر جلاب مبرد
نسیمی به اطراف هامون و فدقد
روان گشتی از نیش عقرب طبرزد
نه تلیس در امس و نه غدر در غد
یکی پیرهند و یکی ترک امرد
ظلال امان از در تست ممتد
که تو اکرم روزگاری و اجود

عسروسان الفاظ را در قلاید
 الا تا عروضی استاد گوید
 ثنای تو بهتر ز در منضد
 گهی از مثنای گهی از موحد
 سخن گستران را جوار تو مقصد
 مقر افاضل جناب تو بادا

وله ایضاً فی اللغز

بسنگر به تعجب سوی آن شکل مدور
 چرخ سیست پر از نور و حصاریست پر از زر
 گر نیست حصار از چه قبل گشت پر از برج
 در چرخ به کردار حصار است ولیکن
 و در چرخ نشد از چه سبب گشت مدور
 بیرون همه خالی و درون حمله لشکر
 اختر نه و ماننده اختر همه رخ چشم
 گردون نه و ماننده گردون همه تن سر
 ترکیب صدف دارد و گر نیست صدف چون
 اسمای وی آمد همه پر لولوء و گوهر
 گر حقه گوهر نشد از چیست پر از در
 در زیر فلک نیست عجب تر ز وی امروز
 و در طسبله عنبر نشد از چیست معطر
 خورشید مسجوف نگر و مساه مجدر
 پرورده تن او همه در سایه ولیکن
 از شدت گرما شده با چهره اصفر
 در خوردی خود باده کشید است شب و روز
 چون گشت بدید از وطن خویش تو گفتی
 در طفلی خود حامله زاد است ز مادر
 بسر گرد سر از آب روان شعله آذر

مساکن شده در آب روان گاه چو ماهی

گه تن زده اندر دل آتش چو سمندر

بسی آب نباشد چو ربط اندر وطن خود

خسود اول نامش بسط ازین گشت مقرر

مالیده تن او همه بر خاک ولیکن

نامش به حساب آمده با خاک برابری

بدر فلک آساکه ز تأثیر طلوعش

مجلس همه پر شکل هلال است سراسر

آن صورت رهنا صفت خوب نگر باز

چون چهره مشکین که نشانی بهم اندر

بعضی چو بلور از وی و بعضی چو زمرد

بعضی چو عقیق از وی و بعضی شبه پیکر

آرایش ایام هم از اذرا عیشاش

انواع منافع شده هر سال معطر

بعضی ز مرارت چو سر ابروی مسک

بعضی ز حلاوت چو لب لعبت بر بر

اندر حد فلسی اثر نور ولیکن

از بسی بصری مسردمک دیده مکدر

یک خیل ازو بسر صفت نار مرکب

یک فوج ازو بسر صفت آب مصور

جمع آمده با هم چو حریفان موافق

محرم شده با هم چو نگاران سمیر

زیشان بود انواع کرامات مهیا

زیشان بود اصناف سعادات میسر

آرامگهش چون قصب شکر صافی
 سرتاسر اطراف قصب پرده شکر
 هرگه که پس‌یدار شد از ضمن زیرجد
 چون عقد لالی شد و چون مهره عنبر
 صهبای عجب ساخت مگر دهر معالج
 از بهر مزاج بشر اندر خور دیگر
 از وی چو ندیدند خیانت ز چه او را
 برند چنان سر همه هم کهر و مهتر
 گفتی مگر اندر رگ او سوخته شد خون
 ره کرد و بجوشید و گره گشت به هم در
 یا جمع شدند انجم ثابت به یکی جای
 گشتند همه معترق از چشمه انور
 اینها که شنیدی همه هستند عجایب
 آن گوری سلورین درخشنده عجبت
 چون صره با مهر همه پر ز قراضه
 چون حقه کافور در او غالیه مضمهر
 بر شکل یکی قبه سیمین که میانش
 زنگی بچگان را همه بالین شد و بستر
 یکانیمه چو صبح آمده رخشنده چو بیضا
 نسیمی شسفق آسا شده با گوشه احمر
 بسی عطر نباشد چو سر طبله عطار
 بسی خال نباشد چو جمالت بت کشمر
 یا همچو یکی مجمر یا قوت ولیکن
 آتش ز بیرون لخلغه اندر دل مجمر

در معدن خود روز نماین و چو شب‌ها
 خسیلی متقابل شده چون عقد لالی
 خواهی که به بینی وطن و معدن ایشان
 از جانب اقطار سما کرب ازهر
 فوجی متعاقب شده مانده اختر
 بگذر زیر مسیر سر افراز مظفر

از قصیده‌یی که روی و چشم را لازم کرده انتخاب شد

پر پیکر است روی فلک برگمار چشم
 در پیش چشم روی هوا همچو زنگی
 من روی بر زمین و دو چشمم بر آسمان
 گر چشم خیره می‌شود از روی او رواست
 چشم ز روی غم چو شفق داشت تا مرا
 یک روی بین گشاده بر او صد هزار چشم
 بر روی او نگاشته از نور و نار چشم
 بی‌جاده رنگ رویم و یاقوت بار چشم
 بر روی آفتاب نگیرد قرار چشم
 بی‌روی او چو صبح شد از انتظار چشم

وله ایضاً

ای دو رخت قلب آفتاب شکسته
 حسن تو ملک خطا گرفته و عشقت
 روی تو معمور کرده بارگه جان
 ریخته چشمم عقیق ناب چو دیده
 طره تو قدر مشک ناب شکسته
 رأیت اندیشه صواب شکسته
 زلف تو پشت دل خراب شکسته
 بر سمت سنبل پر آب شکسته

۲۴۵

زکی شیرازی

و هو عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بنجیر است قاضی بیضاوی و ابوالنجاش
ظهیر بن عبدالرحمن برغش و قطب‌الدین علامه از شاگردان او بوده‌اند و از قدمای مشایخ و
سابقین علما بوده مات فی سنه سبع و سبعین و ستمائه این رباعی فارسی ازوست.

در عالم بی وفا دویدیم بسی	بیچاره‌تر از خویش ندیدیم کسی
تازانه روزگار خوردیم بدهر	از دست دل خویش نه از دست خسی

۲۴۶

سیف‌الدین باخرزی

نامش سعید بن مظفر و از خلفای نجم‌الدین الکبری و معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده او
را شیخ‌العالم می خوانده‌اند در سنه ۶۵۸ در بخارا رحلت نموده ازوست.

کردم به طواف خانه یار آهنگ	سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تھی ز یار ناکرده درنگ	واگر دیدم سنگ‌زنان بر دل تنگ

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی به من برگذرد	برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

از دیده سنگ خون چکاند غم تو	بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غمت نوش کنم	تا از پس من به کس نماند غم تو

ای مردان های و ای جوانمردان هوی	مردی کنی و نگاهداری سرکوی
---------------------------------	---------------------------

گر تیر آید چنانکه بشکافد موی ز نسهار که از دوست نگردانی روی

۲۴۷

سعدالدین جوینی

و هو شیخ محمد بن مرید بن حسن بن محمد بن حمزه سجنجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف اوست در سنه ۶۵۰ وفات یافته از رباعیاتش نوشته شد.

دل وقت سماع ره به دلدار برد
جان را به سراپرده اسرار برد
این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا
بسر دارد و خوش به عالم یار برد

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
در عشق نباشد به چه کار آید دل

در دل ز فسراق خستگیها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان وفا
در کار ز چسرخ بستگیها دارم
مشکن که جز این شکستگیها دارم

۲۴۸

سلطان ولد

اسمش بهاءالدین محمد فرزند خلف جلالالدین مولوی صاحب مشوی می باشد و این رباعی از اوست.

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران آید شوی زهی حیرانی
در یک نفسی به درس دل بنشین
استادان را به درس خود بنشانی

۲۴۹

سپهری بخارایی

از افاضل شعرای زمان سامانیه و دیالمه بوده با ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل بخارایی معاشرت نموده گویند زمان رودکی را دریافته ازوست.

شاخهای مورد بر رفته ببین و برگه‌هاش برشکسته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار
برستان افروز تابان در میان بوستان همچو خون‌آلوده در هیجا ستان شهریار

۲۵۰

سدیدالدین اعور کرماج

از اماجد شعراست و با الیرالدین خسیکی معاصر و مهاجرات فی مابین ایشان روی داده است از جمله این رباعی را اثیر به جهت وی فرموده است.

قلب تو ز نور معرفت عور چراست بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت پس راست بگو چشم چپت کور چراست

جواب

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید گفت تو چه حاجتست چون هست پدید
چشم دگر از کور بدی شایستی تا روی تو زن جلب نبایستی دید

وله

گویند که بر دمید از گل خارش جرمی ست که می‌نهند بر گلزارش
چون صورت او همیشه در چشم منست عکس مرؤه من است بر رخسارش

۲۵۱

سدیدالدین بیهقی

از فضلا و شعرای معروف است و او را با حکیم انوری مهاجرات واقع شده از اهل خراسان و مردم بیهق است از اشعار او نوشته شد.

ای تازہ از شمایل تو نوبهار شرع
 با رونق از فضایل تو روزگار شرع
 تسقیر دلفریب تو زیب عروس ملک
 تویع دین پناه تو زلف عذار شرع
 پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
 تا دین کامکار تو شد شهسوار شرع
 چون روی دوست خرم و زیبامت باغ دین
 تا هست کلک فتوی تو چشمه سار شرع
 همچون دهان دلبر من پر ز گوهر است
 از لفظ در فشان تو دایم کنار شرع
 خود بی گمان نتیجه خورشید رای تست
 هر در دین کسه گشت عیان از بسحار شرع
 قاضی القضاات مشرق و مغرب که ذات اوست
 در صد هزار گونه هنر اختیار شرع
 تقریر جانفزایش مشکل گشای عقل
 رای جهان فروش آموزگار شرع

سراجی خراسانی

نامش جمال‌الدین محمدبن علی محفل فضایل را سراج و تارک کمالات را تاج مداح خسرو
 ملک بوده و مداحی او را می‌نموده از اشعار اوست،
 چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
 بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب
 سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
 ناگه طلوع کرد چو پرغراب شب
 تا لشکر نجوم برآمد ز باختر
 نساچرخ ز ماه ساخته رمح از شهاب شب
 زانسان جهان گرفت که گویی فلک مگر
 فیروزه خیمه‌ایست مر او را طناب شب
 روز و غاب به گوش یلان صیت کوس او
 خوشتر بود ز نغمه چنگ و ریاب شب
 بدخواه روز رزم ز تیغ چو آب او
 غلتد به خون چنانکه خور اندر نقاب شب
 رخشد به روز مسرکه از گرد قیرگون
 تیرش بدان صفت که درخشد شهاب شب
 شاهها ز عشق صبح فتوح تو می‌کند
 در آمدن برای گذشتن شتاب شب

وله

دوش گردون در صفت بحری معلق می‌نمود
 ماه نو بر وی چو زر اندوده زورق می‌نمود

شکل لون او میان لون یا قوتی شفق

جام زرینی پر از خسر مروق می نمود

از هلال عید کار چرخ انجم راست چون

کار دنیا از سراج‌الدین و الحق می نمود

وله ایضا

سلک لولو تا نمود از خنده مابم در عقیق

من همی بام ز عشقش بر رخ چون زر عقیق

شکر و لولو بسپاشد در سخن گفتن لبش

بس فریب است اینکه باشد لؤلؤ و شکر عقیق

گناه نسطق دلبرم آن گفته دلکش نگر

تا به بینی شکرش در پسته لؤلؤ در عقیق

بر عقیق لب در آمد چون زمرد خط او

خود بسی زیبا بود خط زمرد بر عقیق

کهریا رخ گشستم از عشق لب چون بسدش

هر زمان گیرم کنون آن کهریا را در عقیق

از من بی سیم و زر چون یار من در خواسته است

کردمی باید سوال از شاه بحر و بر عقیق

پادشا خسرو ملک‌شاهی که هر سالش خراج

می فرستد رای مرجان و در و قیصر عقیق

شمس شاهانست و بینی گاه بزم و رزم او

در یسارش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق

ای عجب ده قرن بساید تا یکی سنگ از قضا

گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق

لمعة خورشید تیغش چون فتد بر فرق خصم

در زمان او را همی خوش روید از مغفر عقیق

۲۵۳

سراج‌الدین سکزی

سید عالی قدر دانا و فاضلی بوده و پنج هزار بیت دیوان داشته مدح ملک نصره‌الدین سیستانی می‌گفته زمان ناصرالدین را نیز دریافته به مدینه معظمه رفته قصیده‌یی در نعت مردف به ردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده از آن گزیده و در رشته ثبت کشیده بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته و ممدوح وی را دیگری از ملوک سیستان قرار داده برخی او را و سراجی مذکور را یکی دانسته‌اند در هر حال شاعری استاد عالی نهاد شیرین مقال است.

سرمست و بسی قرار و دل‌آزار نیم شب	آمسد به عنبرده بر من بار نیم شب
با زلف دلریای و دو رخسار همچو روز	با لعل در نثار شکریار نیم شب
ترسا و مؤمن از خم زلف و رخس مدام	برهم زنتد مصحف و زنار نیم شب
بنشست و گفت خیز و بیارای بزم و آر	روشن میی چو روضه فرخار نیم شب
آن می که گردد از لمعات شعاع او	روشن چو نیم روز شب تار نیم شب
ساقی اگر نگاه کند نیم شب در او	گردد رخس به گونه گلزار نیم شب
در خط شود ز مشعله‌اش شمع آسمان	خاصه به بزم شاه جهاندار نیم شب

وله ایضاً

دلربایی تکریت زان سنبل پرتاب یافت

جانفزایی تقویت زان شکرین عناب یافت

در گلستان رخس از سبزه سنبل بردمید
 چون بهار حسن او از آب چشم آب یافت
 دارم از چشم و دل اندر آب و آتش جای خواب
 هیچکس اندر میان آب و آتش خواب یافت
 چرخ زنگاری ز عشق روی آن شنگرف روی
 بر رخ زرنیخ رنگم اشک چون سیماب یافت
 ای بت یاقوت لب کز حقه مرجان تو
 چون بختدیدی زمانه لؤلؤ خوشاب یافت

وله ایضاً

ماه او را سنبل تر افسر است و در جهان	سنبل تر دیده‌ای کو ماه را افسر شود
آن بت فربه سرین لاغر میان دارد از آن	عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود
باده‌ای چون آب روی دلبران باید لطیف	هر کرا در عشق دلبر آتش دل بر شود
آنکه رنگ او برون افتد چو از جام بلور	چرخ مینا از فروغش چون عقیق احمر شود
از کف گلچهره‌ئی باید میی چون ارغوان	کو به خدمت بزم میر شوق را در خور شود

درین قصیده مور و موی لازم فرموده است

تا پدید آمد خط چون مور بر گلنار یار
 همچو موی گشتم اندر عشق آن زیبا نگار
 مور اگر گوید سخن پس آن منم در هجر دوست
 موی اگر دارد روان پس آن منم در عشق یار
 مور دیدی کش بود بر دل ز هجران گرد غم
 موی دیدی کش بود دامن ز خون دریا کنار
 آن منم چون مور بر دل از غم او کوه کرد
 این منم چون موی و اشکم حلقه حلقه در کنار

گرچه بر من عشق او دارد جهان چون چشم مور
 کم مبادا یکسر موی از سر آن گل‌عذار
 موی مشکین خط او بر گرد رویش آنچنانک
 برگل سوریست گویی خیل مور اندر قطار
 بنگر اندر اشک من کز عشق مویت شد روان
 گر ندیدیستی روان از چشم موری چشمه‌سار
 گرچه از یک موی نزدت کمترم هستم عزیز
 همچو آن مور سلیمان نزد صدر کامکار

وله ایضاً

ماه مشکین خال من در ناردان دارد شکر
 سینه سیمین او در پرنیان دارد حجر
 ناردان آمد لبش زان ناردان شد اشک من
 کان نگار نوش‌لب در ناردان دارد گهر
 من ز رخ طرف کمر سازم که آن خورشیدرو
 در جفا با من چو گردون بر میان دارد کمر
 من ز نرگس برگل زرد ارغوان دارم از آنک
 سنبل مشکین او بنر ارغوان دارد مقر
 زعفران گر خنده آرد چشم من گریان چراست
 زانکه رویم خود ز آب زعفران دارد اثر
 چون نسوزد آسمان کز آتش سودای عشق
 آه دودآسبای مسن در کلهکشان دارد شرر
 زلف او مشکست و مشکش در چمن دارد ختن
 قامتش سرو است و بر سرو روان دارد قمر

وله ایضاً

شکرین لعلی که کردم جای جان در شکرش

عنبرین دامی که بستم پای دل در عنبرش

زان دو زلف عنبرین چون عنبر اندر آتشم

چون شکر در آبم از عشق دو شیرین شکرش

بر سر چاه ز نخدان عنبرین دارد رسن

عنبرین دیدی رسن گز مشک باشد عنبرش

در دلم غم فربه است و صبر لاغر سال و ماه

زان سرین فربه او با میان لاغرش

بت پرست و بستگر او بسینند نقش روی او

سجده آرد بت پرست و قبله سازد بتگرش

سرو را ماند به قامت ماه را ماند به روی

سرو و مه گیرد به بر هر کس که گیرد در برش

ناز بینی در سرش تا عشق بینی در دلم

عشق باشد در دلم تا ناز باشد در سرش

در نکسورویی قیامت می کند اینک بسین

تا ببینی بر دو رخ فردوس بر لب کوثرش

گر ندیدی حور در فردوس اعلی حله پوش

چون قبا پوشد بیزم شه در آید بنگرش

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید:

ای در کف اجل چو به چنگ پلنگ رنگ

تا کسی خسوری ضرور سپهر پلنگ رنگ

ای دل نهاده بر طرب بانگ چنگ و نای

با قامت چو چنگ چه جویی ز نای و چنگ

تو جام می به چنگ و بت چنگ زلف پیش
 چنگ اجل به حلق تو بر سخت کرده چنگ
 رخسار معرفت ز چه بینی چو مر ترا
 آیسینه دلست سراسر گرفته زنگ
 گر طالب بهشت خدایسی چرا نهی
 دل بر نگارخانه چین و بهشت گنگ
 گوهر ز بحر جسوی که کشتی نراند کس
 در آرزوی درو گهر بسرکنار گنگ
 در بحر نسیل از مشو غرقه امل
 فرعون‌وار تا نشوی لقمة نهنگ
 با صد هزار پیل شنیدی چگونه داد
 نمرود را خدای به یک پشه آذرنگ
 دوزخ نهنگ‌وار دهان باز کرده است
 پرهیز ازین نهنگ گرت هست هوش و هنگ

وله ایضاً

نگار من که خورد هر زمان ز غیرت وی
 هزار غوطه به کان لعل در تموج خوی
 به عسیدگاه مرا باامداد پیش آمد
 مسواره بسنده و خسلقی نظاره اندرویی
 نماز عید چو بگزاردم به خانه شدم
 هنوز دست نبرده به ما حضر به‌وی
 که بانک حلقه برآمد ز در چو گفتم کیست
 جسواب داد که شادیست آن مبارک پی

ز جای جستم و در باز کردم و دیدم
 در آمد از در من همچو سرو در گلشن
 نشست و باده فرو کرد و خورد و داد به من
 نشاط و عید و تو مرد حکیم و می نخوری
 بکار آب ترا سخت سست می بینم
 بگیر باده سوری به روز عید و بنوش

ستاره بر سر پای و به کف صراحی می
 دلم به خدمت سروش میان بیست چو نی
 چو گفتمش نخورم گفت می چگویی می
 ز عقل دور بود همچو آفتاب از فی
 نخوانده ای و من الماء کل شیئی حی
 به یاد بزم کریم زمانه پی در پی

وله فی مدح المسعود

ای حسن ترا ز لطف آبی
 زان نرگس مست پرخمارت
 خط بر ورق گل رخت چیست
 اندر همه شهر جز ترا نیست
 جمشید زمانه ناصرالدین
 مسعود شهنشه ابن سلطان

ای زلف ترا ز مشک تابی
 در دیده کس نماند خوابی
 ابر سیهی بر آفتابی
 بر ماسه ز مشک تر نقابی
 دریا کف آسمان جنابی
 محمود سبکتکین خطابی

۲۵۲ سراج بلخی

به سراج‌الدین علا موسوم و ملقب بوده و مداح خوارزمشاه در فضل و کمال و نظم و نثر ید بیضا ظاهر می‌نمود و از قدمای حکما است و قولش بر فضلش گواست ازو است.

امرش به اختیار قضا قاضی قدر	حکمش به اتفاق قدر شحنه قضا
خورشید را به زینت ایوان او نثار	افلاک را به خدمت درگاه او هوا
مهر تو بر سعادت احباب تو دلیل	کین تو بر شقاوت اعدای تو گوا
گر عکس تیغ تو به رخ کهربا رسد	از خون صرفا لعل شود جرم کهربا

وله ایضاً

ناصر شرع و بشرع اندرز اقبالش نظام	ناسخ شرک و به شرک اندرز تیغش اضطراب
وهم او از مشکلات آسمان بگشاده بند	سهم او از دیده سیارگان بر بوده خواب
با قضای آسمانی حشمت او هم عنان	با بقای جساودانی حرمت او هم‌کاب
یابد از سعی جلالت دیده ملت بصر	پوشد از دست کمالت قالب دولت ثیاب
هر کرا اقبال تو با عون گرداند مصیب	کی تواند کرد هرگز روزگار او را مصاب

وله ایضاً

اجرام و چرخ را ز مساعیت حل و عقد	اسلام و شرع را ز ایسادیت کار و بار
در حضرت خجسته تو تخت را سکون	بر درگه مبارک تو بخت را مدار
قصر کرم ز طبع جواد تو مرتفع	حصن سخا ز دست کریم تو استوار
گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت	گردون همی زند ز پی حاسد تو دار
بازیست همت تو که از غایت توان	در صیدگه کند ملک‌الموت را شکار
گر حلم تو ز روی زمین پای درکشد	بیرون شود ز جرم زمین حالت وقار

وله ایضاً

به غمزه نرگس مستش هلاک صد بیدل به بوسه شکر تابش طیب صد بیمار
 ز درد و محنت و اندوه و رنج او فریاد ز کبر و عشوه و ناز و عتاب او زنهار
 ز بس که خیل خزان در چمن همی تازند بماند چهره آبی نهان به زیر غبار
 ز کسوتی که چمن را بهار بافته بود نه رنگ ماند و نه بوی و نه بود ماند و نه تار

وله ایضاً

آن می که جام گردد ازو جوی سلسبیل
 آن می که بزم یابد ازو رونق جنان
 بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن
 رنگش چو رنگ لاله و گسلتار و ارغوان
 مفتح بی غمی و در او نفع بی ضرر
 اسباب خرمی و درو مسود بسی زیان

وله

زمانه تاج و نگین را بدو مشرف کرد
 مرا رضای تو دادست عقل من تعلیم
 گر از خلاف تو بیند خیال دیده من
 چگونه علت فاسد نهم خلاف ترا
 چگونه سر ز خط طاعت تو برگیرم
 به شاهمات هوای تو چون شوم راضی
 چرا کنم ز ره طاعت تو کوتاه پای
 زهی کرامت تاج و زهی محل نگین
 مرا هوای تو کردست جان من تلقین
 به قصد دیده ز مؤگان خود کنم زوبین
 رسیده مسن ز ایسادی تو بسعلین
 به دولت تو همه تلخ من شده شیرین
 همه پیاده من کرده عون تو فرزین
 ز باغ نعمت تو گشته دست من گلچین

وله

از نهیب آنگون تیغت همی گردد جدا جان ز جسم بدسگالت همچو موم از انگبین

۲۵۵

سعدالدین خلیفه

در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان دلجو است. در بعضی تذکرها، احوال و اقوالش را دیده اما، مولد و موطن او معلوم نگردیده. از اشعار اوست:

تبارک الله از آن مار شکل ماهی و ش	که چون نظام دهد ملک را به استقلال
هر آن سخن که بود در ضمیر جان پنهان	کنند بیان ز زبان تو با زبانی لال
نه فکر در دل او نه فراستی در طبع	ولیک می کند و می دهد به استدلال
رموز علم بیان همچو نکرت عالم	نهان غیب عیان چون فراست ابدال
نه ساحر است و کند همچو ساحران مردم	که بر بیاض کنند از سواد خط اشکال
ز روی سیم عیان توده های عنبر و مشک	به زیر مشک نهان عقده های در و لال
به مهر اگر نگری در زمان فرو شوید	فضا به آب بقا نقش دفتر آجال
به کین اگر گذری بر زمین برون آید	وجود راز دو منزل عدم به استقبال

وله ایضاً

پیش رخسار جهان افروز تو دست قضا
دفتر حسن مه تابان به آب انداخته
حلقه های زلف چین در چین تو بی موجبی
هر زمان در حلق مسکینی طناب انداخته
پسته خندان شیرین تو شوری هر زمان
عاشقان را در دل ریش کباب انداخته

لمعه‌ای از نور شمع رای ملک‌آرای تو

آفتاب چسرخ را در اضطراب انداخته

میزبان جود تو هر ساعتی خوان دگر

پیش از گرسنه بهر ثواب انداخته

بخت بیدارت که حی لاینامش خواند عقل

اختران را هر شبی از چشم خواب انداخته

۲۵۶

سعدالدین هروی

از فضلا و شعرای زمان سابق و معاصر شمس طبسی و پوربهای جامی شاگرد او بوده و خواجه عزالدین فریومدی را که در زمان چنگیزخان وزیر خراسان بوده مداحی نموده و فاتش در سنهٔ تسع و اربعین و ستمائه واقع شده و به مداحی حضرت شاه اصفیا و سلطان اولیا علی بن ابی طالب، مفاخرت می‌کرده و نعت و منقبت می‌گفته و قرب پنج هزار بیت دیوان داشته ازوست.

من قصایده

صباح است خیز ای بت گلروی و می بیار	تا روح پسروریم از آن راح خوشگوار
گسه چنگ در زنیم بدان زلف مشک بیز	گسه بوسه برکنیم از آن لعل آب‌دار
ما را اگرچه آب نماند است در جگر	هر شب ز درد هجر تو دریا شود کنار
احکام ملک تا به تو دادند آفتاب	از آب برنگیرد بسی حکم تو بهخار
وز آب‌سروی آتش باس تو باد را	از خاک نیست زهره بر انگیختن غبار
پیکان غنچه بر سر تیر تو گر نهند	با زور بازوی تو ز سندان کنند گذار

وله

بسپرد روی نگارم ز ماه تابان گوی
 بگفتمش که مرا بوسه‌ای نخواستی داد
 ز شاعران منم امروز در بسیط زمین
 چنین که برگل رویت رهی سرایانم
 کسی که وی بر قاضی به فضل دعوی کرد
 اگر نکرد ز دعوی رجوع گو پیش آی
 ز کاینات برون برده گوی رفعت از آنک
 فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنان
 خرد پناها چو خلق مصطفی داری
 چنین لطیف سخن در جهان که را باشد
 دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
 به خشم گفت که ای خیره چشم پنهان گوی
 که برده‌ام به فصاحت ز جمله اقران گوی
 مرا مگوی تو شاعر هزار دستان گوی
 کجا شد است بیا گو به نظم برهان گوی
 ثنای صدر صدور جهان ازین سان گوی
 که هست منطقه چوگان او و کیوان گوی
 که در تصرف چوگان بود به فرمان گوی
 به مدح خویش رهی را نظیر حسان گوی
 به روی من نه ز بهر رضای یزدان گوی

وله

سادات نور دیده اعیان عالمند
 فردا طعام معده دوزخ کسی بود
 گر زلتی از ایشان صادر شود رواست
 از بهر آنکه سید کونین گفته است
 از حرمت محمد و از عزت علی
 کامروز از محبتشان نیست ممتلی
 نتوان شکست حرمت ایشان ز جاهلی
 الصالحون لله و الطالحون لی

۲۵۷

حکیم سعید الطائی

جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنگویی پایه‌ای عالی داشته محمد عوفی او را توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین غزنویه و آل سلجوقی دانسته بهر صورت از اشعار او است.

در فنای عالم و نصیحت بنی آدم گوید:

ضم مخور ای بخرد این جهان بنماید	هرچه تو بینی خود آن چنان بنماید
راحت و شادیش پایدار نباشد	گریه و زاریش جاودان بنماید
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد	زهره کند آب و یک زمان بنماید
هیچ گل و لاله‌ای ز انجم رخشان	بر چمن سبز آسمان بنماید
در تن این حقه‌های بی سرمنیا	این مه و خورشید حقه سال بنماید
هندوی کیوان فراز قلعه هفتم	یک دو شبی پیش پاسبان بنماید
مطرب ناهید را بساز طرب بر	زخمه و انگشتها روان بنماید
تیر ز پشت سپهر پیر مقوس	هم بشود زود و در کمان بنماید
خنجر مریخ مست گردد و هر شب	از شفقش خون بر آسمان بنماید
صنعت خورشید را که لعل کند سنگ	هیچ اثر در ضمیر کان بنماید
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن	وین همه آشوب انس و جان بنماید
هم اثر از کساینات حسی و عقلی	در همه بازار کن فکان بنماید
جان عزیزت که آبخورده قدسیست	در خم این کهنه خاکدان بنماید
رخت نهاده به زیر سدره فروگیر	خیز که این سبز مایان بنماید

۲۵۸

سمایی مروی

اسمش حکیم محمود بن علی مداح غزنویه و سلجوقیه بود و بناوک فکرت خال معنی از
چهره شاهد گردون می‌ریود با حکیم سوزنی مهاجرات داشته گویند آنجا که حکیم انوری می‌گوید
چون سمایی هستم آخر گر نه همچون صابرم مقصود اوست که بعضی سنایی نیز خوانده‌اند در
هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار اوست.

به دام نو جهانی شد گرفتار
مرا بر گوی کاخر این چه دام است

که جور و آفت تو بر دوام است

همانا آسمان و روزگاری

وله

نرمی ز برگ گل جو از خار می چه جویی
در چنگ شیر شریزه زنهار می چه جویی

ای دل وفا ز من جواز یار می چه جویی
در عشق آن ستمگر آرام می چه جویی

نه زو خبری به سوی من می آید
آنچه از غم او به روی من می آید

نه یار شبی به کوی من می آید
شرمم آید به روی او آوردن

جان جوید هر دم ز تن بیزاری
از زیستی به صد هزاران خواری

از درد چشیدن و کشیدن خواری
ای کاش بمردمی که مردن بهتر

۲۵۹

سنجری خراسانی

از قدما و شعرا بوده و مداحی سلطان سنجر سلجوقی می نموده وی بین الشعرا مشهور و معروف است و در زمان سلطان نهایت جلالت داشته چنانکه حکیم انوری در جایی از اشعار خود گوید:

این که پرسد هر زمان این کون خران ریش گاو

کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

اما اشعارش از میان رفته این رباعی را به جهت آبله گفته

از آبله چون ستارگان هست نشان

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان

هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان

۲۶۰

سوزنی سمرقندی

نامش شمس‌الدین محمد بن علی از قریه کلاش سمرقند بوده خوش‌طبع و هزال و حاجی و بذله‌گوی شده سینه شعرای معاصر خود را به خدنگ هجا خسته و بازوی سخنوری همگنان را به رشته طعن بسته به سوزن طبیت دهان فصیحان را دوخته و به آتش ظرافت خرمین شاعران را سوخته گویند در جوانی عاشق پسر خیاطی شد و به هوای او خیاطی پیشه کرد پس از آنکه طبعش به شاعری مایل آمد سوزنی تخلص گزید علی ای حال در خاتمه عمر از اهاجی رکیکه تاپب و به صحبت اعظم رسیده ارادت حکیم سنایی را گزیده نعمت و منقبت گفتی و به منقبت فکرت گوهر مواعظ و حکم سفتی دوازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن هزلست در سنه ۵۶۲ وفات کرده بعضی از اشعارش قلمی می‌شود.

من قصایده

بگردد عارض آن ماه‌روی و چاه‌زنخ	سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ
ز چاه عشق برآمد دلم به عقل چو او	به مشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ
زدم به عشق رخس پیش ازین هزار نوا	کنون ز خال و خطش می‌زنم هزار آوخ
به دود دوزخ بپوشید عارض چو بهشت	بهشتی که دلم را نموده چون دوزخ
گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت	چه بجرم کرد که گل خار گشت و خال آرخ
چو طوق فاخته خط برکشید و ز خط او	رمیده شد دل من همچو فاخته از فنخ

در اظهار ندامت از لهو و لعب

مأمور امر حق بده بایست مر مرا	من گوش بر نهاده بداد و ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم	روزی ز کسارخانه سلطان بی‌وزیر
اگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست	هست از همه گریز و ز الله ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق‌البشر	کز وی به ماست آمده خیرالبشر بشیر

ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت
 افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
 گردنده و رونده به فرمان و حکم اوست
 گردون مستدیر و مه و مهر مستیر

وله ایضا

آراسته بسعید برون آمد آن نگار
 وز پای تا به سر همه آرایش بهار
 برخاسته ز خیل گل از عارضش نفیر
 وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
 گل بود بار سرو چو آن بت سواره بود
 آنکه که شد پیاده گل آورد سرو بار

وله ایضا

دی در ره زرغون به یکی راهگذر بر
 افتاد دو چشمم به یکی شوخ شکر بر
 کش کش چو به عمداً سوی من یک دو نظر کرد
 جسان و دل من رفت بدان یک دو نظر بر
 واله شدم و پیش وی استاده بماندم
 گه دست به بر بر زدم و گاه به سر بر
 گفتا چو منی را چه نهی دیده به خیره
 نفرین به چو تو تیره دل خیره نگر بر
 رو رو پدرم می نگرد دورشو از من
 آخر نه پدر راست حمیت به جگر بر
 گفتم که خدایا سببی ساز به زودی
 کاین ماه شکر خند بگرید به پدر بر
 از کیسه درستیش برون کردم و دادم
 تا نرم شد آن توسن بدمهر به زر بر
 بستد زر و بگشاد سبک عقده بی از جیب
 بنهاد رخ همجو قمر را به مدر بر

بس نمود دو گونه چسو یکی خرمن پنبه

یا چون گل بسادام شکفته به شجر بر

گویی چو گهر پاک و تو گویی که به عمدا

از آب بقم کس نسقطی زد به گهر بر

رو کردم و بنهاد و بسفشرد و فرو برد

بسر جست و جدا گشت برآمد کر و فر بر

کاین سان که تو بفشردی ای مردک غرزن

آسیب زد اینک سر زشتش به جگر بر

یک دانه دگر بسر سر دو دانه نهادم

بگرفت و بسرافکنند به زدهای دگر بر

از خسانه و گریاره برون کرد و فرو خفت

بگرفت به دست خود و بنهاد بدر بر

پیمانان فرو برد به آهستگی این بار

گفتا ز پی نفع بماندم به ضرر بر

مسن در نظرش خفته و او نیز تو گویی

حوریست به چشم اندر و دیوی نظر بر

چون گشت تمام آنچه مراد دل ازو بود

کش کش نظری کرد به آن شکل خطر بر

دیسدش شده مرست باشکال عجایب

طسوقیش به گردن در و تاجیش به سر بر

گفتا که مرا عیب نگیری به چنین حال

گفتم که کسی عیب نگیرد به هنر بر

وله ایضا

گویی فلک نشاند به خون دل منش
گرد دلم خیال بناگوش روشنش
پر سنبل است گویش و پر لاله بر زنش
غازی بت من آنکه به جانم برهمنش
توان حجاب کرد به خفقان و جوشنش
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
تا بود آستان خداوند مسکنش

آن خط تیره گرد بناگوش روشنش
خون دل منست خط آری ز بسکه گشت
از سنبل دو زلفش و از لاله رخش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست
هر ناوکی که غمزه غازی زند به حکم
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
ای کاش خسروانی بودی درین زمان

وله ایضا

بر آگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
تهمت نهاده بر فلک آگینه رنگ
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
کز کبر پایمال شود پوست بر پلنگ
طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
نه از صغیره شرمی و نه از کبیره رنگ
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ
وانجا که صلح باید آشفته ایم جنگ
دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمه نهنگ
وز بیم آن نهنگ نه هوشتمان نه هنگ

تا کسی ز گردش فلک آگینه رنگ
بر آگینه سنگ زدن کا ما و ما
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
کز پلنگ در سر ما و عجب مدار
در پله ترازوی اعسمال هر ما
اصرار کرده در کنه خود به سر و جهر
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
انجا که جنگ باید پذیرفته ایم صلح
اونک دوزخیم بسه زنجیر معصیت
ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست

وله ایضا

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل

از جان شدم به خدمت و کردم نثار دل

دیدم به زبیر حلقه زلفین آن نگار

در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل

فرمان گذار دلبر و طاعت‌نمای من

طاعت‌نمای داده به فرمان گذار دل

من دل مسپار و آن بت مهروی دلپذیر

کسی جز به دلپذیر دهد دل‌سپار دل

دل را بدان نگار سپردم که داشتم

زو چون نگارخانه چین پر نگار دل

تابی است در دلم ز رخ آبدار دوست

کسان را به پیش کس نکند آشکار دل

در آبدار عارض او بنگریستم

شد آبدار دیده و شد تابدار دل

گردد هر آن کسی که چو من عشق پیشه کرد

هم پر سرشک دیده و هم پر شرار دل

دام به بادساری دل را به باد عشق

نشگفت اگر به باد دهد بادسار دل

کاری کنم که باز خداوند دل شوم

بستم به نظم مدح خداوندگار دل

سلطان‌علی که هم‌چو علی بدسگال را

در سینه بگسلد به سر ذوالفقار دل

شساهی که بی‌محبت او هیچ خلق را

اندر میان سینه نگیرد قرار دل

وله ایضا

که به قد سرو روانست و به رخ ماه تمام
 زدم این زر عیار و بودش مهر تو نام
 من چنین زر زدم امروز به نام تو غلام
 نه ترا ساخته کار و نه مرا توخته کام
 به کلاه و به کمر یا به رکاب و به ستام
 به چنین زر نشود تیغ مرادت به نیام
 ورنه گفتار تو چون سیم سپید آمده خام
 نیک داند سخن پخته من فخر انام

زر طلب کرد ز من آن صنم سیم اندام
 چهره بنمودم و گفتم به سرای غم تو
 به همه جای به نام ملکان زر زده اند
 خوش بخندید و مرا گفت بدین زر گردد
 زر چنان بآید کز تو ببرم صرف کنم
 به سر تیغ زبان زر دهی از چهره مرا
 به زر پخته سرخ از سخنی گویی گوی
 سخن پخته من خام هم از بیزاری است

در اظهار ندامت و توبه و عذر از معاصی می گوید

مرا نداند از آن گونه کس که من دانم
 خدا داند و بس آشکار و پنهانم
 به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
 اگر به دانه نمانم به دام درمانم
 هو اللهی بزخم حلقه یی بجنبانم
 از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
 بدین تجارت ازو شادمان و خندانم
 به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
 که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
 بدین حدیث کس از نایب است من آنم
 بس است رحمت ایزد فراخ می دانم
 چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
 چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم
 در آشکار بسدم در نهان زید بترم
 به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
 هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام
 هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو
 هوا به من بر دلال معصیت گشته است
 بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
 اگر نبود با این هوا هسویت هو
 به حق دین مسلمانی ای مسلمانان
 رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
 بر اسب توبه سواره شدم مبارزوار
 به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
 به حق اشهد ان لا اله الا الله

وله ایضاً

چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من
که آب و آتش من دوست داند از دشمن
وز آب دیده من تازه شو چو سرو چمن
که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن
دلی پری‌زده کردار شیفته است به من
کسه بسا پری‌زده دارند اندکی آهن

شکسته زلفا عهد وصال من مشکن
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو
ز آتش دل من توده شو چو مشک تبت
چو سرو ماه خرامان به نزد من بازآی
بتی پری رخ و آهن دلی و بسی رخ تو
به من نمای رخ و اندکی به من دل ده

وله

بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
ماه تابان بر سپهر و سرو نازان در چمن
ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن
شهد و شیر و ناردان و مهر و ماه نارون

هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بلکه حد و قد آن زیبا صنم را بنده‌اند
نارون بالا بتی بر نارون خورشید و ماه
در کنار من بود تا در کنار من بود

وله ایضاً

یک سوی تو صد کلبه عطار شکسته
یکسر همه خوبان را بازار شکسته
شد خسته هدفسان و کمان‌وار شکسته
تا زان نشسود نفاقه تاتار شکسته

ای رنگ رخت گونه گلزار شکسته
بازار نکویی ز تو افروخته وز تو
ما را همه زان ناوک چشم تو دل و پشت
یکتار نخواهم که از آن زلف شود کم

قطعات و هجویات

مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

این خواجه‌زادگان که درین شهر و برزنند

از راه لطف شیفته بسر سایه مستند

خورشید چرخ شیفته بر رویشان ولیک

گر دست من بساط پلاستین بگسترود

این کودکان پلاس به سر بر همی تنند

خرمن به باد دادن رسمست و می دهند

دلها به باد زآنکه به دلها چو خرمنند

هست این جواب آنکه سنایی به نظم گفت

این ابلهان که بی سببی دشمن منند

ایضاً

زار بگیریم بسر او که زار فروماند

دست من ای کودکان ز کار فروماند

رستم دستان ز کارزار فروماند

دست نگویم ز کار مانده بگویم

پسندجه فرو ریخت وز شکار فروماند

سال در آمد سرا به پنج و اوار

اکنون در سی شب از دو بار فروماند

آنکه به یک شب جدال کردی سی بار

وله ایضاً

آسمان مهتری بدو بسپرد

هر کرا تا به دست بفشردم

من بماندم به چشم ایشان خورد

همه یاران من بزرگ شدند

خویشتن را یکی بر آورم گرد

ای درینغا که می بتوانم

وله ایضاً

نشسته بر بساط آل عباس

ترش رویی ابوالعباس نامی

بسه سر مائنده بستوز نسناس

بسه تن مائنده روباه مسلوخ

غلام ارمنی جمسته ز نسناس

نشان طوق در گردن چنان چون

که گفتم پیش ازین دریاب و بشناس

صفات خواجه نیمور من است این

علی صبیانکم یا ایها الناس

من این نیمور خود را وقف کردم

در ریش بر آوردن غلام خود گفته

باز نگرده به مکر و حيله و فن ریش	تاختن آورد بر بتان ختن ریش
عارض آن ماه روی سیم ذقن ریش	آه و دریغاً که خیره خیره سیه کرد
تنگ درآمد بگرد تنگ دهن ریش	تنگ دلم کان نگار تنگ دهان را
جای شکن گیر زلف توبه شکن ریش	گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت

وله

با سرخی طبرخون با سختی زرننگ	ای سرخ باد سارستون وار سخت سر
با شکل ازدهایی و با هیبت نهنگ	با زور پیل مستی و با سهم شیر نر
آب حیات قطره زنان از شکاف سنگ	سنگی و بر سر تو شکافیست چشمه وار

وله ایضاً

ز شرع گشت به من بر به روز روزه حرام	وصال آن صنم سرو قد سیم اندام
چنین بیاید بودن به پیش شرع، غلام	غلام شرع به باید بودن از بن گوش
طعام شام به صبح و طعام صبح به شام	فکنند بیایدم از حرمت مه روزه
که در نماز ندانم رکوع راز قیام	چنان به وسوسه افتد دلم ز بهر وصال
ندامت آیدم از کرده‌های بدفرجام	گه نماز سراویح در رکوع و سجود
همه معاصی خود را که چند بود و کدام	بروشنایی فنذیل بشمرم صف صف
درین خیال دوم تابه آخرین سلام	به هر نمازی در وقت اولین تکبیر
که می تباه کند بر من این چنین ایام	بلای من همه زین کیر سهمناک من است

وله ایضاً

ای مهوشان تنگ قبای پر از فسون
گشتیم از جفای شما مست و سرنگون

از بس که دست و کیسه ما سیم و زر فشاند
 نه سیم ازین برآید و نه زر از آن برون
 بسیار مهوشان الف قدم درین دیار
 از ما ربوده‌اند دل و جان به صد فسون
 ما نیز عاشقی بگزیدیم تا شدیم
 زینسان میان شکسته چو دال و نگون چو نون
 روزان شبان به چهره سیمینشان شدیم
 مفتون چنان که خون دل از دیده شد برون
 قامت چو شد خمیده و پیری زره رسید
 کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون
 دردا و حسرتا که ز امروز تا به مرگ
 گمراه مانده‌ایم و کسی نیست ره‌نمون

ایضاً فی المطایبه

بیمار گشت و زار نگارین من ز درد	چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون
گفتم چه چاره سازمت ای دلربای من	کز درد و رنج تو دل من گشت پر ز خون
گفت از پی معالجه بسر دنسلم طبیب	روزی نهاد مرهم شنگرف و داخلون
گفتم که دارویی ست مرا و آن هلاهل است	تندیش بس گران و نهادنش بس زیون
معجون کسارسازی خوانند مرد را	آمیخته ملاحده از بهر آزمسون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم	اندر فتاد باد به نامی من اندرون
در نیمشب به پیشم شد ماه آشکار	تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون

رباعیات

تیری دارم چو گردن شیر شما	پرهاست درو چو پشت شمشیر شما
گر برنهم و سنگ بود زیر شما	از سنگ به سنگ در شود تیر شما

وله

تیری بودم به زخم چون شمشیرا در مسرکهٔ مصاف همچون شیرا
واکنون حرکت نمی‌کند تا دیرا وایولا وامصیبتا واتیرا

وله

شه را فلطی سخت عظیم افتادست در حق کسی که او ز ناکس زادست
کزده عمل شهر نه آن را دادست کز نه تن شهر ده تن او را یادست

گویی که ز تیر خویش لافت نرسد زمین گونه سخنهای گزافت نرسد
سر پیش من آر و ساعتی صایر باش تا شانه زخم اگر به نافت نرسد

بجهت پسر خود که شعر می‌گفته گفته است:

ای دزد هجا و مدح دیوان پدر گویی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب منی از خنجر من جان تیری جان پدر

وله

به چشم شرح شطرنجی و آن رخسار گل رنگش
به مرز دلکش بزمش خهی آن غنچه تنگش
برآویزد ازار از میخ گنگ افشار چون کردی
به سوراخ اندرون میخی و کردی دنبه آونگش
صفات روی آن کودک چه گویم من که آن کودک
همه لطف است و زیبایی ز پایش تا شتالنگش
ندانم تا چه خواهد شد بسان مست کاندرده
نگوید همه اگر با پای بفشارد خرغنگش

شنیده ار کسی گز سنگ سیم آید همی بیرون

ز بهر سیم ورزیدن خوش آمد بوق چون سنگش

مرا سنگی است سیم انداز همچون دسته چنگی

کشم تا سیم بستاند به دستش باشد و چنگش

۲۶۱

سیفی نیشابوری

و هو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر قولش سیف قاطع و نظمش بدر ساطع بوده و مداحی سلطان تکش خوارزمشاه می نموده در صنایع و بدایع شعری مهارت کلی داشته و از اشعار مصنوعه مطبوعه می گفته محمد عرفی گفته نثری نوشته که مناسب ارسال عاشق و معشوق به یکدیگر است علی ای حال از اشعار او منتخب و برگزیده شده است.

از قصاید اوست دو هر مصرعی از اشعار این قصیده ملتزم سیم و سنگ شده است

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار

مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار

من چو سنگ صلب در عهد و تو چون سیمی ولی

همچو سیم از سنگ ناگام برفتی از کنار

من تو را جویم به سیم و تو مرا رانی به سنگ

رحم سنگ و عهد سیم از تست گویی پادگار

آخر ای سنگین دل سیمین بر نسامهربان

همچو سیم با تو صافی همچو سنگ بردبار

رحم کن بنگر به بی سیمی و بی سنگی من

کسی بماند سیم و سنگ با قمر کرده قمار

سنگ مهرت بر زدم بر سینه تا شد سیم من
 صبر و هوشم همچو سیم از سنگ کرد از من کنار
 هست بی سیمی و بی سنگی و بی صبیری مرا
 صبر و سنگ آن را بود کز سیم و زر دارد یسار
 سیم و زر کم ناید آن را کز سر سنگ و خرد
 خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ اختیار
 شاه محمود آنکه بخشد سیم ناسخته به سنگ
 زانکه چون سنگت پیش چشم جودش سیم خوار
 سیم سیما تیغ او بر سنگ ناکرده هنوز
 همچو سیماب از نهیبش سنگ گردد بی قرار
 تیر سیم اندود پیکان گر زند بر کوه سنگ
 چون عرق سیم از مسام سنگ گردد آشکار
 روزگار از تابش مه سیم رویا نذر سنگ
 سیم خاک و سنگ گردد هم بگشت روزگار
 سنگ گرداند خلافت سیم را بی طول و عرض
 سیم گرداند و فساقش سنگ را بی انتظار
 آفرین بر باد پای سیم نعل سنگ مسم
 سنگ او دارد به لون از سیم و زر از سنگ عار
 ماه پیکر نعل او از سنگ سیم آرد پدید
 گرچه سیم اندر میان سنگ سازد رهگذار
 ای به سنگ فخر دشمن را بگشته همچو سیم
 کرده محبوسش بسان سیم در سنگین حصار
 سنگ سیم است از وجود تو که شاخ از جود تو
 گر به سنگ اندر نشانی ناورد جز سیم بار

حاسدک گر سيم و زر حاصل کند همسنگ خورد

زود سيمش همچو قارون ماند اندر سنگ زار

از غم بي سيمي ار سر در کشد چون سنگ پشت

سيمگون گردون به سنگش سر فرو کوبد چو مار

وله

رخساره تو زرد شد ای شمع طراز از محنت این که می کند ریش آغاز

لا حول کنی چو ریش بینی هر روز این دیو به لا حول کجا گردد باز

۲۶۲

سيف اسفرتنگي

و هو مولانا سيف الدين الاعرج از اهل اسفرتنگ من توابع ماوراءالنهر بوده در خطه خوارزم نشو و نما نموده در زمان ایل ارسلان خوارزمشاه از بخارا به خوارزم آمده و مداح سلطان محمد ابن تکش که او را سنجر ثانی میخواندند بود و قصاید نیکو در مدایح او نظم نمود هشتاد پنج سال عمر کرد در سنه ۶۷۲ در بخارا فوت شده ده هزار بیت دیوانش دیده شده است بلی تتبع خاقانی خواهد کرده اما نتوانسته طرزی اوسط دارد و ازوست:

ای فخر به تو اهل جهان را و جهان را نازش به وجود تو همین را و همان را

مه نور اگر ز آتش طبع تو پذیرد در حال کند خشک مزاج سرطان را

وله ایضاً

که کرد تعبیه در آتش عذارش آب که دید آتش کآید به زینهارش آب

چگونه آبی کافروخت از نمش آتش چه آتشی که فزون گشت از شرارش آب

بسا شبا که ز سر همچو موی درگذرد مرا ز چشمان از رنج انتظارش آب

غلام دیده خویشم که هر نفس باری
زیساده است بساقبال شهریارش آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید
دل شکر شود از لعل مشکبارش آب

وله ایضا

چو چتر دهوی شب سایه از جهان برداشت
فلک از افسر خورشید سایبان برداشت
سوار یکتنه مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه درع فلک به یک حمله
سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت

وله

آن را که غمزه تو ز کشتن امان دهد
تیری است فرقت تو که پیکانتش از اجل
بگشای لب به خنده که صفرای عشق را
تسکین اگر دهد شکر و ناردان دهد
شمعی است عارض تو که پروانه خرد
تسن در عذاب او بدل ریمان دهد

وله

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانک
چرخ از فراق مهر دلفروز تا سحر
در گلشن شکفته خرچنگ عین ثور
گویی بطلی است بر لب جوی مجره نسر
گویی بر آب زورق سیماب می‌رود
چون عاشقان دلشده در تاب می‌رود
چون چشم نیم‌خفته که در خواب می‌رود
از آشیان پریده و در آب می‌رود

وله

ای جزع تو نقشبند عبهر
 پسرورده پسته تو شکر
 بسر سرو تو زنگی زره ور
 بر صفحه دل چو نقش مسطر
 از آرزوی لب ت چو ساغر

ای لعل تو رازدار گوهر
 دل خسته غمزه تو بادام
 در مساه تو طوطی کمانکش
 از طره تو شکستگی ماند
 در خون دلم ز اشک تا حلق

من قصایده

شد باز روح نامیه را نوبت عمل
 مشاطه صبا کند از پرنیان حلال
 نقش نیج لاله کند خانه ازل
 هر ساعتی به روی غزالان گل غزل
 وز رنگ لاله کأس عقیقین شود و حل
 گردد بیاض دیده اجرام مکتحل
 بندد به باغ شاخ گل ارغوان کلل
 شمع سیادت از گهر سید اجل
 زر را کنند به آب حیات آفتاب حل

چون خیمه زد شهشه سیاره در حمل
 نزدیک شد که باز هروسان باغ را
 بند قبابی غنچه گشاید دم صبا
 در پسرده های راست سرایند بلبلان
 از فیض زاله جام بلورین شود حباب
 از ذره های خاک که برخیزد از صبا
 از قطره های خون و دل و چشم عاشقان
 زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانک
 تا زاب زر نسوید اخبار جاه او

وله ایضا

که ز نقصان شود همیشه تمام
 به گه مسیر می نماید شام
 که به سر درکشد لباس غمام
 به سر از مشک سوده بافد دام
 صدف رستم دلان درد به پیام
 دو زیانست از آن بود ناکام

حسبذا آن هلال آتش فام
 چه هلالی که بر بیاض سحر
 همچو برقست شکل او چه عجب
 از پی صید طایران سخن
 آب رویین تنان بسرد به زبان
 از نسیانخانه ضمیر مسلوک

می‌کند آشنای مردم در کف خواجه محیط غلام

ایضاً فی اللفز

آن چیست که می‌کند هم از تن
چون رمح قبای او کمرزای
تخت زر او ز جوهر سنگ
چون روز فراق ظلمت انگیز
بس نادره تیز چشم و اعمی
تا هست جوان بود سرافراز
شبها چو بنات نعش باشد
بر می‌شکفت ز جان چو غنچه
چون مردم دیده می‌نماید
از آتش وجد می‌درانسد
در دردسر است از آن فشانند
ماهی است که گرد خویش بنهد
مرغیست که تا پرش نسوزد
هر شب به ثنای رکن دین هست
خورشید قضات شمس اسلام
صدری که نسیم خلق او عطر

هر شب ز نهیب خویش جوشن
چسبون تسیخ کلاه او سرافکن
تاج سر او ز صلب آهن
همچون شب وصل صبح دشمن
بس شوخ‌زبان دراز و الکن
چون پیر شود بود فروتن
آبستن گوهر و سترون
سر می‌کشد از زبان چو سوسن
چشمش ز سواد شام روشن
پیراهن زرنگار بر تن
از درد به سر گلاب و چندن
از دانه اشک خویش خرمن
هرگز نپرد سوی نشیمن
تا صبح زبان گشاده چون من
آن مهر لقای مشتری فن
اقطاع دهد به مشک و لادن

ایضاً فی اللفز

آن لعل چیست گوهر او زاده از دو کان
نوزاده خرقه پوشد و بالغ برهنه روی
شوریده ایست آفت او از دل سسبک
از دست هر خمیس خورد چوب بی‌گنه
برق درخش او چو عرض در هوا روان
افتاده پیر باشد و برخاسته جوان
دیوانه ایست بند وی از آهن گران
وز باد ز مهریر شود زنده بی‌گمان

از چشمهای تیغ برآید علم زنان
 دارد بخار چشمه آب خضر زیان
 چون سیر خورد ساخت ز سیماب طیلان
 بسا آنکه هست جمله اندام او دهان
 از آن دهان نیینی بر روی او نشان
 سوهان نرم بساد به افسون کند فسان
 بر ظاهرش بتفشه و بر باطن ارغوان
 گویی که هست زاده طبع خدایگان

در آب تیغ باشد و چون کارزار دید
 صفرای خشک دارد بسی علت و ورا
 تا گرسنه است هست ز دینار زرد روی
 بسا آنکه هست جمله اجزای او نظر
 از آن نظر نیینی در چشم او اثر
 برق سنان او چو شود کند روزگار
 بسا بسی شکفته گلشن او را به روز باد
 الماس وار روشن و تیز است و گرم رو

وله فی المریثیه

بر تو به نوحه ابر بهاری گریسته
 مریم دریده جیب و حواری گریسته
 از بس که در حجاب تواری گریسته
 با دختران نعش به زاری گریسته
 بر گریه های زار جواری گریسته
 در جوف نافه مشک تتاری گریسته

ای در غم تو خلق به زاری گریسته
 تا گشته روح پاک تو هم خوابه مسیح
 آلوده رخ به خون شفق هر شب آفتاب
 در ماتم تو پرده نشینان آسمان
 زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو
 بر طسره بریده آهو و شان تو

وله ایضاً

وی چو گردون زمینت آتش پای
 چون دل هجر دیدگان دروای
 نقش دیوار تست پرده گشای
 دولت افزای ظل تو چو همای
 هیکل بسامت آفتاب اندای
 چون نسیم صباست روح فزای
 صورت طوطیان شکرخای

ای مبارک بنای گردون سای
 در هوای تو آسمان مانده
 نسق شبندان پرده جان را
 مردم آرای صحن تو چون عید
 قبه گنبدت سپهر نهاد
 اعتدال بهار خانه تو
 ناطقه از در تو انگیزد

وله ایضا

<p>پروانه‌ای فرست به روح از چراغ می یساقوت گسردد آب روان از فروغ وی آواز ده که چنگ پیارند و نای و نی ای خفتگان مهد هرس خواب تا به کی چرخ سپیدکار بساط میاه طی گل‌های نوشکفته همی در هوای دی</p>	<p>ساقی بیا که موسم عیدست و ماه دی پیش آر آتشی که چو در جان علم زند بسرمی‌دمد شمامه کافور صبح‌خیز وین حرف بازگویی که وقت صبح شد خبزید تا نشاط کنیم این زمان که کرد از بزم فخر ملک نشاط بهار داد</p>
--	--

رباعی

<p>وز من به نگار من پیامی برسان گر زنده بیابیش سلامی برسان</p>	<p>ای باد صبا مرا به کامی برسان در طره او دلی است ما را زنتهار</p>
---	---

۲۶۳

سیف‌الدین دبیر

صاحب کتاب عرفات وی را تمجیدی کرده و قصیده‌یی از اشعارش آورده از اشعارش پختگی
 طبعش ظاهر است اما از احوالش چیزی بر من نیست.

<p>سحاب گشت حجاب عطارد و بهرام شد از برودت آبان کنون گشاده مسام همی به دنیا آرند از سپاه غمام همه به صورت سرطان و سیرت ضرغام چو ببر و شیر که گیرند از سپهر کنام چو زر پخته شد اندر عیار نقره خام نه زان نسق که نفس بر عدوی صدر کرام</p>	<p>چو آفتاب ز عقرب به قوس کرد مقام زمین که بست مسام از حرارت نیسان ملوک انجم و افلاک را چه شد کز چرخ همه به هیأت تنین و صورت تمساح چو گرگ و پیل که دارند از هوا اوطان به باغ و راغ ز اوراقهای شاخ شجر مزاج طبع جهان سرد شد به عقل ولیک</p>
---	--

همیشه بخل ازو مضمراست چون ادغام
 به گرز کاونها و به شیر رایت نام
 در آن زمان چو بگیری ز بهر کینه حسام
 ز خون خصم شراب و ز جسم کشته طعام
 به رازقی که دهد رزق طفل در ارحام
 به قاهری که کند نیست عامه اجسام
 به صائمی که به فوج رواج داد ظلام
 به راستی و درستی ز روی زشتی کام
 که من به مدح تو خوردم ز قوت اوهام
 ترا به عالم از امروز تا به روز قیام
 مگر مرا که ندارم ز دولت جز وام

همیشه جود ازو مظهر است چون تنوین
 بدان زمان که بجویند پردلان مصاف
 در آن زمان چو ریایی برای رزم سپر
 دمی به مایده معرکه به دیو و به دد
 به خالقی که کند عقل خلق در اصلاب
 به قادری که کند هست خاصه ارواح
 به ایزدی که به خیل صباح داد ضیا
 بسخورده اند به سرگند نامهای دگر
 رشید و صابر و روحانی این چنین سرگند
 ازین قصیده به تصدیق زنده می دارم
 به دولت تو نصایی شد است هر یک را

۲۶۴

سنایی غزنوی

حکیمی است خرد آیین و فاضلی است صاحب یقین عارفی است کامل و سالکی است
 واصل سخنوریست بی حدیل و شاعر است بی بدیل سپهر هنر را ماه است و سرپر خرد را شاه باغ
 دانش را سرو است و سرو بینش را تذر و درج حکمت را گوهر است و برج فضیلت را اختر
 ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان ابراهیم بن مسعود به سبب
 صحبت دیوانه لای خوار از دردی باده مجاز گذشته و به صرف شراب حقیقت مست گشته
 خدمت شیخ ابویوسف یعقوب همدانی را گزیده و از معارف و اعارف عرفای عالم گردیده کارش
 به جایی کشید و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را مقتدا شد و محسود اکابر گردید
 چنانکه احوالش در دفاتر اهل عرفان و صحایف اهل ایقان مفصلا ثبت است سلطان بهرام شاه
 چندان که خواست خواهر خود را به وی دهد نخواست اشعار و احوالش در ریاض العارفین

به تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر اول حدیفة الحقیقه دوم سیرالعباد الی المعاد سیم کارنامه بلخ چهارم طریق التحقیق پنجم عشق‌نامه ششم عقل‌نامه و نیز مثنوی او به نظر رسیده به همان بحر حدیقه مشتمل و موسوم به حکایت و نام بهروز و بهرام و مختصر است دیوانش هم به دست آمده وفاتش، در سنه تسعین و خمس مائة و از اشعار او تیمناً برخی نگاشته می‌شود ازو است.

فی الحقایق و المعارف

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
 قدم زمین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
 به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
 به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
 گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
 سخن کز راه دین گویی چه سریانی چه عبرانی
 مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
 شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول بیاشامی
 همه دریای هستی را بسدان محسوف نهنگ‌آسا
 عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
 که دارالملک ایمان را مجرد بینی از غوغا
 عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز حرفی
 که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
 بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
 که ادیس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما
 چه ماندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
 نفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا

مگر مفرور غافل را برای امن او نکته

مده مفرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

تو پنداری که بر بازست این ایوان چون مینو

تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهره

نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهرا

تو علم آمرختی از حرص اینک ترس کاندلر شب

چو دزدی بسا چراغ آید گزیده تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بی علمان که زشت آید

گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو جان تن را مزین کن به علم دین که زشت آید

درون سر شاه عریان و برون سو کوشک پردیبا

ز طاعت جامه‌ای برساز بهر آن جهان ورنه

چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که در صفا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان

ولی از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

مرا باری به حمدالله ز راه حکمت و همت

به سوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت

همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت

چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته

مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

به هرچ از اولیا گویند از زقنی و وفقنی

بسسه هرچ از انسبیا گفتند آمننا و صدقنا

وله ایضا

از لاله بست دامن کوهپایه‌ها ازار

کھسار بین زلاله پسر از نار آب‌وار

شاخ شجر چو گوش عروسان پر از نثار

بر مثل پای شیر شده پنجه چنار

زینجا نفیر زیر و زانجا نوای زار

در هر چمن نگاری و در هر نگار یار

شاهی به هر طریق و عروسی به هر کنار

تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار

گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون

پنج زمین چو افسر شاهان پر از گهر

بر شبه چنگ باز شده غنچه‌های گل

زینجا خروش عاشق زانجا نشاط دوست

بر هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور

مرغی به هر درخت و نوایی به هر وطن

ایضا مدح سلطان بهرام‌شاه

ای طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر

افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر

هم بوسه و هم گریه حاجی به حجر بر

آن سلسله مشک تو بر طرف کمر بر

زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر

این را به کله برزن و آن را به کمر بر

خیرالبشر اینجا و تو مشغول بشر بر

بسهرام سپهرش بسزد بسنده بدر بر

ای خنده‌زنان بوس تو بر تنگ شکر بر

نظارگیان رخ زیبای تو در راه

ماند به دل سخت سیاه تو از آنست

دیسوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ

در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش

این اشک من و رنگ رخ من بر ای شوخ

چندین چه نمایی شر از آن چشم چو آهر

سلطان همه مشرق بهرام‌شاه آن کو

فی الحکمة و الموعظة و النصیحة و الحقیقه و الطریقه

طلب ای عاشقان خسوش رفتار
 تا کسی از خانه همان ره صحرا
 زین سپس دست ما و دامن دوست
 در جهان شاهی و ما فارغ
 رخت بردار ازین سرای که هست
 چون ترا از تو پاک بستانند
 بسا چنین چار پای بند بود
 آفرینش نثار فرق تسوانند
 راه تو حید را به عقل مپوی
 به خدای از کسی تواند بود
 چه روی با کلاه بسر منبر
 سر مسزاجی مگرد در سقلاب
 خود کلاه و سرت حجاب تواند
 کله آنکه نهی که در فتد
 ره رها کرده ای از آنی گم
 پاک شو بر فلک چو ابراهیم
 نشود دل چسو تیر تا نشوی
 تا ز اول خمش نشد مریم
 نه فقیری چو دین و دنیا گشت
 نه فقیهی چو حرص و نخوت گشت
 عالمت غافلست و تو غافل
 غرول باشد نه عالم آنکه ازو
 کلبه ای کاندرو نخواهی ماند
 دعوی دل مکن که جز غم حق

طرب ای شاهدان شیرین کار
 تا کسی از کعبه هین در شمار
 بعد ازین گوش ما و حلقه یار
 در قدح جرعه یی و ما هشیار
 بام سوراخ و ابر طوفان بار
 دولت آن دولت است کار آن کسار
 سوی هفت آسمان شدن دشوار
 بسر مچین چون خسان ز راه نثار
 دیسده روح را به خسار مسخار
 بی خدای از خدای برخوردار
 چه روی با زکام در گلزار
 خشک مغزی مسجوی در تساتار
 تسو میفزای بسر کله دستار
 ریگ در موزه کبک در شلوار
 عز نسلد استه ای از آنی خوار
 گشته از عقل و جان و تن بیزار
 بی زیان چسون دهانه مسوفار
 در نسیامد مسیح در گفتار
 مر ترا پای مردو دست افزار
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 بشنوی گسفت و شنوی کردار
 سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 نسیب بود در حسریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی
 کی در آید فرشته تا نکنی
 پرده بردار تا فرود آرند
 گرچه از مال و گندمت نه به وجه
 بس تفاخر مکن که اندر حشر
 نه بدان لعنت است بر ابلیس
 بل بدان لعنت است کاندر دین
 علم کز تو تو سرا بنستاند
 همچو نمروود قصد چرخ مکن
 کز دو بال سریش کرده نشد
 هر که از چوب مرکبی سازد
 کی توان گفت حال عشق به عقل
 نکسند عشق نفس زنده قبول
 سایق و قاید صراط الله
 جز به دست و دل محمد نیست
 گرد دنیا مگر دو حکمت جوی
 افسری کان نه دین نهد بر سر
 هرچه نر روی دین خری و خوری
 بره و مرغ را از آن ره کش
 جز بدین ظلم باشد ار بکشد
 در بن چاه بین سر سرهنگ
 تا نه بس روزگار خواهی دید
 در طریقت خود این دو بساید ورد
 گر سنایی زیار بی همتا
 آب را بین که چون همی نالد

گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار
 سنگ ز در دور و صورت از دیوار
 هودج کبریا به صفة بسار
 هم خزینه پر است و هم انبار
 گندمت کز دم است و مالت مار
 که نداند همی یمین ز یسار
 علم داند به علم نکند کار
 جهل از آن علم به بود صد بار
 با دو تا کرکس و دو تا مردار
 هیچ طیار جعفر طیار
 مرکب آسوده دان و مانده سوار
 کی توان سفت سنگ خار به خار
 نکند باز موش مرده شکار
 به ز قرآن بدان و به ز اخبار
 حل و عقد خزاین اسرار
 زانکه این اندکست و آن بسیار
 خواهش افسر شمار و خواه افسار
 در شمارت کشند روز شمار
 که به انسان رسند در مقدار
 بسی نمازی مسبیحی را زار
 بر سر دار بین تن بندگان
 هم سسپه مرده هم سپهسالار
 اول الحمد و آخر استغفار
 گسلی کرد ازو شگفت مدار
 هسر دم از همنشین ناهموار

و له ایضاً نورالله مضجعه

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
 با یکی پیره‌نی با کله‌ی طرفه به‌سر
 از سر کوچه فرود آمد مستواری‌وار
 کسرده از غایت دلتسنگی صدگونه بطر
 ماه غماز شد از دور لبش بوسه‌ریای
 باد عطار شد از گرد رخس حلقه شمر
 بر و سینه بگشاد آن مه و از غایت لطف
 ماه بر چرخ بشد بسته آن سینه و بر
 می‌نمود از سر مستی و طرب هر ساعت
 سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر
 نرم نرمک همی آن نرگس پر خواب گشاد
 ژاله ژاله عسرق از لاله او کسرد اثر
 بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر
 اینت شوریده نگار اینت شکر بوسه پسر
 شادمان گشتم از این کار و گرفتمش کنار
 همچو تنگ شکر و خرمن گیل تنگ به بر
 جان و دل زیر قدمهاش فشاندم بر شکر
 خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
 اندرین بود که از مستی و از غایت شرم
 خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر
 سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
 صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
 او شده خواب و من از بوسه زدن بر دو رخس
 با دو چشم و دو رخس تا به سحر جفت سهر

او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه خواب

من چو طوطی بر او شسته در اندیشه خور

خود که داند که در آن نیمشب از مستی او

تا چه برداشتم از بوسه و هرچیزی بر

در مدح سلطان بهرام‌شاه غزنوی فرموده

ای بی‌سببی از ما رفته به آزار

وی مانده ز آزار تسو ما سوخته و زار

دل برده و بگماشته بر سینه ما هم

گل برده و بگذاشته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان

ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

ای خوی تو با بوی تو هم آتش و هم عود

ای رنگ تو با جنگ تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان‌سازی و از غمزه جهان‌سوز

در صلح دلاویزی و در جنگ دلازار

در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش

در قهر میان تو ضعیفی است ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم ازیراک

تو ترکی و هرگز نبود ترک وفادار

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی

وز زهر میالای دو یاقوت شکریار

ما را ز فراق تو خورد هیچ نماندست

ایسن بی‌خردیها همه معذور همی‌دار

در عذر پذیرفتن و در عیب ندیدن

بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار

در نصیحه و حکمة و موعظة و تجرید و تحقیق گوید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهبتان گرفته جای پند

عذر آرید ای سفیدبتان دمیده بر عذر

ننگ نباید مر شما را زین سگان پر فساد

دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار

باش تا از صدمه صور سرافیلی شود

صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی در است

در شمار هر کسه باشی آن شوی روز شمار

تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور

گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار

چند ازین رنگ و عیارت راه باید رفت راه

چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار

گر مخالف خواهی ای مهدی دراز آسمان

ور موالف خواهی ای دجال یک ره سر برآر

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
 کسی بود ز اهل نثار آنکس که برچیند نثار
 پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
 پاسبان درشناس آن آب تلخ اندر به‌حار
 نیست عشق لایبالی را دران دل هیچ جای
 که هنوز اندر صفات خپویش ماندست استوار
 دیر شد تا هیچکس را از عزیزان نامدست
 بی‌زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
 صد هزاران کیسه سودایبان در کوی عشق
 از پی ایمن کیمیا خالی شد از زر عیار
 ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک
 هست نفاقد بس بصیر و نقدها بس کم‌عیار
 باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو
 باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار
 گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
 گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
 حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته مخسب
 چون پس‌لنگی در یمین داری و موشی در یسار
 مسال داری لیک روی است و ریا اندر بنه
 کشت کردی لیک خوگست و مبلخ در کشتزار
 خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
 نفس را این پای‌مرد و دیو را آن دستیار
 کسی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
 گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

در مفاخرت بر همگنان و اظهار استغنا از دیگران

ای سنایی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر
 از گریبان تساج سازی وز بن دامن سریر
 تا بدین تاج و سریر از بهر مه‌رویان غیب
 هر زمان نو نوعروسی عقدبندی در ضمیر
 تا تو در زیر قرار آرزو داری قرار
 در جهان دل نسبینی چشم دل هرگز قریب
 از بروج و اختران بگذر سوری رضوان‌گرای
 تا نه آتش زحمت آرد مر ترانه ز مهریر
 و در بسنگریزی ازینها بازدارندت به قهر
 این نه و ده در جهنم دان نه و ده در ائیر
 در مصاف خشم و شهوت چشم را پوشیده‌دار
 کاندرین میدان ز پسیکان بی ضرر باشد ضریر
 انقیاد آر از مسلمانانی به پیش حکم ازانک
 برنگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدر
 دین سلاح از بهر دفع دشمنان آتشی است
 تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
 تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب
 تا به تدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
 ای خمیرت کرده در چل صبح تائید اله
 چون تسنوت گرم شد آن به که بر بندی فطیر

وله ایضاً

همی بپیچد زلفش چو مار بر رخ ماه هر آینه چو بر آتش بود بپیچد مار
 دو زاغ لاله‌پرستند گرد لاله‌ستان به گرد لاله فرو برده قیرگون منقار

گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند گهی نگارگرند و گهی طرازنگار

در مدح ابوالمفاخر عثمان مختاری شاعر غزنوی گوید

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
 آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم
 گر بزر و صف کند برگ رزان را پس ازین
 آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم
 راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش
 از پی آنکه تو را مسرد همی بیند و بس
 نام آن خواجه که در مجلس شعر تو رود
 هر کرا شعر تراشند ولیکن سوی عقل
 تو بی اندیشه همی گویی در هر نظمی
 دهر در شعر نظیریم ندانست و لیک
 گر برد لمعه‌ای از خاطر مختاری تیر
 از پی فایده چون تیر میان بندد تیر
 برگ زرین شود از دولت او در مه تیر
 بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
 باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر
 معنی بکر همه بر تو دهد جلوه ضمیر
 تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
 در به خرمهره کجا ماند و دریا به غدیر
 آنچه یک هفته نویسد به صد اندیشه دبیر
 چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

وله ایضاً علیه‌الرحمه فی المدیحه

اندر آن روزی که پیدا گردد از چنگ بلان
 نیزه‌های دیده دوز و تیغهای سینه در
 تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ‌رو
 نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور
 از نهیب تیغ و بانگ سهم بگذارند باز
 چشمها نفع عیان و گوشها حس خبر
 رو گذارد جان بی تن سوی بالا چون دعا
 راه گیرد جسم بی جان سوی پستی چون قدر
 نای رو بین گویی آنجا نفع صور آواز گشت
 کز یکی بانگش رود روح از تن و نور از بصر

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر

نیزه‌یی اندر سنان اختر کن و جیحون صفت

باره‌یی در زیر ران هامون در و گردون سپر

هم سمند تو حجر را بگسلد الماس وار

هم بزودی زو برون تازد چو آتش از حجر

گوهری در کف ترا زاده ز دریای اجل

آفت سنگین‌دلان و زامن و سنگش گهر

بسر و بسحر از ز آتش و آبش بیابد بهره

بر گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس

کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت

ای برادر کس او باش مسیندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک

روزه‌سای ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه در طاعتی از حضرت او لاتامن

گرچه در مسعیتی از در او لاتپاس

گرچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر

کاندرین ملک چو طاووس به کار است مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین

زیرکان بر تو نیارند زد از غیب نفس

کز گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه
 وز سبکساری باز بچه باد آمده حس
 نو فرشته شوی از جهد کنی از پی آنک
 برگ توت است که گردیده بتدریج اطلس
 چنگ در گفته بزدان و پیمبر زن و رو
 کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس
 رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین
 سفت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
 اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین
 یعنی اندر ره دین راهبرت قرآن بس

وله

یکی بهنر بسبینید ایهاالناس	که دیگر می شود عالم به هر پاس
دمی از گردش احوال عالم	نمی یابم نجات از دست وسواس
چو دل در عقده وسواس باشد	چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهان را روشنایی	چو خورشید افتد اندر عقده راس
ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست	بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت بهره	ز آب زندگانی خضر و الیاس
نه سر بر کرد این کشت از دل خاک	چه سودش چون کند سر بر سر داس
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته	ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول ز نسناس

وله ایضاً

ای سنایی خواجه جانی غلام تن مباش
 خاک را چون دوست داری پاک را دشمن مباش

گرد بادی چون نگردي گرد خاکی هم مگرد

مرد یزدان چون نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل بودی عام را منکر مشو

جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش

نیک بودی از برای گفت و گویی بد مشو

مرد بودی از برای رنگ و بویی زن مباش

در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست

در جهان تیرگی بی باده روشن مباش

از دو گیتی یاد کردن بی گمان آبستنی است

گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

وله ایضاً

که روی خویش بینی چو بنگری به لقاش

بآب مانند یار من از صفات و صفاش

میان دایره ماه و زیر جرم سهاش

پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین

چو من برابر او باشم از گل رعناش

برنگ چون گل سوری است لیک نشناسم

هزار جان و جگر سوخت زلف دودآساش

به آتش رخ او ره که یافت کز نف عشق

که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش

دل شکسته تساریک ازو بسدان جویم

هزار جان مقدس فدای جور و جفاش

اگر نه دل چه دریغست از کسی که بود

وله

چون بطبع پردلان افزون شود بر صلح جنگ

چون به نژد بیدلان بهتر شود از نام ننگ

از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست

در سبک دستی قضا گردد اجل را تیو چنگ

چون ثریا پشت بر پشت آورند از روی مهر
 چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
 گه به تف تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم
 گه ز آه سرد بر دل موم گردد همچو سنگ
 بی مزاج گرمی و خشکی شود چون باد و خاک
 جان بی شخص از شتاب و شخص بی جان از درنگ
 ناگهان شاها بیرون تازی چو بر چرخ آفتاب
 بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ
 آن زمانت کاندران هیبت فلک بیند شود
 نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

در مدح امیرالامرا سرهنگ محمد گوید:

ای سنایی نشود کار تو امسال چو چنگ
 تا به خدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ
 سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی
 که سراهنگان خوانند مر او را سرهنگ
 آنکه روی همه هشیاران آمد به شتاب
 آنکه پشت همه بیداران آمد به درنگ
 گر به سقلاب وزد باد نهیبش نه شگفت
 که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ
 باد لطفش بر دار گرد به چین نیست عجب
 که ز خاکش پس ازین زنده برآید سترنگ
 بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت
 نجم سیاره نماید نقطه از پشت پلنگ

آنچه در بقعه قنوج تر کردی از زور

و آنچه در پیش شهنشه تو نمودی از جنگ

مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام

شیر مردم کش در بیشه نکرد آن از چنگ

وله ایضاً علیه الرحمة و المغفرة

نماز شام من و دوست خوش نشسته به هم

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست

گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دم

ز چرخ ماه عزیز آمده ز زاری زیر

ز کوه کبک به بانگ آمده ز ناله یم

فشانده شعله ز انگشتها به باده خام

نشانده حلقه ز انگشتها به طره خم

نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ

نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم

همی گشاده هوا بر زمین شرع گهر

همی کشیده فلک بر زمین بساط ظلم

ضیاء مشرق بر چهر روز مستولی

سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

مرا دل اندر وای و دو دیده در حرکت

بسجسته از بریار و نشسته بسر ادهم

به سهم شیر و تن زنده پیل و جستن چرخ

چو غرم بر سر کوه و دال در دل یم

قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان

دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم

به‌پیشم اندر راهسی و وادی و دشستی

درشت و صعب و سیه چون شمار و کفر و ظلم

وله ایضا

چتر او زینت همی سازد چو اجسام از لباس

فضل او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم

روی او در چشم ما همچون درر اندر صدف

نام او در شعر ما همچون گلیم اندر گلیم

آب نظمش از گران رفتن بگرید بر فرات

آتش خشمش ز دلسوزی بخندد بر جحیم

لعنت دین است گوش بدسگالش را نصیب

لعبت چین است چشک نسیکخواهش را ندیم

نور داد و جود او تا عکس برگیتی فکند

جور چون دین شد غریب و بخل چون دون شد لثیم

سیم بخشد شاعران را همتش بی‌گفتگو

دوست دارد زایران را دولتش بی‌ترس و بیم

وله ایضا

در باغ الهی آشیان سازم

در پرده غیب عشقها بازم

خوش در حرم خدای بگرامم

خوشنود به سوی خانه‌ها تازم

از شحنة شش عوان بپردازم

کی باشد کاین قفس بپردازم

با روی نهفتگان دل یک دم

کش در چمن رسول بخوامم

این چار غریب ناموافق را

این بام و سرای بی‌وفایان را

این دیو سرای استخوانی را
 با این همه رهبران و رهبر من
 بنهم کله و سر و پس از غیرت
 تا کار شود مگر چو چنگ آن دم
 با این همه تن چه مرد این گورم
 گر فخر کنم بر آفرینش من
 چون رفت سنایی از میان بیرون

در پیش مگان دوزخ اندازم
 محرومم اگرچه محرم رازم
 بر هر که سر است گردن افرازم
 امروز چونای زاری آغازم
 با این همه پر چه مرغ این بازم
 فرزند خلیفه ام رسد نازم
 آنکه سخن از سنایی آغازم

در صفت تجرید و تحقیق و فقر و آزادی خود گفته

بسکه شنیدی صفت روم و چین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل
 پای نه و چرخ به زیر قدم
 زر نه و کان ملکی زیر دست
 رسته ز ترکیب زمان و مکان
 بوده چو یوسف به چه و رفته باز
 زیر قدم کسره ز اقلیم شک
 کرده قناعت همه گسنگ سپهر
 کرده بر اهدت همه ترکیب عقل
 بسا نفسش سحر نمایان هند
 روح امین داده به دستش از آنک
 حکمت و خورسندی دینش بس است
 گاه ولی گوید هست او چنان
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 خشم بر اعداش نبوده است هیچ

خیز و بیا ملک سنایی بسین
 تا همه جان یابی بی کبر و کین
 دست نه و ملک بسزیر نگین
 خر نه و اسب فلکی زیر زین
 جسته ز ترتیب شهر و سنین
 تا فلک از جذبه حیل المبتین
 تا به نهانخانه عین الیقین
 در صدف گوهر روحش دفین
 در تبتق نکته نظمش رهین
 در هسوسش چهره گشایان چین
 داده به مکریم زره آستین
 تا چه کند ملک مکان و مکین
 گاه عدو گوید هست او چنین
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
 چشم بر ابروش ندیده است چین

در اثبات حقیقت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و دم دیگران، گفته:

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن

جان نگین مهر و مهر شاخ بی بر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او

بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کبرکس به سرداری فرود آورده سر

کسی تواند همچو طوطی طعم شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت

تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف

بسی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است

خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد به افسون و حیل در راه دین

دیو را بر مسند قساضی اکبر داشتن

من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود

قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب

زهره را کسی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر نام آورد لیلی را کمر بسته چو کک

جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون قهرت بود مهتر بود

مسهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

جز کتاب الله عترت ز احمد مرسل نماند

یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

چون درخت دین به باغ شرع در حیدر نشاند

باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

علم چسبود فرق دانستن حقی از باطلی

نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن.

جز به حب حیدر و شبیر و شبر داشتن

ای به دریای ضلالت در گرفتار آمده

زیسن برادر یک سخن بایدت باور داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن

زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد

دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

مسن سلامت خانه نوح نبی بنمایمت

تسا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام

تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن

سر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد

حق زهرا بردن و دیمن پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر

از ره معنی نستاند کفش قسنبر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا

تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی

جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفرید گوید

برگ بسی برگی نمداری لاف درویشی مزن

رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

یا برو همچو زنان رنگی و بویی پیش گیر

یا چو مردان اندرای و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار

هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دو عالم زیر پایت نطع شد پایی بکوب

چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین

کشتگان زنده یابی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین

در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد

درد باید صبرسوز و مسرد باید گامزن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع

عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش

صوفیئی را خمرقه گردد یا حماری را رسن

هفتهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار

تا که در جوف صدف باران شود در عدن

صدق و اخلاص و درستی بساید و عمر دراز
 تا قرین حق شود صاحبقرانی در قسرن
 روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
 چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
 این جهان و آن جهانت را به دم اندر کشد
 چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
 بسا دو قبیله در ره توحید نتوان رفت راست
 یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
 سوری آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
 بسا چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

در مدح قاضی نجم الدین حسن گوید

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
 یک جهان جان دیدم آنجا خسته در زندان تن
 بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا
 بی دهان خندان درخت و بی زبان گویا چمن
 مسومن آنجا باز دیده در میان سرو بن
 نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن
 چساک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
 قرطه کحلی بسنفته جعد سیمایی سمن
 بوی بیرونسوی و عطار از درونسو مشکسوز
 نقش بیرونسوی و نقاش از درونسو خامه زن
 من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین
 کاینکه عقل افزای صحرا وینت جان پرور وطن

باغ گفت از راه دیده کای سنایی چون تویی

بر چنین آواز و رنگ و بوی گردد مفتتن

مجلس قاضی القضاة وقاری و حالش بین

تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی بی وفای ما چه بینی کایچ عقل

دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او را بنده‌اند

نقش‌بندان در ختا و مشک‌سایان درختن

ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم

برتری از علم او خیزد چو نصب از حرف لن

من چه گویم گر ز فردوس برین بررسی تو این

کز تو بهتر چیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا می‌گفت در شاخ چنار

فاخته کوکوزنان یعنی که کو آن انجمن

چون به منبر برشوی و الشمس خواند آفتاب

چون فرود آیی ازو والنجم خواند ذوالمنن

مسدعی بسیار داری اندرین صنعت ولی

زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

وله ایضاً

ای زفر تو دین و ملک چنان

مکن احسان خود به من ضایع

من نگویم که این بد است ولیک

پیش چون من گرسنه‌یی ننهند

کرد اکرام خود خلیل ولیک

که جهان از ورود فروردین

که زبانهم تهیست از تحسین

من نی‌ام در خور چنین تمکین

قرص خورشید و خورشه پروین

نخورد جبرئیل عجل سمین

تا تو ای خضر عصر در شهری
 گاه دربان مزارم از بر کوه
 ای زمن خوش مرا مکن ناخوش
 زین و مرکب ترا مرا بگذار
 شهر جبرئیل مرکب اوست
 مسکن خود گذاشتم به شما
 من به چشم شما کسی شده‌ام
 گرچه صد کار داشتم در مرو
 حق به دست من و من از جهال
 من ندانم کیم در این درگاه
 آری آری ز ضعف باشد اگر
 من چه دانم جمال حضرت تو
 روح عیسی ترا چه جویی رنج
 گرچه از خوی بنده گرم شوند
 همه صفرای خواجگان ببرد

بنده را غول همدمست و قرین
 گناه مهمان مور زیر زمین
 که مکافات آن نباشد این
 تا شوم زین پیادگی فرزین
 چکنند جبرئیل مرکب و زین
 می چه خواهید از من مسکین
 ورنه کس نیستم ز روی یقین
 از برای تو رفستم از فرزین
 در ملامت چو صاحب صفین
 خلق در شادیند و من غمگین
 گرد دوشیزه کم تند عنین
 خر چه داند جمال حورالعین
 دم آدم ترا چه جویی طین
 خواجگان عجول کبرآگین
 ذوق این قطعه ترش شیرین

وله ایضا

الا ای خیمه گردان به گرد بیستون مسکن
 گه از بن دامت ماهست و گاهت ماه در دامن
 چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
 چو تیر و ماه دیوان ساز و رنگ انگیز بر برزن
 چو خورشید فلک پیمای چو برجیس دبیرآسا
 چو بهرام سپه سالار چون ناهید بر ربط زن
 همه دانای نادانوش همه تابان تساری دل
 همه والای دون پرور همه زن جوی مردافکن

حکیمان را به نور و سیر بر گردون به روز و شب

گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن

سسر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری

ازین افروخته درها درین افراخته گوزن

بلای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لاشری

نثار سمع هر احمق ازو هر روزه لاتحزن

ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل

ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن

خسبسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی

لشیمان را ازو شادی حکسیمان را ازو شیون

در نیایش مرگ طبیعی گوید

کزین زندگانی چو مردی بمانی

بسمیر ای حکیم از چنین زندگانی

ازین زندگی ترس کاینک درآنی

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی

که از مرگ رویت شود زعفرانی

نور روی نشاط دل آنگاه بینی

که مرگت دروازه آن جهانی

بدان عالم پاک مرگت رساند

نه کس را خلاصی دهد جاودانی

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد

و گر قـلتبانست از قـلتبانی

اگر قـلتبان نیست از قـلتبانان

ندانی تو تفسیر سبع المـثانی

ز سبع السموات تسا بر نپری

مسنه نام جان بر بخار دخیانی

نه جان است این کت همی جان نماید

به عیاری این خانه استخوانی

به پیش همای اجل کش چو مردان

اسیر از عوان و امیر از عوانی

کزین مرگ صورت همی رسته گردد

همه گنج محمود زابـلستانی

به یک روزه رنج گدایی نیرزد

گـرت هم سنایی کند نردبانی

به بام جهان بر شوی چون سنایی

فی النصیحة و الموعظة

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان

وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی

شگفت آید سرا بر دل ازین زندان سلطانی

کسه در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هرا زاید

ازیرا در چنین جانها فرو نساید مسلمانان

مسازید از برای نام و دام و کام چون دیوان

جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین

که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد

ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این نه از ایمان درون جانمان روشن

ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی

اگر تأئید عقل کل نبودی نفس کلی را

نگشتی قنابل نفس دوم نفس هیولانی

وله ایضاً

با عیش چو زهرم ز شکر بوسه نگاری

با چشم چو بحر ز گهر خنده شکاری

کافور بناگوش مهی مشک عذاری

خورشید نماینده بتی زهره جبینی

چون دایره از شب بکشی گرد نهاری

بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین

کرده زره غالیه آساش حصاری

از هر مژده کوه گذارش دل عشاق

با دو رخ چسبون لاله و با زلف چو قاری

با دو لب چون باده و با چشم چون نرگس

در چشمش از آن دو لب پر باده خماری

در زلفش از آن دو رخ چون لاله بساطی

آتش به تن و جسان جهانی زده آنکه
 چون خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی
 چون آب نه بینیش به یکجای قراری
 چون صبر من از من کند آن ماه کناری
 کردست کناره ز پی بوس و کناری
 جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری
 بر جان و سر او که از آن ماه نخواهم

فی التحقيق والحكمة

دلا ناکی درین زندان غریت این و آن بینی
 یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
 ز حرص و شهوت و کینه بیر تا زین سپس خود را
 اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
 مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی
 کزین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
 اگر با درد او روزی شهید عشق او گردی
 هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
 بدین زور و زر دنیا چو نادانان مشو غره
 که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
 اگر عرشی به فرش آبی اگر ماهی به چاه افتی
 اگر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
 چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری
 که تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی
 بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو
 سفرها در جگر یابی جستانها در جنان بینی
 یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
 که نایاقوت گویا را به تابوت از چه سان بینی

سر زلف عروسان را چو شاخ نسترن یسابی

رخ گلرنگ شاهان را به رنگ زعفران بینی

وله ایضا

گرد جعفر گرد گر دین جعفری جویبی همی

زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کسی ترا فرمان بسرد دام و دد و دیو و پری

باز خسر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد

تا خودی را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون در خیبر همی حیدر کند از بعد آن

خانه دین را که تاند کرد جز حیدر دری

هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست

راستی میخ طمناب خیمه نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود

ذوالفقار حیدری را یسار دست حیدری

راستی اندر میان داوری شرطست زانک

چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری

قطعات

تازان سبب مرا ببری پیش خواجه آب

گفتی بنزد خواجه که آن غزنوی غرامت

هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب

من در جواب هیچ نگویم ترا که هست

وز برون یار همچو روز و چو شب

مال هست از درون دل چون مار

از درون مرگ و از برون مرکب

زر چنانست کآب کشتی را

مطبخ او ز دود پاکیزه است
مـرر را آرزوی نسان ریزه است

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است
خواجه چون نان خورد در آن موضع

بیشتر گمره و کمتر برهند
نه چنان زی که چو میری برهند

با همه خلق جهان گرچه از آن
آنچنان زی که چو میری برهی

فی النصیحة و الموعظة و الحکمة

دمی بوکه بی‌زای زحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید

اگر رای رحمت شوم تا دلم
مگس را پدید آورد روزگار

به گیتی ره و رسم الفت نورزد
دل مرد دانا ازین هر دو لوزد
وگر اتفایست هجران نیرزد

کسی کش خورد رهنمونست هرگز
که صحبت نفاقست یا اتفای
اگر خود نفاقست جان را بکاهد

وله ایضاً

کرکسان گرد او هزار هزار
آن مر این را همی زند متقار
وز همه باز ماند این مردار

این جهان بر مثال مرداریست
این مر آن را همی زند مخلب
واخر الامر برپرند همه

در مدح سوزنی سمرقندی گفته:

خواجه خیاطی از در فرهنگ
قافیۀ آن چو چشم سوزن تنگ

گفت در دوخته مرا شعری
معنی آن چو ریسمان باریک

وله

یک روز مسنوچهر بپرسید ز سالار
او گفت جوابش که در این عالم فانی

کز جمله عالم چه به ای سام نریمان
گفتار حکیمان به و کردار کریمان

آدمی را دو بلا کرد رهی
یا کند پر شکم خویش ز نان

داند از هر دو بلا روز بهی
یا کند پشت خود از آب تهی

نکسند عاقل مستی نخورد دانا می
چه خوری چیزی کز خورن آن چیز ترا
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او

ننهد مردم هشیار سوی مستی پی
نی چون سرو نماید به نظر سرو چونی
ور کنی عریده گویند که او کرد نه می

رباعیات

برهان محبت نفس سرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است

عنوان نیاز چهره زرد من است
درما دل سوختگان درد من است

در باغ خلافت نبی چار به است
آن به که در اولست زان چار به است
ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
در چشمم آبی و آتشی اندر دل

وان چار به لطیف بر بار به است
وان به که در آخر است زان چار به است
زین است که در چهار جایی پیوست
بر سر خاکس و بادی اندر کف دست

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز

تا با رخ تو نگوید چندین راز
کاین روی تذرو گشت و آن پنجه باز

بادی که درایی به تنم همچو نفس
آبی که توان زنده به تو بودن و بس

ناری که همی دلم بسوزی به هوس
خاکس به تست بازگشت همه کس

با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
جوینده نسور آفتابش بینم
هرگه کسه نظر کنم در آبش بینم

چون آمد و شد بریدم از کوی تو من
بر خیره چرا نظر کنم سوی تو من
دانم نرهم ز گفت بدگویی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای تو را
وز رشک گریبان تو و دامن تو
وان را شب و روز دست در گردن تو

از خلق ز راه تیزموشی نسرهمی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهمی
وز خود زره سخن فروشی نرهمی
از خلق وز خود جز به خموشی نرهمی

گر آمدنم به من بدی نامدمی
زین به چه بدی که اندرین دیر خراب
ور نیز شدن به من بدی کی بدمی
نه آمدنی نه بدمی نه شدمی

مثنوی حدیقه که فی الحقیقه حدیقه الحدایق و حقیقه الحقایق و گنجی است مملو از معارف و دقایق بین العرفا و الحکما معروف و مشهور است و همه ابیات آن برگزیده و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آن خارج از طریق قانون این کتاب و زیاده از گنجایش حوصله این دفتر و معهداً سابقاً در ریاض العارفین نگاشته‌ام لهذا از رسالات منظومه جناب حکیم الهی رساله منظومه سیرالعباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه موزونست و نسخه آن کمتر مشهور و اشعار فصیحه بلند متین دارد، اجمالاً درین محل ثبت می‌شود.

از مثنوی مسمی بسیرالعباد الی المعاد

تختت از آب و تاجت از آتش
 ای مسه از آب و آب را نقاش
 سایق ابر و قساید کشتی
 آب از تو چو زمردین جوشن
 پدر عیسی ای و مرکب جسم
 شاخ را هم تو دایه هم شویی
 روی دریا چو پشت ماهی تو
 کس نه بیند ترا و هستی تو
 بگذری بر محیط و تر نشوی
 گاه اخضر گهی اثیر شوی
 گه کله گوشه بر اثیر زنی
 جان ما را ز تست قوت و قوت
 گه به دی ز آب آبگینه کنی
 چند نقاش رویها باشی
 ورچه مساح ربع مسکونی
 خویشتن را از آب و از آتش
 خسیمه بر تارک ثریا زن
 گوش کن رمز آفرینش من
 همگی چون تو باد نام نیند

مرحبا ای برید سلطانوش
 ای به از خاک و خاک را فراش
 ای به هنگام خربیی و زشتی
 آتش از تو چو بسدین خرمن
 مایه خشکئی و قابل نم
 باغ را هم تو پشت و هم رویی
 کنی از جنبشی که خواهی تر
 روح را مانی ار چه پستی تو
 بر شوی تا اثیر و بر نشوی
 گاه تاجی گهی سر بر شوی
 گاه خرپشته بر غدیر زنی
 در گلین گور و آتشین تابوت
 گه به نیشان ز گل نگینه کنی
 چند فراش گویها باشی
 گرچه سیاح کوه و هامونی
 برهان یک راهی فرشتهوش
 لگدی بر اثیر و دریا زن
 یکزمان از زبان بینش من
 تا بدانی که هرچه رام نیند

در صفت نفس ناطقه و ترکیب حیوان

چون تهی شد ز من مشیمه کن
 بوده با جنبش فلک همزاد
 بی خبر ز آفتاب و از سایه

دان که در ساحت سرای کهن
 یافتم دایه قدیم نهاد
 گنده پیری چو چرخ پرمایه

حیوان را به رتبه و مقدار
نقش نشویناد را ازو شادی
زو کشیده گشاده شد به بهار
گرچه این دایه از کرانه مرا
چون گیا بی خبر همی خوردم
اولین سبز ساخت کسوت من
چون بریدم ز لعل و سبز امید
چون دریدم قماط سیمایی
ساخت زان پس مرا به مستوری
حجرهیی پر ز دیو هفت سری
چون درون از لباس تن پرداخت
پس مرا از برای هر نه برخ
دست آخر چو جلو کرد تمام
چون قوی پنج گشت بنیادم

دایه و مطبخی و خروانسالار
سرو آزاد ازو به آزادی
پنجه سرو و چهره گلنار
تسریت کرد مادرانه مرا
با گیا همی همی کردم
بعد از آن لعل یافت خلعت من
باز دادم یکی قماط سپید
دوخت بازم قبای عنابی
کرته عودی و حجره کافوری
شش سوی چار بخش و پنج دری
از برون حجره را غلافی ساخت
کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ
شریتم جامه کرد و جامه طعام
پس به شهر پدر فرستادم

در مراتب نفس انسانی و آماز ترکیب فرماید

یسافتم بر کران روم و حبش
از برونش نو و درونش مسن
میوه دارانش سرنگون از تباب
راسستنی هاش چون دل دانا
ساخته خیمه ها ز باد و تراب
ساختش گشتن و سیاحت را
ملکی بسا دو روی و بساده سر
پنج سر مشرقات هامونی
ذات اشراق و مایه اشراق

شهری اندر میان آتش خوش
تربتش حادث و هواش عفن
همچو سایه درخت بر لب آب
شاخ در شیب و بیخ در بالا
مسیخها ز آتش و طتاب از آب
راحتش کشتن و جراحت را
اصل او از دو ماسد و دو پدر
پنج سر منتهیات گردونی
داده علم و زاده انصاف

جامه حصرص و نفس و کینه و کام
 مایه زو یافتند قوت و هوش
 ظاهرش نور و باطنش نار است
 عدل ایشان بقای پیوند است
 زورش از عدل و مایه گهر است
 نقطه را چون اسیر دور کنند
 سمیرت عدل چیست آبادی
 زرد چهره خیزان ز اسرافست
 نکند جز به پنج عدل درنگ
 در میان داد راستی دارد
 داد بی راستی الف دد بسود
 گه بصورت پدر شود مادر
 لشکر او همیشه پر شر و شور
 عاملانسه نارو نور و ظلم
 عاملانسه امل نگار همه
 تلف عاملانسه داده او
 حاکمش هم ندیم و هم نقاش
 چون مرا با امیر کون و فساد
 دید و پذیرفت و مایه داد و نواخت
 چون درو حد حجره را بشمرد
 چار حد را به هفت صاحب حلم
 دیده حال بسین چو بگشادم
 کله شیر و گور می دیدم
 همه غسمناک طبع و خرم دین
 همه را حرص و کام آزدن

جسان دیسو و بهیمه و دد و دام
 دست و چشم و دهان و بینی و گوش
 از درون یک تن از برون چار است
 جور ایشان فنای فرزند است
 ضعفش از ظلم مادر و پدر است
 این سریرت نگر که جور کند
 صورت مرگ چیست بیدادی
 سبزه جامه بهار ز انصاف است
 میخ این خیمه های مینا رنگ
 بسیند آن کس که داد بستگارد
 بساد بی قامت الف بد بود
 گاه مادر شود به چهر پدر
 دیسو و دد بود و مرغ وحش و ستور
 بارگیرش دو اشسهب و ادهم
 مرکبانش سوار خوار همه
 عسلف مرکبانش زاده او
 خازنش هم حکیم و هم فزاش
 آشنا کرد و صاحب استعداد
 برگ و ترتیب نقش حجره بساخت
 رفت و از بهر مصلحت بسپرد
 پنج در را به پنج طالب علم
 چو ستوران بخوردن استادم
 جوق دیسو و ستور می دیدم
 همه بسیار خوار و اندک بین
 همه را فعل خفتن و خوردن

در سفر سال و ماه چون نسناس
 گرچه بسیار ره نوشته بود
 من چو دیر و ستور و چون دد و دام
 گرد صحرا و کوه می‌گشتم
 راست خواهی مرا درین منزل
 زانکه حس از برای بالا را
 آن زمانی که چهره بنمودی
 زین همه جستیم رمان کردی
 لیک چون زی نهاد خود شدمی
 آخشیم به تسحت می‌رانندی
 من بماندم در این میان موقوف
 خانه پر دود و دیدگان پر درد
 خیره ماندم که علم و زور نبود
 نه مرا علم و اجتهادی بود
 راهبر چون ستور و کور بود
 زان چراگاه و راه برگشتم
 روزی آخر به راه باریکی
 پیرمردی لطیف و نورانی

لیک بر جای همچو کساو خراس
 گرد بر گرد خویش گشته بود
 مایل جاه و خورد و خفتن و کام
 زان ستوران ستوه می‌گشتم
 سیر شد زین گرسنه چشمان دل
 مستعد بود نفس گویا را
 زین زمینم به حمله بر بودی
 در زمینم بر آسمان کردی
 باز دیو و ستور و دد شدمی
 فطرتم سوی فوق می‌خوانندی
 مقصدم دور بود و راه مخوف
 راه پر تیغ و تیر و من نامرد
 راهبر جسز ستور و کور نبود
 نه بر اینهم اعتمادی بود
 خوشترین منزل تو گور بود
 عاشق راه و راهبر گشتم
 دیدم اندر میان تاریکی
 هسمچو در کافری مسلمانمی

وله قدس سره در صفت عاقله فرماید:

شرم روی و لطیف و آهسته
 زمینی از زمانه خوش‌روتر
 سر آفاق بود و پای نداشت
 گفتم ای شمع این چنین شبها
 این چه فرو کمال و والاییست

چست و نغز و شگفت و برجسته
 کسبتهی از بهار نو نوتر
 علت جای بود و جای نداشت
 وی مسیحای این چنین تبها
 این چه لطف و جمال و زیباییست

گاه جویای پای چون تو شهی ست
 بس گسگران مایه و سبکباری
 گفت من برترم ز گوهر و جسای
 اوست کاول نتیجه قدمست
 علت آن سرای و این فرش اوست
 عرش او پایمال هر دون نیست
 او همی باقد از برای شما
 من به فرمان او بمانده ز من
 از پسی مصلحت نه از سر جهل
 ورنه کسی بود آخر ارزانی
 زشت نبود برای بازپسی
 از تو پرسم توان بد اندر تگ
 گفتمش هست هیچ ازینها سود
 گازی را ز دست مثنی عور
 قدر عیسی کجا شناسد خر
 گسورم در غسبار ره مانده
 خوش کجا باشد ار چه دارد زور
 راند زین سان هزار نکته ژرف
 گفتم ای خواجه سخن پرداز
 گفت این لحنها ز بهر شماست
 حرف و صوت از ولایت جهلند
 از شما شد به شکل موی سخن
 که همی اصل او ز نیکویی
 هرچه مساج او شب و روز است
 روی سوی معاد باید تافت

چاه تیره چه جای چون تو مهی ست
 تا تو این گوهر از کجا داری
 پدرم هست کاردار خدای
 آفتاب سپیده عدم است
 شبته استوی علی العرش اوست
 فرش او دست باف گردون نیست
 در فنای بقا قبا ی شما
 در چنین نریت و هوای عفن
 مانده در بسند یک جهان نااهل
 پادشه زاده یی بسه سگ بسانی
 هم نفس جبرئیل با مگسی
 بسا چنین اصل هم طویله سگ
 گفت آخر چه سود خواهد بود
 یوسفی را ز عشق جوقی کور
 لحن داوود را چه داند کر
 یوسفم در نشیب چه مانده
 زنده با دو مسرده در یک گور
 که نه صوتش به کار بود و نه حرف
 در سخن کوت حرف و کو آواز
 حرف و آواز رسم شهر شماست
 هر دو در صدر علم نااهلند
 وز شما شد سیاه روی سخن
 می نبینید بسی سیه رویی
 زشتی آموز و نیکویی سوز است
 کاین معاد از معاش خواهی یافت

ای ترا زیر این کبود حصار
سوی شهر قدم قدم بگذار
با خری در مجال چون باشی
خر نه‌ای گاه‌دان چه خواهی کرد
از نباتی ملک توانی شد
چنگ در دامن حکیمی زن
دست ازین خواب و خورد کوتاه کن
توشه‌تسو درین ره ناخوش
آتشی نی که ناتوانی ازوست
یار باشم چو رای داری تو
شاخ من گیر تا ببری گردی
هم بدان شاخ سرفراز شوی
رغم مثنی بسهمه و دد را
چون که دیدم به راه زرق خودش
من بسازم چو مار پای از دم
کتف خود را براق او کردم
هر دو کردیم سوی رفتن رای
من ورا مرکب او مرا مونس

دسته گل نموده بسته خار
خانه استخوان به سنگ بسپار
با سگی در جوال چون باشی
سگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد
وز زمین بر فلک توانی شد
پای بر قوت بهیمی زن
کام در نه حدیث در ره کن
چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی کباب زندگانی ازوست
دست گیرم چو پای داری تو
پای من گیر تا سری گردی
هم بدین پای چشم باز شوی
وارهان هم مرا و هم خود را
هودجی ساختم ز فرق خودش
تو نداری دو چشم چون کژدم
جان خود را وثاق او کردم
او مرا چشم شد من او را پای
من و او همچو ماهی و یونس

صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

روز اول که رخ به ره دادیم
تیره چون روی زنگیان از زنگ
خاکدانی هوای او ناخوش
گرگ دیدم فتاده در تک و پوی
موش چون گربه طفل خوار در او

به یکی خاک توده افتادیم
ساحتش همچو چشم ترکان تنگ
نیمی از آب و نیمی از آتش
همه آهن دل و خم آهن روی
مار چون خوک ثفل خوار در او

که درو دیو سگ سوار شدی
 اندرو یکرمه سگ آسوده
 خوک دیدم بر آن گره سالار
 خود به خود نقش دیو می کردند
 از پی عشق صورت لارا
 همه سر پیش درفکنده چو چنگ
 همه در ریش و طبله بی دینار
 هیچ ادب‌بار بار چندان نی
 بهر آن تا چرا نماید رنگ

گاه کز دم طیب مار شدی
 لب ز مردار و روده اندوده
 عملش اندک و خورش بسیار
 پس زبیمش غریو می کردند
 قسبله‌ای ساخته چلیپا را
 همه واپس رونده چون خرچنگ
 همه نهار و خانه پر مردار
 خانه پراسرخوان و دندان نی
 همه با سایه خود اندر جنگ

صفت حرص در حیوان

وز پی آنکه چون فشانند نور
 افعی دیدم اندر آن معدن
 هر دمی کز دهان برآوردی
 گفتم ای خواجه چیست این افعی
 اینک این مار کاروان خوار است
 بی مسن از دست یافتی بر تو
 هفت عضو به چارگه دادی
 بردی این افعی از تو بهره خویش
 که یکی نور من بدو سد اوست
 این بگفت و به توده رخ بنمود
 چون سگان پیش او بخفت و بخفت
 چون از آن توده رخ به ره دادیم

همه از آفتاب و مه رنجور
 یک سر و هفت روی و چار دهن
 هر که را یافتی فرو خوردی
 گفتم این نیم کار بو یحیی
 راه خالی ز بسیم این مار است
 نیز نوری نستافتی بر تو
 چار عضو به هفت مه دادی
 لیک چون با منی ازو مسندیش
 نظر من بدو زمرد اوست
 چون مر او را بدید افعی زود
 ره مارا به دم برفت و برفت
 به یکی وادیشی در افتادیم

صفت حقد در حیوان

دیو دیدم بسی در آن منزل	چشم بر گردن و زبان بر دل
رخ چو گام سمند پر سندان	دل چو کام نهنگ پر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش	لیک هسنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدرنگ	رگ پر آتش بسان آهن و سنگ
با همه فعلشان ز بد گهری	از درون تیری از بیرون سپری

صفت طمع در حیوان

چسبون از آن قوم بدکنش رفتیم	به دگر منزل وحش رفتیم
سسنگلاخی بدیدم از دوده	قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چو ماغ و چو میغ	توده بسر تیغ که چو گوهر تیغ
همه ساکن چو حس بیخبران	همه حیران به یکدگر نگران
همه پسر باد همچو نای انبان	همچو او با سه گردن و دو دهان
کبیانی در او دونده به تگ	سر و دمشان بسان روبه و سگ
بادپیمای گه چو نای و چو چنگ	سرد و زرد و گران چو مرداسنگ
همه سرچشم گشته نرگس وار	همه تن دست رسته همچو چنار
همچنان هر دو در نشیب و فراز	هر دو را کرده پیش خلق فراز
کند یسینان تیز خشم همه	تیره رایان خیره چشم همه
یک رمه با شگونه مدهوش	کرده در کار کفش عورت پوش
دیده پر چشمه‌های حرمت شوی	روی پر دیده‌های روزی جوی
تن نازک بسان نی کردم	تا چنان گوه زیر پی کردم
مسانده گشتم ز پای و از دیده	شانه نر بود و موی ژولیده
باز دل‌دل‌کنان در آن صحرا	برسیدیم بسر لب دریا

در سؤال از رفیق و پاسخ وی

<p>خشک ماندم چسو راه دیدم تر آنگهی دل قوی کن و در رو غم مخور موسی و عصا با تست زین سه منزل سه دیو همراهست بند بر نه سه دیو خاکی را هرچه زینجاست هم بدینجا مان آنگهی پای تو سماری تست زان جوان بخت پیر پرسیدم</p>	<p>من ز تری در آن مهیب مفر گفت همره که یک سخن بشنو گر همه راه نیل شد بدرست با تو زینجا که مکر بدخواه است گر نخواهی همی مفاکی را گر تو خواهی همی ز غرق امان چون ازین مایه صاف گشتی چست پسپش از آن کساین طریق ببریدم</p>
---	---

نسبت خاک بکیوان

<p>هست خصم بلند گسفتا هست خرفی صد هزار سالش بیش حجره بر چرخ هفتمین دارد ورچه چیره است وقت چروپانی رخ ترش گردد و علف شیرین لیک ازو کار زندگان با برگ زشت روی و پلید مایه و دون در شدم یک جهان جوان دیدم</p>	<p>که مر این خطه را برین خط پست خصم این هندویست دوراندیش گرچه دهقانی چنین دارد گرچه جلد است گاه دهقانی لیک چون در کف آورد شاهین هم سجیت مزاج او با مرگ تیز دستت و کند پای و حرون من چسو از پیر نکته بشنیدم</p>
---	---

در صفت جوهر باد و آنچه از نتایج اوست

<p>همه در بند و بند پیدانه همه سرمست همچو شاخ از باد همه حمال و هیچ باری نه همه ساکن ولیک نز حلمی</p>	<p>همه دیوانه دین و شیدانه همه بی آگهی چو مرش از خاد همه رنجور و هیچ کاری نه همه حیران ولیک نز علمی</p>
--	--

همه لبها گشاده همچو صدف
 همچو فرعون شوم گردنکش
 نشان همچو ساحت ساحل
 همچو خرگوش خفته بیدار
 گرچه زین گونه با شره بودند
 هر نهنگی در او چو کوه بلند

همه سر در کتف کشان چو کشف
 برده نسقی ز آب در آتش
 دلشان همچو باطن باطل
 همچو مصروع مانده بیکار
 قابل نقشبند شه بودند
 همه حاکمکش و مخنث بند

در سؤال و جواب با راهبر خود گفته

وان نهنگان در او به امر خدیو
 چون گذشتیم از آن منازل حوت
 من ورا مرکب او مرا مونس
 چون از آن راه تر برون راندم
 زآنکه مر خیمه را طناب نماند
 گفتمش بر هوا شدن خطر است
 پای ما کار سر تواند کرد
 گفت کاندر تو راستی زینهاست
 مرد چون تر شود جبان گردد
 گره از چوب خشک در گردد
 مردم تر ز محنت آرد رنگ
 جزو اینها به کل اینها ده
 چون کمانی نماند رای ترا
 آنچه او گفت همچنان کردم
 روی دادیسم سری بالا زود
 چون تمام آن طریق ببریدم

می نخوردند جز فرشته و دیو
 بار و من همچو موسی و تابوت
 هر دو پویان چو ماهی و یونس
 خشک بر جایگه فرو ماندم
 پی سپر پیش خاک و آب نماند
 نیست اینکار پای و کنار سر است
 وهم ما فعل پر تواند کرد
 تری توهم از کژی اینهاست
 تیر چون کز شود کمان گردد
 کز کند کودکی چو تر گردد
 آینه تر شود که گیرد زنگ
 تا شوی راست همچو ناوک و زه
 پر برآید چو تیر پای ترا
 پس از آنجایگه روان کردم
 من او همچو کرکس و نمرود
 آنکه از پسر خویش پرسیدم

در سؤال از رهنمای خود گوید

<p>که برید است و پیک سلطان را لیک ز آتش بسی رونده تر است زانکه او گه پس است و گه پیش است او بسیفزاید این نیفزاید خاصه اکسرون که کار کارویست ز آتش و آب قلعه‌ای دیدم</p>	<p>کاین ولایت کراست گفت آن را طبع او همچو آب سرد و تر است ملک او گه کم است و گه بیش است او بفرساید این نفرساید خنک آنکس که در شمار وی است او بگفت این و راه ببریدم</p>
--	---

صفت جوهر آب

<p>اندر آن جادوان صورت‌گر پایشان همچو پای موران سست لیک تنشان به صورت مردم پایشان زاب و فرقاشان ز آتش زشتها را نکو همی کردند آن نمودی تذروی از زاغی گر هی ماهی ز غاده به دست قبله‌شان ادعیه منی دیدم حجره خلوت زلیخا را پس همه جفت جفت ماده و نر اندرو سامری و گوساله چو خدایش همی پرستیدند</p>	<p>قلعه‌ای در جزیره اخضر سرشان چون سر ستوران چیست اژدها سر بدند و ماهی دم تنشان همچو باغ خرم و خوش کهن از سحر نو همی کردند این نمودی ز گلخنی باغی گرهی پنجه کرده چون سر شست یک جهان داعیه منی دیدم کرده پندار بسهر غوغا را کرده از نوعها در او پیگر پیش دیدم ز قسطره ژاله هرچه از سیم و زر همی دیدند</p>
--	---

صفت صورت حرص

<p>وندران حومشان نهنگی بود سر سوی آب و دم سوی آتش</p>	<p>هم در آن قلعه حوض سنگی بود سرکشیده کشنده و ناخوش</p>
--	--

دام او قوت نفس دیوان بود
 هرچه در دام او درافتادی
 خوردنش هیچ برگراز نشد
 هر زمان حلق بازتر کردی
 گرچه او را چو مرگ برگ نبود
 چون علی ز آتشی دلیر شدی
 چون من آن کام و کام آن دیدم
 که تنم همچو دل شد از خفقان
 خواست تا او کند سوی من رای
 کسه اگر چند مایه زشتی است
 سر او چون بزیر شست تو است
 به پستی بسته کن زیانش را
 گسفت او چون پناه خود کردم
 بر سرش رفتم و نترسیدم
 که که بود اینکه سخت هالک بود
 زین بشکوند ساکنان اثیر
 وین خرابات جمله از چپ و راست
 که همه قاضیان ز دست ویند
 داعی هرچه اهل تخت است اوست
 بارگیری قوی و نفسانی است

دم او دام عمر حیوان بود
 دم او سوی دم فرستادی
 یک زمانش دهمن فراز نشد
 دم بالا درازتر کردی
 جور او هیچ کم ز مرگ نبود
 همچو خصمش ز خاک سیر شدی
 راست خواهی چنان بترسیدم
 دیده مانند رخ شسد از یرقان
 گفت همره که بر سرش نه پای
 اندرین منزل او ترا کشتی است
 پای در نه که دست دست تو است
 پسای تو قفل بس دهانش را
 کتف او شاهراه خود کردم
 آمدم تا دم و بپرسیدم
 گفت کاین مستح مالک بود
 زین به برگردن خازنان سعیر
 طرفه تر آنکسه پارسایی راست
 همه زهاد هم نشست ویند
 راعی هرچه نیکبخت است اوست
 زانکه هم طبع روح انسانیست

صفت آتش و آنچه ازو زاید

دره‌ای پیش چشم آمد تنگ
 کژدم و مار و کوه آتش بود
 خیره چشمان خیره کش در وی

این شنیدم جدا شدم ز نهنگ
 دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود
 تسیره رویسان تیره‌هش در وی

وندرو کوه کوه کژدم و مار
 رو بسهاشان سیاه می کردند
 حربه و تیغ آتشین در دست
 گه چو غولان غریب می کردند
 که همی چرخ زو دو نیمه نمود
 وز برش تا بسماه راه نبود
 گفت همین لاتخف و لاتحزن
 زین بخور تا همین زمان برهی
 کژدم و مار و کوه و جادو را
 چشمه آب زندگانی تست
 این هنی تر بخور که نوشت باد
 ره گرفت است کوه چون گذرم
 این همه کم شود تو این کم کن
 آن همی خوردم این همی کم شد
 پیش چشمم نه این بماند نه آن
 زیر آن که نکو نگه کردم
 دد و دیسو و ستور مردم روی

اندرو جادوان دیسو نگار
 نقش نیکو تباہ می کردند
 جادوان از حمیم و قطران مست
 گه سری را چو دیو می کردند
 پیش ما کوه بود ز آتش و دود
 زیر او جز مفاک و چاه نبود
 پیر چون دید ترس و انده من
 گرت باید کز این مکان برهی
 بسخور اکنون ز بهر دارو را
 کاین غذا قوت نهانی تست
 از همه خوردنی درین بنیاد
 گفتم او را گرفتم این بسخورم
 گفت جان زین حدیث بی غم کن
 در دلم پند او چو محکم شد
 آخر الامر از آن گرامی خوان
 کوه را چون به لقمه ره کردم
 هرچهی بود و صد هزار دروی

صفت صورت مگر

شتری کسره شکل کژدم را
 می برآمد ز هر چهی آواز
 وان دگر گفت راه راه منست
 وان دگر گفت بساغ من ارم است
 وان بگفتی خدای این همه ام
 در چنین چاهی این چنین چاهی

درکشیده به خدعه مردم را
 چاه پردود و آتش و سیر باز
 این همی گفت چاه چاه منست
 این همی گفت کاخ من حرمت
 این بگفتی شبان این رمه ام
 در سرافکنده هر یک از راهی

گفتم این کشور مهیب کراست
گفت یک نسیمه شاه انجم را
که ملک را برین بلند حصار
این کند لقمه لشیمان خوش
چون رخم زان حدیث او بشکفت
کاین همه ره که دیدی از چپ و راست
ای شده بر نسیه خود مالک
زین پس از شرب عدن کن مستی
لیک مساندست پاره می شو
کردم آخر ز نثار گفتاری
ز آدمی این حدیث محدث نیست
شب نبیند کسی که در طلب است
عاشقان کان چراغ درگیرند
گفت گرچه شب است و تاریکست
تا بگفت این چو بنگرستم خود
شاد گشتم چو دیده شد بینا
گفتم این راه چیست بر چپ و راست
این زمین چون زمانه بنوشتم
رو که اکنون به خلد پیوستی
مژده مژده که از چنین تحویل
برگذشتی ز باب عسارتی
پس نهادیم هر دو چون گردون

بیشتر زیسن طرف نصیب کراست
وان دگر صدر چرخ پسنجم را
آن و کسبست و این سپه سالار
وان خسوراند کسیریم را آتش
آن گه از دیده پیر با من گفت
همه هیزم کشسان دوزخ راست
رستی از چاه و دوزخ مالک
کسه ز هیزم کشی سقر رستی
هم کنون رخ بما نماید ضر
کسه پس از نثار تیره گفت آری
شسبروی کار هر معضت نیست
که خود آن سوز او چراغ شبست
پرده شب ز پیش برگیرند
دل قسوی دار صبح نزدیکست
صبح دیدم ز کسوه سر بر زد
برج و دروازه دیدم از مینا
گفت حد زمانه تا اینجاست
تا ز حد زمانه بگذشتم
کسه از آن رسته خسسان رستی
رستی از زخسم تیغ عزرائیل
آمدی در نسیه عسارتی
پسی ز دروازه زمانه بررون

صفت ادیان مختلف و مراتب ایشان

طارمی دیدم آبگون و بلند	چون گذشتم ز آتشین دریند
خوشدل و ترازه روی و نابینا	اندرو صد هزار صف برنا
نه ز توفیر فوقشان اثری	نه ز تقصیر تحتشان خبری
سره و زینف نزدشان یک نرخ	از کم اندیشگی چو جنبش چرخ
پایها سوی قبله کرده دراز	همه کوتاه دیده لیک از ناز
رخت زی مسنزل دگر بردم	چون به پا آن مقر بسر بردم

صفت ارباب تقلید

دیده شد جمله یکدگر را اهل	اندرو حلقه حلقه مردم کهل
قبله شان نقش و دینشان سمی	جانشان دود و جسمشان شوری
همه را هشت قبله و یک چشم	همه افزون رضای و اندک خشم
روی زی منزل دگر کردم	چون از آن مرحله گذر کردم
چشمهاشان دو قبله هاشان چار	مردمان دیدم اندرو بسیار
همه را قبله چار رنگ انگیز	همه در بند جان رنگ آمیز
دینشان هفت بود و قبله چهار	جانشان تیره بود و رخ چو نگار
قبله شان هفت نقشیند شده	همه نزدیک خود بلند شده
بسه دگر منزلی برافکندم	دل چو زان هر چهار برکندم
دیده هاشان چو قبله شان افزون	مردمان دیدم اندرو همه دون

صفت ارباب الظن

بسه دگر منزلی نگاربتتر	زان چو بگذشتم آمدم به ممر
دیده شان هفت و قبله شان ده بود	کسه درو صد هزار ترشه بود
همه قاضی ولیک با زندان	همه سلطان ولیک در زندان
بیشتر در فروش لیکن کور	بیشتر آب دار لیکن شور

زهرخوار و شکر فروش همه
 همه کوتاه دیده چون فرعون
 مالکم من اله غیری گوی
 همه عنوان نامه دیده و بس
 جنبش سایه و قباله رز
 به کلامی سری همی دانند
 وانگه از روی لاف می گفتند
 وانکه زین شهر نیست مردم نیست

خسوب دیدار و تیره هوش همه
 همه پست و دراز عمر چو کون
 همه چون او به یک ره و یک خوی
 نامه بر خوانده نی از ایشان کس
 همه را مست کرده سودا پز
 به کلیدی دری همی دانند
 مهره بر عرض درهمی سفتند
 آنکه ما را نیافت جز گم نیست

صفت صورت معجبان

رخت زی منزل دگر بردیم
 منزلی بر مسائل آینه من
 تر و تابان چو آب و چون آتش
 همه معشوق خویش و عاشق خویش
 همه در بند خویش و امانده
 جز که دیدار خود ندیدندی
 همه را دیده هم در ایشان بود
 دیده شان چار بود لیک احول
 بی گمان چشم خویشان بین است
 گرچه خود بین خدای بین باشد

آن مکان چون به دیده بسپردیم
 دیدم از روشنی معاینه من
 اندرو صد هزار حورافش
 همه در کام دل موافق خویش
 همه از مردمان جدا مانده
 زانکه هر جا که بنگریدندی
 همه را قبله هم بر ایشان بود
 قبله شان نور بود لیک اسفل
 آنکه را جای زآینه چین است
 آنکه را آینه یقین باشد

صفت قرایان

به دگر طسایفه نگه کردم
 قبله شان روی یکدگر دیدم
 روشن و تیره ذات چون شمعی

چون از آنجای رخ به ره کردم
 نشان زیر و دل زیر دیدم
 مردمان دیدم اندرو جمعی

اصل خود را فدای خود کرده
 آفتابی بسزهره‌ای داده
 بسته بر خود ز بهر عافیتی
 با دو معشوقه نماز می‌کردند
 شمع بودند هر یک اندر سرور
 چون بدیدیم هزار گونه نماز
 کاین کیانند و پایشان بر چیست
 بس نکوروی و دلربای و خوشند
 گفت اینها که خوب چهره‌ترند
 گرچه بیرون ز جنبش فلکند
 گرچه مسعود روی منحوسند
 گاه مشغول و گاه معذورند
 بر همه شکل آفرینششان
 هر چه نزدیک این صف از دینهاست
 با منی مهرشان طلب چه کنی
 تو چو مردان کشیده نهمت باش
 هر زمان آتشی همی افروز
 خاصه این منزلی که در پیش است
 تریتش منبسط هواش درست
 منزلی دلربا و جان‌آویز
 شاخ کاناچا رسید برینهد
 چون بدیدی رکاب سست مکن
 پای بر فرق استقامت زن
 همه اندرز من تو را اینست
 ورنه ندانی نگه کن از دورش

خویشتن را غذای خود کرده
 گسوه‌ری را به مهره‌ای داده
 همه پیرایه‌های عاریتی
 بسه دو قبله نماز می‌کردند
 از درون تیره و ز برون سر نور
 پیر خود را سوال کردم باز
 زین تعبد به دستشان در چیست
 زهره‌طبعند و آفتاب‌وشند
 چشم زخم جمال بوالبشرند
 ره‌نشینان حضرت ملکند
 و چه مطلق نهاد محبوسند
 گاه مختار و گاه مجبورند
 قبله‌شان گشته حد بینششان
 دان که زندان هر یکی زینهاست
 در بهشتی حدیث شب چه کنی
 اندرین ره کشیده نهمت باش
 قبله و قبله جموی را می‌سوز
 ره‌زن صد هزار درویش است
 تله صد هزار عاشق سست
 مردمانی در آن نگارانگیز
 مرغ کاناچا پرید پرینهد
 عزم بودن درو درست مکن
 آتش اندر دم اقامت زن
 که تو طفلی و خانه رنگین است
 تا بمانی به حیرت از نورش

بـنـگـرـمـتـم بـه رـوی تـعـظـیـمـی
 مـن و او هـر دو سـوی شـه رانـدیم
 دیدم آن پادشاه بسی چون را
 عـالـمـی عـادـلی خـردمـندی
 صـورـتـش عـدـل و خـویـشـتـن داری
 مـرـجـع نـسـورهای عالم خاک
 مـبـصـر هـیـچ حـد و قـسـمی نـه
 سـخـت بـسیار بـخـش لـیـکن حـلم
 ارچه بسیار خوار نادانست
 بـسـهـر اصـلاح صـورت مـن و تـو
 رـویـسی از بـهـر عـلم سـوی پـدر
 آن یـکی پـر ز گـوش لـیـک از هـوش
 در یـکی حـال از آن دو سو بـشـکـفت
 پـیش او از بـرای کـسب شـرف
 هـمـه بـی دـست و بـی قـدم پـویان
 هـمـه از حـس و از خـیـال بـرون
 هـمـه را قـبـله بـر جـبـلت خـویـش
 هـم در آن ولـردان حـضـرت غـیب
 هـم در او عـالـمان صـورت شـرع
 یـک صـفـش رـهـروان و مـظـلـومان
 یـک صـفـش رـاهـبان و قـسـیـسان
 در صـسـفی ساکنان پـویـنـده
 هـر یـکی در نـطق مـی سـفـتـند
 کـاین هـمـه تـعـبـیه ز بـهـر شـماست
 کـیـسـه‌ای خـواستـم کـه بـر دوزم

دیدم از نور پاک اقلیمی
 خـسـیـره در نور او فرو مساندم
 مـادـت اخـتـران و گـردون را
 خـوش حـدیـثی و نـیـک پـیـونـدی
 سـبـیـر تـش رامش و کـم آزاری
 صـدـف گـوهر ادیـمـه پاک
 مـدـرک هـیـچ حـس و جـسـمی نـه
 نـیـک بـسیار خـوار لـیـکن عـلم
 او کـه مـی بـیش خـورد بـه دانست
 او یـکـسی بـود لـیـک رـویـش دو
 رـویـسی از بـهـر فـعـل سـوی صـور
 وان دگر پـر زبـان و لـیـک از نـوش
 هـم سـخـن گـفت و هـم سـخـن پـذـرـفت
 زده چـنـدین هـزار عـالـم صـف
 هـمـه بـی کـام و بـی زبـان گـویان
 هـمـه باقی و بـی چـگـونـه و چـون
 هـمـه را دیدـه سـوی عـلت خـویـش
 هـم در این صـادـران صـورت غـیب
 هـم در او عـامـلان صـورت فـرع
 چـشـمـه‌شان دیدـه‌های مـعـصـومان
 بـارگی پـایـهای قـدیـسان
 در دگر خـشـامـشان گـویـنـده
 بـا مـن و او بـه خـلق مـی گـفـتـند
 هر دو باشـید شـهر شـهر شـماست
 بـاشـم آنـجا و دانـش آمـوزم

نزد آن قوم خواستم تن زد
 که نگفتم ترا که چون او باش
 گرچه زین سو مقدر فرشید
 گرچه چرخ و زمین ممالک اوست
 چون پسدر دانی از پسر بگذر
 در مسحیطی بگرد جوی مپوی
 نفاقصی از پی تمامی را
 از پی چیست قیل و قالی را
 شهر پردوست خواهی آنجا پوی
 از پی آنکه اصل بپیش اوست
 پادشاهی که بعد کن کان اوست

پیر در حال بانگ بر من زد
 مسختر چشم و بدپسند مباحش
 دان کسه زان سو مقدر عرشید
 آنکه استناد اوست مالک اوست
 بر لب کوثر آب شور مخور
 آب داری به خاک روی مشوی
 عبیره کن عالم اسامی را
 چه کسنی مسلک بی کمالی را
 مغز بی پوست خواهی آنجا جوی
 مالک کل آفرینش اوست
 اصل کون و نتایج جان او است

صفت صورت عقل کل

پادشاهی که امر نیت اوست
 تخت قران ز تخت فرمان اوست
 برتر از غایت تباهی اوست
 ملک خویش را به فرمان اوست
 هیچ کس را بدو بدایت نیست
 او و ابداً تا پیوستند
 مقصد عزم اولیا با او است
 واهب نطق و کاتب منشور
 نه چو افلاک و انجمش انجام
 ساخته امر باری از بختش
 ورچه معلول علت سجاست
 پرده‌ها دارد از شرف در پیش

راعی راعیان رعیت اوست
 علم قران و اهل قرآن اوست
 خامه دفتر الاهی اوست
 زانکه در ملک خویشتن دان اوست
 ملک او را جز او نهایت نیست
 در دروازه عدم بستند
 ستد و داد انبیا با او است
 مبدع امر و مبدأ مأمور
 نه زیر جنبش و نه زیر آرام
 از ازل تاچ و از ابد تاختش
 ورچه خاموش ترجمان دلست
 زیر هر پرده یک جهان درویش

صفت درویشان و دوستان خدا

در خرابات قاب قوسینند	صف اول که پسرده عینند
گاه در مجلس مشاهده‌اند	گاه در علت مشاهده‌اند
گه در اثبات و گاه در محوند	گاه در سکر و گاه در صحوند
همه هم نیستند و هم هستند	همه هم باده‌اند و هم مستند
نقشبندان کارگاه ازل	کرده با ذاتشان هزار عمل
سر بدین کلبها فرود آری	پس تو آن پایگاه بگذاری
رخ سوی پیشگاه خلت نه	خیز و پی بر سر جبلت نه
با سگی در جوال تا نشوی	با خری در سوال تا نشوی
باز از آنجای قصد او کردم	همت از گفت او چو نو کردم
در زمان من نماندم او من شد	آن مکان بر دلم چو دشمن شد

در صفت سالکان طریقت

طفل بودم هنوز مرد شدم	چون از آن اصل و مایه فرد شدم
رخ دگر باره سوی ره دادم	چون دگرگونه گشت بنیادم
گه به فردوس و گه به هاویه‌ای	گه به بغداد و گه به بادیه‌ای
انسدین پرده‌ای پهناور	سالها گشتم از برای خطر
گاه در پرده ماندم چو پیاز	گاه کردی مرا چو سیر نیاز
گاه جان غرق بحر حیرت بود	گاه دل شمع راه غیرت بود
گاه از لطف بسط مست شدم	گاه از زخم قبض پست شدم

در صفت ارباب معرفت

بسه یکی پرده در رسیدم من	چون ازین پرده‌ها پریدم من
رب زدنی تـحیراً گویان	ساکنان دیدم اندرو پویان
علم بی نیازی اندر دست	نیست گشته همه به عزت هست

چشمشان تا ولایت آدم
در بقا از بقا فنا گشته
جسته ز چنگ خدمت حیوان
معتکف در سرای راز همه

اسمشان تا نهایت عالم
در جزا از جزا جدا گشته
رسته از ننگ قدمت و حدشان
پرنیازان بسی نیاز همه

در صفت اهل رضا و توحید

صف دیگر که خاص تر بودند
فارغ از صورت مراد همه
خمشانی ز جان به آیین تر
ما عابدناک اجتهاد همه
همه در نیستی به قوت هست
جسته از قسمت مات و الوف
چشم وحدت ندیده جسم یکی
جان فروشان بارگاه عدم
بنده لیکن چو سایه عنقا
در کمال مقدر تقدیر
طوق دارانش بر نبشته ز شوق
ساخته هر یک از میان ضمیر
معبد خاک کوی تل کرده
یسفعل الله مایشاء از هوش
خورده یک باده بر رخ ساقی
جان ایشان میان آن کبراء
همه از روی افسستقار و لاه
نور دیدم در او رونده یکی
که همی کرد از آن مسافت دور

بسی دل و دست و پا و سر بودند
بسرتر از کثرت تضاد همه
تشرشانی ز شهد شیرینتر
ما عرفناک اعتقاد همه
قابل قائل بلی والست
رسته از زحمت حدوث و حروف
علم آدم نخوانده اسم یکی
خرقه پوشان خانقاه قدم
زنده لیکن چو صخره صما
چسار تکبیر کرده بر تکبیر
فلک الامس کله بسر طوق
از قل الله ثم ذرهم تبر
منفذ آب روی پل کرده
ساخته بنده وار حلقه گوش
هرچه باقیست کرده در باقی
دفتر نقش انتم الفقراء
لا شسده در کمال الا الله
همچو ماهی رونده بر فلکی
خرقه هاشان به تابشی پرنور

پیش رو آوریده راه درشت
 پیش او ره گشاده می‌کردند
 من در آن رهروان و این منزل
 خواستم تا در آن طریق شوم
 عاشقی زان صف سقیم و صحیح
 دست بر من نهاد و گفت بایست
 ای به پرواز بر پریده بلند
 باز پر سوی لایجوز و یجوز
 تا تو در زیر بند نالیفی
 پس بسدین روی رای نتوان زد
 خود به خود ره فرا نداند کس
 رهنمای تو وانکه آن نور است
 او رساند ترا ز فکرت خویش
 پی او دار تا به حذق رسی
 کوست از دیده حقیقت حذق
 این همه زشت بود و نغز آنست
 او تواند نمود مرجان را
 اندرین روزگار مالک اوست
 گفتم آن نور کیست گفت آن نور

قبلها کرده پاک از پس پشت
 اولیا را پیاده می‌کردند
 خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
 تا به رنگی از آن فریق شوم
 پیشم آمد خموش لیک فصیح
 هم برین صف که جای تو نیست
 خویشان را رها شمرده ز بند
 رشته در دست صورتت هنوز
 تخته نقش کلک تکلیفی
 شرع را پشت پسای نتوان زد
 رهبر اشخاص وحدت آمد و بس
 نیک نزدیک لیک بس دور است
 او رساند ترا به فطرت خویش
 در او گیر تا به صدق رسی
 رهبر اصداقا به مقصد صدق
 این همه پوست بود و مغز آنست
 بی نقاب حروف قرآن را
 چشم باز اندرین ممالک اوست
 بوالمفاخر محمد منصور

فی المدح

محرم عشق و محرم تأویل
 امت نسوح را سسینه علم
 دست باطل ز حق بریده شدست
 لوح محفوظ شرع و سنت اوست

واعظ عقل و حافظ تنزیل
 خلیل طالوت را سکینه حلم
 سیف حقی که تا کشیده شدست
 قسابل تابش نبوت اوست

ظواهر طاهرش مدبر بر
 آنکه نازد چو صنایع دهر
 روح بر مرکب عنایت اوست
 صورتش دیو را پسر یوش کرد
 قبطه زیرکان مستانه اوست
 ملکان صبح صادقش خوانند
 حزمش آنکه که فرعه گرداند
 باز عزمش چو آمد اندر تاز
 خنجر از روی خشم بر نکشد
 تیغ بر کفر برکشد علمش
 زخمش از بهر شرع و دین باشد
 زاید از حلم او صلاح و ثبات
 علم او سخت حد پستیهاست
 داغ حرمان اوست بر بیداد
 دست اگر در عسقا نبردستی
 چون سخا را ازوست مایه و سود
 خسلق را زان بنان بی تقصیر
 رای بیدارش از طریق صواب
 چون حسد نزد عقل کاسد نیست
 چون نباشد هوا مدد که کند
 از در او بسمرند در آفاق
 عاصی آنجا که راند باید خشم
 بوده آنجا که بود باید گوش
 صدر او ترجمان امید است
 صورتش ابستدای قوت روح

خاطر عاطرش مفسر سر
 نیز در هیچ شهر قاضی شهر
 عقل در مکتب هدایت اوست
 سیرتش مسفر نرافه را خوش کرد
 گنج معنی کتابخانه اوست
 مفتی مشرقش از آن دانند
 الحذر الحذر همی خواند
 الظفر الظفر دهد آواز
 سر ازو هیچ خصم در نکشد
 سپر از کبریا کنند حلمش
 سیف چون حق بود چنین باشد
 راست چونان که از قصاص حیات
 حلم او تاج سد هستیهاست
 زان بدو هیچ کس نباشد شاد
 همچو حرصش سخا به مردستی
 که ازو بی نیاز خواهد بود
 جان غنی گشت و کان گنج فقیر
 عالمی خصم را کند در خواب
 زانکه محسود هست و حاسد نیست
 چون نباشد جسد حسد چه کند
 نسخه های مکارم الاخلاق
 همچو نرگس ندیده با ده چشم
 همچو سوسن بسده زبان خاموش
 قدر او سایبان خورشید است
 سیرتش انستهای صورت نوح

بوده در مجلس از گهر سفتن
 در سخا ناسخ طیبیانست
 چونش هنگام قال و قیل بود
 عسلم دین تا بدو سپرد قضا
 لفظ او هست در سؤال و جواب
 تا نشد باز درج یاقوتش
 چون برآمد دو گوهر از دو طریق
 عشق او نعره‌ای چنان خوش زد
 آن همی علم عشق به راند
 پسند او اصل استقامت ماست
 چون قدر در سخا ریا نکند
 پیشش آن سر که در خزینه بود
 علم او را ز بهر افزودن
 معنی بسم دیده بود از دور
 زان چو ترکیب خود فراهم کرد
 شد بر این حرف حرف خورمند او

گشته بر منبر از دعا گفتم
 در سخن سید خطیبانست
 کتاب الوحی جبرئیل بود
 جهل رحلت گزید سوی فنا
 شکری همچو آب ایمن از آب
 مختصر بود عقل را قوتش
 خوانند سلطانش افسر دو فریق
 کسایش اندر دماغ آتش زد
 خنجر راه نیک به داند
 حکم او حاکی قیامت ماست
 چون قضا در قضا خطا نکند
 چو چراغ اندر آبگینه بود
 بیش بخشیدنست و بخشودن
 بوالمفاخر محمد منصور
 الفی از نگار خود کم کرد
 تا شود در شمار هم چند او

وله ایضاً

ای ز درگاه کدخدای ثبات
 بر تو خود را برای کسب محل
 پست کرد از برای مرقد را
 پیش صدر تو چون پرستاران
 با تو انگور می توان گفتن
 نه ازل بیش چون تو خواهد کاشت
 پسر بی‌سوی دین را

رفته تا صدر غایت‌الغایات
 جلوه کرده مخدرات ازل
 فر فر تو فرق فرق را
 طسوق دارند طیلسان‌داران
 با تو معدوم شی توان گفتن
 نه ابد بیش چون تو خواهد داشت
 پسر بی‌سوی دین را

از تسو دارند صد هزار فتوح
 غسبیرتی هست و غم اعدا را
 تسنا نزیبند چون نوری در دین
 نه به عالم چو تو خردمند است
 بی تو چشم زمانه خیره بود
 از تو زنده است گاه حکمت و دین
 از خطا خانه تو در فستوی
 پایه مسنبر تو بر فلک است
 پند تو در دل شمیمه ابر
 خصلت بیدار شد چو دولت تو
 زانکه تا این خروس پر بفشاند
 مگس اکنون به قوت ملک است
 تا هم از طبع تو طلب نبود
 با عدوی تو خواند استغنائت
 زنده با کینه تو حی نبود
 کز تو موجودی ار بری باشد
 نایب تو بس است در جسدش

وارد و صادر طسبیعت و روح
 بر تو مر امهات و آبا را
 این سترون شد است و آن عنین
 نه فلک را به از تو فرزند است
 ماه بی آفتاب تیره بود
 علم پیشین و شرع بازپسین
 همچو نام قیامت یحیی
 انسبهی مسجلس تو از ملک است
 همچو بر گل سرشک دیده ابر
 از خروش خروس دعوت تو
 خفته جز بخت حاسد تو نماند
 زهره اکنون فقیره فلک است
 زهره را زهره طرب نبود
 کاکثرو اذکر هادم اللذات
 گرچه موجود گشت شی نبود
 هسمچو معدوم اشعری باشد
 ازدهسای حسود هم حسدش

وله ایضا

حاسد ار با تو در نعیم شود
 ای در آموخته مسعانی را
 نامدت بر گذرگه تقدیر
 جز باز آفرین نیازت نیست
 خود جز اینت مباد کاز بود
 مردم آزور چسوهار بود

در مسامش عرق حمیم شنود
 مسر دبیران آسمانی را
 هیچ تر دامنی گریبان گیر
 جز بخلق حمیده آرت نیست
 کزاز آبستن از نیاز بود
 او یکی و دلش هزار بود

نه قضا بهر نام و نان کردی
 تا یکی چشم جور سردوزی
 تا ز حکم تو عقل در تکلیف
 شیمت عدلت از پی دین را
 بسدل بی‌ذلتی همی تو کنی
 کاین دگرها اگرچه فاروقند
 داد را فوق و تحت بنیادت
 عدل ازین پیش بس گداخته بود
 چون تو را یافت باز در بالش
 ساعتی با دل تو همبر شد
 نکنی بهر خواب هیچ بسیج
 شحنه راه دین صلابت تست
 کاهد از هیبت همی دوزخ
 صدر حکم تو ذروه فلک است
 حجتم بر کسی که کس باشد
 خازنان رموز مصطفوی

بسکه این شغل بهر آن کردی
 قاضیان را قضا بیاموزی
 ادب القاضی بی کند تالیف
 مغزین کرده مغز تنین را
 عدل بی‌علتی همی تو کنی
 به سر و بن لفیف مفروقند
 گویا نفسش داده شد دادت
 آزش از صدر دین نیاخته بود
 آمد از بالش تو در بالش
 سایه‌بان زمانه جانور شد
 زانکه جانی و جان نخسبد هیچ
 روح شرع نسبی مثبت تست
 همچو ز افسون و همیان آرخ
 پیشکار تو اندرو ملک است
 بدرو شمس و ظلال بس باشد
 وارثان خزانه نبوی

وله ایضاً

ای ندیده چو خویشتن دگری
 با همه عالم ار تو بنشین
 باش تا همچو ماه تافته‌ای
 بساش تا چرخ مرقد تو شود
 بساش تا از پی تمامی را
 باش تا برگری ز چهره بام
 تا ببیند نیز ما حضری

در نشابور و بلخ و مرو و هری
 عالمی والله ار چه خود بینی
 تو هنوز از فلک چه یافته‌ای
 باش تا عرش مسند تو شود
 جان دهی رفتگان شامی را
 زحمت شام راز مغرب و شام
 بصریان از بصیرت ائری

گر تو در بصره دوس نحو کنی
 چون در احکام اسم و حرف شدی
 خیره گردند همچو جان از جسم
 چون بدانند فضل تو هر کس
 بیش خویش چست بر تو کند
 چه شناسد ترا جهان ملول
 جان چه داند که قهرمانش کیست
 خرد ندارد چو دانش تر و خشک
 ازل اول که این جهان داد
 کز پی اختر و سعادت تو
 اولیسن برج این حصار کبود
 شد کمربند هم درین دهلیز
 چون بدید است از رنگی
 علم و حلم اندرین زمانه تراست
 علم دین از بسرای دین باید
 علم کز بهر کاخ و باغ بود
 هر کرا چشم عقل باشد کور

بصره از اهل بصره محو کنی
 یا به فعل و زمان و صرف شدی
 نیست گردند چون الف از بسم
 چون ببینند عزم تو هر خس
 نحو اعمی درست بر تو کند
 چه خبر مر حلیمه را ز رسول
 کان چه دادند که در میانش چیست
 نزد او بار او چه پشک و چه مشک
 همچنین محترم فرستادت
 وز پی خدمت ولادت تو
 تا کمر بر نیست رخ ننمود
 همچو جوزا رئیس جوزا نیز
 داد مالک به چنگ خرچنگی
 ترس و درس اندرین میانه تراست
 تو چنینی و این چنین باید
 همچو سر دزد را چراغ بود
 علم بر وی جو پر بود بر مور

وله ایضاً

ای همه صلح و هیچ جنگی نه
 مسرد را از نقاب زاید رنگ
 تا تو در ملک جان درآمده‌ای
 بسا وفای تو در عقیم بماند
 ملک تو پاسبان احرار است
 کلک برانت آتشین بار است

ای همه صدق و هیچ رنگی نه
 زر چسو خالص بود نگیرد رنگ
 زیر پر ملک برآمده‌ای
 بسا بقای تو در یتیم بماند
 کلک تو دیده‌بان اسرار است
 خاک خوارست و باد رفتار است

چون سیه شد سر زرانددش
 خون مردان خورد به صبح و به شام
 تا از عنبر دهان خود پر کرد
 نوک او در سخا به بهروزی
 پخته را خامه تو خام کند
 بقبول تو جان گرامی شد
 هر که نزدیک تر روان شود
 آنکه بیرون زند ز حد تو پی
 زنده پی‌زنده از پی آنست
 به قبول تو گر دلیر شود
 بر یا هیچ شر و شورت نیست
 چرخ را با سخات نام نماند
 تا عطای تو بخشش در شد
 رو که گم نام شد نیاز از تو
 ورچه نیکو است این کرم از آز
 موده از آز چون بپردازی
 حسادت را که از در خواریست
 چرخ را بر کسی که محرم نیست

آتش انسدر جهان زند دودش
 شیرخواره کسه دید خون‌آشام
 شبه را گنج‌خانه در کرد
 شد کلید خزانه روزی
 صبح را هیبت تو شام کند
 تیزبینی به عقل نامی شد
 در فضای عدم روانه شود
 ذره‌ها دره‌ها شود بر روی
 که بر او از تو داغ حرمانست
 زنده گاو زو چو شیر شود
 در سخن هیچ زر و زورت نیست
 طبع با آتش تو خام نماند
 حرفهای طمع میان پر شد
 ممتلی معده گشت از تو
 لیکن این نه که از لطافت باز
 گلشکر هم به لطف خود سازی
 زردروئی ز سر نگونساریست
 زین چنین ریشخندها کم نیست

وله ایضا

دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند
 دیده دارند لیک خیره چو طمع
 پیش تو یک عدو درنگ نکرد
 دره ذره‌ای چو درد کنند
 سپر از هیچ خصم نفکندی

همه جمال همیزم سقرند
 مغز دارند لیک تیره چو شمع
 چون قضا صفا کشید و جنگ نکرد
 سپه پشته‌ای چه گرد کند
 سایبانهای سینه‌شان کندی

زان ز خصمان هسمی نترسیدی
 بر تو ز ابلیس کی نشیند گرد
 به دل از هیچ جاهلی مندیش
 که کند خود ز بهر کین تو پاک
 آنکه عمرش به سعی کرکس بود
 گنجها داده ثنایابی
 راه بسی زحمت تعب نبود
 زیرک از رنج بسی خورد نسرهد
 نفس کل چون گل عدوت سرشت
 تا که خورشید دینت روی نمود
 بسرکشید آن دل مجنب تو
 آتش اند رمجاز و تلقین زن
 ای بصف نعال مختصران
 گرچه با ما درین قرونست او
 تا نگویی که جز بر ما نیست
 گفت تو کارساز فسرع آمد
 شاگرد گفت تست گفتارم
 سر من یافت زان کف و گفتار
 من به مدح تو سروری گشتم
 جز مرا کیست کاندین کشور
 از پی شکرت ای سر احرار
 شکری گفتن از زبان دری است
 پایم آن روز که سوی تو شتافت
 آمدم باز تا چنان کردم
 به دو لفظ نکو که بشنودی

کز احد فتح مکه می دیدی
 کت سرافیل زیر پر پرورد
 مشک در هیچ خاندان مپیش
 باد گیردار عارضش را خاک
 ملک الموت پشه‌ای بس بود
 رنجهها بسزده جزایابی
 ماه بسی عقده ذنب نبود
 چشم نیکو ز چشم بد نرهد
 نسام او بسر فراز یخ بنوشت
 نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود
 از دو عالم عنان مرکب تو
 آب تحقیق بر رخ دین زن
 وی به انکار سوی من نگران
 از همه قرنهای بیرونست او
 خانه اینجا و خواجه اینجا نیست
 کرد تو مقتضای شرع آمد
 چاکر دست تست دستارم
 از درون مغز و از بیرون دستار
 من به دستار تو سری گشتم
 پیش دستار بود و اینک سر
 از من اینک فصیح تر دستار
 شکر من هم زبان شکری است
 سر من همچو شمع جانی یافت
 تا چو خورشید جمله جان کردم
 یک در اندر فلک بیفزودی

زاغ را چون همای فردادی
 نیز صاحب ولاستی گشتم
 از قبول تو جاه کم ناید
 گرچه زمین گونه در توانم سفت
 که عطارده بر تو روز سلام
 از بسرون پرده از مراتب دم
 زانکه جستم ترا به دیده حال
 پرده هر دو ان شکافته ام
 چون اثر می نبینم از رویت
 کسای نگردیده از تو دور صفات
 سر مرا آب شد ز حیرانسی
 پس چه دورست راه تا بر تو
 کار ازین خوبتر کدام کنم
 از همه عالمت گسزین دانم
 بر حسودت چو دیده بگمارم
 چون کمانگر کمان بگردانم
 از چو من بنده چاکری آید
 از تو زین دژها نباید خواست
 در ثنای تو مرد مردنه ایسم
 که کژی رسم بی نیازان نیست
 تو مرا باش جاه کم ناید
 در سخن نرم باش با من تو
 تا تو گرمی رمی به برگ بود
 آخر از بهر رغم انجمنی
 شد مرا همچو شست ماهی کار

لاشه را همچو باشه پر دادی
 وز قبول تو آستی گشتم
 چون سر آید کلاه کم ناید
 پیش تو کی سخن توانم گفت
 هست ماخوذ لکنه تسمت نام
 قدم از پرده حدوث قدم
 ز اخشیج سپهر سی و دو سال
 سر ترا هر دو جا نیافته ام
 چه کنم پس جز آنکه در کویت
 پرده بسته بر آینه فکرات
 آتش رنگ روح حیوانسی
 از پی کسب جاه بر در تو
 خویشتن بنده تو نسام کنم
 کور بادم گرت جز این دانم
 سنگ به از من گرش به سنگ دارم
 تو زره کن زه گریبانم
 وز تو آزاد پیروری آید
 کاینهمه عقدها ز یک دریاست
 پاکبازیم و مرد مردنه ایسم
 نقش بد شرط پاکبازان نیست
 چون سر آید کلاه کم ناید
 در سخا گرم باش با من تو
 گرم چون قلب گشت مرگ بود
 چون توی را نکر بود چومنی
 همچو دریام کن بسی دینار

<p>کاه برگی ز کساهدان کسم گیر خواهی از خاص و خواهی از توزیع چون بود شعر بکر و معطی مرد باز دانی تو فربهی زاماس زین سپس در ز نظم من دزدند به خدا از کسی چنین گفته است وانکه دانست ساحرش دانسم آب مأخوذ شد به استسقا که شد بدالتسوی شمایل تست</p>	<p>کار من زین قدر فراهم گیر بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع همه خروشی و ناز بتوان کرد من چه گویم که خود ز روی قیاس دل و جانی که طالب مزدند تا خرد گوهر سخن سفته است آنکه این خواند شاعرش خوانم بهر این نظم در بن دریا شعر من زی تو خود نیایدست</p>
---	--

من حدیقة

<p>حکمت و شرع و شعر بر تو و من جزوت از عقل کل مؤید باد همچو جان عمر جاودانت باد مسعطی ازها بنانت باد صورتت قسابل زوال مباد</p>	<p>رو که شد ختم در زمین و زمن عرضت از عرض دین مقید باد بر ز عقل از شرف مکانت باد منهی رازها بیانت باد سیرت مایل محال مباد</p>
--	---

۲۶۵

سعدی شیرازی رحمه الله

و هو شیخ شرف الدین مصلح بعضی مصلح الدین بن عبدالله السعدی ضبط کرده اند اباعن جدی از صلحا و علما بوده ظهورش به روزگار دول اتابکیه فارس و معاصر و مداح صاحب دیوان و سعد زنگی و در تخلص منسوب بدوست صاحب کتاب سلم السموات اصل او را گازرونی نگاشته و گویند با علامه شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال یا صد و دوازده سال مدت عمر او

را گفته‌اند سی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سنه ۷۹۱ جهان را بدوود نموده بسیاری از مشایخ عهد را دیده مانند شیخ عبدالقادر جیلانی و ابن جوزی و دیگران ارادت شیخ شهاب‌الدین سهروردی را برگزیده مولانا جلال‌الدین محمد مولوی معنوی را در روم ملاقات و مقالات فرموده امیر خسرو دهلوی وی را در دهلی میزبانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن مقالاتش معلوم و پایه ذوق و وعظش از نظم و نثرش مفهوم می‌شود در طریقه غزل‌سرایی فصیح‌تر از مولوی رومی و وی شاعری نیامده کلیات شیخ مشهور همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم الحق بی نظیر است و از توصیف مستغنی از آن جناب است.

در صفت بهار و مدح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را

بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را

عجیب نیست گر از طین بدر کند گل نسرین

همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان

درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری

چنانکه شاهد غضبان گره فکنده جبین را

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی

ز هر دریچه نظر کن که حور بینی و عین را

هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی

دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت

جز آستان نرسد بندگان صدرنشین را

حصار دشمن او را به منجنيق چه حاجت

که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

به عهد ملک وی اندر نمائد دست تطاول

مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد

تو شوخ دیده مگس بین که بر کشیده طنین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش

شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

در معرفت

پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد

بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را به خیر و طاعت خود اعتماد نیست

آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

در کوه و دشت هر سبعی صوفی بی بدی

گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

چون شادمانی و غم عالم مقیم نیست

فرعون کامران به و ایوب مبتلا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست

یک دانه چون رهد ز میان دو آسیا

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد

کاین بسر پنجگی قوت جسمانی نیست

پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن

مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند

آخری نیست تمنای سر و سامان را
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
خیمه آنان که به صحرای قناعت زده‌اند
گر گدایی کنی از درگه او باری کن

سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
عارفان جمع نگرددند پریشانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

در بی ثباتی عالم و بی بقالی آدم

کدام بباد بهاری وزید در آفاق

که باز از عقبش نکهت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری

بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردان را

رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزدن

علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

در صفت بهار فرماید

علم دولت نوروز به صحرا برخاست

زحمت لشکر سرما ز سرما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه

یزک تابش خورشید بی غما برخاست

طارم خضرا از عکس چمن حمرا شد

به سکه بر طرف چمن لاله حمرا برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری

که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بویست که از جانب خلیج بدمید

وین چه بادست که از ساحت صحرا برخاست

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست

که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

با رخس لاله ندانم به چه رونق بشکفت

با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست

عاشق امروز به ذوقی بر شاهد بنشست

که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود

عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

در توحید و تحقیق و تجرید گوید:

چندین هزار صورت زیبا نگار کرد

خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات

بحر آفرید و بر و درختان میوه‌دار

توحیدگوی او نه بنی آدم است و بس

پرهیزکار باش که دادار آسمان

نسابرده رنج گنج میسر نمی شود

وله

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواید گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

وله ایضاً

کدام باغ به دیدار دوستان مانند
 گل دو روی بیک روی با تو دعوی کرد
 کسی بهشت نگوید به بوستان مانند
 کجاست آنکه به انگشت می نمود هلال
 دگر رخس ز خجالت به زعفران مانند
 اگر تو روی به هم درکشی چو نافه مشک
 کز ابروان تو انگشت در دهان مانند
 گمان مدار که بوی خوشت نهان مانند

وله ایضاً رحمه الله

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
 آفرین باد بر آن کس که خداوند دلست
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
 سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار
 ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
 دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
 همچنان است که بر تخته دیبا دینار
 ارغوان ریخته بر صفحه خضرای چمن
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 عقل عاجز شده از خوشه زرین عنب
 زیر هر شاخ چراغی بنهد از گل نار
 تانه تاریک شود سایه انبوه درخت
 هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
 سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج بین

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید:

بس بگسردید و بگردد روزگار
 اینک در شهنامه ها آورده اند
 دل به دنیا در نبندد هوشیار
 تا بدانند این خداوندان ملک
 رستم و رویینه تن اسفندیار
 ای که وقتی نطفه بودی در رحم
 کز بسی خلق است دنیا یادگار
 وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
 سرو بالای شدی سیمین عذار

هم چنین تا مرد نام آور شدی
 آنچه دیدی برقرار خود نماند
 دیر و زود این شکل شخص نازنین
 گل به خواهد چید بی شک باغبان
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 آدمی را عقل بساید در بسدن
 با غریبان لطف بی اندازه کن
 از درون خستگان انسدیشه کن
 با بدان بد باش و با نیکان نکو
 دیسو با مردم نیامیزد مترس

فارس میدان و مرد کارزار
 و آنچه بینی هم نماند برقرار
 خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
 ورنه چینه خود فرو ریزد ز بار
 به کزو ماند سرای ز رنگار
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 تا رود نامت به نیکی در دیار
 وز دعای مردم پرهیزکار
 جای گل گل باش جای خار خار
 بل بترس از مردمان دیو سار

در تجرید و تفرید و مدح خواجه صاحب دیوان گوید

به هیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

کسه بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید

ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار

مخالط همه کس باش تا به خندی خوش

نه پای بند یکی کسز غمش بگری زار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر

کسی کند دل آسوده را به فکر فکار

خنک کسی که به شب در کنار گیرد دوست

چنانکه شرط وصالست بامداد کنار

وگر ببیند بسلاهی کسی گرفتاری

گناه تست که بر خود گرفته ای دشوار

مرا که میوه شیرین به دست می افتد
 چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
 چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
 یکی به خواب و من اندر خیال او بیدار
 مرا رفیقی باید که بار برگردد
 نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
 کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
 چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
 چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
 میان دوست چه فسقست و دشمن خونخوار
 من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
 ز ریسمان مستنفر بود گزیده مار
 طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولی
 به گوش عشق موافق نیاید این گفتار
 چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
 نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
 پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
 چو اوفتاد بسباید دویدنش ناچار
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
 به صورتی ندهد صورتیست بر دیوار
 لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
 که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار

وله ایضاً

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال	که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغت با تو می گویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
نهیحت همه عالم چو باد در قفس است	به گوش مردم نادان چو آب در غربال
مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا	که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را	که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
دهی نمیبرم و چاره یی نمی دانم	مگر محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بسیچارگان صف نعال

وله ایضاً فی المدیحه

میان عرصه شیراز تا به چند آخر	پیاده بساشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بن که تناور شود به پنجه سال	به پنج روز به بالاش بر رود یقطین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد	بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
حزین و تشنه حسودان دولت همه سال	تو گوش داده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد	به زندگانی در سجن و مرده در سجن
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد	شهور آن همه اردی بهشت و سروردین

در مدح سلطان فرموده

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه
 خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه
 امید بسته بر آمد صبح خیر دمید
 بدور دولت سلجوق شاه سلفرشاه
 زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد
 که بعد ازین همه طاعت کند بعدر گناه

کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند

چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

در نصیحت و موعظه فرماید

ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرارسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست	این مشت خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

وله

به نوبتد ملوک اندرین سپنج سرای

کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

به عاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد

به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بسخور مجلسش از نساله های دردآمیز

عقیق زبورش از دیده های خون پالای

دو خصلتند نگیهان ملک و یاور دین

بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای

یکی که گردن زورآوران به قهر بزن

یکی که از در بیچارگان به لطف درای

چو همت است چه حاجت به زگرز مفرکوب

چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای

رباعیات

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
می گفت که بعد ازین به خوابم بینی
می رفت و منش گرفته دامان در دست
پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

گویند مرا کز پی آن سرو بلند
بی فایده پندم مده ای دانشمند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
من خود نروم که می برندم به کمند

ای کاش نکردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
تا بی دل و بی قرار گردیدندی
یا گفتن جان فزاش بشنیدندی
بر گریه همچو من نخندیدندی

مخفی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل عاشقانه طرزست خاص
اگرچه فصحای قدیم در عنوان مدایح غزلهای شیرین دارند که اکنون تغزل خوانند و پس تخلص
به مدح ممدوح کنند جناب شیخ بغزل کفایت فرموده چنانکه گفته:

دعوی عشق حرامست بر آن بیهده گوی
مرحبا همت سعدی و سخنگوی او
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
که ز معشوق به ممدوح نمی پردازد
لهذا اگر چه تمام غزلیاتش منتخب است و کلیاتش مشتهر ولیکن چون درین کتاب نمی گنجد
ناچار بعضی از غزلیاتش تیمناً تحریر یافت.

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
از بر یار آمده ای مرحبا
با قدم خوف روم یا رجا
مرغ سلیمان چه خبر از صبا
از در صلح آمده ای یا خلاف

بر سر خشم است هنوز آن حریف	یا سخنی می رود اندر رضا
ببار دگر گر بسر کوی دوست	بگذری ای بسیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف	چند کند صورت بسی جان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد	خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور و صالی بود	صلح فراموش کند ماجرا
خستگی اندر طلب راحت است	درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ	ور چو دم پوست بدرد قفا
قصه دردم همه عالم گرفت	در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی به کوه	کوه بنالد به زبان صدا

ایضا قدس سره

وقتی دل سودایی می رفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
که نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سوز تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
با خار غم عشقت کاویخته در دامن
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
کوتاه نظری باشد رفتن به گلستانها
شاید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد سهلست
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

وله ایضاً

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را

یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌یی در بت‌پرستی می‌رود

توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می‌با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند

تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد

ما نیز در رقص آوریم این سرو سیم‌اندام را

دل‌بندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل

نی‌نی دل آرامش مخوان کز دل ربود آرام را

وله ایضاً

لا ابالی چکند دفتر دانایی را

طباقت و عطف نباشد سر سودایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند

ور نسبند چه بود فایده بینایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

گر برانی نرود ور برود باز آید

ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

به حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین بود سخندانی و زیبایی را

وله ایضاً

چکنده بنده که گردن نهد فرمان را چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
 سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را
 پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم ضایت جهل بود مشت زدن سندان را
 سعدی از سرزنش خلاق بترسد هیات غرقه در بحر چه اندیشد کند طوفان را

وله ایضاً

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بسیار آن آب را
 اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را
 مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
 ماهی که در خشک او فتد قیمت بداند آب را
 وقتی در آبی تا کمر دستی و پای می‌زدم
 اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
 امروز حالی غرقه‌ام تا برکناری او فتم
 آنکه حکایت می‌کنم تا زنده‌ام غرقاب را
 فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
 آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
 سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
 ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

وله ایضاً

ماه‌رویا روی خوب از من مناب بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب
 دوش در خوابم به آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز به خواب
 از درون سوزناک و چشمم تر نسیمه‌یی در آتشم نسیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
 حریف باشد بر چنین تن پیرهن
 خوی بدامان از بناگوشش بگیر
 بسامدادان تا به شب رویت مپوش
 سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ
 تشنه مسکین آب پندارد سراب
 ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
 تا بگیرد دامنت بوی گلاب
 تا بپوشانی جمال آفتاب
 گوشمالت خورد باید چون ریاب

ایضا

این بوی روح پرورد از آن کوی دلبر است
 این آب زندگانی از آن حوض کوثر است
 ای باد بوستان مگرت نافه در میان
 ای مرغ آشنا مگرت نامه بر پر است
 بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست
 یا کاروان صبح که گیتی منور است
 این قاصد از کدام زمینست مشک‌بوی
 وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
 در راه بساد هود بر آتش نهاده‌اند
 یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
 دانی که بی تو چون گذارنیم روزگار
 روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
 دیدار در حجاب و معانی برابر است
 در نسامه می‌نگنجد ما را حدیث عشق
 کوتاه کنم که قصه ما کار دفتر است
 باز که در فراق تو چشم امیدوار
 چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

همچون درخت بسادیه سعدی ز برق شوق

سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت عزیزان به بوی عود

زان سوز غافلند که در جان مجمر است

ایضا

هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است

عشق‌بازی دگسر و نفس‌پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید

یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس

آدمی خوی شود و نه همان جانور است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز

گو به نزدیک مرو کافت پروانه پر است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ

بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تر است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست

خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من ازین بند نخواهم همه عمر آزادی

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست

ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

ایضا

که کامی حاصل آید بی مرارت	مپندار از لب شیرین عبارت
زیسان و سود باشد در تجارت	فسراق افتد میان دوستاران
به دیگر دوستانش ده بشارت	یکی را چون بینی کشته دوست
که با دل باشد الا بی بصارت	ندانم هیچکس در عهد حسنت
بکشتن می کند گویی اشارت	مرا آن گوشه چشم دلاویز
خدا ترسی نباشد روز غارت	گر آن حلوا بدست صوفی افتد
که پیراهن نسوزد از حرارت	عجب دارم درون عاشقان را
که سعدی ناپدیدست از حقارت	جمال دوست چندان سایه افکند

ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
 تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
 دل زنده می شود به امید وفای یار
 جان رقص می کند به سماع کلام دوست
 با نفع صور بساز نیاید به خویشتن
 هر کس فتاد مست محبت ز جام دوست
 من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
 هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
 رنجور عشق به نشود جز بیوی یار
 ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست
 وقتی امیر مملکت خویش بودمی
 اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
 درویش را که نام بسرد پیش پادشاه
 هیاه ز افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

ایضاً

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

به ارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است

که بر این در همه را پشت عبادت خم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

سعدیاگر بکنند سیل فنا خانه عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضاً

خوش می رود آن پسر که برخاست

سرویت که می رود چنین راست

بالای چنین اگسر در اسلام

گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمین عسزیزان

بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک

بی شرع ببر که خانه یغماست

دردن بکشم که درد در اوست

خارت بخورم که خار خرماست

انگشت‌نمای خصلت بودن زشتت و لیک با تو زیباست
 باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که بر ماست
 جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای می خواست
 خواهی که دگر حیات یابد یک بار بگو که کشته ماست

ایضا

اگر آن همدشکن بسر سر میثاق آید
 جان رفته است که با فالب مشتاق آید
 هر غمی را فرحی هست ولیکن ترسم
 پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
 بستگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم
 که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
 سرو از آن جای گرفت است به یک پای مقیم
 که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
 گر فراق نکشد جان به وصال بدم
 تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
 همه شبهای جهان روز کند طلعت تو
 گرچه صبحت نظری بر همه آفاق آید
 سعدیا هر که ندارد سر جان‌افشانی
 مسرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ایضا

چه کسی که هیچ‌کس را به تو برگذر نباشد
 که نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد

نسه طریق دوستاریست نه شرط مهربانی

که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند

من و مرغ خانگی را بکشند و پسر نباشد

قمریکه دوست داری همه روز دل بر او نه

که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

سخنی ز عشق گسویتند و درو اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم رونندگان را

چو به مأمنی رسیدند دگر سفر نباشد

همه شب در این حدیثم که خنک کسی که دارد

مژه‌یی بخواب و چشمی که بخواب در نباشد

ایضاً

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت

خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماند دانی

من بگویم به لب چشمه حیوان ماند

چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل

تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند

هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد

زی‌نهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد

یا کسی در بلاد کفر مسلمان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست

روزگارم به سر زلف پسریشان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک

من چنان زار بگیریم که به باران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست

حیوانسیست که بالاش به انسان ماند

ایضاً

خمر است و خمار و گلبن و خار
شیرین بود از لب شکر بار
از تو به تو آمدم به زندهار
بر من چه بگیریم از غمت زار
هر که که بگیرد ابر آزار
واندر هفت قلب و ابصار
هیچم نبود گزند و تیمار
تا پیش بمیرمت دگر بار
بنشینم و روی دل به دیوار
تو سنگ درآوری به گفتار
با بند کجا رود گرفتار

شرط است جفا کشیدن از یار
من مستقدم که هر چه گویی
پیش دگری نمی توان رفت
عیبت نکنم اگر بخندی
شک نیست که بسوستان بخندد
تو می روی و خبر نداری
گر پیش تو نوبتی بمیرم
جز حسرت اینکه زنده کردم
گفتم که به گوشه ای چو سنگی
دانم که میسرم نگرود
سعدی نرود به سختی از پیش

ایضاً

همچنان صبر هست پسایابش
که ز سر برگدشت سیلابش

هر که بی دوست می برد خوابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت

دیگری مسی برد به قسلاش	نه به خود می رود گرفته عشق
کسه نیبند جیفای اصحابش	چه کنند پای بند مهر کسی
لازمست احتیال برابش	هر که حاجت به درگهی دارد
خسار و خسرها و زهر جلابش	ناگزیر است تلخ و شیرینش
نکنند رود و دجله سسیرابش	سایر است این مثل که مستقی
ور بر آید هزار مهتابش	شب هجران دوست ظلمانیست
بسه که نالد ز دست قصابش	سعدیا گسوسفند قریانی

ایضاً

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول

من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق

جایی دلم برفته که حیران شود عقول

آخر نه دل به دل رود انصاف من بسده

چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول

یک دم نمی رود که نه در خاطری ولیک

بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سورت بسوسم و در پایت اوقتم

پسروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست

گر رد کنی بفضاحت مزجاة و ر قبول

ای پیک نامه بر که خبر میبری به دوست

یا لیت گر به جای تو من بودمی رسول

دوران دهر تریتم سر سپید کرد

وز سر به در نمی رودم همچنان فصول

سعدی چر پایند شدی بار غم بکش

عیار دست بسته نباشد مگر حمل

ایضا

وز تو بغشایش تو می خواهم

که مسنت آشنای درگاهم

که نیایی به دست کوتاهم

به وجودت گر از خود آگاهم

چون نیفتد سخن در افواهم

می زنندم که بسیدق شاهم

برنگردم که صبغة اللهم

چه کنم میبرد به اکراهم

به تو مشغول و با تو همراهم

همه بیگانگان چنان دانند

ترسم ای میوه درخت بلند

تا مرا از تو آگهی دادند

بسبل بوستان حسن توام

میکشندم که ترک عشق بگویی

گر بصدپاره ام کنی زین رنگ

سعدیا در قسای دوست سرو

ایضا

بمن این نظر حرامست و بسی گناه دارم

چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن

نه قسار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت

نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره ای برآمد

که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

مکشید دردمندان گله از سیاهی شب

که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی

چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی

تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضاً

که من دل با یکی دارم درین بوم
 فراموشم شود موجود و معدوم
 ندانم زاهدی در شهر معصوم
 به بوی او نماند هیچ مسموم
 که او در سلک من حیفت منظوم
 که ما را در میان سربست مکتوم
 کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
 عبادت لازمست و بنده ملزوم
 شاید خوردن الا رزق مقسوم
 زلال اندر میان و تشنه محروم
 مسافر تشنه و جلاب مسموم
 نمی‌شاید که پیشانی کند موم

نه از چینم حکایت کن نه از روم
 هر آن ساعت که با یاد من آید
 از آن شاهد که در اندیشه ماست
 بروی او نماند هیچ منظور
 نه بی او عیش می‌خواهم نه با او
 رفیقان چشم ظاهرین بدوزید
 همه عالم گر این صورت ببینند
 سراگر دل دهی و جان ستانی
 ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
 رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
 شاید برد سعدی جان ازین کار
 چو آهن تاب آتش می‌نیارد

ایضاً

دردی به تفقدی دواکن
 آخر به غلط یکی وفاکن
 یک روز تو نیز یاد ماکن

آخر نگهی بسوی ماکن
 بسیار خلاف وعده کردی
 ما را تو به خاطری همه روز

وین خوی معاندت رها کن
 بسنشین و قبای بسته وا کن
 روزی دو به خدمت آشنا کن
 بسازش سه فراق مبتلا کن
 تن در ده و چشم بر قضا کن
 دشنام که می دهد دعا کن
 زیبا همه روز گو جفا کن

این قاعده خلاف بگذار
 برخیز و در سرای بر بند
 آن را که هلاک می پسندی
 چون انس گرفت و مهر پیوست
 سعدی چو حریف ناگزیر است
 شمشیر که می زند سپر باش
 زیبا نبود شکایت از دوست

ایضاً

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
 تا بر شتر نبنده محمل به روز باران
 گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
 داند که سخت باشد قطع امیدواران
 از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
 انسدوه دل نگفتم الا یک از هزاران
 بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران

بگذار تما بگیریم چون ابر در بهاران
 با ساریان بگویند احوال آب چشم
 بگذاشتند ما را در دیده اشک حسرت
 هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
 ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
 چندان که بر شمردم از ماجرای عشقت
 سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل

ایضاً

سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان
 صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و انشان
 گر همه خلق را چو من بیخود و مست می کنی
 روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان
 طایفه بی سماع را مدعی اند و متقی
 زمزمه بی بیار خوش تا بروند ناخوشان

خرفه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر

بی خبر است عماقل از لذت عیش بیهشان

سوخندگان عشق را دود به سقف می رود

وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر به طریق عارفان رقص کنی به ضرب کن

دنیا زیر پای نه دست بر آخرت فشان

ساعد و کسف جادوان تیغ نهفته می زند

گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو

چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان

بساد بهار و بسوی گل متفقد سعدیا

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

ایضا

کاین شب چسان درازست بر چشم پاسبانان

کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

می باید این نصیحت کردن بدل ستانان

بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان

تا چون مگس نگرودی گرد شکر دهانان

خسفته خبر ندارد سر در کنار جانان

بر عقل من نخندی گر در غمش بگیریم

دل داده را سلامت کردن چه سود دارد

من ترک مهر اینان برخود نمی پسندم

باور مکن که من دست از دامنش بدارم

شکرفروش مصری حال مگس چه داند

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

ایضا

خلاف دوستی کردی به ترک دوستان گفتن

نیایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن

گدایی پادشاهی را بشوخی دوست می‌دارد
نه بی او می‌توان بودن نه با او می‌توان خفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آفروشی
محبت کار فرهاد است و گره بیستون سفتن
چنانکه دوست می‌دارم که وصلت دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آن‌که بر من آشفتن
شکایت پیش ازین روزی به نزدیکان و غمخواران
ز دست خواب می‌گردد کتون از دست ناخفتن
هزارم درد می‌باشد که می‌گویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه گاه بشکفتن
نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را
ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن

ایضا

آن سرو نازبین که چه خوش می‌رود براه
وان چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه
سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل
بسا او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
اول نظر که چاه ز نسختان بدیدمش
گویی در اوفتاد دل از دست من به چاه
بسیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ

وان سینه سفید که دارد دل سیاه

شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق

شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بسنالم از تو به یاران و دوستان

باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

کز دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

ایضاً

گر تاج می فرستی و گسر تیغ می زنی	آسوده خاطر منی که تو در خاطر منی
مجروح می کنی و نمک می پراکنی	خلفی به تیر غمزه خونخوار و لعل لب
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی	گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
ما پاک دیده ایم و تو پاکبزه دامنی	این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
مسحتاج پنجه نیست که با ما در افکنی	با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
پیکان عشق را سپهری باید آهنی	خواهی که دل به کس ندهی دیده ها بدوز

ایضاً

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالای

به کجا روم ز دستت که نمی دهی مجالی

همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد

اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی

به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن

که شبی ندیده باشی به درازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب اگر نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چو خوش است در فراقت همه عمر صرف کردن
که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
به طپانچه‌یی و بریبط برهد به گوشمالی

ایضاً

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه کنم به سرخ رویی که دل سیاه داری
بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن
که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
به یکی لطیفه گفتم ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاهداری
در کس نمی‌گشایم که به خاطرم درآید
تو در اندرون جان آی که جایگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دلت به راهی

همه شب دمی نخسبی و نظر براه داری

ایضاً

زور بر من می‌پسندد داوری
 می‌نشاید رفت پیش‌داوری
 چون مسلمانان به دست کافری
 تا مگر بر من ببخشد خاطری
 گریه خیلش در بمیرد چاکری
 بار سنگین می‌نهی بر لاغری
 ما سمری داریم اگر داری سمری
 حسیف باشد بعد ازو بر دیگری
 هر گدایی را نباشد جوهری

جسور بر من می‌پسندد داوری
 بار خصمی می‌کشم کز جسور او
 عقل بیچاره است در زندان عشق
 بارها گریم بگریم پیش خلق
 باز گویم پادشاهی را چه غم
 ای که صبر از من طمع داری و هوش
 زانچه در پای عسزیزان افکنند
 چشم عادت کرده بر دیدار دوست
 این سخن سعدی تواند گفت و بس

ایضاً

ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
 هر کس به وجود خود دارد ز تو پروایی
 کجانجا نتواند رفت اندیشه دانایی
 سردای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
 تا سیرت‌ت برینم یک لحظه مدارایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرای
 یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
 دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست
 امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
 زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده

در فارس که تا بودست از ولوله آسودست

بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ایضا

هرگز این صورت کند صورتگری

عارضش بساغی دهانش غنچه‌ای

ماه رویا مهربانی پیشه کن

چون همایم سایه‌ای بر سر فکن

در خداوندی چه نقصان آیدش

مصلحت بودی شکایت گفتم

سعدیا داروی تلخ از دست دوست

خاکس از مردم بماند در جهان

با چنین شاهد بود در کشوری

بسل بهشتی در میانش کوثری

خسوپ رویی را بسباید زیوری

تا در اقبال شوم نیک‌اختری

گر خداوندی بپرسد چاکری

گر به غیر از خصم بودی داوری

بسه که شیرینی ز دست دیگری

وز وجسود عاشقان خاکستری

چون تمام غزلیات جناب شیخ که همه در غایت خوبی و نهایت اشتهار است درین کتاب نگاشتن مایه تطویلست بل انتخاب آنها مایه قال و قیل بدین غزلیات که نگاشته شد قناعت افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلبنی چند نمونه آوردن و دسته گلی چندره آورد کردن خوشتر نماید و این ابیات از آن جمله می‌باشد.

منتخب مثنوی موسوم به بستان

جهان مستفق بر الهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار

کسی را در این بزم ساغر دهند

کسی ره سوی گنج قارون نبرد

فرو مانده در کینه ماهیتش

بصبر مستهای کمالش نیافت

که پیدا نشد نخته‌ای بر کنار

که داروی بیهوشیش در دهند

و گر برد ره باز بیرون نبرد

مخالست سعدی که راه صفا

توان رفت جز بر پی مصطفی

ایضاً فی الموعظه

شنیدم کسه در وقت نزع روان
 که خاطر نگه دار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 رعیت چو بیخند و سلطان درخت
 خرابی کند خصم شمشیر زن
 ریاست به دست کسانی خطاست
 چو مشرف دو دست از امانت بداشت
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در بهت
 نیامد کسی در جهان کو بماند
 چو خشم آیدت برگناه کسی
 دو کس را که با هم بود جان و هوش
 چو دیده به دیدار کردی دلیر
 بسا نام نیکوی پسندگاه سال
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

به هر مز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آسایش خویش باش
 چو آسایش خویش خواهی و بس
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
 نسه چندان که دود دل پسرزن
 که از دستشان دستها بر خداست
 بسباید بر آن مشرفی برگماشت
 و گر خشم گیری شوند از تو سیر
 چو رگزن که فصاد و مرهم نه است
 جز آن کس کزو نام نیکو بماند
 تأمل کنش در عقوبت بسی
 حکایت کنانند و لبها خموش
 نگردی چو مستقی از دجله سیر
 که یک نام زشتش کند پایمال
 ندارد حدود ولایت نگاه

فی الحکمة و النصحیة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 بدین چشمه چون ما بسی دم زدند
 نخواهی که باشد دلت دردمند
 همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
 مرا راحت از زندگی دوش بود

به سرچشمه‌یی بر به سنگی نوشت
 برفتند چون چشم برهم زدند
 دل دردمندان برآور ز بسند
 که در مجلسی می سرودند دوش
 که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
دمی نرگس از خواب دوشین بشوی
چسه مسی خسبی ای فستنه روزگار
نگه کرد زولیده از خواب و گفت
در ایام مسلمان روشن نفس
الا تا درخت کسرم پروری
عجب دارم از خواب آن سنگدل
دل دوستان جمع بهتر که گنج

بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلین بسخند و چو بلبل بگوی
بسیار می لعل نوشین بسیار
مرا فتنه خوانی و گویی سخت
نبیند مگر فتنه در خواب کس
گر امسید داری کز آن بر خوری
که خسلی بسخبند ازو تنگدل
خزینته تهی به که مردم به رنج

فی الانصاف

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
بسخوشید سرچشمه های قدیم
نه در کوه سبزه نه در راغ شیخ
در آن حال پیش آمد دوستی
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
من از بی‌نواوسی نیم روی زرد
یکی را به زندان درش دوستان

که یاران فراموش کردند عشق
نماند آب جز آب چشم یتیم
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
ازو مانده بر استخوان پوستی
چه درماندگی پیش آمد بگوی
نگه کردن عالم اندر سفیه
نیاساید و دوستانش غریق
خسب بی‌نواوسیان رخس زرد کرد
کجا ماندش عیش در بوستان

در نصیحت سلطان عهد خود گوید

خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت و پادشایی بماند
به قومی که نیکی پسندد خدای
چو خواهد که ویران کند عالمی

که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن جور بر روستایی بماند
دهد خسروی عادل و نیکرای
نهد مسلک در پنجه ظالمی

برآمد همی بانگ شادی چو رعد

ز شیراز در عهد بوبکر سعد

فی المثل

یکی بر سر شاخ بن می برید
بگسفتا گر این مرد بد می کند
مگو جاهی از سلطنت پیش نیست
تسهیدست تشویش نانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
اگر سرفرازی به کیوان دراست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

خداوند بستان نگه کرد و دید
نه با من که با نفس خود می کند
که ایمنتر از ملک درویش نیست
ملک غم بقدر جهاتی خورد
چنان خوش بخشید که سلطان شام
و دگر تنگدستی به زندان در است
نمی شاید از یکدیگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله یی
که من فر فرماندهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکش پنبه غفلت از گوش هوش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
غسلت گفتم ای یار شایسته خوی
چنین آدمی مرده به ننگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کسی دانه نیکنامی نکاشت
بداندیش مردم بجز بد ندید

سخن گفتم با عابدی کله یی
بسر بر کسلاه مهی داشتم
گرفتم به بازوی دولت عراق
که ناگه بسخوردند کرمان سرم
که از مردگان پندت آید به گوش
چنین گوهر و سنگ خارا یکیت
که نفعست در آهن و سنگ و روی
که بر وی فضیلت بود سنگ را
که دد زادمیزاده بسد به است
کسدامش فضیلت بود بر دواب
کز آن خرمن کام دل بر نداشت
بسيفتاد و عاجزتر از خود ندید

فی الموعظه

که از هول او شیر نر ماده بود
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 که می خواهی امروز فریادرس
 به سر لاجرم درفتادی به چاه
 ننگه دار پسند خسرده مند را
 که یک روزت افتد بزرگی ز سر

امیری به چاهی در افتاده بود
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت
 تو هرگز رسیدی به فریاد کس
 تو ما را همی چاه کنندی براه
 یکی پسند می داد فرزندی را
 مکن جور بر خوردگان ای پسر

وله

دل زیر دستان ز من رنجه بود
 نکسیردم دگر زور بر لاغرآن
 ز دنیا و فساداری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام
 خنک آنکه با دانش و داد رفت
 بکسری که ای وارث ملک جم
 تراکی میسر شدی تاج و تخت
 چو مطرب که هر روز در خانه ایست
 که هر بامدادش بود شوهری
 که در راحتش رنج دیگر کسی است
 سلامت کنان دوستار توانند
 هرآنچ از تو آید به چشمش نکوست

به خردی مرا زور سرپنجه بود
 بسس خوردم یکی مشت زورآوران
 جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
 در آخر ندیدی که بر باد رفت
 چه خوش گفت شوریده ای در عجم
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت
 مینه بر جهان دل که بیگانه ایست
 نه لایق بود عشق بر دلبری
 گر انصاف پرسی بد اختر کسی است
 ستایش سرایان نه یار تواند
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

مدارای دشمن به از کارزار
 که اسفندیارش نرست از کمند

همی تا برآید به تدبیر کار
 به تدبیر رستم درآید به بند

که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که ابله ز نسد ممت بر نیشتر
 کسی کش بود دشمن از دوست پیش
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
 جوانان به شمشیر و پیران برای
 هزیران به ناورد شیران فرست
 که سندان نشاید شکستن بمشت
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای
 نه مطرب که مردی نیاید ز زن
 بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 بر آن رای و دانش بسباید گریست
 در خیمه گویند بر غرب داشت
 چپ آوازه افکند و از راست شد
 که صورت ز معنی بماند به جای
 که با خود نصیبی به عقبی برد
 نسخارد کس اندر جهان پشت من
 میباید که گردی بدرها غریب
 ز روز فروماندگی یسار کن
 بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
 که بی سیم مردم نیرزد به هیچ

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزن بر سپاهی ز خود بیشتر
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 اگر پسپل زوری و گر شیر چنگ
 در آرنسد بنیاد رویین ز جای
 به پیکار دشمن دلیران فرست
 به خردان مفرمای کمار درشت
 دو تن پرور ای شاه کشورگشای
 قلم‌زن نگهدار و شمشیر زن
 هر آن کو قلم را نورزید و تیغ
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف
 اگر جز تو داند که رای تو چیست
 سکندر که با شرقیان حرب داشت
 چو بهمن به زابلستان خواست شد
 اگر هوشمندی به معنی گرای
 کسی گوی دولت ز دنیی برد
 به غمخوارگی چون سر انگشت من
 مگردان غریب از درت بی نصیب
 درون فروماندگان شاد کن
 خسک آنکه در صحبت عاقلان
 تهی دست در خوبرویان مپیچ

وله ایضا

که دیگر مخر نان ز خیاباز کوی
 که این جو فروش است و گندم‌نمای

زنی زار بگریست در نزد شوی
 به بازار گندم‌فروشان گرای

بسه زن گفت کای روشنایی بساز
 خـریـدار دکان بی رونقند
 کرم پیشه شاه مردان علیست
 به از صایم الدهسر دنسیا پرست
 که در مانده ای را دهد نان چاشت
 ز خود باز گیری و هم خود خوری
 که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
 مسینداز خسود را چسو روبسای شل
 نه بر فضله دیگران گوش کن
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون همتانند بیمقز پوست
 که یک روزت افتد همایی به دام
 که افتی به سر وقت صاحب دلی
 چسو زو بگذری هیزم کوهسار
 یکی مال خواهد یکی گوشمال
 اگر زخم بینند و گر مرهمش

بسه دلداری آن مرد صاحب نیاز
 کسانی که مردان راه حقند
 جوانمرد اگر راست گوین ولیست
 خورنده که خیرش برآید ز دست
 مسلم کسی را بود روزه داشت
 و گر نه چه حاجت که زحمت بری
 تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
 برو شیر درنده باش ای دغل
 به چنگ آر و با دیگران نوش کن
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
 خورش ده به گنجشک و کبک و حمام
 به رغبت بکش بار هر جاهلی
 درختی است مرد کرم باردار
 نه هر کس سزاوار باشد به مال
 خوشا وقت شسوریدگان غمش

در صفت اولیاء الله گوید

منازل شناسان گم کرده پی
 لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
 رباید همی صبر و آرام دل
 چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
 که هستند در بحر معنی غریق
 چنان مست ساقی که می ریخته
 سحرگه خروشان که وامانده اند

سلاطین عزلت گدایان حی
 دلارام در بر دلارام جوی
 ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
 چو عشقی که بنیاد او بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 به یاد حق از خلق بگریخته
 فرس گشته از بس که شب رانده اند

نسه ز نسا رداران پوشیده دلق
 نسه مانند دریا برآورده کف
 نه در زیر هر زنده‌ای زنده‌یی ست
 چو خرمهره بازار ازو پر شدی
 کسه نشسنیده‌ام کیمیاگر ملول
 که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
 مرا چون تو خواجه نباشد کسی
 که دیگر نشاید چسو او یافتن

عزیزان پوشیده از چشم خلق
 به خود سر فرو برده همچون صدف
 نه سلطان خریدار هر بنده‌یی ست
 اگر ژاله هر قطره‌یی در شدی
 طسلبکار باید صبور و حمول
 یکم روز بر بنده‌یی دل بسوخت
 سرا بنده از من به افتد بسی
 دریغست روی از کسی تافتن

وله ایضاً

کسه در باغ دل قامتش سرو بود
 نه از چشم بیمار خویشش خبر
 که خوش بود چندی سرم با طبیب
 مبادا که نباید طبیبم به پیش
 که سودای عشقش کند زبردست

طیبی پریچهره در مرو بود
 نه از درد دل‌های ریشش خبر
 حکایت کند دردمندی غریب
 نمی‌خواستم تندرستی خویش
 بسسا عقل زورآور چیردست

وله

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
 غریبت سودای بلبل بر اوی
 بسپیچد ز اندیشه بر خود بسی
 نسه بر قد و بالای نیکوی اوست
 بسسپفتاد و بشکست صندوق در
 وز آنجا به تعجیل مرکب براند
 به یغما ز سلطان پریشان شدند
 کسی در قفای ملک جز ایاز

یکی خورده بر شاه غزین گرفت
 گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 به محمود گفت این حکایت کسی
 که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
 شسسنیدم کسه در تنگنایی شتر
 به یغما ملک آستین برفشاند
 غلامان پی در و مرجان شدند
 نسماند از وشاقان گسردن فراز

رخش چسبون گسل صبحدم بشکفید
 ز یغما چسه آورده‌ای گفت هیچ
 ز خسدمت بستنعت نپرداختم
 بسه نسمت مشسو غافل از پادشاه
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویشی نه در بند دوست

چسو سلطان نگه کرد و او را بدید
 بدو گفت کای منبت پیچ پیچ
 من اندر قفای تو می تاختم
 گسرت خدمتی هست در بارگاه
 خلاف طریقت بسود کساولیا
 گر از دوست چشمت به احسان اوست

فی التوحید

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 که با هستیش نام هستی برند
 جهان سر به جیب عدم درکشد
 بتابد به شب کرمکی چون چراغ
 چه بودت که بیرون نیایی به روز
 ولی پیش خورشید پیدا نیم
 من از حق شناسم نه از عمر و زید
 که باقی شوری گر هلاکت کند
 که او چون مگس دست بر سر نزد
 به آواز دولا ب مستی کنند
 ولیکن چه بیند در آیینه کور
 چسو پیوندها بگسلی واصلی
 کسه افکنده دارد تن خویش را

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
 همه هرچه هستند از آن کمترند
 چو سلطان عزت علم سرکشد
 مگر دیده باشی که در باغ و راغ
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز
 بگفتا که من جز به صحرا نیم
 اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
 مترس از محبت که خاکت کند
 مگس پیش شوریده‌ای پر نزد
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 جهان پر سماعت مستی و شور
 تعلق حسجا بست و بی حاصلی
 طریقت جز این نیست درویش را

فی الاخلاق

ز گسرمابه آمد برون بایزید
 فرو ریختند از سرایسی به سر

شنیدم که روزی سحرگاه عید
 بکسی طشت خاکسترش بی خبر

کف دست شکرانه مالان به روی
 ز خاکستری روی درهم کشم
 خدایینی از خویشتن بین مخواه
 بسسی بهتر از عسابد خوردنمای
 چو با دوست سختی کن دشمن اوست
 اگر زیر دست است و گر سرفراز
 بگفتار خوش وان سراندر کشد
 به چوگان خدمت توان برد گوی
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع
 از آن می نگسجد در آن کین کس

همی گفت ژولیده دستار و موی
 که ای نفس من در خور آتشم
 بزرگان نکردند در خود نگاه
 گسسه کار اندیشه‌ناک از خدای
 به نرمی ز دشمن توان کند پوست
 به اخلاق با هر که بینی بیاز
 که این گردن از نازکی برکشد
 ارادت نسداری سعادت مجوی
 و جسودی دهد روشنایی به جمع
 دلم خانه مهریار است و بس

فی الحکمه

چو بگذشت بر عارفی جنگ جوی
 به پیکار دشمن نپرداختی

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
 گر این مدعی دوست بشناختی

ایضاً

سگی دید برکنده دندان ز صید
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 بدو داد یک نیمه از نان خویش
 که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
 که خورد را ز سگ کمتر انگاشتند
 تو مجموع باش او پراکنده گفت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
 ز نیروی سمر پسنجه شیر گیر
 چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
 شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
 از آن بر ملایک شرف داشتند
 اگر ابلهی مشک را گنده گفت

ایضا

شتر بچه با مادر خویش گفت
 بگفت از بدست منستی مهار
 خدا کشتی آنجا که خواهد برد
 به اندازه بود بساید نمود
 زران و دگان را به آتش برند
 چه دانند مردم که در خانه کیست
 دو چشم و شکم پر گردد به هیچ
 تسنور شکم دم به دم تاقتن
 بسرو انسدرونی بدست آر پاک
 خبر ده به درویش سلطان پرست
 گدا را کند یکه درم سیم سیر
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد

بس از رفتن آخر زمانی بخت
 ندیدی کسم بارکش در قطار
 اگر ناخدا جسامه بر تن درد
 خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
 به دید آید آنکه که مس یا زرنده
 نویسنده داند که در نامه چیست
 نهی باید این روده پیچ پیچ
 مصیبت بود روز نایافتن
 شکم پر نخواهد شد الا به خاک
 که سلطان ز درویش مسکین تر است
 فریدون بملک عجم نیم سیر
 سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 که گر فاش گردد شود روی زرد

فی الموعظه

بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود می کنی
 کسانی که پیغام دشمن برند
 میان دو تن جنگ چون آتش است
 نهی پای رفتن به از کفش تنگ
 چو خواهی که نامت بماند به جای
 هر آن طفل کو جور آموزگار
 گروهی نشینند با خوش پسر

مگر ای جوانمرد صاحب خرد
 و گر نیک مرد است بد می کنی
 ز دشمن همانا که دشمن ترند
 سخن چین بدبخت همیزمکش است
 بلای سفر به که در خانه جنگ
 پسر را خسردمندی آسوز و رای
 نبیند جفا بیند از روزگار
 کسه ما پاکبازیم و صاحب نظر

که بر سفره حسرت بود روزه‌دار
 که از گسنگدش ریسمان کورته است
 که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
 که در خور پرویان چین و چگل
 که دارد پس پرده چندین جمال
 مگر روزی افتد به سختی کشی
 زوامانندگان پرس در آفتاب
 چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
 مگر خفته بودی که بر باد رفت
 نشاید چسو بسلب تماشای باغ
 به از سالها در خطا زیستن
 که فردا جوانی نیاید ز پیر
 بدانستم اکنون که در باختم
 که هر روزی از آن شب قدر بود

ز من پرس فرموده روزگار
 سرگاو عصار از آن درکه است
 چسرا طفل یک روزه هوشت نبرد
 محقق هسمان بیند اندر ابل
 در اوراق سعدی نگنجد ملال
 نداند کسی قدر روز خوشی
 چه دانند جیحونیان قدر آب
 ترا شب به عیش و طرب می‌رود
 الا ای که عمرت به هفتاد رفت
 مرا برف بسارید بر پر زاغ
 چه خوش گفت لقمان که نازستن
 جوانا ره طاعت امروز گیر
 من آن روز را قدر نشناختم
 قضا روزگاری ز من در ریود

در تأسف از گذشتن عمر و رسیدن به پیری

که می‌گفت گوینده‌یی با ریاب
 بروید گسل و بشکفد نوبهار
 بیایند و مسا خاک باشیم و خشت
 نشسینند مسا یکدگر دوستان
 به گوش آمدم ناله‌یی دردناک
 که چشم و بتا گوش و روی ست و سر
 که جان تو مرغیست نامش نفس
 دگر ره نگردد به سعی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمی ست

دو بسیتم جگر کرد روزی کباب
 دریفا که بسی ما بسی روزگار
 بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت
 پس از ما بسی گل دمید بوستان
 زدم تیشه یک روز بر تل خساک
 که زنه‌هار اگر مسودی آهسته‌تر
 خسبرداری ای استخوانی نفس
 چو مرغ از قفس رست و بگست قید
 نگه‌دار فرصت که عالم دمی ست

چرا دل بر اینکار وانگه نهیم که آنان برفتند و ما در رهیم

وله ایضاً

یکمی بسچۀ گرگ می‌پرورید	چو پرورده شد خواجه را بردید
چو بر پهلوی جان سپردن بخت	زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانیکه ناچار زخمش خوری
جهان آفرین گرنه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند
ز جرم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بسملگی دگر راه نیست

فی المناجات

شستیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصود مسجدی در دوید
بسنالید بر آستان کرم	که یسار بفرودس اعلی برم
مروذن گرفت آستینش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کرد که جوئی بهشت	نمی‌زیادت نیاز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست	که مستم بدار از من ای دوست دست
عسب داری از فضل پروردگار	که باشد گنه‌کاری امیدوار
منم آن ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضیل خودت دست گیر

۲۶۶

شمس‌الدین تبریزی قدس سره

و هو شیخ شمس‌الدین محمد بن علی بن داود التبریزی وی از مشاهیر عارفین و از معارف کاملین زمان خود بوده گویند پدرش از بیم تهمت مخالفین و از فرط حسن شمس‌الدین تا هنگام دمیدن خط وی را از خانه بدر آمدن نخواست ازیرا در نزد نسوان زردوزی فراگرفت و زان پس او

را شمس زردوز خواندندی چون ملتحمی شد به سیر و سیاحت رغبت فرمود و به خدمت مشایخ
 رسید ارادت بشیخ رکن‌الدین سجاسی یا بابا کمال داشت وی و شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی
 متخلص به عراقی در چله خانه یک شیخ تربیت یافتند فخرالدین عراقی غزلی گفته بر شیخ خود
 خواند شیخ از شمس پرسید که فرزند تو توانی ارادت خود مرا در صورت عبارات و الفاظ
 درآوردن وی گفت مرا از علم صورت و نظم بهره نیست شیخ فرمود: خداوند به تو فرزند و
 مصاحبی روحانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین به نام تو در روزگار ازو باقی
 ماند پس بجانب روم رو تا حقیقت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته‌یی هست آتش در او زن که
 عالم را روشن کند شیخ شمس‌الدین در لباس فقر بولایات روم تماشا و سیاحت می‌کرد تا به
 قونیه رسید در سرای موسوم به خان شکرریزان مسکن گرفت مولانا جلال‌الدین محمدبن
 بهاء‌الدین محمد بلخی که اباعن جد از علما و عرفا بوده‌اند بعد از اینکه والدش را به جهت
 ازدحام مریدین و هجوم معتقدین خوارزمشاه از بلخ اخراج نمود به مکه معظمه رفته بعد از
 زیارت بقونیه روم آمدند علاء‌الدین کیقباد سلجوقی ایشان را در قونیه به عزت نگاه داشته پس از
 چندی بهاء‌الدین فوت یافت و جلال‌الدین به جای پدر بر مسند افادت برنشست و مرجع
 علمای عهد گشت قلباً مایل به صحبت اهل حال بود و طالب خدمت اهل کمال شمس‌الدین وی
 را دیده صید خود را شناخته و در قفایش تاخته بعد از سوالات و تحقیق حالات مولانا از
 مقامات و کرامات شیخ باخبر گردید و ارادت او را برگزید بترک علم صورت گفت و طالبان علم
 را از خود منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس‌الدین کردند چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره
 در دست علاء‌الدین محمد فرزند مولوی به شهادت رسید مولانا بنابر ارادت دیوانی به نام شیخ
 تمام فرمود و اینکه تا اکنون به نظر رسیده چهل پنجاه هزار بیت اشعار است و بغایت نیکوست که
 از آن زبده‌یی بیرون نوشته و هدیه دربار شهریار معدلت آثار و شاهنشاه معرفت شعار محمدشاه
 طاب‌ثراه کرده‌ام اکنون نیز لختی از آنها درین دفتر می‌نگارم پس از اتمام دیوان غزلیات شش دفتر
 مشنوی به ترغیب حسام‌الدین چلبی منظوم آمد ذکر حالات ایشان مفصلاً در دفاتر دیگر مسطور
 است و مشنوی مولانا از غایت اشتها مستغنی از تعریف و در عجم از آن برتر کتابی منظوم
 نیفتاده و انتخاب آن درین کتاب خلاف ادبست و گنجایش دریا در قطره محال ولیکن از دیوان
 غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار بیت است بعضی انتخاب افتاده مرقوم خواهد داشت و

چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را به نام او گفته با آنکه شمس صورتاً شاعر نبوده آن اشعار را در ضمن نام وی فقیر تحریر نموده. شهادت شیخ در سنه ۶۴۵ اتفاق افتاده از دیوان منسوب به وی نوشته شد.

از تغزلات دیوان اوست:

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا	بگیر خنجر تیز و بپر گلوی هوا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی	چو میل پست رود کی رود سوی بالا
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان	هزار غلغله در جو گسبند خضرا
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد	علم بزن چو دلبران میانه صحرا
بدان که صحبت جان را همی کند هم رنگ	ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
پس الله الله زهار ناز یار بکش	که ناز یار به از صد هزار من حلوا
اگر زمین به سراسر بروید از توبه	به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش	که کار عشق ندیدم مناسب و همتا
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش	چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم	که آب خضر لذیذ است و من در استسقا

وله ایضاً قدس سره العزیز

ای بی‌خبر برو که ترا آب روشنی‌ست	تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب	وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ما زاده قضا و قضا مادر همه است	چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیرازو خوریم و همه در پیش پریم	گر شرق و غرب تازد در جانب سما
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه	چسبون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما همچو آب در گل و ریحان فرو رویم	تا خاکهای کشته ز ما بردهد گیا
ما را ز شهر روح چنین جذبه‌ها کشید	در صد هزار منزل تا عالم فنا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز	کوتاه نگشت و هم نشود این درازنا

وله ایضا نورالله مرقدہ

باز آمد آن مہی کہ ندیدش فلک بہ خواب
 بنگر بہ خانہ تن و بنگر بہ جان من
 میر شرابخانہ چو شد با دلم حریف
 چون دیدہ پر شود ز خیالش ندا رسد
 یک شعلہ نور حق اگرت در دل او فتد
 و آورد آتشی کہ نہ نمیرد بہیچ آب
 کز جام عشق او شدہ این مست و آن خراب
 خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
 کاحسنت ای پیالہ و شاباش ای شراب
 رخسارہات شود بہ نظر صد چو آفتاب

ایضا

آفتابی برآمد از اسرار
 تن ما خرفہ ایست پر نفرت
 بسر تست شاہ را سوگند
 چون رخ تست شاہ را قبلہ
 توبہ ہا کردہ بودی ای نادان
 عشق ناگہ جمال خورد بنمود
 این جہان همچو موم رنگارنگ
 موم و آتش چو گشت ہمسابہ
 تا بستگریست طفل گہوارہ
 ہر کہ او را سماع مست نکرد
 از میان خویش را برون کن نیز
 سایہ یار بہ کہ ذکر خدای
 تا نگوئی کہ گل ہم از خار است
 موسی اندر درخت آتش دید
 شہوت و حرص مرد صاحب‌دل
 صورت شہوتست لیکن هست
 شمس تبریز را بشر بینند
 جامہ شویی کنید صوفی وار
 جان ما صوفی است معنی دار
 با چنین سر چہ می‌کنی دستار
 با چنین رخ چہ می‌کنی گلزار
 گشتہ بودی ز عاشقی بیزار
 توبہ سودت نکرد و استغفار
 عشق چون آتش عظیم شرار
 نقش و رنگش فنا شود ناچار
 کی دہد شیر مادر غمخوار
 منکرش دان اگر چہ کرد اقرار
 تا بگیری تو خویش را بہ کنار
 این چنین گفتہ است صدر کبار
 زانکہ ہر خار گل نیارد بار
 سبز و تر می‌شد آن درخت از نار
 ہمچنان دان و ہمچنین پندار
 همچو نار خلیل پر انوار
 چون گشایند دیدہ ہا کفار

وله ایضاً نورالله روحه فی الحکمه و الموعظه

چرا ز غافله یک تن نمیشود بیدار
که رخت عسر ذکسی باز می برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری
ترا هر آنکه بیازرد شیخ و واعظ تست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی راز گفت با خانه
مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردیم ای خانه حق صحبت کو
فرو فتادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب داد سر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار
ز هر طرف که دهان را گشادمی به شکاف
که طاقتم بنمایدست وقت شد هشدار
همی زدی به دهانم ز حرص مشت گلی
شکافها همه بستنی سراسر دیوار
ز هر کجا که گشادم دهن فرو بستنی
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدان که خانه تن تست رنجها چو شکاف
شکافها به تو گوید که وقت شد ز نهار

مثال گاه گلست این مزوره و معجون

هلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار

دهن گشساید تن تا بگویدت رفتم

طیب آید و بسندد بر او ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس

مخور شراب بنفشه بهل شراب انار

بمخور شراب انابت بساز قرص وداع

ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود بین چونی

نگاه کن توبه فاروره عمل بسیار

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست

بگو که خواست ازو خاست چون بود پیکار

اگر نخواست مرا پس حرام خراهان کرد

که زرد کرد رخسار را فراق آن دیدار

و گر نه غمزه او زد به تیر عشق مرا

چراست این دل من خون و چشم من خونبار

شراب عشق بنوشیم و بار یار کشیم

مشابه شتر مست در میان قطار

نه مستی بی که ترا آرزوی عقل آید

که مستی بی که کند عقل و روح را بیدار

کجا شراب طهور و کجا می انگور

طهور آب حیاتست و آن دگر مردار

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

بسیار ساقی بادت فدا سرو دستار
ز هر کجا که دهد دست جام می دست آر
درآی مست و خرامان و ماسخر اندر کف
روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بسیار جام که جانم ز آرزومندی
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
از آن شراب که گر جرعه‌ای از آن بچکد
ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار
شراب لعیل که گر نیمشب برآرد جوش
میان چرخ و زمین بر شود از آن انوار
مسرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیر مست چگونه است در میان شکار
چه باده بود که موسی به ساحران بر ریخت
که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
بسبب به حال جوانان کشف کاین خوردند
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
زنان مسمر چه دیدند در رخ یوسف
که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود و جامی بود
پسر از شراب خدا بود و ساقی ابرار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی
که گفت رمز انالحق که رفت بر سر دار

ز عشق این می گشته است خاک رنگ آمیز

ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار

چه ذوق دارند این چار اصل آمیزش

نبات و مردم و حیوان لطیفه این چار

ایضاً رحمة الله علیه

چه سایه رنج کشیدم ز بار تا این کار

بر آب دیسده و خون جگر گرفت فرار

هزار آتش و دود غم است و نامش عشق

هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق

به اهل خویش چو آب و به اهل او خرنوار

چو عود بوی ندارد چه قیمتش باشد

که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر

چه فرق هیز مخنث ز رستم سالار

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است

نسهان شوند معانی ز گفتن بسیار

چو عشق مردم خوارست مردمی باید

که خویش لقمه کند در دهان مردم خوار

تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی

که هست لقمه شیرین نوش نوش گوار

به پیش حرص تو خورد فیل لقمه بی باشد

توی چو مرغ ابابیل پسپل کرده شکار

تسو زاده همدی آمدی ز قحط دراز

ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار

به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوژی

گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

خداست سیر کن چشم اولیا و خواص

که رسته‌اند ز خویش و ز حرص این مردار

وله طالب‌الله متواہ

نسا رسید به جانها ز خسرو منصور

نظر به حلقه مردان چه میکنی از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته‌اند این خلق

نه روح عاشق روز است و چشم عاشق نور

بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست

از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگر که خفته نیام ناظرم به صنع خدای

نظر به صنع حجابست از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خواب است

از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب

به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست

هزار صف ز امیران و حاجب و دستور

چنان نشسته بر آن تخت بر که پنداری

در امر و نهی خداوند بد سنین و شهر

میان غلغله داروگیر و بردابرد

میان آن لمن‌الملک و عزت و شر و شور

درآمد از در گلخن به خشم حمامی

زدش به پای که برجه نه مرده‌ای در گور

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید نه ملک

ولی خزینه حمام سرد دید و نفور

بسخوان ز آخر یسامین که صیحة فاذا

توهم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور

چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته

هزار مرتبه فسوق است ظاهر و مستور

شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل

خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

چو هر دو خفته ازین خواب خویش بازآیند

به تخت آید شاه و به تخته آن مغرور

لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست

نگر به دانش داوود و کسوتی زبور

و له نورالله مرقده

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور

خراب کار مرا شمس دین کند معمور

خدایو عالم بینش چراغ عالم کشف

که روحهاش به جان سجده می‌کنند از دور

گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر

چو وابتابد پرتو بگیرد این همه نور

از آن صفا که ملایک ازو همی یابند
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
بسروز عیدی کسو بخش کردن آغازد
به هر سویی ست عروسی بهر نواحی سور
به صورت بشری هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق نیک غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر شوید
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
به جای لقمه و پول از خدای را جستی
نشسته بر لب خندق ندیدمی یک گور

وله طاب الله ثراه

درخت اگر متحرک شدی به پای و به پر
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
جهان چه گونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
مصادف صدف او گشت و گشت خوش گوهر
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریبان
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب

بیافت مسلطنت و گشت خسرو کشور

و گسر تو پای نداری سفر گزین در خویش

چسرو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه

که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی

چنان که رست ز تلخی هزار گونه شکر

ز شمس مسخر تبریز جوی شیرینی

از آن که هر ثمر از نور شمس یابد فر

وله فی ظهور الصبح و اشراق الشمس

در قلعه بسی خویشی بگریز هلازوتر

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر

شاهنشاه صبح آمد زد بر سر او خنجر

تا کی ز شب زندگی بر عقل بود تنگی

مسوذن پی آن گوید که الله هو الاکبر

گسار سیه شب را قربان سحر کردند

کنز خجالت نور او بر چرخ نماوند اختر

آورد برون گردون از زیر لگن شمی

هم ز اول خود گردد در هر نفسی خوشتر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد

زنهار درین حالت بر چهره او منگر

ای چشم که پر دردی در سایه او بنشین

کوروی بپوشاند زان پس که بر آرد سر

شباباش زهی نوری بر کوری هر کوری

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت

و آنگاه تو بخراشی این چهره چون زعفر

کی باشد کاین بوسه بر لعل لب ت یابم

ای گشته به پای تر صد مانی و صد آذر

احممت زهی نقشی کز بوسه او شد جان

در صفت بهار و حقایق ارواح

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
 ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ
 گویی قیامت است که بر کرده سر ز خاک
 تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
 آخر چسبن شونند درختان روح نیز
 لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برگ
 مسستیم و عاشقیم و خرابیم و بیقرار
 مگسذار شاهدان چمن را در انتظار
 پوسیدگان بهمن و دی مردگان پزار
 رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
 بیخی که آن نداشت خجل ماند و شرمسار
 پیدا شود درخت نکر شاخ بختیار
 اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

وله ایضا رحمه الله

تسرا سعادت بسادا در آن جلال و جمال
 هزار عاشق اگر مرد خونبهاات حلال
 به یک دمم بفروزی به یک دمم بکشی
 چو آتشیم به لطف تو ای لطیف خصال
 دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه
 چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
 ترا چه گونه فرییم که در جسوال کنم
 که اصل مکر توی و چراغ هر محال
 تو در جسوال نگسنجی و دام را بسداری
 که دیده است که شیری رود درون جوال
 نه گریه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
 که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
 هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
 چو ابر عشق تو بارید در پی اقبال

مثال آن که ببارد ز آسمان باران

چو قبه قبه شود جوی حرص زاب زلال

عجب تر آن که از آن قبه‌ها برون آیند

بنفشه و گل و نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل بی روان و بی حرکت

که زان نصیب نیابد به غیر چشم خیال

بصحن سینه چوزیوان دل برون آیند

بعرش و فرش رسد بانگ زیور و خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق

صلای عشق شنو هر دم از درون بلال

بهل مرا که بگویم عجایب ای دل

دری گشایم از غیب خلق را به مقال

همه چو کوس و چو طبلم دل تهی پشت

بسرآوریم فغان چون زنی ز زخم دوال

چه گونه طببل نپرد به پر کرمانا

که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال

چه گونه بر نپرد جان چو از جناب جلال

خطاب لطف چو شگر بدو رسد که تعال

وله ایضا طاب ثراه

در آب چون نهجد زود ماهی از خشکی

چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز

چو بشنود خبر ارجعی ز طببل دوال

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
کسی که زو بشکبید زهی شقا و ضلال
بهر بهر هله‌ای مرغ سوی معدن خویش
که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما دیر می‌رسیم ای جان
ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر ما پوزیم
ز کودکی بگسریزیم سوی بسزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
جسوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

وله قدس‌الله اسراره

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
آمد بهار خرم و گشتند هم‌نشین
تجلی‌السرایر است و قیامت میان باغ
دلها همی نسمایند آن دلبران چین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
تاکی نهان بود دل تو در میان طین

هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب

نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین

سر چپ و راست می فکند سنبل از خممار

سیسنبز از یسارش و ریحانش بر یسین

سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو

غنچه همی نهان کند از چشم بدجبین

در باغ مجلسی بسنهاده آفریدگار

سرغان چو مطربان بسرایند آفرین

شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب

که صید کرد و از عدم آورد در زمین

یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان

کساندر حجاب غیب گرامند و کاتبین

ما چند صورتیم یزکوار آمده

نک می رسند لشکر خوبان ازان کمین

یوسفارخان رسند ز کنعان آن جهان

شیرین لبان رسند ز دریای انگبین

زان وادیی که سیب از آن رنگ و بوی یافت

مغز ترونج نسیم معطر شد و سمین

انگور دیر آمد زیسرا پیاده بود

دیرآی و پخته آکه تویی فتنه مهین

ای آخرین مسابق و ای خستم میوهها

ای چنگ در زده تو به حبل الله متین

شیرینیت عجایب و تلخیت خود مهرس

چون عقل کزوی است شر و خیر و کفر و دین

وله رحمه الله في صفت الربيع و مقامات الربيع

دگر باره چو مه کردیم خرمن	خرامیدیم بر کسوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد	بختدانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشاده‌ست	ز غمنازی زبان بسته است سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ	از آن خیاط بی‌مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی	پر از حلوی بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار	چو طبّال ربیعی شد دهل زن
زره گشسته زیاده آن روی آبسی	که بودی در زمستای همچو آهن
بهار نو مگر داوود وقت است	که از آهن بی‌باقیده است جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین	برون رفتند آن سردان ز مسکن
به سر بالای هستی روی آرید	چو مرغان خلیلی از تشیمن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند	برون کردند یک یک سر ز روزن
بسر کسردند سرها سبزپوشان	پر از طوق جواهر گوش و گردن
سماع است و هزاران حور در باغ	همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش خود بجنبان	اگر داری چو نرگس چشم روشن

وله ایضاً نورالله مرقدہ

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
 فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
 بگفتم ای گل خندان چرا دل کرده‌ای سندان
 ببین این اشک به پایان طوافی کن درین طوفان
 مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
 نه بیمارم نه می خوارم مرا نگرفت غم چندان
 مکن جانانا مکن جانانا که هم خوبی و هم دانا
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان

شفیعی گر ترا کبرد که آن بسیچاره می‌میرد
 دل تو رحم نپذیرد پس این درد یست بی درمان
 چوبینی سوز من گویی که این زرقیست یا فی
 چو بینی گریه‌ام گویی که این اشک است یا باران
 مرا گویی که درد ما به از قند است و از حلوا
 ترا صرعست یا سودا کس از حلوا کند افغان
 ز رنجم گنجها داری ز خارم جفت گلزاری
 چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران
 بهل جسام عصیرانه که آوردی ز میخانه
 سبورا ساز پیمانان که بی گه آمدیم ای جان
 زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله
 یکی لون است و صد الوان شود بر رخ ازو تابان
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
 برد از دیسدها کوری بی‌پروانه سوی کیوان
 چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش برهانش
 انال‌الحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

وله طاب الله ثراه فی اللطیفه

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
 افکنده عقل و عاقبت و اندر بلا آویخته
 من خاک پای آن کسم کو دست در مردن زند
 جانم فدای آن مسی کز کیمیا آویخته
 بر چه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
 خوش نیست آن دف سرنگون نی بی‌نوا آویخته

دَفِ دَلِ گِشاید بَسْتِه رَا نِی جَانِ فزاید خِستِه رَا
این دَلگِشا چوَن بَسْتِه شَد وَاَن جَانفزا آویختِه
شَبِ گِشتِ ای جَانِ جِهَانِ چِشْمِ وِ چِراغِ شِبروَانِ
ای پِیشِ رُویِ چوَن مِهتِ مَاهِ سَمَا آویختِه
مِنِ شَادِمَانِ چوَن شَاهِ نُو تُو جَانفزا چوَن جَاهِ نُو
ای دَرِ غَمِ تُو مَاهِ نُو چوَن مِنِ دُو تَا آویختِه
اَصَلِ نِدا از دَلِ بُوَدِ دَرِ کُوهِ تَنِ افْتَدِ صِدا
خَامُوشِ رُو دَرِ اَصَلِ کُنِ ای دَرِ صِدا آویختِه

وَلِه فِی الحَاقِیْقِ وِ المَعَارِفِ وِ المَوَاعِظِ

غلامِ پاسبانانم که یارم پاسبانستی
بسچستی و بشبِ خیزی چو ماهِ آسمانستی
نباشد عاشقیِ عیبی و گر عیب است تا باشد
که نفسم عیب‌دان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بسدیدم پاسبانی را
نشسته بر سرِ بامی که بر از کهکشانیستی
کسلاهِ پاسبانانهِ قَبایِ پاسبانانهِ
ولی از همای هوی او دو عالم در امانستی
به دستِ پاسبانِ او یکی آینه شش سر
که حالِ شش جهتِ یکِ یکِ در آینه عیانستی
چو من دزدی بدم رهبرِ طمعِ کردم در آن گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی

بهر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
 زهر شش سو برون رفتم که آن ره بی‌نشانی
 چو زان شش پرده تازی برون رفتم به عیاری
 ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
 چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
 که هم شه باغ جهانستی و همه شه باغبانستی
 ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌آید
 چنان خود را خلق کرده که نشناسند آنستی
 لباس جسم پوشیده که کمتر کسوهی آنست
 سخن در حرف آورده که آن دونتر زیانستی
 بگل اندوه خورشیدی میان خاک ناهیدی
 درون دلق جسمشیدی که گنج خاکدانستی
 زمین و آسمان پیشش دو که برگت پنداری
 که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
 چه هذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
 چه خون گیرند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
 اگرچه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
 اگرچه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
 چو سگ آن شبان آمد زیانش جمله سودستی
 چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
 تو عقل خود چو شهری دان سواد شهر نفس کل
 و ایسن اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
 خواطر چون سوارانند زوتر زی وطن آیند
 و یسا بازان و زاغانند پس در آشیانستی

خواطر رهبرانند و اگر رهبر ترا باز است
 مقامت مساعد شه‌دان که شاه شه نشانستی
 و گر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست
 کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
 چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
 که اکسیرست شادی‌ساز آن را کان دهانستی
 درای کساروان دل به گوشم بانگ می‌آرد
 گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساریانستی
 درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
 وگرنه عسین کزّی هم کران را ترجمانستی
 سهیل شمس تسبیری نتابد در یمن ورنه
 ادیم طایفی گشتی به هر جا سخنیانستی
 ضیا دارم حسام‌الدین ضیاء‌الحق گواهی ده
 ندیدی هیچ دیده کز ضیا نه دیده بانستی
 گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
 گواهی مشک اذفر بر که در عالم روانستی
 مستور نماید که چون استادان قدیم که فصحای شعرا بوده‌اند کمتر غزل منظوم فرموده‌اند و
 در حقیقت تغزلات قصاید مدایح آنان غزل است و این کتاب غالباً مشتمل بر اشعار شعرای
 متقدمین است در آن غزل کمتر نگاشته آمده ولیکن از فصحای آن عهد و فضیای آن عصر جناب
 مولانا جلال‌الدین مولوی معنوی و شیخ سعدی شیرازی در شیوه غزل‌سرایی مخصوص و
 غزلیات آنان به همه آیات و براهین فصاحت و بلاغت مشحون و منصوص است خاصه جناب
 مولوی که به عقیده فقیر در شعر مجرد نیز از امثال و اقران اشعر و افصح است و غزلیات حقایق
 آیاتش که بیشتر از شست هزار بیت است اینک حاضر است در میان خلائق کمتر مشهور شده
 لهذا خلافاً بجمهور چند غزل ازو مسطور می‌نماید تا حقیقت فصاحت بر خلق ظاهر آید.

من غزلیاته قدس الله سره العزیز

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را

خود راست بگو یوسف زرین کمری را

در شهر که دیده‌ست چنین شهره بتی را

در بر که کشیده‌ست سهیل و قمری را

بشناند بملکت ملکی بنده خود را

بخرید به گوهر کرمش بی‌گهری را

خضر بخضرائست و زو هیچ عجب نیست

کز چشمه جان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی دولت دهی آمد

یا زیر و زیر کردن زیر و زیری را

اکسیر خداییست بدان آمده اینجا

هر لحظه زر سرخ کند او حجری را

جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآیند

غم نیست اگر ره نبرد لاشه خری را

ما عقل نداریم یکی ذره و گرنی

کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

بی‌عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم

کان روی چو خورشید نباشد دگری را

رو حاجب آن چشم شوای خواجه چو ابرو

کو راست کند چشم کج کز نگری را

ای پاکدلان با جزازو عشق مبارزید

نتوان دل و جان دادن هر بی‌بصری را

خاموش که او خورد بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

وله ایضاً نورالله روجه

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه مسیر خوبان به شکار می‌خرامد
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
که بخون ماست تشنه که خداهش یار بادا
تن ما به ماه ماند که ز عشق می‌گدازد
دل ما به چنگ زهره که گسسته تار بادا
به گداز ماه منگر بگسستگی زهره
به حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به رغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد
که قوام بتدگانش بجز این چهار بادا

وله فی ورودالمحبوب المطلوب

رسید آن شه رسید آن شه بیاراید ایوان را
فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را
چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

اگر ترک ارچه تاجیکست بدو آن شاه نزدیکست

چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
 هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
 سلیمان سوی تخت آمد برای عزل شیطان را
 بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
 نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
 مکن آنجا مناجاتت مگر اسرار و حاجاتت
 سلیمان خود تکو داند زبان جمله مرغان را
 سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
 ولیکن دوست می گوید که جمع آور پریشان را

من حقایقه و نوادر دقایقه

هله صدر و بدر عالم بنشین مخسب امشب
 که بسراق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
 چو طریق بسته بوده است و طمع گسسته بوده است
 تسو برآ بر آسمانها بگشا طریق مذهب
 ز پسیت ملک بیاید دو هزار در گشاید
 چو امسیر خاص اقره به دهها گشاید آن لب
 سوی بحر رو چو ماهی و به صید در چو شاهی
 چو بگریدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
 چو صریر در شنیدی چو قلم به سر دویدی
 چو به قلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
 زتف چنین شرابی زدم چنین خطابی
 عجب است اگر بماند به جهان دلی مؤذّب

ز غنای حق برسته ز نیباز خود بجسته
به مشاعل هسوالحق شده در غنا ملتهب
بکش آب را از این گل تو که جان آفتابی
که نمائد روح صافی چون شد او به گل مرگب
چو صلوات بر تو آرم که فزوده باد قریت
که به قرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفع صورت چو قیامتست پیشم
سوی جساتان مزین سوی جسمتان مرتب

ایضا علیه الرحمة

به خداکت نگذارم که روی راه سلامت
که سراپای سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر سرآمد
هله ای یار قسلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی و لا کن تن خود همچو قباکن
نه الرگو نه خیرگو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای ساقی مستم برهاتم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
هله بر پر هله بر پر چو من از شکر فرامت
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
بسینیرزید خوشیهاش بتلخی نسدامت
هله تا یاوه نکردی چو بدین حوض رسیدی
که نکش آب حیاتت و لبش جای اقامت

وله قدس سره فی الادواق و المواجید

بیایید بیایید که گلزار دمید است

بیایید بیایید که دلدار رسیده است

ببازید به یک بار همه جان جهان را

به خورشید نبازید که خوش تیغ کشید است

بسر آن زشت ببخندید که او ناز نماید

بسر آن یار بگویید که از یار برید است

هسته شهر بشورید که آوازه در افتاد

که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهید است

چه روز است چه روز است چنین روز قیامت

مگر نسامه اعمال ز آفساق پرید است

بگوید دهلها و دگر هیچ مگوید

چه جای دل و عقلست که جان نیز رمید است

وله ایضاً

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است

این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است

وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است

فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت

سلطان زمینست و سلیمان زمانه است

چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست

از ذوق نسدانسی که فلانست و فلانه است

این خانه جانست هم آنجاست که جانست

نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است

اجزای جهانست نشانی ز جسهاندار

ما را رخ چون ماه نشان‌بخش نشانه است

سوغند به جان تو که جز دیدن رویت

گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

ایضاً قدس سره

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت

هله پیش آکه بگویم سخن راز بگوشت

می روح آمده نادر رو از آن هم بچش آخر

که بیک جرعه بپرد همه طراری و هوش

چو ازین هوش برستی به مسافتات و به مستی

بدهد صدهش دیگر کرم باده فروشت

چو در اسرار در آیی کندت باده سقایی

به فلک غلغله افتد ز هیاهوی خروشت

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر

که کند جهان تو انور برهاند ز نقوشت

دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت

به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش

نو دهاترا چو ببندی خمشی را بپسندی

کشش و جذب کریمان نگذارند خموش

فی وصف الصبوح و راح الروح

یاران سحر خیزان تا صبح که دریا بد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زیر یابد

آن بهخت که را باشد کاید به لب جویی

تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد

یعقوب صفت کبود کز پیرهن یوسف

او بسوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی

در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد

یا موسی آتش جوی کارد به درختی روی

آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

یا در جهد از دشمن در خانه رود عیسی

از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را

اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید

تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد

هر کو سوی شمس‌الدین از عشق نهد گامی

گسپاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

در سکر و عشق و غلبه ذوق گوید

دیوانگان بندی زنجیرها بریدند

گوی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند

ناگه نفس شکستند چون مرغ بر پریدند

یارب چه باده خوردند یارب چه نقل چیدند

من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند

می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند

بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان

جانهای جمله مستان دلهای دلپرستان

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند

من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم

آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند

نکساقی میان شد آشوب آسمان شد

در صفت مشایخ و اولیاء الله گوید

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند
که به تدبیر کله از سر مه بردارند
دوسه رنسدند که هشیار دل و سرمستند
که فلک را به یکی هریده در چرخ آرند
سرده‌هاتند که تا سر ندهی سر ندهند
ساقیانند که انگور نمی‌افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
همچو چشم غوش او خیره‌کش و عیارند
صورتی اتسد ولی دشمن صورتهایند
دو جهانند ولی از دو جهان بسیزارند
همچو شیران بدراتند و به لب میخندند
دشمن یکدیگرند و به حقیقت یارند
خسود فروشانه یکی با دیگری در جنگند
لیک چون وانگری مستفق و یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی‌برشان
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

فی النصیحه و الموعظه

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو که آن گلهای تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
 به دگان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
 ترازو گر نداری پس ترازو ره زند هر کس
 یکی قلبی بسیاراید تو پنداری که زر دارد
 ترا بر در نشاند او به طرّاری که می آیم
 تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
 نه هر کلکی شکر دارد نه هر زبیری زبر دارد
 نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
 بنال ای بلبل داستان ازیرا ناله مستان
 درون صخره صما اثر دارد اثر دارد
 بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
 اگر رشته نمی گنجد ازان باشد که سر دارد

در توغیب بطریقت و سلوک و اظهار ورود و ارادت

بسرانید برانید که تاباز نمانید
 بدانسید بدانید که در عبین عیانید
 بتازید بتازید که چالاک سوارید
 بننازید بننازید که خسوبان جهانید
 شراببست شراببست خدا را به نهانی
 گسه دنیا و شما نیز یکی جرعه ازانید
 دوم بار دوم بار چه یکباره بزادید
 ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
 گشاده است گشاده است در خوابیه امروز
 کدوها و سبورها سوی خمخانه کشانید

صلا گفتم صلا گفتم کنون فالتو اصباح

سبک‌روح کسند راح اگر سمت و گسرا نید

رسم‌بیدند رسم‌بیدند رسم‌ولان نسهانی

در آریسد در آریسد برو نشان منشانی

دریفا و دریفا که در این خانه نگنجند

کسه ایشان همه کائند شما بند مکاید

مبادا مبادا که سر خویش بگیرند

که ایشان همه جانند و شما سخره ناید

زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست

در آن دست در آن دست شما تیر و کمانید

سماعت سماعت از آن سوی که سو نیست

عروسی همه آنجاست شما طبل‌زناید

خمشید خمشید خمشید خمشید

بسپوشید بسپوشید شما گنج نهانید

بسه دیدار نهانید به آثار عیانید

بدید و نه بدیدید که چون جوهر جانید

چو عقاید چو عقاید هزاران و یکی چیز

پراکنده چو خورشید به هر خانه دوانید

وله ایضاً

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیر خدایی بنماید

بنده چه بیندیشد پسیداست چه بیند

حیلت بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کار راست نهاده است
 و آنگاه که داند که کجاهش کشاند
 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
 کساین مملکت از ملک‌الموت رهاند
 باری تو بنه کام خود و راه خرد گیر
 کاین کام ترا زود به ناکام رساند
 اشکاری شه باش و مجر هیچ شکاری
 کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
 چون باز دمی رو به سوی طبله بازش
 کان طبله ترا نوش دهد نیش رهاند
 زندانسی مرگند همه خلق یقین‌دان
 مسجوس ترا از تک زندان نرهاند
 دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست
 تا هر که معنث بود آتش بسجھاند
 حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
 که بانگ سگان گوی دلش را بطپاند

فی‌الاذواق و المواجهید

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید
 وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
 هر جا فقیر یابی با او نشست باید
 هر جا شریر بینی از وی رمید باید
 اما چو قلب و نیکو مانده‌اند با هم
 پیش چراغ یزدان آن را گزید بساید

بر دل نسهاد قفلی یزدان و مهر کردهش

از بهر فستح ایسن در در غم طپید باید

سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش

اصحاب خانه‌ها را قفل و کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد

مسا صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفتم من مریدم زاینده جدیدم

زاینندگان نسو را رزق جدید باید

ای آمسده چو سردان اندر سماع مردان

زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانکه چوب خشکی جز ز آتشی نختمی

ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را گسرفتم پستان مادر آمد

ببنهاد در دهانت آخر مکسید بساید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی

در روضه خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

روزی دو در خموشی دم در کشسید باید

فی نهایت‌الطلب و غایات‌الاراده

هله نسومید نباشی که ترا یار برانند

گرت امروز برانند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا

به سر صبر ترا او به سر صدر نشاند

و گراو پر تو ببندد همه درها و گذرها

ره پنهان بگشاید که کسی آن راه نداند

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد

نهد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر

تو ببین این دم رحمان به کجاها رساند

به مثل گفته ام این را و وگرنه کسرم او

نکشید هیچکی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد

بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند

هله خاموش که شمس الحق تبریزی ازین می

همگان را بچشاند بچشاند بچشاند

فی السماع و العشق و الوجد

ملولان همه رفته اند در خانه ببندید

برین عقل ملولان همه جمع ببندید

به معراج برآید چو از آل رسولید

رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید

چو او چست و ظریفست شما چون هلندید

چو مه روی نباشید ز مه روی نتابید

چو رنجور نباشید سر خویش ببندید

چو آن چشمه بدیدید چرا آب نگشتید

چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید

چسو در کان نباتید ترش روی چرایید
چنان گشت و چنین گشت چرا راست نیاید
بدانید که چونید بدانید که چندی
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید
چو امکان گریزست که در دام و کمندید
چو پروانه جانباز بتازید بر این شمع
چه موقوف رفیقید چو وابسته بندید
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندی

فی المعارف و المحبه

دانی که کیست زنده آن کوز عشق زاید	در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
نری جمله نران با عشق کند آید	گرمی شیر غران تیزی تیغ بران
پسای نگار کرده این راه را نشاید	در راه همزنانند وین همهران زنانند
کان سر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید	هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
غمهای عالم او را شادی دل فزاید	هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد
گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید	در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
عالم به دوست شیرین عمدا ترش نماید	دریابیش ترش رو او ابر نوبهار است
دریای ما و من را چون قطره در ریاید	تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

فی الارادة و الحب و صفات المحبوب

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد

جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی

جزز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جسمالی کو حسن آفریند

بإله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید

ماییم و شور مستی مستی و می پرستی

زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست تر شو بی زیر و بی زبر شو

بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی

در ده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زین جامه های پرخون

مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

بسنا فرشتگان را تو کمز بشر چه آید

فی بیان الصحو بعد المکر و مقاماته

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد

یا خود نبود چیزی یا بود و او فنا شد

منکر مباش بنگر اندر عصای موسی

یک لحظه آن عصا بود یک لحظه ازدها شد

چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
گر خورد عالمی را وانگه همان عصار شد
یک گوهری چو بیضا جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحسق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
هر لحظه حمله آورد وانگه به اصل وا شد
گرچه زما نهان شد در عالمی روان شد
تا نیستش نخوانسی کز عالمی جدا شد
هر حالتی چو تیر است اندر کمان قالب
زد در نشانه خویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ریود و گم شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه از آن دو قطره یک قطره در هوا شد
انگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
عقلش وزیر گشت و دل رفت و پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
واگشت جمله لشکر در عالم فنا شد
گوی چه گونه باشد آمد شد معانی
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

فی صفت‌العشق و حالاته

این عشق جمله عاقل و بیدار می‌کشد
بسی تیغ می‌برد سر و بسی دار می‌کشد

مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 یار کسی شدیم که او یار می کشد
 چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
 چون مومنی بدید چو کفار می کشد
 ما دل نهاده ایم که دل دارییی کند
 یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
 نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
 گسراو به غمزه عاشق بسیار می کشد
 هل تا کشد ترانه که آب حیات اوست
 تلخی مکن که دوست غسل وار می کشد
 همت بلند دار که آن عشق همی
 شاهان برگزیده و احرار می کشد
 ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب
 شب را به تیغ صبح گهروار می کشد
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شعله صبح آمد و طرار می کشد
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی است
 چون بلبلیم جدایی گلزار می کشد

فی ذکوالکاملین و اشار الی شیخ الکبری نجم الدین

ما نه زان محتشانیم که ساغر گیرند
 و نه زان مفلسکان که بزلاغر گیرند
 ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق
 آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو مه از روزن هر خانه که اندر تاییم
از ضیا شب صفتان جمله ره درگیرند
نیاامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
چون به‌بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
مگر او را بگلیم از سر ما برگیرند
هر که او گرم شد آنجا نشود غرّه کس
اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
زرد رویان را تسا باده احمر گیرند
بسیکی دست می خالص ایسمان نورشند
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم به هر جا که بگردد شاخی
عود ماییم به هر سوز که معمر گیرند
پس این پرده ازرق صنم مه رویی ست
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات و ز تریب و نحوست برهند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو دورای و دودلی و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقه زهره و شاینت همه تسخر گیرند

فی اتحاد اهل الجذب و المحبه

عاشق بسوی معشوق زنجیر همی درد

دیوانه همی گردد تسلییر همی درد

تقصیر کسجا گنجد در گرم رو عاشق

کز آتش عشق او تقصیر همی درد

تا حال جوان چپود کان آتش پرحدت

دزاعسه تقوی را بر پسیر همی درد

صد پرده در پرده گر باشد در چشمی

ابروی کسمان شکلش از تیر همی درد

مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید

از چنگل تمجیلش تاخیر همی درد

این عالم چون قبرست پای همه بگرفته

چون آتش عشق آمد این قبر همی درد

شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میرست

پیراهن هر صبیری زان میر همی درد

فی شکرالورود

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید

جان بر آن عشق سپارید و همه روح شوید

وز پسی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید

جمع رندان و حریفان همه بکرنگ شوید

گسروی ها بسستائید و بسه بازار دهید

تا که از کفر و زایمان بنماند اثری

یک قلع پر ز می عشق به کفار دهید

لؤل این سوختگان را به قدح دریاید
وآخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
خانه‌ها را بگذارید و در آن حلقه روید
جامه‌ها را بفروشید و به خمار دهید
طالب جام صفا جامه چرا می‌خواهد
جامه و تن سر و زر جمله به یک بار دهید

ایضا

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
به خط خوب خود فرمان به دستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم هم او درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعش
بمپرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
ببرم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جیبه مه را بریزم ساغر شه را
وگر خواهند تاوانم هم او تاوان من باشد
چسراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

سر ماهست و من مجنون مسجنبايد زنجيرم

مرا هر دم سر مه شد چو مه برخوان من باشد

و من تحقیقاته قدس سزه

مکسن یار مکن یار مرو ای بت عیار

رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار

تو دریای الهی همه خلق چسو مامی

چو خشک آوری این بحر بمیرند همه زار

چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای

چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار

عظای تو نقدست شکایت نتران کرد

ولیکن گله داریم برای دل اغیار

مرا عشق پرمید که ای خواجه چه خواهی

چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمّار

سراسر همه عیبم بدیدی و خریدی

زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار

چو ابر تو ببارد بروید سمن از ریگ

چو خورشید تو در تافت بخندد گل گلزار

ز سودای خیال تو شدستیم خیالی

که داند که چه باشیم چه باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم و کف پای نخستیم

حسریفان همه مستیم ندیده ره هموار

و من غزلیاته فی المغازلات

صد بار بگفتمت نه یکبار	در خشم و ستیز پا میفشار
بر چسنگ وفا و مهربانی	گر زخمه زنی بزن به هنجار
دانی تو یقین و چون ندانی	کز زخمه سخت بگسلد تار
می بخش و محسب کاین نه نیکوست	ماخفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت	من خشک دماغ و گفتم تکرار
می خندد بر نصیحت من	آن چشمم خمار و یار خمار
می گوید چشم او به طسوزم	خوش می گویی بگو دگر بسار
از تو بستم اگر نیوشم	پرسیده نصیحت تو طسوزار
اسستیزه گرمست و لایبالیست	کی عثوه خورد حریف خونخوار
خامش کن و ازدی ش مترسان	کز باغ خداست این سمن زار

فی الترغیب و الترهیب السالکین من مسلک الهالکین

رو رو که نیی عاشق ای زلفک و ای خالک
 ای نازک و ای خشمک پا بسته به خلخالک
 با مرگ کجا پیچد آن جعدک و آن پیچک
 بر چرخ کجا پرده آن پرک و آن بالک
 ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
 روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
 اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
 دل همجو دل میمک قد همجو قد دالک
 تورمتم دستانی از زال چه می ترسی
 یسار برهان او را از ننگ چنین زالک
 درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم
 رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک

خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

نی بلبل قسّالی ماندی چه درین فالک

وله ایضا

دل عجب دوشی چه خورده‌ست که من مخمورم

یا نمکدان که دیده‌ست که من در شورم

هرچه امروز بریزم شکتم تاوان نیست

هرچه امروز بگسویم بکنم معذورم

بوی او هر نفسی از لب من می‌آید

تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی

آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن

زانکه اندیشه چو زنجور بود من عورم

چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه

بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم

جان فرعون بگیرم که جهان گنده کند

جان موسی‌ست روان در تن همچون طورم

شمس تبریزی مشهورتر از خورشید است

من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

فی کمال الانسانیه

حکیمیم و طیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم

سبل‌های کهن را و غم بی‌سر و بن را ز رگها و ز پیهاش به چنگال کشیدیم

طیبیان فصیحیم که شاگرد مسیحیم بسامرده گرفتیم و در آن روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دیدند نشانها
 رسیدند طیبیان ز ره دور غریبان
 سر غصه بگو بیم ز دل غصه برویم
 طیبیان الهسیم ز کس مزد نخواهیم
 حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم
 دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند
 که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
 غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
 همه شاهد خویم همه چون مه عیدیم
 که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
 و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
 دگر لاف مپران که ما باز سفیدیم

فی‌المحبه و الارادة

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
 نقل و باده چه کم آید که در این بزم دریم
 چون نوری مشعله ما ز تو شمع فلکیم
 رسن جام تو ما را چو رهانید ز چاه
 ما چو سیمرغ دهاییم که بر چرخ پریم
 ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دورافتادیم
 شمس تبریزی سرمایه لعلست و عقیق
 تا که با یار شکرلب نفسی دم بزیم
 سرو و سوسن چه کم آید که میان چمنیم
 چون نوری ساقی بگزیده گزین زمینیم
 ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
 ما چو سرهنگ صفاییم که لشکر شکنیم
 به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
 ما ازو لعل بسدخشان و عقیق یمنیم

ایضاً

ای تو بداده در سحر از کف خویش بادام
 ناز رها کن ای صنم راست بگو که دادام
 گر تو برفتی از برم شوق نرفت از سرم
 بسر سر ره بیا ببین بر سر ره فتادهام
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
 دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشادهام
 چون نگشاید این دلم جز به امید عهد تو
 نامه عهد دوست را بر سر دل نهادهام

زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس

من ز خودم زیادهام زانکه دوبار زادهام

من به شهی رسیدهام زلف خوشش کشیدهام

جامه شه گرفتهام گرچه چنین پیادهام

چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر بسرد

همچو روان مومنان صاف و لطیف و سادهام

ایضاً فی‌المحبویه

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم

به خواب دوش کرا دیدهام نمی‌دانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی‌گنجم

ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم

درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی

کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش

کشد کنون کف شادی به خویش دامانم

شکرلبی لب ما را به کام شیرین کرد

که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند

من از فسردگی این عقول حیرانم

فسرده ماند یخی کان به زیر سایه بماند

نبدید شمعشعه آفتاب تابانم

نسبم رخ خورشید هر یخی که بدید

به خویش بسالد و گوید که آب حیوانم

ایضاً

همتم شد بلند و تدبیرم	جز به پیش تو من نمی‌میرم
تو دهانم گرفته‌ای که خموش	تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم رسوده‌ام حسلفه	که به دست تو است زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است	لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تو است	راست رو خصم دوز چون تیرم
دیسدن غسیر تو نفاق آمد	من نه مسرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکر و شیر	چون شکر در گداز از آن شیرم

ایضاً

بیار باده که دیریت در خمار توام
 اگر چه زاهل ریایم امیدوار توام
 در این زمان که بهوشم مطیع من می‌باش
 چسو مست گشتم زان پس به اختیار توام
 عجب که شیشه شکسته است و می نمی‌ریزد
 چه گونه ریزد داند که در کنار توام
 چه گونه کافر باشم که بت‌پرست توام
 چه گونه فاسق باشم که جرعه‌خوار توام
 بسیا بسیا که تو راز زمانه می‌دانی
 بسپوش راز دل من که رازدار توام
 اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
 چو زعفران شدم اما به لاله‌زار توام
 چو آفتاب رخ تو بستافت بر رخ من
 کمان فتاد رخس را که هم‌هزار توام

اگرچه در چه پستم نه سربلند توام

وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

بسرآی مـفخر آفاق شمس تبریزی

که عاشق رخ پرنور شمس‌وار توام

ایضاً فی اشراف علی الخواطر و کمال الباطن و الظاهر

بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم

در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم

بـل پاره دوزخـرقه دلـهای پاره‌ایم

و ز ما مدزد دل که نه ما دل فـتـاره‌ایم

ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم

داند کنار بام که ما بی‌کناره‌ایم

پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم

هنگامه گیر و دل شده و هم نظاره‌ایم

بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره‌ایم

ما قحطیان تشنه بسیار خواره‌ایم

در بزم چون هتار و گه رزم ذوالفقار

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم

از ما مپوش راز که در سینه توایم

ما آب قـلـزمیم نهان گشته زیر کاه

ما را مبین تو مست چنین برکنار بام

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام

ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم

در عشق شمس مـفخر تبریز روز و شب

فی السكر و المحو و الفنا

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم

مستیم بدان سان که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عسقله عقل برستیم

جسز حالت شوریده ز دیوانه ندانیم

در شاخ بجز عکس رخ دوست نسبینیم

در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند در این دام بسی دانه نهانست

با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

هله ذره مگور مرا دو جهان گیر خود مرا

دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی

همگی پوستم هله تو مرا مغز نغزگیر

همه خشکند مغزها چونبخشی تو روشنی

اگرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من

و گرم خاک و با توام چه لطیف است آن منی

بسه یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند

تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست کردنی

تو چه می داده‌ای بدل که چپ و راست می فتد

و گهی نه چپ نه راست و نه ترس و نه ایمنی

فی السكر و المحبة

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی

صنما چرا نیفتم به چنین میی که دادی

صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم

تو چو این قدح گرفتی سرمشک را گشادی

شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم

که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی

صنما بچشم مستت که شراب دار هشتت

بدهد می و قدح نی چو عظیم اوستادی

کرم تو است این هم که شراب عقل بردم

که اگر به عقل بردی بشکافتی ز شادی

قدحی به من بدادی که همی زدم دو دستک

که به یک قدح برستم ز هزار نامرادی

بدو چشم نیم مستت که طرب بزاد از وی

که تو روح اولینی وز هیچ کس نزادی

ایضا

هر روز بسامداد طلبگار ما توی

ما خوابناک و دولت بیدار ما توی

زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما توی

زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری

بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بها

زان سپینه روشنیم که دلدار ما توی

در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم

آواز رقص و جنبش رفتار ما توی

هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست

از جمله چاره باشد ناچار ما توی

دل را هرانکه بود از آنهاش جان گرفت

تا گفته‌ای به دل که گرفتار ما توی

که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست

این هم ز تست مایه پندار ما توی

چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی

چیزی نمی خریم خریدار ما توی

از گفت تویه کردم ای شه گواه باش

بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

فی التوحید و التحقيق

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
بسرکشته دیت بساشد ای شادی این کشته
صد کشته هر دیدم امکان یکی می نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست
ممشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
امروز به بستان آی در حلقهٔ مستان آی
مستان خرف از مستی وانجا قدح می نی
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
بر خوان افلاینظر معنیش برین پی نی
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی جویی زانست کزو سیری
زانجا که گریزانی جز لطف پسیا پی نی
قی کردهٔ فرعونست گنجی که درین کون است
قی کردهٔ سگ چسبود ما را سر آن قی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشر لوحم
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تپش خورشیدش هرگز خطر دی نی

وله ایضاً

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
من باغ بوستانم سوزندهٔ خزانم
باغ مرا بسخندان کاخر بهار مایی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
 گفتم ز هر خیالی دردسر است ما را
 سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
 گفتم چو چرخ گردان والله که بی‌قرارم
 شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
 ای بلبل سحرگه ما را بپرس که گه
 غم این قدر بداند کاخر تو یار مایی
 گفتا بپر سرش را تو ذوالفقار مایی
 گفت ارچه در خماری نی در خمار مایی
 گفت ارچه بی‌قراری نی بی‌قرار مایی
 این راز را نهان کن چون رازدار مایی
 آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

وله ایضاً

نک حمله و نک حمله کامد شب و تاریکی
 چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
 داریم سری کان سر بی‌تن بزیذ چون مه
 گرگردن ما دارد در عشق تو باریکی
 شاهیم نه شهروزه لعلیم نه فیروزه
 عشقیم نه سرمستی مستیم نه از میکی
 من بنده خوبانم هرچند بدم گویند
 با زشت نیامیزم هرچند کنند نیکی
 عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
 بیگانه مسمی باشم از غسایت نزدیکی
 روپسوش کند او هم با محرم و نامحرم
 گویند فلان بنده است گوید عجبا کی کسی
 طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
 تو رستم چالاکی نی کودکی چالبیکی

رباعیات

اول به هزار لطف بنواخت مرا آخر به هزار غصه بگذاخت مرا
چون مهره مهر خویش می‌باخت مرا چون من همه او شدم برانداخت مرا

عشقت به دلم درآمد و شاد برفت باز آمد و رخت ناز بنهاد برفت
گفتم به تکلف دو سه روزی بنشین بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیای و آبش عشق است چسبون آب نسباشد آسیا چون گردد

جز من اگرک عاشق شیدا است بگو ور میل دلت به جانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جا است بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

۲۶۷

شرف اصفهانی

از اهل شفروه است از قرای اصفهان که اکنون پژوهش گویند از اقربای جمال‌الدین عبدالرزاق و رفیع‌الدین لنبانی مداح سلطان طغرل ارسلان بوده و اتابک شیرگیر به خطاب ملک‌الشعرایش مخاطب نموده گویند هشت هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش به نظر رسیده انتخاب میشود ازو است:

حمد و ثنا خالق زمین و زمان را صانع بی‌آلتی همین و همان را

لعب زمان را و دستبرد بیان را	ساخت ز عاج سپید سی و دو شطرنج
شکل دو طغرا فرو کشید نشان را	بر خط ابروش از مقوس ابرو
حوت بیک دم فرو برد سرطان را	عدل خدا حافظ است ورنه درین بحر
نور جمالش بدوخت چشم عیان را	شعله قدسش بسوخت خرمن ادراک
آن مه شرع و شه خلیفه نشان را	احمد مختار راب خلق فرستاد
از سپر ماه چارده دو کمان را	آنکه نمودی به زخم ناوک انگشت
پشه به خرطوم برکشد هرمان را	دود بلاش از به خاک مصر درآید

من تصایده علیه الرحمه

زهی عظیم خطر مرکب جهان پیمای

که نیز تک چو سپهر است و راست رو چو قضا
 لطیف شکل چو طاووس و تیز پر چو عقاب
 به رهبری چو غراب و به فرخی چو هما
 ائیر مرکب و دریا نهیب و کوه شکره
 زحل محل و فلک هیات و قمر سیما
 شهاب سرعت و چرخ انقلاب و برق شتاب
 سحاب نهضت و صرصرتک و جهان پیمای
 شناوری که به سر در رود به آب محیط
 تکاوری که به تک بگذرد ز باد صبا
 فرو خزد ز سر موج کوه سان به نشیب
 چنان که از سر کوه بلند اژدرها
 مقوسی که نماید در آب مینا رنگ
 به شکل قوس قزح بر صحیفه مینا
 تنش ز تخته ساج و رگش ز رشته لیف
 تـوان ز آب روان و روان ز بساد هوا

گشاده بال چو سبیرغ در هوای محیط

خسبیده پشت چو گردون کوزپشت دو تا

چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب

گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

لوای و پرچم و منجوق او نمونه و عکس

ز زلف سسنبیل مشکین و لاله حمرا

نیهال رایت او شاخ دوحه طوبی

شکسج پرچم او جعد گیسوی حورا

گل نشیاط طرب بردهد ز باغ امید

چو بسادبان فلکسای او شود پیدا

خسزانه ایست بسنای بقای او برآب

برآب اگرچه نباشد بقای هیچ بنا

وله ایضاً

در بر دلی چو سنگ سیه دارد و از آن

کوسنگ در بر است مرا سنگ بر سرست

رویش چو آذر است فروزان و نوربخش

وان خط مشکبارش دودی بر آذرست

گوی بلور بود زنخدانش پیش ازین

و اکنون ز رنگ و بوی خطش گوی عنبرست

رویش چو رای خسرو آفاق روشنست

قدش چو طبع شاه جهان عدل گسترست

بکران بادپای تو چون آب خوش دو است

رخش تکاور تو چو کشتی شناورست

چون کرسی روان شده با چار قائمه

چون کشتی دوان شده با چارلنگرست

آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع

خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکرست

از بانگ او چو باران زهره همی چکد

زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندرست

تاب دمش لطیف چو جعد سمبران

شکل سمش خمیده چو ابروی دلبرست

وله ایضا

تار زلف سنبل از باد بهاری درهم است

بوستان از ابر آزاری چو جنت خرم است

بوستان از پرتو گلبن پر از مهر و مهبت

آسمان از نغمه بلبل پر از زیر و بم است

نوعروسان چمن را در چمن جشنت و سور

از چه بسی موجب بنفشه در لباس ماتم است

بلبل ار با یک زبان سبحان شد از باد بهار

پس چرا باده زبان سوسن چو باقل ابکم است

راه بوستان از نثار مقدم سلطان گل

از شکوفه همچو راه کهکشان پر درهم است

غنچه گل پر عبیر و جام لاله پر شراب

چشم نرگس پر خمار و زلف سنبل پر خم است

این همه آیین و زیب و زینت اندر بوستان

از نسیم روضه خلد امام اعظم است

ایضا

دلی که جای بر آن زلف بی قرار گرفت
 قسرار بر سر آتش به اختیار گرفت
 کسی که دیده بر آن روی چون نگار انداخت
 ز خون دیده رخس در زمان نگار گرفت
 ز چشم من نرود سرو قامتش چه عجب
 که سرو جای بر اطراف جویدار گرفت
 ز روزگار بجز فتنه چشم نتوان داشت
 کنون که چشم تو آیین روزگار گرفت

ایضا

رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
 خرد ز کوی طرب رخت عاقبت بریست
 ز پرنیان عذار چو آفتاب تو ماه
 کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو
 رخت ز برگ گل و یاسمن کتابی ساخت
 خطی زغالبه بر روی آفتاب کشید
 چو رخت عشق رخت در دل خراب کشید
 همان کشید که توزی ز ماهتاب کشید
 هزار سلسله در حلق شیخ و شاب کشید
 رقم ز مشک بر اوراق آن کتاب کشید

وله ایضا

سنبل تر بدمید از طرف یاسمنش
 گشت در چاه زنفندان بلورینش اسیر
 به رسن گر بود از چاه خلاص همه کس
 لعبت چشم مرا بست فلک زیور لعل
 زاتش آب سسرشتند دل و چشم مرا
 کام جانم نشد از شکر فکرت شیرین
 مگر از هیبت دستور جهان بی خبرند
 یا زمره بدر آمد ز عقیق یمنش
 دلم آن دم که درآویخت به مشکین رسنش
 زان رسن شد دلم افتاده به چاه ذقنش
 درج یاقوت چو آراست به در عدنش
 نقش آتش چو ببستند بر آب دهنش
 تا نکردم صفت پسته شکر شکنش
 غمزه سریده جوی و مژه تیغ زنش

وله ایضاً

بر گل سوری شکفته ضیمران	در حریر چین نهفته یاسمین
ماه تابانست بر سرو روان	روی رنگین و تن سیمین تو
ماه تابانت چو گل بر پرنیان	سرو سیمینت چو سوسن در حریر
آب رخسار ترا آتش مکنان	طسوطی خط ترا شکر پناه
چون خلیل از آتش آری ارغوان	چون مسیح از شکرافزایی حیات
کرده مه در عنبر سارا نهان	عنبر ساراست زلف پرخمت
کز نسیم او معطر شد جهان	خسلق دستورش مگر بسخشیدبوی

وله ایضاً

کرد پر خون جگر سوخته مشک سیاه	آن معنبر خط مشکین تو پیرامن ماه
شود آری ز شب تیره فزون رونق ماه	رونق ماه رخ افزود ز خط شبرنگ
کز لطافت نتوان کرد بر آن روی نگاه	از شب تیره خط آخر چه کشی بر رویی
از نزاری چو سر موی شود هر سر ماه	ماه گردون ز خجالت چو به رویت نگرد
گر ندیدی مه تابان که بود در خرگاه	روی آراسته خویش در آینه ببین
جز جناب فلک آرای ملک نیست پناه	دل مهجور مرا از خطر غمزه تو

وله ایضاً

بوی زلفت چو نسیم سحر اندوه‌زدای	ای لب لعل تو چون آب خضر روح‌افزای
پرده طسوطه شبرنگ تو خورشیدنمای	رشته لولو مستظوم تو یاقوت سلب
طسوطی خط تو بر تنگ شکر ساخته جای	آهوی چشم تو بر شیر فلک آخته تیغ

وعدۀ وصل تو چون موسم گل طبع افروز

دیدن روی تو چون ساغر مل روح افزای

غمزه شوخ تو چون طبع جهان فتنه پرست

حلقه زلف تو چون دور قمر حادته زای

چنبر خط تو پیرامن گل عنبر بیز

سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه سای

افکند لاله بر آن عارض گلرنگ کلاه

بسدرد غنچه بیدان پیرهن تنگ قبای

گر بدین لطف و نزاکت به چمن درگذری

از سر نازکشان دامن حسن اندر پای

نهد از شرم قدت سرو سہی سر بر خاک

شود از بسوی خطت باد صبا ناپروای

در خور حضرت خویشست شمردار بیند

حساکم دوست نواز و ملک ملک آرای

وله

آدمی و وحشی و دیو و پری

پسیش سسلطانند در فرمانبری

زهره و خورشید و ماه و مشتری

مطرب و طبّاخ و پیک و کاتبش

وله

می خورای عاشق شوریده که بر شاهد گل

باده را بویی و رنگی و هوایی دگر است

آب از آن روی حلالست که مصنوع خداست

می چه کرده است نه مصنوع خدایی دگر است

وله

حرامت باد بی‌ما عیش و مستی	دل و جانم فدا هر جا که هستی
من اینک در پیت افتان و خیزان	تو پنداری که دل بردی و دستی

وله

کس بر در عشق اینهمه استاد که من	یا از تو بدین درد دل افتاد که من
آنرا که میان ما جدایی افکند	دشنام نمی‌دهم چنان باد که من

وله

هر لحظه بنوع دگرم رنجانی	احوال همی‌پرسی و خود می‌دانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد	می‌گویم سر بخیره می‌جنبانی

۲۶۸

شهید بلخی

اسمش شیخ ابوالحسن بوده در فضل و کمال درجه‌عالی اکتساب نموده در روزگار دولت آل‌سامان صاحب ثروت و سامان گشته و بالاخره از همه درگذشته وی بحسب زمان بر حکیم رودکی بخارایی تقدم دارد چنانکه رودکی در فوت او مرثیه گفته است همگی فصحا و استادان سابق او را ستوده‌اند و تمجید نموده‌اند از اشعار آنجناب می‌باشد.

گر ز تو خواسته نیابم و گنج	همچنین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است	بی‌ادب با هزار کس تنها است

وله

جهان گواست مر او را که در جهان ملکست

بزرگوار و سزوار نصرت و تأیید

بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت

بمدین دو باشد سلطان تخت را پایید

وله

ایر همی گرید چون عاشقان

باغ همی ختد معشوق وار

رعد همی نالد مانند من

چون که بنالم به سحرگاه زار

وله

دانش و خواسته است ترگس و گل

که به یک جای نشکفند به هم

هر کرا دانش است خواسته نیست

هر کرا خواسته است دانش کم

وله

عیب باشد به کار نیک درنگ

گر شتاب آمد ای رفیق ملام

عاقبت را هم از نخستین بین

تا به غفلت گلو نگیرد دام

وله

اگر غم را چو آتش دود بردی

جهان تاریک بودی جاودانه

درین گیتی سراسر گر بگردی

خسردمندی نیایی شادمانه

وله

بر فلک بر دو شخص پیشه ورنند

این یکی درزی آن دگر جولاه

این ندوزد مگر کلاه ملوک

وان نیافد مگر پلاس سیاه

وله

کتاب ریزست باغ را ز حلی
برق مانند ذوالفقار علی

چون چلیپای روم از آن شد باغ
ابر چون چشم هندبن عتبه است

وله

دیدم جغدی نشسته جای طاووس
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

دوشم گذر افتاد به ویرانه طوس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه

۲۶۹

شقیق بلخی قدس سره

و هو ابوعلی بن ابراهیم از اعاظم مشایخ متقدمین و معاصر آل سامان بوده و او را ابراهیم ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمدباقر علیه السلام را دریافته و در صد و هفتاد و چهار از هجرت رحلت کرده بر اغلب فارسی‌گویان مقدم است و همه را مسلم شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفصلاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است.

گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاریست
هر بخیه و رشته‌اش بت و زناریست

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست
وز خواهش طبع دست او جنبانند

۲۲۰

شمس‌الدین جوینی

جد خواجه شمس‌الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بوده و صاحب آتشکده ابن رباعی را ازو نوشته است:

چسوں بس‌رخ دلبر است ایام بهار هیشم به چه دل باشد و شادی به چه کار
از باغ به جای سبزه گو تیغ بروی از ابر به جای قطره گو تیر ببار

۲۲۱

شهاب‌الدین مدارانی

اسمش شهاب‌الدین بن جمال‌الدین مداران نام شهریست از هندوستان و وی از حکما و فضلائی و شعرای مقرر مشهور معروف زمان خود محسوب میشده طبع عالی و ذهن متعالی داشته وی را شهاب متمره گفتندی امیر خسرو گوید:

در مداران مست برخیزد شهاب متمره بشنود گر نغمه مرغان دهلی زین نوا
گویند در زمان سلطان رکن‌الدین فیروزبن سلطان شمس‌الدین ایتمش سرآمد افاضل عهد
بوده در قصاید و مدایح التزامات مشکله نموده از اشعار او نوشته شد.

التزام عدم الف درین قصیده کوده است

مسنه بسه بسرگ سسمن پیش توده عنبر
ز مشک سوده مکن گرد نسترن چنبر
مبند حقه بسد به رشته لؤلؤ
مپوش تسخته نقره به حلقه عنبر

بت منی و منت بت پرست گشته و هست

بتو نکو صنمی همچو من شمن در خور

ز سیم و سنگ بود هر بتی که پرستند

تو همچون بت سنگین دلی و سیمین بر

توی توی که در وصل من نکویی هیچ

منم منم که به روی تو برنبدم در

رخم به رنگ شفق پر ز خون شود هر دم

چو بر کشتی ز شب تیره گرد روز حشر

کز من نهی چو کله هر دم و دلیل بس است

که نیستت هوس عشق من همی در سر

به روز وصل شب هجر تو بدل گردد

چو صبح دولت خورشید دین شود رهبر

سپهر سردمی و جود مجدد ملک علی

که هست همچو علی (ع) بی خطر به خوف و خطر

محیط دولت گسردون دلی که پیش کفش

چسو رود خشک بود فیض دجله و کوثر

بود خطر که شود رخنه خنجر خورشید

به موضعی که نهاد حزم وی به پیش سپر

چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل

ز کوره سسختش گر جهد کمینه شرر

ز شرر لطیفش در در دهن گرفته صدف

ز بسیم بذلش زر در جگر نهفته حشر

زهی تفکر شکر تو عطر هر محفل

خهی تسخّلص مدح تر زیب هر دفتر

نسیم روضه طبع تو روح شخص کرم
 فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر
 ز شرم گسوه لفظ تو در دل معدن
 نشسته صد عسرق شرم بر رخ گوهر
 طمع به سوی عدم عزم خود مصمم کرد
 چو کرد جود تو بر عرصه وجود گذر
 ضمیر خوب تو بیرون برد به یک فکرت
 شکن ز روی سپهر و کلف ز روی قمر
 به چشم معنی بین در عروس فکرت من
 که جز ز صنعت من نیستش دگر زیور
 به فسر مدح تو نشگفت گر شود سختم
 چو صییت دولت تو در بسیط گشته سمر
 به مسمی تربیت و پرورش همی خیزد
 عسل ز نحل و پریشم ز برگ و در ز مطر

ایضاً التزام عدم الف کرده است

زهی چو مهر به جود و کرم شده مشهور
 عسلو قدر تو بسرتر ز گسنبند معمور
 نسیم خلاق تو در حدش جهت موصوف
 نبیذ صییت تو در بزم ننه فلک مشهور
 مطیع حکم تو در شرق و غرب ترک و عرب
 رهین عدل تو در بحر و بر و حوش و طیور
 چو بحر و گنج به هر خطه جود تو موصوف
 چو بخت و عقل به هر بقعه سمی تو مشکور

تسو بی نظیر به عدلی و کس نه بیند نیز

عدیل عدل تو هرگز مگر به روز نشور

نسیم طبع تو بر حرف معدلت موقوف

محیط کف تو بر فیض مکرمت مقصور

ز قسدرتست معظم نموده مسند ملک

ز فسرّ تست مقدّس شده تجلی طور

درین قصیده به صنعت لزوم مالایلم التّزام شیر و گریک و فیل و گریک کرده

هر زمان این پیر گریک شیرخوری طفل خوار

آن کند با من که پیل و گریک وقت کارزار

زورگر گم نی و گریک دهر و پیل آسمان

شد چو شیر شرزه با این شخص چون موی نزار

حیلت گرگست و زور گریک با شیر فلک

زان پسسی او بر دل من درد بارد پیل وار

پیل مست است این سپهر گریک خوی گریک پوی

مردم ار شیر نر است از وی برآرد هم دمار

دیده گریک فلک از شیر گرزش رنگ رنگ

کوهه گریک زمین از پسای پیلش زار زار

پیل پیکر گرزش از گسرهاکان کند بیشه تهی

گریک گونه خنگش از شیران ستاند مرغزار

از سسر زرّین شیر گرز او بر گریک و پیل

آن رسد کز تیغ رویین تن به جان گریکسار

ای ز شیر گرز گریک انداز پیل آسای تو

روز بر گریکها بسان چاه بیژن تنگ و تار

باد شیر رایتت بر خاک عالم چون وزید
 پیل از آن از گرگ و گرگ از میش جوید زینهار
 چون شوی راکب بر اسب گرگ پیکر بفرکنند
 گرگ ناخن پیل دندان شیر زهره مسهره مار
 خسروا در مدح تو بر گرگ و شیر و پیل
 گشته‌ام قادر به امر صنایع ذی‌اقتدار
 بی‌فسون گرگ و زور گرگ عزمش می‌زند
 بر سر پیلان کژک در دیده شیران شرار
 چرم و شاخ و موی و یشک از گرگ و گرگ و پیل
 در ره جان و دل و طبع و زبان آید بکار
 وز برای جوشن و سختت سپهر گرگ‌خوی
 یشک و چرم از شیر و پیل و گرگ چون کرد اختیار
 بر تو این گرگ کهن از پیل و شیر و گرگ ازان
 چرم و موی و شاخ آوردند با دندان نثار
 تاکه پیل و شیر باشد در مهابت هم قدم
 تاکه گرگ و گرگ باشد در کتابت هم شعار
 خصم گرگ آشوبت ای گرگ‌افکن پیل اوستاد
 باد پیش شیر دهلیزت میان خاک خوار
 همچو شیر و پیل و گرگ و گرگ در گرمابه‌ها
 دشمنان بی‌جان شده پیشت قطار اندر قطار

درین قصیده التزام موی و مور کرده و در توحید بنظم آورده

از زبان گرچه شکافم مو به هنگام بیان

در قضای حق ز حیرت همچو مورم بی‌زبان

در پی زنجیر مویان پری رو از هوس
 بستهام بسیار چون موران ز دل جان بر میان
 وز برای مور چشمنان شکر لب در خیال
 سفتهام موی سخن صد ره چنین در امتحان
 بعد ازین چون مور بندم از پی خدمت کمر
 وز بن هر مو به توفیقش گشایم صد زیان
 زین خط چون موی و لفظ چون شکر از روی نظم
 موی بشکافم به توحید خدای غیب‌دان
 آن خداوندی که بر صنمش به هر مویی گواست
 هرچه هست از مار و مور و وحش و طیر و انس و جان
 آن یکی از روی هستی نزعده کاندر دوکون
 نیست بر علمش پی مور و سر مویی نهان
 نیست در ملکش سر مویی مجال اعتراض
 گر دهد ملک سلیمانی به موری رایگان
 خاک در کسف کیمیا زو آب در دریا گهر
 مور در چشم اژدها و موی بر اعضا ستان
 ای به قدرت موی و خون و استخوان را نقشبند
 وی به روزی مور و مار و مرغ و ماهی را ضمان
 حسین فضلت پایمرد فضل هر مور و ملخ
 دست لطافت رنگ ریز موی هر پیر و جوان
 گرچه در دست هوا چون مور گشتم پایمال
 بکسر مویی ندانم جز تو از سود و زیان

نیز موی و مور را لزوم مالا یلزم کرده

دلم چون دیده مور است و تن چون جانور مویی
 نهفته آتشین موری میان مسختر مویی
 چو موران پایمال هم شد این جسم چو موی من
 شگفتی بین که دارد با قضا تاب این قدر مویی
 سر موی است و پای مور در چشم جهان یکسر
 که باشد در میان موری چو آید در نظر مویی
 خطا گفتم که در معده فزاید صد عنا موری
 غلط گفتم که در دیده نماید صد ضرر مویی
 منم موری که صد سر در سر مویی کنم وانگه
 نمایم از سر حالت به هر صاحب بصر مویی
 دل مور است در چشم جهان از عشق دلداری
 که با صد خون در گردن مبادش کم ز سر مویی
 کلاه افکندم و بستم کمر چون مور تا دیدم
 عسیانش از کله ماری نهانش در کمر مویی
 خطی دارد چو پای مور و بالایی که از رشکش
 شود در بوستان هر لحظه سروغاتفر مویی
 تنم چون مور در آبست و همچون موی در آتش
 وزین ناکرده در سنگین دلش هرگز اثر مویی
 چو نی زین غصه می‌نالم که روزی دور گردونش
 دواند بر شکر موری نماید بر قمر مویی
 بسی دیدم ندیدم در دهان چون دل مورش
 از آن لعل درافشان فرق تا عقد گهر مویی

در حقایق و دقائق معرفت و سیر و سلوک گوید

الفسم ز لوح هستنی همه هیچ در نشانی

به بقای غیر قایم ز وجود خویش فانی

صف آخر ایستاده به امید به نشینی

ز تحرک آرمسیده به صفات بی نشانی

صفت الف ندارم که الف کزی ندارد

هه نقش من کز آمد ز صحیفه معانی

فلک از زمین به حیلت نشناسم ارچه بیشم

چو فلک به خیره گردی چو زمین به ناروانی

نه چو آبم از طراوت نه چو آتشم ز رفعت

نه چو بادم از لطافت نه چو خاکم از گرانی

نه ازین چهار طبعم ز بخار نارگینم

فضلات نارگینی زده لاف نارگانی

خردم چو تن گرفته صفت خردشناسی

طمعم چو کوه بسته کمر عظامستانی

طمعم فریفت زان سان که ببرد از نهادم

حرکات خمس خواری برکات عشر خوانی

گهرم چو چشم حامل بتفکر و تذکر

بصرم چو سمع مایل به غوانی و اغانی

منم آن نحسی کم از کم که به حبه بی نیرزم

اگرم جوی بدانی نخری به رایگانی

دل و عقل سر کشیده ز گزند گورخانه

بر و سینه بر نهاده به پرند گورخانی

ز هوس به روی عشرت شده مست لالابالی

زهوا به راه نهمت زده گام کامرانی

هوس خیال تا کی نفسی گهرفشان کن

به ثنای آن که باشد خردش بدیده بانی

شه تخت دین محمد(ص) که سرادق شرف زد

به سوی در مهیمن ز سرای ام هانی

بشیر ملک لطافت فلک زمین تواضع

چو فلک به پاک جسمی چو ملک به پاک جانی

گهری که قیمتی تر ز وجود او نیامد

به دلالت عناصر ز محیط آسمانی

قمری که هر سحرگه چو شب سیاه گشتی

ز خجالت عقیقش رخ گوهر یسمانی

به حسام برگرفته ره مالک الرقابی

به کلام برگشاده در صاحب القرانی

جذبات شوق باطن به مکاشفت کشیده

ز بسیط کایناتش به محیط لامکانی

۲۷۲

شرف شیرازی

اسمش شرف‌الدین عبدالله بوده بعضی او را و صاف دانسته و برخی بخلاف رفته در هر حال فاضلی صاحب کمال غالباً هم او بوده در تذکره عرفات بعضی اشعارش دیده شد و از آن جمله است.

هر پاره‌ای ز مژگان شاخی بود ز روین

از بس که می چکانم خون از دو دیده بر رخ

سر کوفته چو میخم زین خیمه ملون

پیچیده چون طنابم زین سایبان معلم

تا بر دلش نیاید زخم هزار سوزن

از کارگاه گردون کس رشته‌ای نیابد

گردون چه جرم دارد کاو نیز در میانه بیچاره‌ی بی‌ست حیران سرگشته‌ی بی‌ست کردن

وله ایضا

نقاب زلف به یک سو بنه ز روی چو ماه که ماه را نبود بر عذار زلف سیاه
 مجال دم زدتم نیست پیش چهره تو که دانم آینه زنگار گیرد از دم آه
 قبای وصل تو بس دلنواز تشریفی است ولیک هست بسسه بسالای آرزو کوتاه

۲۷۳

شرف قزوینی

اسمش شرف‌الدین فضل‌الله و فاضلی است آگاه از استادان طرز سخن و فضیلتی صاحب فطن در بدایع و صنایع صاحب وقوف و ازوست این ابیات محذوف.

از قصیده محذوف‌النقط اوست

امام و سرور و صدر ممالک اسلام	صلاح ملک و ملل مالک ملوک کرام
ملک محامد و آدم دم و محمد (ص) اسم	علی (ع) مراسم و کنوار علم و سعد سهام
سماء سادس صدر سماک رامح رمح	هلال مسهر طلوع و سوار سام حسام
ملک محل و ملک مطمح و ملک ادراک	ملک علو و ملک طارم و ملک الهام
دم مسعطر او درد ملک را مرهم	دل مسعطر او کسره حلم را آرام
عطای کامل او مصدر علوم همم	هوای درگه او مورد حصول مرام
ملوک عامل املاک و او محصل علم	صدر طالع اموال او صدو حطام
رسوم کامل او در مصالح اعمال	دهاء سالک او در سالک اسلام
مدرّس حکما در حصول درس حکم	معلم علما در اصول علم کلام
حسوده کرماد کلامه کلال	عدوه کحمام حمامه کحمام

حسود او را ماوا سرا مسل درک
 مسمد او را هر دم مراد حاصل کار
 هوای طالع او مطلع طلوع سعود
 ودود او را آرامگاه دار مسلام
 عدو او را هر دم هلاک هادم مام
 کلام طاهر او مالک ملوک کرام

۲۷۴

شمس اورجندی

و هو قاضی شمس‌الدین منصورین محمود از فضیله مشهور زمان خود بوده و به صدرالشریعه شهرت فرموده نظم و نثر او معروف روزگار و کمالات صوری و معنوی او مشهور اقطاع و اقطار در بدر حال به خطا رفته برسم حکمت طبیعی ظهور کرده تدریجاً ترقیات عظیمه نموده فضلا و شعرا مداحی و صافی او کردند گاهی شعری می‌گفته از آن جمله است.

برخیز شمع است پیاله و شراب‌ست و من و تو

آوازه مرغ سعری خاست زهر سو

برخیز که برخاست پیاله به یکی پای

بنشین که بنشست صراحی به دو زانو

می نوش از آن پیش که معشوقه شب را

با روز بگیرند و بسپزند دو گیسو

در مسافر مینا می رنگین خور و انداز

سنگی دو در این شیشه گردند؛ مینو

۲۷۵

شمس طبسی

اسمش قاضی شمس‌الدین محمد بن عبدالکریم وزیر بی‌نظیر صدرالدوله نظام‌الملک او را تربیت کرده رعایت وافر و حمایت متکاتر میفرموده است چندی در هرات بماند و از آن پس ببخارا رفته در حضرت صدرالشریعه استفادات نمود و منادمت نظام‌الملک مذکور وزیر خان خطا یافت دیوانش از کتابخانه نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس دام ایالت به دست افتاد تخمیناً دو هزار بیت شعر دارد در سنه شش صد و بیست و چهار در هرات وفات یافت و به غرفات جنات شرافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش منتخب شد و درین دفتر مسطور می‌شود.

تا افکنیم در افق ساغر آفتاب
دزدیده از دریچه این منظر آفتاب
چون پیش آفتاب هنرپرور آفتاب
ننگاشته است خامه صورتگر آفتاب

خیز ای سپهر حسن ترا اختر آفتاب
نظاره فروغ جمال تو می‌کند
پیش رخ تو ماه زمین بوس می‌کند
روشن تر از نگین ممالک فروز او

وله ایضاً

هوا لطافت خویان گل‌لدار گرفت
که برف دامن این سبزگون حصار گرفت
ز جرعه‌های قدح خاک را خمار گرفت
که روزگار کهن طبع نوبهار گرفت
فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
که نقد سگنه معنی ازو عیار گرفت

سپیده‌دم که جهان بوی زلف یار گرفت
ز بس شمامه کافور دل گمان می‌برد
ز خنده‌های سحر باد را نشاط افزود
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد
جهان تیره دل از اهتمام باد سحر
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب

وله ایضاً

عروس صبح چو آیینه ضیا برداشت
 فلک چو بحر نمود اختران جواهر او
 که وقت صبح چو خواصشان ضیا برداشت
 میان بحر چسبید راه آشنا برداشت
 رسید همچو سیلیمان پادشه خورشید
 نصدای هبلی در عرصه سبا برداشت

وله ایضاً

مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت
 جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را
 چو فرشهای ملون که دهر رنگ آمیز
 که در کنار صدف لؤلؤ خوشاب انداخت
 که باز در بر او خلعت شباب انداخت
 برای مجلس دستور کامیاب انداخت

وله ایضاً

صاحباً مشتری غلام تو باد
 عسندلیب طربسرای فلک
 چاشنی گیر جامخانه خلد
 هر لباسی که دست نقصان دوخت
 هر درستی که دست مهر زند
 تا خطیب زمان نگرده لال
 چشمه آفتاب جام تو باد
 ارغنون ساز جشن عام تو باد
 تشنه جرعه مدام تو باد
 در بر خصم ناتمام تو باد
 بسته گوشه ستام تو باد
 سکه سلطنت بنام تو باد

وله ایضا

طسی کرد زمانه مفرش قنار
دیرست که ذره می‌کند رقص
دارای فلک سریر ارغنون
بادیست خدنگ او هوا سوز
چوبک زن بام اوست گردون
این طرفه که مانده می‌نگردد
چون می‌نرسم به غور مدحت

از چهره عیش پرده بردار
گرو ساغر آفتاب کردار
آن تساجور زمانه مسقدر
آبیست حسام او شرور
با اینهمه چشمهای بیدار
عفو تو ز جستن گنه‌کار
آن به که کنم به عجز اقرار

وله ایضا

سپیده‌دم که شه‌نشاہ لاژورد سریر
جهان تیره‌دل از مقدم سحر گردد
ز بس ندا که خروسان صبح خیز کنند
هزار کربک یاقوت گون برون آیند
به روی باده حباب میان تهی ماند
ز روی صبح جهان را چو دلبری دانند
ز مسانه مشعلہ قدسیان برافروزد
مدار دولت سلطان شه‌نشه وزرا
ز عکس طرہ عنبر نسیم توقیعیش
سپهر منزلتا چرخ بر کشیده تست

شود سوار بر این تیز خنگ باد مسیر
چو زنگی بی متبسم عذار شسته به شیر
رواق چرخ شود پر صدای ناله زیر
ز روی ساغر گردون آسمان تصویر
چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
که آفتاب نماید ز شامگون زنجیر
ز روی مهر ممالک فروز صبح ضمیر
که از جلالت او آسمان خورد تشویر
خط شباب دمد از عذار عالم پیر
روا مدار که در باب من کند تقصیر

وله ایضا

از دهن آسمان چشمه خور شد پدید

در دهن جام ریز باده کوثر عیار

جام صفابخش را نام ندانی که چیست
 آینه روی غم صیقل زنگ خمار
 هر گهری کسافتاب کرد نهان زیر چرخ
 از مدد ابر شست بر سر عالم نثار
 کنیت باغ ای عجب می شناسی که چیست
 دبیر شمشاد قد شاهد روشن عذار
 کسبک غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت
 ورنه چرا چاک زد لاله چو صوفی شعار
 بلبل از آن مست شد کز قدح لعل گل
 خورد به یاد وزیر دوش می خوشگوار

وله ایضاً

بیرون جهم ز کلبه احزان روزگار	یک روز بشکنم در زندان روزگار
جسام طرب ز ساقی دوران روزگار	تا زیر این حدیقه اسیری طمع مکن
بسر گلبن دلم ز بیابان روزگار	چندین سموم حادثه آخر چرا وزد
قصد جناب کعبه اعیان روزگار	زین پس کنم ز بسادیه پرسموم از
از نسفش داغ طاعت اوران روزگار	صاحبقران دوده شاهی که زیب یافت
شیر دوام خورده ز پستان روزگار	در مهد لاجورد فلک طفل بخت او
تسکین کرده کالبد جان روزگار	صورتگر وجود ز ارکان جاه او

وله ایضاً

توقیع مشکفام تو زلف عذار ملک	ای کسلک خوشخرام تو سرو بهار ملک
از منجنیق حادله برج و حصار ملک	بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود
روشن نمی نمود خرد را عیار ملک	بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است
دست زمانه افسر گوهرنگار ملک	از بهر فرق حلقه به گوش تو ساخته

فرمان کردگار بر این جمله رفته بود
 پرسیدم از جهان که بگو قیله تو چیست
 هر دم ز ساق عرش ندا می‌رسد بدو
 آتش مسثال شعله برآورد رای او
 در کار عیش هیچ توقف روا مدار

کز کلک بی‌قرار تو باشد قرار ملک
 آواز برکشید که چرخ مدار ملک
 کاسوده بساش در کنف زینهار ملک
 تا شیر فتنه دور شد از مرغزار ملک
 چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

وله ایضا

دوش در سوکب سپاه ظلام
 نمانوده سپاه شب سیاهی
 چون نهان گشت زیر گیسوی شب
 خوش ز صحن افق برون آمد
 از سر زلف شام بیرون تافت
 نعل رخس وزیر نیست که هست
 فکسرتم در جواب اشارت کرد
 همین که فسخ همای روزه رسید
 از پسی خدمت نظام‌الملک
 آنکه از ابستدای خسلقت کون
 شده با سازبانه حکمش
 مانده از شرم فضله خوانش
 باغ در نوبهار معدلتش
 نزد خشم گران رکابش سهل
 حلقه سان خدمت نگینش را
 کرده بر فرجه انامل او
 عقل از خسروان او در اندیشید
 به زمین بوس کردنش اطفال

خوار شد خسرو ولایت شام
 تیغ خوریشد باز شد به نیام
 سایه کردار مهر آینه فام
 رایت مساه پیکر اجرام
 نعل خسورشید آفتاب کرام
 مسهجه زلف مشکبوی ظلام
 کای بدست خرد سپرده زمام
 سایه گسترده بر خواص و عوام
 آنکه گیتی بدو گرفت نظام
 حلقه در گوش اوست ماه صیام
 ابلق بد لگسام گردون رام
 قرص خور در تنور گردون خام
 از گل سرخ کرده دفع ز کام
 به عدم باز بردن اجسام
 سر درآورده چرخ مینافام
 قسمت رزق انس و جان قسام
 از راه یسافت ممتلی ز طعام
 سرنگون آمدند از ارحام

راه خصممش به خنجر بهرام
عقل گفت ای گدا کجا و کدام
که پسندد ز کساینات مقام
هر دم از همتت بسلندی وام
هر زمان بانگ برورند بفمام
مشرّب عذب چشمه‌های حسام
از گشاد لیالی و ایسام

مطرب چرخ می‌زند شب و روز
آسمان اوج قدر او میجست
رفعت قدر او از آن بیش است
ای که عرش بلند پایه کند
پیش دست گهرفشان تو رعد
جگر نفته حسود تراست
به ز کلک تو هیچ تیر نجست

ایضاً

چهره دهر گشت غالیه‌فام
از چه از گرد موکب اجرام
از پی گردن سپهر نظام
از پی کعبه رجا احرام
توسن روزگار گردد رام
لشکر فتح نصب کرد اعلام
گفت کم کن حدیث فرصی خام
طایران چهار پر سهام
کسه کنی خصم را بدو الزام

دوش کز طره معنیر شام
تیره شد چشمه روان فلک
عقد گوهرنمای پروین یافت
عقل گشتا چرا نمی‌بندی
آنکه از تازیانه قهرش
گرد بر گرد چشمه تیغش
با کفش وصف مهر می‌کردم
ای ز چرخت پریده جانب چرخ
حجت قساطعست شمشیرت

ایضاً

وز لب باغ ملاحات شاخ شکر یافته
سرو قدت نار ابراهیم آذر یافته
از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته

ای ز چشمت بوستان حسن عبهر یافته
نفاق زلفت دم عیسی مریم داشته
بر بساط دلربایی پادشاه حسن تو
بر سر چاه زنخدانت که آب ما برد
همچو اشک خامه دستور آصف منزلت

در جواب شمس‌الدین اورجندی گفته

از شرم خط غم‌آلود کردار تو مانده است	در وادی غم با جگر سوخته آهرو
خواهی که صدف دیده گهر بار گذارد	هنگام سخن عرضه کن آن رشته لؤلؤ
گفتی که به زر کار تو روزی سره گردد	آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماید	تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید	زین خانه شش گوشه وزین پرده نه تو

در مدح صدرالشریعه گفته

خیز ای گرفته روی گل از عارض تو خوی	تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن‌کشان به حضرت بستان چو گل خرام	تا سرو در هوای تو بنهد میان چو نی
گل پاره‌یی حریر ز هم رفته بیش نیست	مگذار تا هذار تو نسبت کند به وی
زان نرگس سیه‌دل جسادو سوال کن	کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا به کی
عدل خدایگان وزیران جهان گرفت	زین بیش تیغ جور مکش ای زمانه می

در مدح نظام‌الملک وزیر گوید

ای جرم نوربخش ندانم چه گوهری	مانا که طرف موکب خورشید انوری
چون زرگران صنع ترا می‌نگاشتند	پنداشتیم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست	چون زورق مذهب دریای اخضری
زین پس کمان مثال سر از راستی مخاب	چون تیغ آب‌داده بهرام لشکری
اینها که گفته‌ام همه اوهام باطلست	نعل سمند آصف جمشید گوهری

وله

رو که بکام تو شد مملکت دلبری
از مه شبگون نقاب پرده به یک سر فکن
عارض گلگون مدار در زره عنبری
بسو که ز باغ رخت دیده من برخوردار
تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
پیش که از طرف گل سبزه برون آوری

رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد
از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو خواهد برخاست
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

۲۷۶

شمس بخارایی

اسمش شمس الدین محمد بن مؤید الحداد و او را شمس الدین خاله گویند با ضیاء الدین فارسی خجندی معاصر و معاشر بوده و با کمال الدین محمد خجندی نیز مصاحبت نموده این دو مه بیت از او نوشته شد

در مدح کمال الدین محمد خجندی گفته

به دفع کردن هین الکمال دشمن سوز
خجند ملک معالی ز ذکر فضل تو یافت
که یک حسود بر آتش به از هزار سپند
چنانکه نام شرف یافت از حسن میمند
به عرش و کرسی یعنی به آستانه تو
که آستان تووم هست بهترین سوگند

گر درد کند پای فلک پیمایت
چون از سر دشمنت به جان آمد درد
سرّیست درین هرفه کنم بر رایت
آمد به تظلم که فتد بر پایت

شمالی دهستانی خراسانی

حکیمی بوده سخنگوی و ندیمی نیک خوی شمال طبعش را روح‌افزایی نفس عیسی و خامه دستش را اثر عصای موسی با ادیب صابر مناظرات داشته‌اند چنانکه ادیب بجهت او قطعه‌یی گفته که این دو بیت از آن است.

ای شمالی گرم تو نستایی
ابر اگر پیش آفتاب آید
چون منی ناستوده کی ماند
نور او نانموده کی ماند

از قصاید اوست

پیام داد صبا سوی بوستان شبگیر
شمال تند برآمد مرا مجال نماند
ربود باد شمال آن لطیفه‌ها ز درخت
سه ماهه بود که همواره زایران ترا
صفیر مرغ ز سرو جوانه وقت سحر
کنون ز تیر هزیمت شدم که غارت کرد
چو آفتاب سر از باختر برافسزاد
خروش چزد میان سراب وقت زوال
چنان بجوشد دریا که استخوان نهنگ
اگر ز سندان ممکن بود که شیر آید
عقاب را گه پرواز پر فرو ریزد
همی پلذیرد گرمی به ماه تیر کمان
مدبزی که به تدبیر اوست پیوسته
ز آفتاب اگر خصم او سپر سازد
زهی دو دست وزارت به دولت تو قوی
که چاره ساز و بکن کار خویشی را تدبیر
که او قوی و جوانست و من ضعیفم و پیر
که من به وقت سحرگاه کردم تصویر
به نافه مشک همی دادم و به توده عبیر
بر آن صفت که زایوان خواجه نغمه زیر
همه خزینه اردی بهشت لشکر تیر
شود به تابش او سنگ خاره همچو خمیر
چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر
در آب گرم بریزد میان بحر قعیر
سموم تفته برون آورد ز سندان شیر
بدان صفت که کند مرغ خانگی تحقیر
چو ملک و دولت سلطان به روزگار وزیر
هرآنچه کرد خداوند در ازل تقدیر
زندش قاید سیارگان ز چرخ به تیر
زهی دو چشم صدارت به حشمت تو قریر

ز رفتنی همه دانی و مفردی ز غرور
 ز بودنی همه داری و مفلسی ز نظیر
 مقدمی تو ز احرارگه فضل و کرم
 چنانکه گاه نماز از کلامها تکبیر
 ثنا و شعری کاندز جهان شعار تو نیست
 چو نیک نیک بینی نیرزد آن به شعر

ایضاً

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
 شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
 پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهسار
 پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان
 چون روی دوست شاخ شکوفه است و باسمن
 چون زلف یار شکل بنفشه است و ضیمران
 وکی نهاده راغ ز بیجاده گون حریر
 فرشی فکند باغ ز پیروزه پسر نیان
 شمشاد و سرو بین که قبا دارد و زره
 نسرین و بید بین که سپهر دارد و سنان
 گویی مصاف داد خزان با بهار نو
 پیروز شمسد بهار گه جنگ بر خزان
 باران میان دریا لنگر فرو گذاشت
 تا بر کشید ابر چو ملاح بادبان
 گلبن بسان کودک و چون مادرش به مهر
 پستان نهاده ابر شب و روز در دهان
 طوطی زبان گشاده چو صوفی به وقت حال
 تا برفکند ابر چو ابدال طیلسان
 بسلیل همی سرایند و قمری همی زند
 این مطربست گویی و هست آن مدیح خوان

گیتی ز بس بسدایع دلبر شده است باز
 شمایسته شکسار گه خسرو زمان
 خوانند در مخاطبه او را همی ملوک
 دریسای بسی مخاطره و چرخ بسیکران
 نسبت نسهادمی بستو گشت زمانه را
 گسر نیستی زمانه گهی پیر و گه جوان
 خورشید را به رای تو تشبیه کردمی
 گسر زآفت کسوف تسبودی بسر او زیان

تفزل این قصیده را بطرزی مانوس در صفت طاووس گوید

<p>آن مسرغ کش خصرام کدامست در چمن گردون مثال و تنش همه ماه و مشتری در دوش او سجاده رنگین بی نور رشک فرشته است و به تشبیه در ازل بی آنکه فتنه پی بود اندر جمال او گه گرد حوض گردد و گه گرد لاله زار از نثارونش حجله و از نسترن سریر و ندر عقب یکی علم کاویان کشان گویی که چتر بقلمونی ست بی ستون بر سینه بسته چند حلی از گل بهشت شادان شود بدیدن او آدمی و باز همچون شعاع آینه در روی آفتاب در پای کرده موزه یاقوت سال و ماه مانند حور عین به چمن در همی چمد چون صوفیان به خانقه و شاهدان به بزم</p>	<p>کز مشک تاج دارد و از حله پیرهن حورا نگار و برش همه زهره و پرن بر فرق او ذوابه مشکین بی شکن زویافته است راه به جنات اهرمن دلها بر او شوند چو بسینند مسفتن گه زیر سرو غلطد و گه زیر نسترن از لاله برگ مفرش و از ارغوان وطن چون پر بنفشه طبری بیشه کشن برداشته ز جای مران را به مکر و فن و ندر حلیمش دُر و یواقیت مسختن آدم ازو فتاده به هر سختی و محن رنگش به عکس خیره کند چشم مرد و زن چون مرد لشکری که شود سوی تاختن گشته بسان روضه جنات ازان چمن چون سعتری به باغ و مباشر به باد خن</p>
---	---

با خوبی و کوشش و کوشش بود مدام
 فرخنده اختیری که ز بهر مدیح او
 گسردان مسیان باغچه سرور زمن
 بادام و پسته جمله زیان گشته در دهن
 گویی که هست موی بر اندام او فطن
 در فطنتش چو گاه کیاست نظر کنی

۲۷۸

شهابی سمرقندی

اسمش شهاب‌الدین احمد بن مؤید و مولدش نسف اما اصلش از سمرقند است و نی
 خامه‌اش، ثمرقند از اماجد حکما و اعظم فضیلتی زمان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را
 مداحی می‌نموده گویند صاحب دیوانست دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیست و
 اشعارش در برخی تذکرها قلیلی ثبت است از جمله در آتشکده چند بیتی از قصیده نونیه او
 آورده است و در تذکرها هم دیگر نیز شعریکه باید از وی نوشته‌اند مجموعه‌ی بدست افتاد چند
 قصیده از وی در آن دیده شد شاعر خوبی است و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه
 پختگی دارد درین کتاب ثبت میشود.

در مدح قلیچ طمناج خان حاکم شهر سمرقند

هلال عسید پیدا شد ز روی قبه خسفرا
 بسان زورق سیمین روان در نیلگون دریا
 شب از مه گشت با زینت چو دست هندو از یاره
 هلال از عکس خور روشن چو سیمین ساغر از صهبا
 فرو رفته چو حورا مهر و چون گیسوش مانده شب
 هلال اندر افق رخشان چو گیسو بند آن حورا
 چو مهر از اجتماع مه سوی مغرب شتابان شد
 تو گفتی دختری شاهد بجست از چنگل عنقا

دوات زرّ قرص خسور که بود او را عیلاقه شب
 برقت و نون سیمین مانند ازو بر تخته مینا
 بدان مانت مهر و ماه کاتدر سبز میدانی
 زد از چوگان سیمین‌گوی زرین سرور اعلا
 خداوند جهان فرخنده شاه عادل عالم
 ملک طمفاج خان مسعود رکن‌الدین و الدنیا
 قضا در پایه تختش چو گردون یافته مامن
 ظفر در سایه چترش چو دولت ساخته ماوا
 گذشته صیت جاه او ز چین تا حد قسطنطین
 رسیده نام عدل او ز جابلقا به جابلسا
 دلش را شغل‌پردازی بر تبت چشمه خورشید
 کفش را گوش سوراخی برغبیت لولو لالا
 کنار زایران او زر چون چشم نیلوفر
 دهسان مادحان او زر چون روی روهینا
 بعهد او برهنه شد سپهر از جام اهریمن
 به فرا و برون آمد جهان از کام اژدرها
 دراند قوت عزمش به سرعت گرده گردون
 ندارد طاقت حزمش به فکرت سینه سینا
 ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته
 سپاه فتح و نصرت را سپاهش گشته سر غوغا
 بهر راغی که بخرامد نماید جنتش زان پس
 بروید بید زلف‌انداز و نرگی برمد رعنا
 کمانش ابروی فتحست چون در دست شاه آمد
 شود از تیر مؤگانش زره چون چشم ترک‌آسا

در آن روزی که در میدان ز زخم ناوک و زوبین
 نیارد رفت سوی گوش از خود و زره آوا
 ز سم اسب یسافه تاز و شخص مرد افکنده
 گهی بالا شود پستی گهی پستی شود بالا
 بسناچخ سینه ایسن را و سر چون شانه زاری
 به خنجر چاک چاک آن را شکم چون دانه خرما
 ز زخم بیلک افشانند کمانها ژاله بر خفتان
 ز خون تاز رویناند سنانها لاله بر صحرا
 شکافد گسردۀ گردان چو نار از نعره مرکب
 گدازد زهره مردان چو زر در آتش هیجا
 چو ناپینا شود گمراه اجل از گرد و انبوهی
 نهد نصرت ز رمح شه عصا در دست ناپینا
 سری را کز سر دوری بود سودای بیهوده
 چو افتیمونش گرز شه ز سر پیرون برد سودا
 زبان نیزه برخواند به گوش خصم محرومش
 مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
 همیشه تا بود هر شب که باشد آخر روزه
 سر منشور شاهی را هلال عید چون طغرا
 خداوند جهان را باد در پیروزی و نصرت
 بساط مسلک مستخلص نشاط طبع مسترفا

ایضاً در مدح ملک قلیچ طمغاج خان حاکم سمرقند

روی زمین ز خورده کافور شد نهان

وز دود عسود روی بپوشید آسمان

از بسرف پر فضا را چینی است کوهسار

وز یخ پسر از گستاره هند است آبدان

شاه فلک ز پتجره می بنگرد از آنک

در زیسر چسادرند هرمان بوستان

بر روی جوی خوانچه سیمین نهاد باد

تا کاسه نبات برون زد ز ناودان

رویین شده است چون تن اسفندیار خاک

تا همچو رستم است به زه باد را کمان

هم زاغ را ز کسوت عباس خیلعت است

همم شاخ را ز رایت سفاح طبلسان

نشگفت اگر ز شدت سرما به اختیار

مسرغان به سوی بسایزن آیند ز آشیان

عکسی دهد ز چهره نوروز یک به یک

اکنون که همچو آینه مصقول شد جهان

سردی کند که نشکند امروز همچو گل

طبع جهان ز گرمی بسزم خدایگان

شاه زمانه خسرو طمناج‌خان که هست

افراسیاب را نمیش تاج خصاندان

شاهنشاهی که هست مر او را به بزم و رزم

خورشید جام باده و جمشید پهلوان

آن خسروی که روز و شب اندر دهای اوست

سرو هزار دست چو سوسن به ده زیان

باز بقاش مرغ سعادت به زیر پای

طسوطی دولتش شکر فستق در دهان

در سایه لوای وی آسایش ظسفر

در پایه سریر وی آرامش روان

جز بر نشاط آنکه کند دست بسوس او

غریت نکرد گوهر و میتین نخورد کان

اندر دهان ملک نهادی بدست عدل

گر لقمه‌یی بدی به جهان خوشتر از امان

ای گردنانت گسردن داده به طوق عهد

ای خسروانت روی نهاده بسر آستان

از روزگار خنجر سبز تو کینه‌کش

بسر آفتاب چتر کسب بود تسو سایبان

آوازه سیاست تو روزهای بار

شب را خلاص داده ز آواز پاسبان

از عدل رایت تو کنند مرهم التماس

در دهر هر که کارد رسیدش به استخوان

بسخت تسو کارها بتائی کند تمام

کاهستگی ستوده بود خاصه از جوان

تا نور آفتاب ز مشرق کند طلوع

چون تیغ کز نیام برآری به امتحان

از زرد گشته خصم تو زرین نیام بساد

تیغ تو را که فتح و ظفر هست میزبان

در مدح سید ناصرالدین گوید

بشناگوش تو ای ترک سمن‌آسای سیمین تن

سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک در دامن

ز نخدان تر چون گوئیست و چون چوگان مرا قامت
 گریبان تو پر ماهست و پر پروین مرا دامن
 بنزد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
 بختدد چسبون بخندی تو ملاححت را روان در تن
 اگر طره برافشانی و گر رخساره بنمایی
 زهسی درد شب تیره زهسی شرم مه روشن
 ز عکس لب میی دادی به ما کز جرعه جامش
 میان چشم مردهها چو مستانست در گلشن
 فراقت راست با عمرم مزاج شیر با شکر
 وصالت راست با عیشم خلاف آب با روغن
 زیانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
 چو از مدح سر سادات یک ساعت زبان من
 ستوده ناصرالدین خسرو سادات شرق آن کس
 که دستش جود را کانت و طبعش لطف را مسکن
 خداوندی که جودش کرد رنج دوستان راحت
 عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
 به میدانش کمین بنده به از بهرام خنجرکش
 در ایوانش کمین مطرب به از ناهید بربطزن
 ستانش را کمر بندی به نهمت نیزه خطی
 کفش را گوش سوراخی بر غبت گوهر معدن
 ایام عادل جهانداری که اندر عرصه گیتی
 فرو مانندند ظلم و فتنه از مردیت همچون زن
 چنان ایمن شد از عدلت جهان کاندر همه صحرا
 نه خفتانست بالاله نه زوبین است با سوسن

چو تیغ از صحبت دست ظفر زاید به رزم اندر
 سترون گردد از هیبت همه شبهای آبستن
 ورای دشمنان تو کسی خایف نمی‌خسبد
 همین ماهی است با مغز همین ماهی است با جوشن
 بماند گر رسد نهیت سپهر از قسوت دوران
 درآید گر بود امرت جهان در چشمه سوزن
 رود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ در هر کس
 رود جلود تو در هر در چو نور مهر در روزن
 چستان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
 که در وی کس نمی‌بیند جز اندر گرد مه خرمن
 در آن روزی که از هیبت ز تفت خنجر و ناچرخ
 فروبندد دم اژدها برآید جان ز اهریمن
 ظفر جنبان و لرزان همچو سیماب از بر آتش
 جهان سوزان و پنهان همچو آتش در دل آهن
 زبان تشنه اندر کام همچون نعل در آتش
 درون خود مفرز سربه سان سرمه در هاون
 همی جوشیده خون از حلقه تنگ زره بیرون
 بدانگونه که آب از نار پالایی به پالاون
 سنان رمح خونخواران چو فقر و فاقه سینه‌خل
 سر شمشیر جباران چو جام باده مرد افکن
 بسجست از کاسه سر کعبتین دیده گریان
 بساط ترد شد میدان و مهره مهره گردن
 هلال عید را مانست چرخ بیلک اندازت
 که بگشادند ازو روزه وحوش از کشته دشمن

حسام تو اجل کردار در صف جان ربا گشته

اجل سرگشته و حیران همی گشته به پیرامن

بنام ایزد تو می‌دانی نمودن چشم دشمن را

به بخشش نعمت قارون به کوشش قوت قارن

خداونداندا بزرگانند اندر مجلس حاضر

فسانه بوده در هر فضل و قبله گشته در هر فن

فلک با کلکشان عاجز قضا با فهمشان قاصر

روان بسا نظمشان هاشق خرد با لفظشان الکن

مثال بسنده صدر تو و انشای این خدمت

همان پیر است و باز شاه و پیش انداختن ارزن

ندانم تا کجا افتم همین دانم کتون باری

چو کم عقلان درافکندم به میدان کوه توسن

الا تا بهر صبح و شام سازد چرخ مشاطه

گاهی مر ماه را یاره گهی خورشید را گرزن

به شمشیر از طریق عمر راه دشمنان ببرند

به انصاف از زمین ملک بیخ حاسدان برکن

اگر خدمت کند گیتی به بخشش دامنش پر کن

وگر گردن کشد گردون به کوشش گردنش بشکن

و منه فی النصیحه در دیوان مولوی نیز دیده گردیده

بسر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست

خاک آن در شو که آب بندگانش روشن است

در گذر زمین عالم گندم‌نمای جو فروش

کسز جفای او دل احرار ارزن ارزنت

حله جنت کسی دوزد که هر روزش ز سوز
تن چو تار ریمان و دل چو چشم سوزنست
خواب خرگوش اجل گفتاروارت بسته کرد
الحذر کاین پیشه را هر روبهی شیرافکن است
هر کجا نورست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجا سوزست در گیتی قرین شیونست
آنکه سبلت می‌نهد بر گوش هر دم چشم‌دار
تا بدست مرگ چون درمانده سبلت‌کن است
از شبیخون اجل شاهی شبی ایمن نسخت
قلعه‌اش را باره گر از خار و در زاهنست
هر که ز آسیب اجل افتاد در گرداب صمر
خسته گردد گر چو ماهی روز و شب در جوشنست
بر سر کوی قناعت حجره‌یی خواهم گرفت
نیم نانی در رسد تا نیم جهانی در تنست

۲۷۹

شمس‌الدین جوینی

خواجه شمس‌الدین محمد مشهور به صاحب دیوان از اولاد امجاد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه بوده مسمی جد خرد خواجه شمس‌الدین محمد است که باستیفای دیوان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان خواجه بهاء‌الدین در خدمت سلاطین مغول مکرم می‌زیسته و خواجه نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت هلاکو خان مغول استقلال تمام یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قارون عهد شد و حاصل املاک وی را سالی سیصد و شصت تومان

مغولی میزان کرده بودند در خیرات و مبرات و بذل و بخشش ثانی نداشته پسرش بهاء‌الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تنمر و تکبر و قساوت قلب معروف است پسر دیگرش شرف‌الدین هارون به بغداد ایالت داشت و عظام‌الملک برادر صاحب دیران صاحب تاریخ جهانگشاست که به سلاست و نفاست مشهور است و تاریخ رصاف در معنی ذیل آنست به هر صورت عاقبت‌الامر به سعایت مجد‌الملک نردی خواجه ضعیف شد وقتی مجد‌الملک این رباعی گفته به خواجه صاحب دیوان فرستاد.

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
 یا غرقه شدن یا گهری آوردن
 خصمی تو بس قویست خواهم کردن
 یا سرخ کنم روی بدان یا گردن
 خواجه جواب گفته

یرغو بر شاه چون نشاید بردن
 پس غصه روزگار باید خوردن
 اینکار که پای در میانش داری
 هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

صاحب بعد از فوت اباقآن که مدتش هفده سال امتداد یافته بود به وزارت نکودار که به سلطان احمد موسوم شد استقلالی یافت و مجد‌الملک کشته شد و سلطان احمد نیز درگذشت عاقبت کار مغولان گفتند که خواجه اباقآن را مسموم کرده و ارغون با صاحب دل بد کرد و در سال ششصد و هشتاد و سه صاحب به سعادت شهادت رسید و خواجه هارون را نیز بعد از صاحب بکشتند از اشعار فارسیه خواجه سعید شهید است که در اواخر عهد حیات خود فرموده است.

قطعه

هر تیر که از قسبه تقدیر برون شد
 کسی شاید ز آن تیر به تدبیر حذر کرد
 انصاف فلک بین که در این مدت نزدیک
 چه شور برانگیخت چه بیداد و چه شر کرد
 گردون چه بود چیست ستاره که بود مهر
 فرمان خدا بود و حوالت به قمر کرد
 هر ظلم که بر اهل جهان کردم ازین پیش
 پیش آمد و احوال مرا هرچه بتر کرد

در مرثیه بهاءالدین محمد گفته

فرزند محمد ای فلک هندویت
نو پشت پدر بدی از آن پشت پدر
بازار زمانه را بها یک مویت
خم گشت چو ابروی بتان بی رویت

۲۸۰

شمس خراسانی

اسمش امیر شمس الدین خالد در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندی ست عوفی گوید وی با شمس الدین دیگر در خدمت نظام الملک صدرالدوله بودند زیاده از حالش چیزی نیافتم ازوست.

در هوای ملک چرخ کامران آمد پدید
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان نشان
وز محیط عدل ابر درفشان آمد پدید
آنکه از چرخ بلندش آستان آمد پدید

وله ایضاً

سپیده دم چو بر آورد شاه شسوق سپاه
ز روی صبح جدا کرد شب نقاب سیاه
نگار من ز پسی دل ربودن عشاق
فکسند دامن شبرنگ زلف بر رخ ماه
بریده بساد سر زلف سر کشت قدری
مگر که دست درازش زمه شود کوتاه
خدا یگان سلاطین دهر طغرل خان
مدار دین محمد (ص) اساس ملک اله
به چرخ گفتم خورشید خاک درگه او است
جواب داد که هستم بر این حدیث گواه

ز بهر بسندگی او همی کند در گوش

سپهر نعل سهند و را به مهر سرماه

۲۸۱

شهاب‌الدین سهروردی

سهرورد و سجاس از توابع زنجانست و نام او ابوحنص عمر و مرید و برادرزاده عم خود شیخ نجیب‌الدین سهروردی و از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی و جمعی از اکابر به او ارادت داشته‌اند نود و سه سال عمر کرده در سنه ۶۳۳ در بغداد درگذشت عوارف و رشف‌النصایح و اعلام‌التقی و اعلام‌الهدی از تألیفات اوست.

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود	جز خوردن ضمهای تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن	هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

۲۸۲

شهاب‌الدین مقتول

و هوا ابوالفتح یحیی گویند خواهرزاده شهاب‌الدین عمر سهروردی بوده او را شیخ اشراق لقب است و صاحب تألیفات رفیعه است مثل حکمت اشراق و متن هیاکل در علوم غریبه مهارتی داشته در سنه ۵۸۷ در شهر حلب او را شهید کردند ازوست.

رباعی

هان تا سر رشته خرد گم نکنی خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
 رهرو توی و راه توی منزل تو هشدار که راه خود بخود گم نکنی

۲۸۳

صدرالدین نیشابوری

معاصر و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده از استیفا استعفا جسته قدم در طریقه گذاشته از اهل سلوک و حال گردید این دو بیت از اوست.

گر هدت روزگار دست و زبان زینهار دست‌درازی مسجوی چیره‌زبانی مکن
 با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

۲۸۴

صفی‌الدین اردبیلی

و هو شیخ آفاق جناب شیخ صفی‌الدین اسحق‌الموسوی آباء و اجدادش همگی سادات بزرگوار و عرفای و الامتدار بوده‌اند خود به شیخ تاج‌الدین زاهد گیلانی معتقد شده صدرالدین موسی فرزندش صبیبه‌زاده اوست که جد امجد سلاطین صفویه است باری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان است چندین هزار کس به واسطه او و اولادش به مذهب حقه درآمده‌اند وفاتش در سنه ۷۳۵ بوده و ازوست.

آه ازین ذکر فسرده چند ازین فکر دراز آسهای آتشین و چهره‌های زرد کو

۲۸۵

صفی الدین بستی

خواجۀ نامدار و فاضل عالی‌مقدار شاعر پخته طبع شیرین گفتار فصاحت شعار به شیوۀ استادان باستان مدحت‌گذار بوده و این ابیات از نتایج طبع اوست:

من قصایده

شده است آسمان تخت و خورشید افسر
مگر سایه کردگار جهان را
زهی چون خرد در همه جا ستوده
چه خواند ترا عقل روح مجسم
به پیش خطیب آید از شوق نامت
چنان شد که از بیم عدل تو زین پس
در ایسام عسدل تو در دست رگ زن
ز تأثیر عدل تو امسروز ماهی
هر آن کس که در خواب بیند گفت را
هر آن کس که او مدح تو گفت خواهد
به گوشت چنان آید آواز سایل
گشاید ره سمعش از فرّ مدحت
جهانی و کشف تو بحری پر از در
ز تیغ تو شد روشن آفاق آری
مگر ازرقی وصف تیغ تو گوید
به شمشیر تو باز بسته است گیتی
به روزی که رعد آید از کوس غران
شود خاک شنگرف در پیش مینا
که را باشد این افسر و تخت درخور
که او را همی زیبد این تخت و افسر
خهی چون قضا بر همه کس مظفر
چه گوید ترا روح عقل مصور
گر آهن بدوزند در پسای منبر
اطببا نگریند نسام مسزور
ز خون ریختن توبه کرده‌ست نشتر
در آتش نسیابد زبان چون سمندر
چو بیدار شد گشته باشد توانگر
چو عیسی سخن‌گوی زاید ز مادر
که در گوش عشاق آواز دلبر
اگر مدحت تو بخوانند بر کر
سپهری و تیغ و تو برجی پراختر
کیند تیغ خورشید گیتی مسنور
کزو خلق را آید این قول باور
عرض باز بسته است لابد به جوهر
به جایی که خون بارد از آب خنجر
شود دشت یاقوت در زیر گوهر

چنان گردد از هیبت آن روز عالم
 نهنگ از نهیب سر تیغت آن دم
 چو گردد امل را حسام تو قاطع
 پر از جسم بی جان شود روی میدان
 کند تیغ تو گر نکردند پنهان
 به نیزیه صلابت ربایی ز آهن
 الا تا بود بر فلک هفت کرکب
 ترا باد این هفت کشور مسلم
 که ماده شود در رحم بچه نر
 کشفوار در سینه پنهان کند سر
 چو گردد اجل را خدنگ تو رهبر
 پر از جان بی جسم گردون اخضر
 بر افلاک هر پیکری را دو پیکر
 به خنجر حرارت بسپری ز آذر
 الا تا بود بر زمین هفت کشور
 ترا باد این هفت اخضر مسخر

وله ایضا

تیغ ار نه جرم گوهر خود سفته می‌کند
 اشکال پای مور و نشان پر مگس
 الماس چیست ریخته بر پرنیان تیغ
 پیدا چراست بر رخ چون ضیمران تیغ

وله

ای سحابی کز تو باشد آب و آتش را نشان
 آب تسو آتش فرورز و آتش تو آبسان
 بحر دیداری ولیکن پر ز مروارید بحر
 آسمان گسونی ولیکن پر کواکب آسمان
 چون برآیی همچو روح از قالب خود بی دریغ
 بساز بسا روحی کنی در قالب دیگر قران
 ارغوان روید ترا از چهره نیلوفری
 کس ندید است این که نیلوفر برآرد ارغوان
 گوهر اندر آب پنهان باشد و آب از پرند
 برخلاف آن بود آب تو در گوهر نهان

چون چمن پر برگ نسرين است و دارد رنگ آنک

بسرگ نسرين را بيارايسى به برگ ارغوان

می‌دهد سرها زبان او به باد و گفته‌اند

ای بسا سرها که او بر باد رفته است از زبان

وله ایضا

به جایی که تن باز ماند ز جاه

که باد خزان بسرگ در مهرماه

روان گشته جان از تن کینه‌خواه

پر از شخص بی‌جان شود رزمگاه

به روزی که دل سیر گردد ز جان

بریزد ز تن تیغ سرها چنان

بری گشته عقل از سر جنگجوی

پر از جان بی‌شخص گردد فلک

وله

که جز تو کسی تاج بر سر نهد

که غیر از تو کس را به فرمان بود

زمانه که باشد که تن در دهد

جهان را کجا زهره آن بسود

۲۸۶

صفی‌الدین یزدی

از معاصرین طغان‌شاه‌بن مؤید سلجوقی بوده و سلطان به وی اظهار ارادت می‌نموده

ازوست.

وزو آشوب خاص و عام کردند

می از خون جگر در جام کردند

چنین سرمست و بی‌آرام کردند

چه درد است اینکه عشقش نام کردند

خراباتی‌ست اندر عشق کانا

به یک ساغر در آن میخانه ما را

ایضا

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته‌ام نه یکی شب ز فراق تو امان یافته‌ام
بدو جو بر من اگر هر دو جهان کم گردد چون ترا یافته‌ام هر دو جهان یافته‌ام

۲۸۷

صندلی غزنوی

حکیمی بوده حکمت مآب و ندیمی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لب‌الالباب
وی را به کمالات ستوده و تمجید نموده زیاده از حالش خبری ندارم از اشعار اوست.

ای خرامیده ز پشم با بناگوشی چو سیم
با خطی در گرد سیم از مشک سارا آمده
من چو جوزا در میان جان کمر عشق ترا
تو چو زهره گشته را جمع سوی جوزا آمده
همچو گل نازک چو ریحان خرم از من رفته باز
همچو نوگس شوخ و همچون لاله رهنا آمده
آتش اندر سنگ خارا گشته خاکستر مزاج
آتشین تیغ تو چون در سنگ خارا آمده

وله

جانا ز رخت نمی‌گریزد چشمم نقش دگری نمی‌پذیرد چشمم
این تشنه دیدار تو خرقست در آب ترسم که در آب تشنه میرد چشمم

۲۸۸

صیرفی هندی

قاضی بوده و مداحی سلطان فیروزشاه را نموده این سه بیت ازوست:

گرفت مشرق و مغرب ز فر یزدانی	چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی
شه مظفر فیروزشه که بر در اوست	ستاده قیصر و خاقان به رسم درباری
به عهد تو نرسد ظلم کس به یک موری	تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی

۲۸۹

صابر ترمذی علیه‌الرحمه

و هو شهاب‌الدین ادیب صابرین ادیب اسمعیل ترمذی ترمذ از بخارا است اما در خراسان نشو و نما یافته در ظهور دولت سلطان سنجر به خدمت سیداجل ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسیده بواسطه او مداحی سلطان سنجر را گزیده همه شعرا و فصحا مانند عبدالواسع جبلی و رشیدالدین و طواط بلخی و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را به عذوبت بیان و طلاقت لسان استاد دانسته اما میان وی و رشید اختلافی شده انوری او را بر رشید ترجیح دادی و خاقانی برخلاف رشید را بر وی فضل نهادی بوق مشرب من حق آنست که انوری محققست چون سلطان اتسز خوارزمشاه با سنجر تفاق در سر داشت سلطان سنجر او را به خوارزم فرستاد که منهی باشد و احوال اتسز را آنها کند اتسز ازین حال آگاه شده او را بجیحون غرقه گردانید و شعله وجودش را به آب بی‌انصافی فرو نشانید و کان ذلک فی سنه ۵۴۶ دیوانش کمیاب است ولی اکنون حاضر است و اشعار آن انتخاب و ثبت می‌شود.

در مدح سید اجل اکرم اعظم رئیس خراسان ابوالقاسم علی بن حسین جعفر بن قدامه موسوی
 سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب
 جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
 آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
 یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
 هیچ کس را نیست جز زلفین دل‌بند تو را
 چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
 خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو
 خاک بوسیدی به منت پیش شیرین آفتاب
 زین زین و زینت مجلس تویی در رزم و بزم
 ماهی اندر مجلس شاهی و بر زین آفتاب
 آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان
 کی بود جایی که پیدا گشت پروین آفتاب
 گر به چین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو
 جاودان باروی پرچین بودی از چین آفتاب
 سیدالسادات مجدالدین ابوالقاسم علی
 کز علو چرخ است وز دل ماه وز دین آفتاب
 حرمت آن را که باشد همتش بر آسمان
 آسمان را از کواکب ساخت آذین آفتاب
 از کسوف آفت زنبند وز غروب ایمن شود
 گر ز رایش یابد اندر سیر تعلقین آفتاب
 گر مصور صورت و رای ترا صورت کند
 باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب
 چرخ رابع زان همی گوید مر این صدر ترا
 کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی

زان نیابد یک زمان از سیر تسکین آفتاب

ایضاً در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین

شب آدینه و من مست و خراب
عاشق و مست و خرابم چه کنم
مر مرا شنبه و آدینه یکیست
می خورم سرخ تر از چشم خروس
کرد بر دیده من خواب حرام
میچ تهدید عذابم مکنید
نستوان خورد غم کار جهان
غم بداندیش خداوند خورد
کسف بسخشنده او بحر محیط
عاشق خدمت او هرچه قلوب
ای ترا ابر درم بار لقب
بر بداندیش تو اقبال و قبول
به تکلف نشود چون تو عدوت
زور رویاه نگردد چو هژبر
لفظ گردد به مدیح تو ملیح
تا روانست پس آنگاه خرد
ناصرحت باد به هر کار مصیب

عاشقی در سر و در دست شراب
عاشق آن به که بود مست و خراب
که چنین دیده ام از عشق صواب
در شب تسیره تر از پسر غراب
عشق آن نرگس مست پر خواب
که مرا عشق بسنده است عذاب
که جهان سایه ابرست و مراب
جغد شایسته تر آید به خراب
لفظ فرخنده او دُر خوشاب
عاجز مستت او هرچه رقاب
ای ترا بحر گهر بخش خطاب
نستوان بست به زنجیر و طناب
نتوان یافت جوانی به خضاب
چنگ گنجشک نباشد چو عقاب
طبع یابد به ثنای تو ثواب
تا سوالست پس آنگاه جواب
حسادت باد به هر باب مصاب

ایضاً در مدح سید الاجل ابوالقاسم

چندبارم از فراق دلبران از دیده آب

چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است

راست پنداری ز دیده صبر می‌بارم نه آب

دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت

طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جسواتسی خسرو ما طبع جوان

بسی غمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز

داستان مسعد و اسما قصه دعد و ریاب

یا فلان دلبر چه گفت و یا چنان مهر و چه کرد

آن چه گفت این را سؤال و این چه داد آن را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث دلبران

چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که بنده هر شبی

تا به هنگام سحر خوابم به چشم نیم خواب

مهر او یکسر بلا و من طلبگار بلا

عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

گشت بسر من تا بدیدم روز او را زیر شب

شب چو روز رستخیز و روز چو حساب

حال من در هجر او چون زلف او شد تیره‌فام

صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگیاب

او و من هر دو همی هر وقت جویم و بود

جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید به وقت بوسه بخشیدن درنگ

من همی جویم به مدح مجلس عالی شتاب

آنکه گردون پیش قدرش چون سوی گردون زمین
 آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب
 بنده بذل و سخایش هم زبان و هم سخن
 بسته مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب
 ذات و رای او و طبع او و لفظ او بود
 فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب
 با مناقب همنشینی با فضایل همنشان
 با معالی همعنایی با مکارم همکاب
 سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار
 همت تو در بلندی چون دعای مستجاب
 بحر اگرچه درفشاند کی بود چون لفظ تو
 رنگ پیری کی بپوشد زال اگر بندد خضاب
 زردی از رخسار خصمت نگسلد صحت همی
 همچنان چون سرخی از گلنار و سیزی از سداب
 راست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست
 کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
 نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست
 روی نیکو هست لیکن نیستش در خور نقاب
 یک جهان دوشیزگان دارم زیادت در ضمیر
 جز به عشق نام تو بیرون نیابند از حجاب

وله ایضاً

لبت به رنگ شرابست و میل من به شراب
 مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسه تو

خوشا شراب و خوشا از شراب مست و خراب

هوات قاصد جان منست و از تو مرا

نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب

حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت

ز شب چه ساخته‌ای پیش آفتاب حجاب

بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ

شب سیاه بیفکند جامه‌ی ز حجاب

چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف

برون دوید مسنجم گرفته اسطرلاب

ز شرم گوی ز نخدانت بر سپهر کبود

ظپان شدند کواکب چو گوی در طباط

هوای دلبر جانی همه خطاست خطا

ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

ز مرکبت که تن و تک ز کوه دارد و باد

زمانه را عجیبت و ستاره را اعجاب

گاهی چو باد کنی کوه را سبک به عنان

گاهی چو کوه کنی باد را گران به رکاب

به دست و پای گرفته است شکل تیر و کمان

از آن بود به گه تک چو تیر در پرتاب

شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل

شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

ایضا

که درو مشتری و کسیران است
 ورچه گه رزق و گاه حرمان است
 وزچه گریبی که چون تو حیران است
 پسرده رازهای پنهان است
 کسرده کسردگار کیهان است
 ملک ما نیست بلکه مهمان است
 مرگ در حق هر دو یکسان است
 زسنده بسی زوال یزدان است
 تن ما گر ز سنگ و سندان است
 خسانه دینت سخت ویران است
 خساتم ملک بسی سلیمان است
 کار عقبات بس پریشان است
 غصه در و رشک مر جان است

جسور ازین برکشیده ایوان است
 گرچه گه سعد و گاه نحس دهد
 زوجه نالی که چون تو مجبورست
 نسایب پسرده‌های اسرارست
 دور او هرچه کرد و هرچه کند
 جان که جان آفرین بما داده است
 نزد بسرنا و پسیر عاریت است
 زسندهگی را زوال در پیش است
 مرگ چون موم نرم خواهد کرد
 ای تسرا خیمانه‌های آبادان
 و گر ایمانت هست و تقوی نی
 کار دنیات اگر فراهم شد
 شعر صابر ز بهر طاعت و طبع

وله ایضا

هر گنج که در زمین دفین است
 با حسن نگار روم و چین است
 انگشت کسی که لاله چین است
 گلبن به جمال حور عین است
 صوت همه بلبلان حزین است
 این فصل ز فصلها گزین است

نوروز در آمد و بر آورد
 طرف چمن از طوایف اکنون
 چون لاله شود ز عکس لاله
 گسر باغ بهشت گشت شاید
 خلق همه قمریان گشاده است
 چونانکه تو از جهان گزینی

در نغزل این قصیده سرو و یاقوت را بر خود ملتزم شده و در مدیحه آسمان و آفتاب را بر
خود لازم کرده

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار

جزع من بسی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار

گر نه قوت از دیده یاقوت بار من گرفت

پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چو قوت از دیده من یافتند

چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بار

دوری امسال از من و از درد بالای و لب

طعنه زد چشم همی در سرو و در یاقوت بار

چون چنین داری مرا کز عشق سیمین سرو تو

کرده‌ام با زر چهره اشک چون یاقوت بار

منت از خود دار کز قد و لب تو گشته‌اند

هم به قامت هم به قیمت سرو و هم یاقوت خوار

در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل

بسی گزندم زاب و آتش در صفت یاقوت وار

خوش بخند از نیکوی کز عشق بالای و لب

جزع می‌گیرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

نیست با تیمار قوت سرو را در باغ صبر

نیست با عشق لب یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم ببردی زان رخ و قامت چنانک

حرمت یاقوت رمائی و سرو جویبار

من به حرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم

هر شبی تا صبحدم یاقوت رمائی نثار

وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو

سرو کارد در دل و یاقوت بارد در کنار

یک زمان ای سرو سیمین با قدح نزد من آی

تا می از عکس لبث یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان و می نوش ای صنم تا چشم خلق

سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند می گسار

تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ

صدر عالی سیدالشرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی

در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار

آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین

آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار

زان کند تأثیر طبع آفتاب و آسمان

سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار

تیره با رای منبرش سست با عزم قویش

آفتاب نورمند و آسمان استوار

گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان

روی و رای او بس است از هر دو ما را یسار

مرکب عالیش خنک آسمان آمد به سیر

آفتابست او از آن بر آسمان باشد سوار

وله ایضاً

فی مدح السیدالاجل ابوالقاسم علی بن حسین موسوی

ز نایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر

یکی گلست و دویم نرگس و سیم عنبر

همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز

یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر

لطافت از دو لب تو ریوده‌اند سه آب

یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر

بسوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره برند

یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر

بجادوی بربودی ز مساء و حور و پری

یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر

هزار بنده سزندت به قد و عارض و روی

یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر

مرا سه چیز ببخش از دو لب به یک بوسه

یکی عقیق و دویم پسته و سیم شکر

روان و جان و دل من ز عشق تو شده‌اند

یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر

تن من است و سرین و میان تو به صفت

یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر

مرا چو دیده و جان و دلست دیدارت

یکی عزیز و دویم لایق و سیم درخور

سه چیز یافت جهان از لقای حضرت میر

یکی بها و دویم صفوت و سیم مفخر

رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف

یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر

ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین به سه چیز

یکی حسنین و دوم خندق و سیم خیبر

منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست

یکی ضمیر و دوم خامه و سیم دفتر

بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش

یکی سپهر و دویم محور و سیم اختر

رسوم و مسیرت و اخلاق او معالی را

یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر

سرای و صدر و درش کعبه مکارم را

یکی صفا و دوم سروه و سیم مشعر

به فر خدمت او راجت و امان و خلاص

یکی ز ذل و دوم ز آفت و سیم ز ضرر

درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش

یکی یسلند و دوم تازه و سیم پر بر

مسلم است ز سلطان عالمش سه خطاب

یکی اجل و دویم عالم و سوم سرور

ز مرکبش سه گه تک سه باد رشک برد

یکی شمال دوم عاصف و سیم صرصر

مرکبست هماره قوایمش به سه چیز

یکی ز باد و دویم ز آتش و سیم ز حجر

زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو

یکی نسبی و دوم فاطمه سیم حیدر

در مدح سلطان سنجر

یکی سریر و دویم خطبه و سیم منبر

شه جهان که بزرگی بدو گرفت سه چیز

یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر

به دست و نام و سر او سه چیز فخر کنند

یکی عزیز و دویم ایلک و سیم قیصر

به روم و مصر و یمن پرده‌دار او شایند

یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
 یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر
 یکی معز و دوم خسرو و سیم سنجر
 یکی شکوه و دویم هیبت و سیم منظر
 یکی حریر و دویم سندس و سیم عبقر
 یکی سپید و دویم احمر و سیم اخضر
 یکی تبار و دویم تبت و سیم ششتر
 یکی بهشت و دویم بتکده سیم بتگر
 یکی نگار و دوم پیاده و سیم ساغر
 یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
 یکی حصار و دوم جوشن و سیم مفخر

به ملک و قوت و لشکر غلام او زبند
 سه آلتند به میدان غلام بازوی او
 سه نام داد خدایش برای نصرت دین
 همی نظاره کنندت ستارگان به سه چیز
 به خدمت آمدت اینک بهار با سه لباس
 پر از شکوفه و شاخ گل است روی زمین
 ز باد و خاک خجالت گرفته‌اند سه جای
 گل شکفته و باغ بهار و باد صبا
 جدا مباد ز بزم درین بهار سه چیز
 زمانه و فلک و اخترت به روز و به شب
 حسامیت و کرم و حفظ کردگار ترا

وله ایضا

نگار سخنگوی و ماه سخنور
 لب و بسوسه تست یاقوت و شکر
 میان تو و صبر من هر دو لاضر
 تو از پای تا سر ز حسنی مصور
 صبا گردد از بوی زلفت معطر
 که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر
 که را سیری آید ز یاقوت احمر
 که زلف و لب تست طوی و کوثر
 پر از نفاقه مشک شد روی دفتر
 همه جادوی اندر آمد به عبهر
 بنه خود و جوشن بنده جام و ساغر
 بر آن لب چه لایق بود ذکر شکر

بت سرو قندی و سرو سمن بر
 قد و عارض تست شمشاد و لاله
 سرین تو و عشق من هر دو فربه
 من از پای تا سر ز عشقم مرگب
 هوا گردد از عکس رویت منقش
 بگریم ز زلفت بسنالم ز چشمت
 ز شیرین لب تو مرا نیست سیری
 به طوی و کوثر رسیدم ز وصلت
 به دفتر همی وصف زلفت نوشتم
 به عبهر دو چشم ترا باز بستم
 مکن عزم لشکر بمان رای رفتن
 بر آن تن چه در خور بود بار جوشن

مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده
ستاره است رخسندۀ رویت همانا

تو گفتی پرسته است کشمیر و کشمر
که ماهت پدر بود و خورشید مادر

وله ایضاً

اگر ندیده‌ای از مشک پیش لاله سپر
ندیده کس که ز هیچ آتشی بنفشه دمد
اگر شگفت بود لاله شکفته به دی
خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار
گر آن بنفشه همیدون ز خاک روید و آب
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او
وزین بنفشه که بر عارض رخس بدمید

همی نگر به سوی آن دو زلف لاله سپر
از آتش رخ او چون دمد بنفشه تر
بنفشه‌یی که ز آتش دمد شگفتی تر
بنفشه چمن و باغ برنیارد سر
بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
بنفشه رخ او از گلش بود بستر
جمال را خطر افزود و حسن را زیور
از آتش دل من بر فلک رسید شرر

وله ایضاً

خمار داد سرم را به چشم نیم خمار
اگر ز می لب و رخسار او نسب دارد
اگر به تیر همی قد او کنون مانند
کمان نکرد کسی از تیر و کرد دلبر من
مرا به ناله کشد خویشتن کشیدن او
ز نور عارض او گرچه نار دارم بهر
به نار اگر دو رخ آب دار او مانند
ز سیم زر نتوان کرد وین بدیع تر است
به نزد خلق گرامیتر است زر از سیم
شب است زلفش و روزم به زلف او مانند
اگر ندید کسی آفتاب را در شب

ز من ببرد به زلفین بی‌قرار قرار
چرا که در دل من جای ساخته است خمار
چرا شده است قد من دو نیمه چون سوفار
به تیر هجران قد مرا کمان کردار
ولی به وقت کشیدن کمان بنالد زار
مرا خوشست که باری به نور مانند نار
چرا سرشک من آمد به رنگ دانه نار
که کرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار
چرا که زر مرا رد کند به سیم عذار
شبم ز حسرت آن شب شریک روز شمار
شبش چه گونه گرفت آفتاب را به کنار

به چهره برگ خزانم به دیده ابر بهار
 نه عاشقست رخت از چه گشت زرد و نزار
 که شاخه‌ها همه زرش همی کنند نثار
 خلنده باد چو بروی گذشت پیکان‌وار
 همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
 زرنج چهره معشوق اندرو آثار
 وعسید ظالم و زندان ایزد دادار

چو نیست بهره مرا از بهار چهره او
 اگر نزاری و زردی مرا ز عشق رسید
 زمانه گویی مسهمان مهرگان آمد
 ز روی آب هزاران زره پدید آمد
 زره به پیکان درند و باد چون پیکان
 به یار آنکه خیر گوید از دل عاشق
 عدوی عنبر و صراف مشک و ناقد عود

وله ایضا

تا مشکبوی گشت بدو زلف همچو یار
 می گیر در چمن ز کف یار گل‌گذار
 بسی منت مسیهر ستاره کنند نثار
 باده به رنگ لاله در اطراف لاله‌زار
 چشم امید خلق ندیده است برگ و بار
 بر چرخ جام نور دهد آفتاب‌وار

دست چمن گرفت سر زلف نوبهار
 چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت
 شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان
 عاشق به باد دلبر گلرخ همی خورد
 آبی که بسی وسیلت او بر درخت جان
 روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ

در مدح سیدالسنند ابوالقاسم علی بن حسین

ز آسیب باد سلسله گشتت آبدار
 بر آب و آتش از نکند هیچ‌کس نگار
 خط را به گرد عارض رنگین تو چه کار
 کی دیده‌ای که دود بر آتش کند قرار
 گر هیچ گونه بوی بخور آید از بخار
 لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار
 خورشید را چه گونه گرفتست در کنار
 ترسم به بادشان دهد آن زلف بادسار

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار
 زلفت چه گونه روی ترا پر نگار کرد
 در رهگذار مور نه بر آب و آتش است
 در زلفت از قرار نه بینی عجب مکن
 زلفت بس بخار آب رخ آبدار تست
 در زلف تو درازی روز شمار هست
 گر تاب و پیچ حلقه زلف تو صبح نیست
 بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته‌اند

گسرنه نسیم خلق خداوند یافته است
 قطب علو و تاج معالی علی که یافت
 بی‌مشک چون بود سر زلف تو مشکبار
 علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

در صفت اسب گوید:

آن اسب کسز خلیفه عالم به او رسد
 با نقش او خجیل شده نقاش قندهار
 بادبست کوه پیکر و کوهی است باد تک
 گسر کوه را لگسام بود باد را فسار
 مساه نو است نعلش و هنگام تاختن
 بر چهره ستاره فشاند همی غبار
 در رشک ازو بسود فلک و جای آتش هست
 زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار
 امروز را به پویه و امسال را به تک
 کمتر به لحظه‌یی برساند بدی و پار
 چون پای در رکاب وی آری که نبرد
 دور گذشته همه افلاک را بگیر
 گویی که بر سبیل تبرک به اسب تو
 حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار

در صفت شمشیر

دارد فروغ آتش و اینک همی زند
 گرمی به رنگ وی بدی اندر پیاله‌ها
 در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
 هرگز نباشدی سر میخواره را خمار
 مردان کار دیده به میدان کارزار
 وان تیغ کار کرده که زاری کنند ازو

برنده چون فراق و گزاینده چون اجل
نزد تو زینهارى شاه است و نزد او
گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
جان مخالفان ترا نیست زینهار
گر راه وحی بسته نگشتی به عهد ما
پیش آمدی به شأن تو آیت ز صد هزار

وله ایضا

چو کهریا شد برگ و چو لعل گشت عصیر
گسره گسره چو زره شد ز باد روی غدیر
مشعبدی کند اکنون خزان همی به درست
که وصف حال جهان را همی کند تفسیر
ز مرغزار برون کسرد جامه کمان
ز جسویبار برآهیخت جامه تمیر
خلنده گشت ازو بساد خاصه در صحرا
گسزنده گشت ازو آب خاصه در شبگیر
بسخت قمری و ناله نمی‌کند به سحر
برفت بلبل و دستان نمی‌زند به صفیر
همان درخت که بودی چو قبه مینا
همان زمین که نمودی چو سبزرنگ حریر
نمانده هیچ از آن وصفها ز بیش و ز کم
نمانده هیچ از آن حله‌ها قلیل و کثیر
کنون که عشرت‌جویی به خانه ساز قران
کنون که لذت‌جویی می مروق گیر
مسی که قسوت دل آرد و طراوت گل
مسی که گونه گل دارد و نسیم عبیر
ز دست آنکه چنو سرو نیست در بستان
به رنگ آنکه چنو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو و فرازش ز مشک و گل خرمن

رخش چو ماه و به گردش دو زلف چون زنجیر

به جای سبزه و صحرا نگارخانه خوش

به جای لاله خود روی لاله رنگ عصیر

به جای قمری خوش ناله نغمه مطرب

به جای بلبل داستان زننده ناله زیر

وله ایضاً

چه حلقه‌هاست بدان زلف تابدار اندر

چه غمزه‌هاست بدان چشم پرخمار اندر

ز غمزه‌هاش تباهی به هوش و عقل اندر

ز حلقه‌هاش سیاهی به قیر و قار اندر

چه قندهاست بدان لب که لب همی خایند

بتان ز حسرت آن لب به قندهار اندر

نگارخانه چین پیش چشم من باشد

چو بنگرم به رخ و زلف آن نگار اندر

بسخار آب رخ آبسدار او خط اوست

بسخور عسبر سارا بسدان بخار اندر

شگفتی از دلم آید که چون همی سازد

قصرار خویش بدان زلف بی‌قرار اندر

سه بوسه زان لب همچون شکر شکار کنم

که هست راحت روحم بدان شکار اندر

شمار بوسه به صد از لبان چون شکرش

غلط کنم که غلط به بدان شمار اندر

وله ایضاً

مثل زنند به حسنت همی به روم و به روس
گرفته دوری سیمرغ و زینت طاووس
جمال تو ز لطیفی نمی‌شود محسوس
ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
که از ولایت مازندران به کیکاووس
شکایت تو رسانم به مجلس قاپوس
که هست منزل و ملکش ز بلخ تا در طوس
به دوستیش قلوب و به بندگیش نفوس
چنانکه یک صفت ذات ایزدی قدوس
همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس
به خدمت تو رسم سر نهاده بر قرپوس
شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس
چنانکه زینت یونان زمین ز بظلمیوس
نظیر دسته سوسن که بسته دسته سوس

ترا خسرامش کبکست و کشی طاووس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ
صفات تو ز بدیعی نمی‌شود ممکن
مراز آتش دل آب دیده جاسوس است
همان رسید بجان من از ولایت عشق
چه عذرگویی گر من گه روایت شعر
نصیر دین محمد محمدبن حسن
بزرگ بار خدایی که متفق شده‌اند
توی که یک اثر طبع پاک تو کرم است
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم
کدام روز بود کز فلک بر اسب امید
در این دیار که مسجد کلیسیا باشد
پسدید گشت ز من زینت زمانه من
سخنوران چه نظیر منند وقت سخن

ایضاً له

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حکم فرمانش
در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
پس‌ریشان زلف دل‌بندی دلم بر بود و هر ساعت
پس‌ریشان کرد جانم را سر زلف پس‌ریشانش
قرار و خواب و شیرینی ز جان و جسم و عیش من
پس‌بردند از بن دندان لب شیرین و دندانش
گه وصلش همی جستم درازی در شب وصلش
نسب بود آن را که من جستم مگر در روز هجرانش

شکست زلف آن دلبر دلم بر بود هر لحظه
 کسبه در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانانش
 به پیرایش گر اندر زلف او ره یافت نقصانی
 جسمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش
 بقصد گوی با چوگان به میدان دیدمش روزی
 ز زلف او و پشت من حسد می برد چو گانش
 خم چوگان او با گوی هر ساعت به میدان در
 هسمان کردی که روز باد زلفش با زرخدانش
 زرشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
 به آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش
 دلم را در خم زلفش به زندان کسره عشق او
 چو مداح خداوند است نگذارم بزندانش
 سلیمان قدر آصف دل محمد (ص) خلق حیدر کف
 که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش
 از آن عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد
 به گوش آواز یک مظلوم نشنیده است دربانش
 بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
 اگر ابری همی خواهی که از علمت بارانش
 فری زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون
 بود چون باد رفتارش بود چون برق جولانش
 به دریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش
 به هامون باز شناسند از سخت سلیمانش
 خداوند از بر او خضر و موسی را همی ماند
 از آن باشند دریاها و هامونها به فرمانش

ثبات کورہ در حلمش سخای بحر در طبعش
نسیم مشک در خلقتش نسیم خلد بر خوانش
اگرچہ بسا مستمگاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جسان آمد سر زلفا پسریشانش

وله ایضاً

سخرد کس بلای جان و زلفین بلاجویش
بلای جان من گشته است و من از جان خریدارش
رخ رنگینش بزاز است و عطارش خط مشکین
عنای من ز بزازش عذاب من ز عطارش
اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا بر روی او بہتر نگردد چشم بیمارش
جمال ماہ و نور مہر و فر باغ و رنگ گل
ہمہ در چشم من باشند لیکن وقت دیدارش
بہ وقت عاشقی بر تن لباس خویشتن داری
بہ عیاری ہمی دارم ز چشم شوخ عیارش
ز دلنگی برون آیم گرم تنگ شکر بخشد
بہ یک بوسہ لب شیرین دلہند شکریارش
ز رفتارش بہ باز اندر نشاط کبک باز آید
کہ باز از کبک نشناسد چو بیند گاہ رفتارش

وله ایضاً

چو دید دیدہ بر آن روی آبدار آتش
دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشد میان آتش و آب
 اگرچه مانده‌ام از عاشقی در آتش دل
 چه خلعت است که در من خیال او پوشید
 ملامتش نکنم گر نگیردم به کنار
 بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا
 به نوبهار دمید از بهار چهره تو
 چو آب چشمه حیوان دهد حیات ابد
 در آن تبار که یک تن خلاف او طلبد
 ز آسمان شرف نسبتش همی تابد
 اگر نه از قبل نفع خلق را بودی
 و گرز خاک خیر داشتی وجود ترا
 همیشه رغبت آتش به برتری باشد

چه گونه گشت بدان عارض آبدار آتش
 مرا خوش است که ماند به روی یار آتش
 که پرد آن همه آب آمد است و تار آتش
 که دارم از دل سوزنده در کنار آتش
 چنین بود چو درافتد به مرغزار آتش
 بنفشه‌زار و به زیر بنفشه‌زار آتش
 مرا به تربیت صدر روزگار آتش
 ز روزگار بسیار بر آن تبار آتش
 چنانکه در شب تاری ز کوهسار آتش
 ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
 ره سجود گرفتی به اضطرار آتش
 مگر ز قدر تو کرده است کردگار آتش

خیال خشم تو گر بگذرد بر آب زلال
 طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
 اگرچه مرکب تو آتش است در حرکت
 گسه تحرک او هست با وقار آتش
 تراست هیبت آتش و راست قوت آب
 بر آب جز تو ندیده است کس سوار آتش
 بسدست باد خزانگی به باغ در سر آب
 کنند شاخ درختان همی نثار آتش
 چو شعله شعله آتش شده است برگ چنار
 گمان کنی که زدستند در چنار آتش
 دهان نار کفیده ز روی نعمت و صفت
 چو کوره گشت و در آن دانه‌های نار آتش
 بسه شعر آتش من فخر باشد آتش را
 اگرچه راه نداند به فخر و عار آتش

وله ایضا

رویت از روم نشان دارد و رویت ز حبش
 نکند عیش مرا جز حبش و روم تو خوش
 خانه من به جمال تو چو فردوس شده است
 خانه فردوس شود با صنم حوراوش
 آتش عشق نوم کرد پرستنده خویش
 ای همه آب جهان ببنده آن یک آتش
 بسبری حرمت خورشید چو بنمایی رخ
 گم کنی قاعده سرو چو بخرامی کش

پیش رخسار تو هستند به حرمت همه خلق

همچو در بارگه عمده دین دست به کش

وله ایضا

در شمس چمن و باغ به دیبای ملمع

پیروزه گل گشت به باقوت مرصع

گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد

پر اطلس و اکسون و دبیتی ملمع

در جلوه نگه کن به عروسان بهاری

بر پشت و سر از سبزه و گل چادر و مقنع

این باد سحرگاه بدین قطره باران

از چاه همی ماه برآرد چو مقنع

در شوق شد این بلبل خوش لحن چو صوفی

تا دید که دارد گل دو رنگ مرقع

در وقت بهاران چه به از باده و باران

می در کف و در زیر گلی ساخته مجمع

گل چون رخ معشوقه و می بر صفت گل

دل بر گل و معشوقه و می فتنه و مولع

در بردن غم باغ رفیقی است موافق

بر خوردن می لاله شفیعی است مشفع

ما و چمن و باغ و می لعل مصفا

مسا و رخ معشوق و سر زلف مسقطع

این عیش عدوی شرف‌الدوله مبیناد

خورد دشمن او کی بود از عیش مستع

گسردون مسعانی ز دلش یافته دوران

خسورشید مکارم ز کفش یافته مطلع

ای گوهر آزادگی و تاج کریمی

در روضهٔ فضیلت فضلا را همه مرتع

وله ایضاً

شراب مرقوق رفیق مسوافسق
 لطیف است هر روز و هر وقت لایق
 درین ابرگرینده چون چشم وامق
 یکی آتش افروز چون صبح صادق
 چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
 چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
 می لعل و آتش گلست و شقایق
 چو بلبل به مدح خداوند ناطق
 امین ممالک گزین خلایق
 گشاینده اندر مکارم دقایق
 وزو زنسنده مسانده معلوم حقایق
 نجوم ثواب طناب سسرادیق
 تو مسبوقی و جز تو در جود لاحق
 به رب‌المغارب به رب‌المشارق
 سپاس تو جویم به مخلوق و خالق
 که از بعد یزدان تو بودیم رازق
 ز غیر تو دارم گسسته علایق
 چنان نیستی چون به ایام سابق
 به اکرام قایض به انعام والحق

درین برف و سرما چه چیزست لایق
 حریف موافق شراب مرقوق
 یکی باده‌یی خواه چون روی عدرا
 گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب
 چو کس مسطلع نیست بر راز گردون
 بیار آن شرابی به پاکسی و لعلی
 اگر گیل برفت و شقایق نیامد
 ز نطق از فرو مانند بلبل من اینک
 ولی‌النعم صدر احرار عالم
 فزاینده اندر معالی معانی
 بدو تازه گشته رسوم اوایل
 ای آفتابی که سر همتت را
 تو متبوعی و جز تو در فضل تابع
 به ایمان به قرآن به زمزم به کعبه
 که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
 ز من بنده کسفران نعمت نیاید
 به مدح تو دارم همیشه تعلق
 ولیکن تو در حق من بنده اکنون
 به توفیق بی‌حد و تشریف بی‌مر

بسدزدی ز نعمت بدزددم ز خدمت
نبینی که تا ابر نیسان نبارد

چه برکت بود در میان دو سارق
مسطر نگردد نسیم حدایق

ایضا

دی غریوان شدم به سوی وثاق
دلم اندر هزارهز هجران
طرب از طبع من گسسته وطن
روز دیدم همی گریخت ز شب
چون فروشد به غرب چشمه روز
اختران چون چراغهای منیر
کوکب روشن و شب تاریک
آمد آن دلربای نیکوروی
چشمش از نم چو ابر وقت بهار
بی‌گره کرده گیسوان به خم
گفت کای حسرت همه دلها
بی تو بر من حمیم گشته شراب
عاشقان را چنین بود بیعت
چسند ازین دردهای بی درمان
گفتم ای جان به وصل تو محتاج
تا بود جانم از وصال تر فرد
خیره باشد بر این همه اوقات
روی تست از عجایب قدرت
سر زلفت به عشوه معلاقت
آنکه جمع محاسن شیم است
روی چسبون اصل باغ ابراهیم

بر وصال اختیار کرده فراق
روحم اندر کشاکش احراق
رنج در جان من گرفته وثاق
هم بر آن گونه کنز خلاف وفاق
گفتی اخلاص را بخورد نفاق
سرنگون در یکی کبود رواق
درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن سرو قد سیمین ساق
رخش از خم چو ماه گاه محاق
پر گره کرده ابروان به طاق
گفت کای غیرت همه عشاق
بی تو بر من جمیم گشته وثاق
دوستان را چنین بود میثاق
چسند از این زهرهای بی تریاق
گفتم ای دل به روی تو مشتاق
تا بود چشمم از جمال تو طاق
تیره باشد بر آن همه آفاق
وصل تست از نفایس آفاق
وان دل مسسن معلق معلاق
وانکه قطب مکارم اخلاق
خو چو روی نبیره اسحاق

مسدحت او روایح ارواح
 سال و مه بر صحیفه ایام
 مدح او بالغدو و الأصال
 در سخن صاحبی علی التحقیق
 نگسلد همچو روزی از حیوان
 گر چه شد بر تو عمر من نفقه

مجلس او حدایق احداق
 خرد و جان همی گمند اطلاق
 شکر او بالعشی و الاشراف
 در سخا حاتمی علی الاطلاق
 صله تو ز اهل استحقاق
 سود من کردم اندرین انفاق

ایضاً

زمانه از همگان بر من است مستولی
 از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
 ز روزگار به رنجم ز دوستان محروم
 سپهر پیر به من آن کند که اهل خرد

که نزد او همه حق منست مستهلک
 کزین حصول درج باشد و خلاص درک
 چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
 هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

وله ایضاً

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل

جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل

هرگه که تأمل کنم از روی و لب تو

در چشم من و جان من آیند گل و مل

جانا چو لب لاله نکارند به گرگان

ماها چسب رخت سیب نیارند ز آمل

از سیب مسرا بی رخ خوب تو تیرا

با لاله مسرا بی لب لعل تو تعلل

تا عارض تو طوق برآورد چو قمری

عشق تو به من شوق درآورد چو بلبل

بسبب نکند بر رخ گل نوحه و زاری

زان گونه که من بسو رخ تو ناله و غلغل

بر مشک رسد زلف ترا ناز و تکبر

بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول

زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر

زان روی در آویخته از سنبله سنبیل

طسبم همه پر مشک شود گاه تفکر

مفزم همه پر ماه شود گاه تغیل

نه جنس تو بینند به خوبی و لطیفی

نه مثل خداوند به توفیق و تفضل

هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج

هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل

بعضی است ز پیغمبر و جزویست ز حیدر

آن جزو که دارد شرف و منزلت کل

ای بسنده خاک قدمت انفس و آفاق

ای چساکر نوک قلمت شعر و ترسل

اجرام فلک را به هوای تو تقرب

اوتاد زمین را به ثنای تو توسل

رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک

نسبت به خصال تو کند مشک و قرنفل

کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد

چونانکه درین قافیه از باب تفاعل

ایضا

چون جوهرست که ماند به چرخ آینه‌فام
 بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه‌وام
 اگر در آینه صورت همی توان دیدن
 در ز چرخ توان دید صورت اجرام
 همی خروشد و خود بی دهن بوقت خروش
 همی خرامد و خود بی‌قدم به گاه خرام
 هوا به صحبت او درفشاند از سر و چشم
 صبا به قوت او گل دماند از در و بام
 حصول اوست که پر گل کند چمن را روی
 حضور اوست که پر در کند صدف را کام
 بسدو سسپرد طبایع منافع ارواح
 در او نسیه‌اد کواکب مصالح اجسام
 بدانکه هست سر او را صفای هفت فلک
 شده است جرم لطیفش صلاح هفت‌اندام
 به روز باد چو هفت آسمان نیارآمد
 اگرچه هفت زمین را بدو بود آرام
 به تیغ یاده ببايد برید گردن غم
 کنون که بید همی تیغ برکشد ز نیام
 چو روزگار گل و مل رسید بستانیم
 ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام
 ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان
 بسخواه یاده به وقت شکوفه بادام
 ز عمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز
 ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام

اگر برای تو بسودی خروج زید علی
 اسیر شام نگشتی به روزگار هشام
 بقای تو ز برای صلاح این اقلیم
 بسی فریضه‌تر است از الف در استفهام
 ز بهر مدح تو شاید که زنده گشتندی
 درین قران و در این مدت و درین هنگام
 ز مسادحان عجم عنصری و فردوسی
 ز شاعران عرب بحثری و بوتمام
 من از نیابت ایشان بقدر طاقت و وسع
 همی‌دهم بکه ثنا مجلس ترا ابرام
 ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا مسانده است
 خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام

و نه ایضاً

رخت به باغ ارم مانند ای بدیع صنم
 ز خط بنفشه دمیده به گرد باغ ارم
 به باغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود
 ز روی چشم و خطت مهرند هر سه به هم
 دلم که خسته عشق است مرهمش رخ تست
 که دید خسته که او را ز مه بود مرهم
 به زلف روی بپوشی چو پیش من گذری
 مگر جمال ترا نیست چشم من محرم
 به چهره باغ خلیلی به غمزه چوب کلیم
 به لب دهای مسیحی به زلف خاتم جم

اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق
به مدح سید شرقم امان رسد زالم
شود ز همت او گر شود ستاره خجل
خورد به نعمت او گر خورد زمانه قسم
جماعتی که ازیشان به رنج بودی خلق
ز بهر قصد ستم کرده خویش را رستم
چو گرگ ساخته از کاروان گله رمه
چو شیر داشته از سنگهای خاره اجم
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم
حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم
به نام تو بتوان بود و بود نتوانند
نظیر تو به رسوم و عدیل تو به شیم
نه هست هیچ بنا را مستانت کعبه
نه هست هیچ چهی را مثابت زمزم
به مرتبت چو سر شاخ کی بود بن شاخ
به منزلت چو لب یار کی بود لب یم
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری
یکی ز زاری زیسر و یکی ز ناله یم

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین قدامه موسوی

بستد ز من آن پسته دهن دل به دو بادام
از پسته و بادام کسه سازد به ازو دام
تا بنگرد این دیده بر آن روی چو خورشید
چون چرخ نه بیند مرا ساعتی آرام

گر در نگرم هیچ در آن عارض چون ماه

دیده دمسدم همچو سپهر از همه اندام

گویی ز نخست آنکه همه حرف و سخن ساخت

از قسد وی و پشت مسن آراست الف لام

در باده لعل از لب نوشینش نشانیست

زیبن است که پیوسته بود در کف من جام

همواره دلم خانه عشقست و روا باد

هرچند کش از آتش و آب است در و بسام

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش

ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام

بهرهان همه آل نبی صدر شریعت

صدر همه اولاد علی صاحب مصمصام

دولت به وی آراسته چون ملک به انصاف

ملت به وی افروخته چون چرخ به اجرام

آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار

و آنجا که نگرید ننهد پای قضا گام

بهر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم

جز بر تو پس از وی بسزا نامدی این نام

ضرغام کند عقل حساب همه مسادات

رو بساه کنند سرزنش کسین تو ضرغام

گر عقد کند پرورش مهر تو رو بساه

از تمام تو خنصر بود از غیر تو ابهام

در جز تو نباشد شرف و قدر تو هرگز

زیرا نبود مرتبت وحی در الهام

با تو به بیزرگی نبود جز تو برابر
 دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام
 گسوریند که تمام نکونام نباشد
 کسلک تسمو نکونام چرا آمد و نام
 بسی آلت رفتار رساننده اخبار
 بسی قوت گرفتار گزارنده پیغام
 گر روشن ازو شد فلک دولت و دانش
 در آب و گل تیره چرا باشد مسام

درین قصیده التزام عدم الف و را نموده

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
 دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
 دل دژم گشتم و قد چفته و زین گونه شود
 دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم
 دل من وقف لب و چشم صنم گشت و خورشست
 کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم
 سبب لهو و غم زلف و لبش گشت و که دید
 مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم
 سخنش هست به تلخی سبب وحشت دل
 دهانش هست به تنگی سبب دهشت دم
 به دو لعنست همه خوبی و کشی و خوشی
 به نگین بود همه مملکت و دولت جم
 قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم
 قیله همت و فتنه نعم و دشمن لم

به همه وجه مسلم به همه مجد مثل

به همه فضل مقدم به همه علم علم

یسم بسود معدن لؤلؤ و یقین گشت کسه هست

سخن و طبع لطیفش به صفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود به دست و به دلش منسوبند

که به کف عمده جودست و به دل گنج حکم

نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بسد

نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم

دست و طبعش سبب حکمت و جودند بلی

نبود نسل و نسب چون نبود پشت و شکم

فالکی گشت به همت ملکی گشت به خلق

ملکش بسنده خلق و فلکش تحت قدم

خدمتش هست همیدون به وسیلت کعبه

مدحتش هست همیدون به فضیلت زمزم

نیست پیش قلمش قیس سخنگوی فصیح

هست پیش سخنش صابی و عتبی معجم

هست موصوف ز طبعش به لثیمی جیحون

هست منسوب ز دستش به بخیلی قلزم

هست عزمش به همه وقت چو فعلش محمود

هست فضلش به همه وقت چو حزمش محکم

در مدح سید ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن

بتان شدند و بتان را دماغ و دیده سمن

بسوز خرمین اندیشه را کسب در نوروز
 صبا همی زیر گل ز گل کند خرمین
 اگر به روز نسدیدی بر آسمان پروین
 به بوستان گذر و در نگر به شاخ سمن
 گل سفید و مسی لعل در چمن گویی
 یکی مهیل یمن شد یکی عقیق یمن
 پسر از زیر جعد سبزه‌ست دشت را چادر
 پسر از جواهر لعلست کسوه را دامن
 به خون خضاب که کرده است لاله را رخسار
 اگر در ابرو بسهاری نبوده دیده‌ی مسن
 مگر خزینه بهمن در ابرو بهمن بود
 کسب از گریستن چشم ابرو در بهمن
 ز گونه گونه بسدایع ز نوع نوع طرف
 شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
 ز گسل مسیانه باغ و ز لاله دامن راغ
 پسر از چراغ و پسر از مشعلت بی‌روغن
 اگر نه خاطر من شد به مدح سید شوق
 چراست شاخ گل نو به غنچه آبستن
 جلال آل پیمبر علی بن جعفر
 که ذات کامل او چون علی‌ست در هر فن
 به عزم خدمت او جای جست در تن جان
 به نظم مدحت او فخر کرد بر جان تن
 خدای عز و جل در دهان نهاد زبان
 از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن

ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل

کرا کند که ثنا را سخنی خرد به ثمن

چو ذکر و شکر نه حاصل کند چه خاک و چه زر

چو نام مرد نه باقی بود چه مرد و چه زن

اگر نه آنکه پی کشتن عدوت بود

ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن

چو بسحر گشت زمین از هوای لؤلؤبار

چو روم گشت چمن از صبای دیبا تن

صبای سبز سهی سرو بین و باده طلب

ز آفتاب قباپوش و سرو سیم ذقن

همیشه تسا شکن زلف دلبران باشد

مسبأ جز همه در پشت دشمنانت شکن

وله ایضاً

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین

نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین

وصف رخسار و لب تو به شکر کردم و ماه

ماه روشن شد ازین شادی و شکر شیرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست بگو

با تو از هر دو نشان و اثر ای ماه زمین

فامتت سرو و ریخت لاله و چشمت نرگس

عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین

لب نوشین تو کوثر شد و روی تو بهشت

سایه زلف تو طوبی شد و تو حورالعین

وله ایضا

آمد شکسته دل شده با زلف پر شکن
 وقت رحیل من بر من دلربای من
 دستش ز زلف مشک پراکنده بر قمر
 چشمش ز اشک لاله روان کرده بر چمن
 همچون دهندش دیده پر از دژ آبدار
 گفتمی همی به دیده رود دژش از دهن
 گه چشم من ستاره بر آورد بی سپهر
 گه جزع او عشیق بر افشاند بی یمن
 او را وداع کسردم و صبرم وداع کرد
 آری وداع صبر بتر در غم و حزن
 ای حبذا و سود ندارد ز حبذا
 دل را به درد دلبر جان را به درد تن
 از من جدا شدند نه بر روی اختیار
 چون من به اضطرار جدا گشتم از وطن
 یاران آن دیسار و رفیقان آن مکان
 سگان آن مقام و فرینان آن قرن
 با من چشیده باده نزهت در آن طلل
 با من کشیده دامن دولت در آن دمن
 آری چو جور دور فلک بگذرد ز حد
 زان پس به چشم اهل سنن نگذرد و سن
 شیر از عرین کرانه کند آهو از قرین
 مرد از وطن غریب شود اشتر از عطن
 چون شمع روی دوست ندیدم همی به چشم
 گفتمی که شمع روز نسمانده است در لگن

پسپیش آمدم شبی که کشیده‌تر از امل

در پسپیش من رهی که کشنده‌تر از محن

بر مشک شب ز دیده من تسوده ناردان

بر خاک ره ز قامت او رسته نارون

راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ

دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن

طولش چو طول بحر و نه لؤلؤ در آن نه آب

عرضش چو عرض تیه و نه سلوی در آن نه من

در تیرگی چو روز سستم‌دیدگان هوا

در روشنی چو روی پری پیکران پرن

رنجی که جان من به همه باب از او کشید

مسرغان کشند ز آتش سوزان و بایزن

درین قصیده التزام سرو و ماه کرده در مدح سید مذکور

لعسبت لاغر میانی دلبر فربه سرین

قامت را سرو جفت و صورت را مه قرین

سرو بالای و مه سیما و جز من کس نخواند

ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن

ماه کی دارد دهان و اندر دهان در زمین

قامت تست ای پسر گر سرو می‌خواهی چنان

صورت تست ای صحنم گر ماه می‌جوئی چنین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن

تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

هم حدیثت روز و شب با سرو باشد هم حدیث
 هم نشینت سال و مه با ماه باشد هم نشین
 سرو و ماهی لاجرم خورشیدرویان در لقب
 سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین
 تا به میدان آمدی دیدم ز قد و روی تو
 ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسپ و زین
 حسن روم و چین تو داری و ز تو پرچین است روی
 سرو قدان را به روم و ماه رویان را به چین
 خاک و باد و آب و آتش ناپبند از رای میر
 وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین
 در صنف اضطرار و در حروف روزگار
 حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین
 قلعه بغداد است و جیحون دجله و باغ تو کرخ
 تو به حرمت اهل ایمان را امیرالمؤمنین
 گرمسروت و رنسبوت دعوی ظاهر کنند
 جز دل و دست تو آن را نیست برهان مبین
 گرچه من اندیشه‌ی دارم چو تیر اندر کمان
 هست بر من گنبد گردون چو شیر اندر کمین

در صنعت تکرار فرموده است

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
 زلفسین حلقه حلقه آن ماه دلستان
 زان توده توده توده مشک آیدم حقیر
 زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفیست عارضش

وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره قطره قطره آبست در بحار

زین شعله شعله شعله نار است چون دخان

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم

کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان

زان دجله دجله دجله بغداد دردمند

زان طرفه طرفه طرفه نوشاد ناتوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم

چون ذره ذره کرد مرا در هواهوان

زان پشته پشته چو کاه آیدم سبک

زان ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجرائش پاره پاره ز من برد خواب و خور

من خیره خیره مانده به دست عنا عنان

زان پاره پاره شود سر مرا جگر

زان خیره خیره شود چشم خونفشان

رویش چو توده توده گل لعل در چمن

خطش چو تاز تاز تاز بنفشه به بوستان

زان توده توده مرا لعل بر زیر

زین تاز تاز تاز مرا عشق در جهان

ایضاً

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان

ای کشیده خیره خیره غالیه بر گرد آن

هر زمان زان تیره تیره تیره روی ابر و میخ

هر نفس زین خیره خیره خیره بوی مشک و بان

رسته داری رسته رسته زیر گوهر دژ ناب

بسته داری دسته دسته روی سوری ضیمران

گه گشایی نفاه نفاه مشک زیر نسترن

گه نمایی توده توده مسیم زیر پرنیان

هر زمان زان نفاه نفاه نفاه تبت خجل

هر زمان زین توده توده توده نسرين روان

وله

چند خندی ز گریه دگران
 چون درآید اجل به تو نگران
 به نخواهند مرد معتبران
 حیلها ساختند حیله گران
 تا بمردند همچو بی هنران
 پدران اوفتاده در پسران
 پسران را ز مردن پدران
 نکسند عاقل اعتماد بر آن
 این قوی گردنان بی جگران
 چون ترازو بود به حشر گران
 بی خطر گشت نزد با خطران
 دل مکنه بر زمانه گذران
 این رقیبان نیک و بد شمران
 روزی این غافلان و بی خبران

ای دو چشم اجل به تو نگران
 لقب تو چه سرد صدر اجل
 چند نازی چو معتبر شده ای
 از پی دفع مرگ و حفظ حیات
 به هنر قصد مرگ دفع نشد
 بینم از بسهر مال عاریتی
 بی خطر نعمتی بود که رسد
 مال و ملکی که در گذر باشد
 وقت مردن ضعیف دل گردند
 همه غمها سبک شود بر دل
 هرچه بروی نشست نام فنا
 گر همی ملک بی گذر طلبی
 کار و کردار ما همی شمرند
 آخر از کارها خبر یابند

در مدح سیدعلی بن جعفر قدامه موسوی

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان

بسدان جوان نگر و تازه دار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر

ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان

چو پیل پیل که از رود نیل سرگذرد

پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان

ز رنج رفتن اگر خوی نکرده است چراست

چو قطره قطره خوی قطره باران

میان سسبزه سیراب چوی پنداری

ز رود نیل گذشته است موسی عمران

بنفشه طبری را نگر به طرف چمن

چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان

ز بسکه بر سر بستان گریست دیده ابر

بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان

از آن قبل که صلاح دهن زد ندانست

سرشک ابر نهد در دهانشان دندان

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف

خزانه مسلکان شد میانه بستان

بهشت و روضه رضوان همی ثنا گویند

برین بهشت و بر این روضه و برین رضوان

ز عشق و می نتوان داشت دست و دل خالی

کنون که بلبل عاشق همیزند دستان

ز دست آنکه گل و لاله روی و عارض اوست

به روی لالهستان بساده بی چو لالهستان

چه باده‌یی که چو بویش بر آسمان گذرد

ز مشتری به سعادت فزون شود کیوان

و گسر ز جرعه او قطره بر زمین ریزد

همه به فوت او لاله روید از قطران

چه راز در دل جام است چون ازو بچشی

برون کند همه راز نهفته را زده‌مان

اگر نه آتش از آن تیغ آبداده تست

چو تیغ تو ز چه گشته است با شرار و دخان

به رنگ بحر و همه ساله جرم روشن او

چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران

به جنگ گرچه همه لاله‌زار باز آرد

به وقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

شود به ضربت او ریزه ریزه چون جوشن

چو رازگسوی شود روز رزم با خفتان

ز مرکبان تو گردند بادها طیره

ز بستیان تو گردند کسوها حیران

نه هیچ دیده بدیدست باد را پسیر

نه هیچ خلاق بگفته است کوه را کوهان

به وقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند

مگر فساحت مسعود سعدبن سلمان

وله

ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین

چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین

بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین

بهشت گشت ز اردی بهشت و فروردین

زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون

ندیم و مطرب مستان ز بلبل و قمری

به راغ آمو و سبزه چو عاشق و معشوق
 اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر
 معطرست هوای چمن به نفاة مشک
 هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم
 نه واله است چرا ماند باد سرگردان
 صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر
 هر آنچه در صفت از وعظ واعظان دیار
 ز سرو سایه طویی ز باغبان رضوان

به باغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
 ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
 مرصع است لباس دمن به در زمین
 جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
 نه عاشق است چرا گشت آب رخ پرچین
 سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
 از آن بهشت شنیدی ازین بهشت بین
 ز باد نفاة مشک و ز باده ماء معین

وله ایضا

نبید روشن و آوای رود و روی چو ماه
 از این سه دانه درافتند عاشقان در دام
 ز باد نام نهادند باده را یعنی
 بخواه آنکه ترا بیند آفتاب از شوق
 سپیده دم چو برآمد چو باد صبح دمید
 و آفتاب نه روشن بود نباید کرد
 چنین دقیقه نیکو نگه نداند داشت
 ز قدر او به بلندی کسمند هفت اختر
 بدو شریف بود ار چه نادر است سخن
 چه فایده است فلک را ز قهر کردن من
 درین نیاز به جود تو التجا کردم
 چو بخت یار نباشد جفا کند ایام

مو کلان صسبو چند بامداد پگاه
 وز این سه فتنه گرایند عاقلان به گناه
 چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
 ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه
 نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
 ز حرمت رخ ساقی در آفتاب نگاه
 جز آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه
 هر آینه عدد پنج کمتر از پسنجاه
 به سر عزیز بود گرچه فاخر است کلاه
 چه راحتست به بیجاده از ربودن کاه
 بود نزول مسافر به نزد آب و گیاه
 چو شیر بسته بماند غلو کند روباه

در مخاطبه با زلف و مدح سید مذکور فرموده

یا پیش تیر غمزه جانان زره‌وری
 بر روی آن صنم زره زهره‌پروری
 تا دیدمت که زهره‌پرست و زره‌گری
 بر مه فکنده سایه چوگان و چنبری
 ونمدر جوار چشمه حیوان و کوثری
 آتش همی نسوزدت و مشک پیکری
 گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری
 زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری
 وز چین و تاب زینت بالین و بستری
 چرخ می مگر که جایگه ماه و اختری
 گر تو به گونه با دل فرعون همبری
 و خلق صدر شرق نیی چون معطری

ای زلف یار من زرهی یا زره‌گری
 نشنیده‌ام که هیچ زره زهره‌پرورد
 هاروت خروانت من و داوود گویمت
 بر گل نهاده نوده شمشاد و سنبل
 در خرمی چو سایه طوبی و سدره‌ای
 مجمر همی نیایدت و عود نکهتی
 گاه از لبانش صاحب یاقوت و لؤلؤئی
 در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب
 بالین و بستر تو ز نسرین و سوسنست
 باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی
 منزلگه تو با کف موسی برابرست
 گر قول فیلسوف نیی چون مسلسلی

وله ایضا

که در پناه مهی که در جوار گلی
 و در جوار گلی چون خار دل چه خلی
 دل را همی گسلی و ز دل نمی‌گسلی
 از جنس زهره نیی با زهره متصلی
 درهی ز مشک سیه پر حلقه زان قبلی

ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی
 گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کنی
 بر گل همی گذری بر مه همی سپری
 از اصل لاله نیی بر لاله معتکفی
 دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی

آسایش نظری آرایش قمری

پسیرایسه شکسری همسایه عسلی

گرچه بریده سری بی نقص و بی المی

ورچه شکسته تنی بی عیب و بی خللی

بر نام تست غزل در کام تست طرب

هم حاجت طربی هم حاجت غزلی

همراه جان و دلی وز جان و دل عوضی

همرنگ مشک و شبی وز مشک و شب بدلی

کردی تو قصد دلم وز بی دلی خجلم

گر قصد جان نکنی از من به دل بخلی

مهرست بر تو مرا گرچه ز روی جفا

چون کین صدر اجل یاریگر اجلی

ای قبیله فیضلا ای کعبه امرا

هم قبیله طمعی هم کعبه املی

سادات را ملکی اسلام را فلکی

هم در سمو ملکی هم در علو زحلی

گردون ستم نکند تا مانع ستمی

گسپی حیل نکند تا دافع حیلی

در روز خشم و غضب مریخ در اسدی

در وقت جود و عطا خورشید در حملی

چون عزم عفو کنی بینای بی غلطی

چون رای جسود زنی دانای بی زلی

ناصر شدی به لقب حافظ شدی به صفت

هم حافظ هنری هم ناصر مللی

تسا دولت ازلی ایمن بود ز فنا

ایمن بمان ز فنا در دولت ازلی

وله ایضاً

ملامت است بر این عشق بر مجنون

غرامتست بدان حسن حسن بر لیلی

به صبر من صنما آن لب چو بسد تو

همان کند که زمرّد به دیده افعی

مگر امام همه عاشقان منم که مراست

ز درد و حسرت و زاری سپاه عشق و لوی

مگر امام همه دلبران توی که تراست

ز مشک و لاله همه مساله طیلسان وردی

وله ایضاً

نیکوی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی

نیکوی بدخو کند معذوری اندر بدخوی

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد

هم صراط مستقیم و هم طریق مستوی

ای عجب نوها کهن گردد ز دور روزگار

عشق را با من چرا هر روز بسفزاید نوی

گر بخوبی بود نقش ما نوی چون روی تو

هست معذور آنکه بگراید به کیش ما نوی

دید نتوانسی که بیند چشم من رخسار تو

پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود اوست

ابر ستواری و کان محجوب و دریا منزوی

جادوی از شرع جسدش باطل و ناچیز شد

چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادوی

قطعات و رباعیات

اگر بسخوبی روی تو آفتابستی

اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی

اگر بنای بهشت از گل و گلابستی

گمان بری که بر آن خیمه‌ها طنابستی

ز عجب و کبر زمانی نتابدی بر خلق

ز خون دیده نگشتی رخم چو پز تذرو

بهشت خواندمی این نوبهار خرم را

ز ابر بر سر که خیمه‌هاست وز باران

وله

خانه خویش مرد را بندست

کس نداند که قیمتش چندست

قدر مردم سفر پدید کند

تا به سنگ اندرون بود گوهر

وله

زانکه بس صالحه است مادر تو

در کس مصادر برادر تو

مادرت را هجا نخواهم گفت

کس تا خایه پای تا زانو

بسته دارد میان به کینه من

دشمن من میان سینه من

دل من مهر آن گزید که او

من ز دشمن چه گونه پرهیزم

رباعی

در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست

رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست

بس بس ک شکایت تو نا کرده به است

دارم سر آنکه امشب ایسم بسبرت	تالاب به لب برونهم و بسر به برت
تو پای نهی ز ناز بر چشم ترم	من سر نهم از نیاز بر خاک درت
دل در غم آن لعل شکر بار برفت	ز انسدیشه من قوت تکرار برفت
علمی که به عمر خویش حاصل کردم	بر یاد لبش جمله به یکبار برفت

چندان ز فراق در زیانم که میپرس	چندان ز غمت بسوخت جانم که میپرس
چندان بگریست دیدگانم که میپرس	گفتی که چه گونه ای چنانم که میپرس

هر شب ز غم هجر تو رنجورترم	وز باده هجران تو مخمورترم
وان روز که گویم به تو نزدیکترم	چون نیک نگه کنم بسی دورترم

۲۹۰

ضیاء الدین خجندی فارسی

از فضیلت و وفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملک بیغو میگفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعی می شده با شمس الدین اوحدی مشهور بخاله معاشر و مکاتبات فیما بین ایشان بوده اصلش از شیراز است در جراتی از شیراز بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گزید و بخجندی معروف لهذا تا نسب و موطن معلوم باشد فارسی تخلص می کرده یا خجندیاتش فارسی لقب داده اند معاصر و مداح سلطان ملکشاه سلجوقی بوده شرحی بر محمول فخرالدین رازی نگاشته است در سنه ۶۲۲ در هرات وفات یافته از خیالات اوست:

من قصایده

آن کو ز خون خویش نشسته است پار دست	امسال پای در ره عشق تر چون نهد
کسایمن بود بچیدن آن گل ز خار دست	در باغ حسن عارض دیبای تو گلی ست
تا بر تنش بجای دو باشد چهار دست	خواهد کسی که از تو امیدش بود کنار
گر گیردم عنایت صدر کبار دست	در عشق تو ز پای درافتادم و خوشست
دادش ز قدر بر همه کس کردگار دست	عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان

ایضا

سزای آنکه چنین یار بی وفا گیرد	بریختی ز جفا خونم و جز این نبود
بدان طمع که ز لعل تو خونبها گیرد	ولی بریختن خون من دلم راضی ست

وله ایضا

بیا که راز دل غنچه باد رسوا کرد
 رسید بلبل و اسرار عشق پدید کرد
 ز لاله ابر بسی لعبتان چابک ساخت
 ز غنچه باد بسی دلبران رعنا کرد
 سحاب چشم هوا را چو چشم وامق ساخت
 بهار روی زمین را چو روی عذرا کرد
 ز بهر قمری انجیل خوان صبا در باغ
 ز شاخ سرو همه صورت چلیپا کرد
 به خط سبز مثالی به پادشاهی گل
 فلک نوشت وز قد بنفشه طغرا کرد
 اگر ز چرخ ثریا نهان شد اینک باد
 ز برگ نسترن آفاق پر ثریا کرد

صباست همدم عیسی که چشم نرگس را

نخست بار که دم برفکند بسینا کرد

جهان پیر کهن گشته را فلک از نو

بسان دولت سلطان دهر برنا کرد

شهاب کلک تو با خلق می‌کند ز کفت

همان عمل که عطارد به برج جوزا کرد

گفتا بهای بوس من آمد هزار جان

این هم ز لطف بود که چندین بها نکرد

در مدح ملک بیغوشاه

خداوند عالم ملک شه که او را

همه کار از فضل یزدان برآمد

بقا دامن خویش در چید از آن سر

که بی حکم او از گریبان برآمد

فلک بر زمین بهر قوت عدویش

هر آن تخم کانداخت پیکان برآمد

معطل چنان شد ز عدل تو خنجر

که زنگار از روی سوهان برآمد

در آن لحظه کاواز کوس از دو جانب

به گردون ز اطراف میدان برآمد

تن هر مبارز به جوشن فرو شد

سر هر دلاور ز خفتان برآمد

ز یک جنبش تیغ بهرام فعلت

دو صد موج خون تا به کیوان برآمد

ز باران تیغ تو از خاک زان پس

به جای گیا شاخ مرجان برآمد

هم در مدح ملک بیغو

ای از خیال روی تووم لاله‌زار چشم

تاکی بود ز عشق تووم لاله بار چشم

اشکی که داشت چشم من افتاد در کنار

زین پس به جای اشک فتد در کنار چشم

بی‌جستن هوای تو نبود به جای دل

بی‌دیدن لقای تو ناید به کار چشم

برگردن خیال تو بندد عروس‌وار

تا صبح هر شبی گهر آبدار چشم

دولت نگر که گشت من تیره روز را

روشن ز خاک بارگه شهریار چشم

بیغو ملک شه آیت نصرت که اندرو بسیند نشان نصرت پروردگار چشم

وله ایضاً

نه حیلہ یی ز سوز تو الا گداختن
 شب تا به روز کار من و روز تا به شب
 گفتی ز هجر من نگرستی و بر حق
 ما را به دولت غم عشق تو هر زمان
 زیبایی ایی است در تو که آید به یاد تو
 از روزگار وعده مرا در فراق تو
 دلشادم از گریستن خود بدین همه
 از چشم تست فتنه و گرنه چه لایقست
 بیغو ملک شه آنکه پدید آورد به تیغ
 نه چاره یی ز هجر تو الا گریستن
 نکالیدنست از غم تو یا گریستن
 فرق است از فشاندن خون تا گریستن
 صدگونه محنت است نه تنها گریستن
 از چشم عاشقان تو زیبا گریستن
 امروز غصه خوردن و فردا گریستن
 کامید صحت است ز شیدا گریستن
 از من به عهد خمرو دنیا گریستن
 از پردلان به موقوف هیجا گریستن

ایضاً

ای شکر پیش لب از در بر خندیدن
 روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
 بسیشه سنبل زلف تو عبیر افشاندن
 عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
 دل رساید سر زلف تو به هر جنبیدن
 جان فشاند لب لعل تو به هر خندیدن
 تا نسبینی رخ زر هیچ نسخندی آری
 هست گل را همه از شادی زر خندیدن
 چون بخندی سوی تو خلق از آن در نگرند
 که ندیده است کس از شمس و قمر خندیدن

مگر از اختر و تاج ملک آموخته‌اند

زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن

نطفه را گسر ز قبول در او مژده رسد

کنند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

وله ایضاً

نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان

شساخ درخت شد بدل شاخ زعفران

بادش به زر نوشت بسر اوراق بوستان

خسوف جگر ز دیده انگور شد روان

صنفرای باغ دفع نگرده ز ناردان

چون روی دوست خرمن گل بود بیکران

جز اشک دشمن شه سادات ارغوان

بر تخت ملک و جاه سیادت خدایگان

موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان

قدرش برون از آنکه تصور کند گمان

وی از کف سخای تو زرین شده خزان

سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان

از شرم تیر در تن خصمت شود نهان

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان

برگ ترنج شد عوض برگ سنبلید

گویی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت

شد نثار سرخ لعبت باغ وز عشق او

گسر ناردان مسکن صفرست پس چرا

آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ

امروز نیست در همه گلهای به راغ و باغ

سلطان شرع و صاحب اسلام آنکه هست

آن قاسمی که بسر در انعام او قضا

جایش فزون از آنکه توهم کند خرد

ای از دم رضای تو مشکین شده بهار

صحن رواق مهر ترا مهر خاکروب

جایی که راستی شود از طبیعت آشکار

در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحدادی البخارایی الملقب به شمس خاله

گوهر واسطه عقد شرف شمس الدین

که شکست از قلمش قاعده در زمین

شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین

چون شود از قلمش مشک به کافور عجین

فلک اختر معنی صدف در یقین

عمدة الملک فروغ گهر حدادی

سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم

آسمان لخلخه سازد ز پی مفر نجوم

از خطش ضالیه زلف کند حورالعین
 راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
 در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین
 خوانده اشعار تو در پرده ارحام جنین
 خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین
 به طفیلش سخن من گذر از علیین
 می‌نهم هیچ شب هجر تو سر بر بالین

رقعه‌ی گر به سوی اهل جنان بنویسد
 مباح طبع تو بر اوج فلک بدر منیر
 گر ز زنجیر خطت یاد کند در بیشه
 گفته ابیات تو در مجلس ارواح جنان
 کاغذ شعر تو چرخ‌بست ز رفعت‌گویی
 رفعت و قدر ثنای تو گرایست کند
 آتشین باد مرا بستر اگر بسی‌یادت

۲۹۱

ضیاء‌الدین بلخی

واعظی خوش‌بیان و عالمی چرب‌زبان بوده در بلخ تمکن داشته و خلق را موعظه می‌فرموده
 محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم فاضل بود این چند بیت از او نوشته شد:

زهی در شأن تو منزل همه آیات سلطانی
 تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح‌آسا
 چنان آسوده شد جمع خلائق در دیار تو
 چو ذوالقرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب
 بدیده عقل در دست تو رایات جهانبانی
 گرفتی هفت کشور را بیکساعت به آسانی
 که جز در طره دلبر نه بیند کس پریشانی
 که تا دانند در عالم توی اسکندر ثانی
 گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامه خود را چنان نهادی که پیشانی او
 و صدغ را پوشیدی یکی به وی نوشت که عمامه را لختی برتر نه که روزی را خدا میدهد. این
 رباعی را در جواب فرستاد:

رباعی

در هر کنجی سخن ز گفتار من است
 پالان خسر تو نیست دستار منست

یک شهر حدیث من و اشعار من است
 گر پیش نهم یا پیش ای مرد سره

۲۹۲

ضیاء الدین

معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمدبن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده‌ها در تهنیت این لقب بنام او می‌گفته‌اند بوده و از قصیده‌یی که نظم نموده این سه بیت نوشته می‌شود:

سلطان علاء دنیا سنجر که ذوالجلال	از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
شاه عجم سکندر ثانی که رای او	بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد
خورشیدوار تیغ وی از مشرق صواب	آمد پدید و ملک خطا را زوال داد

۲۹۳

طاهر عریان همدانی

نام شریفش باباطاهر است از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند گویند رسالات از آنجناب مانده و محققین بر آن شروح نوشته‌اند بعضی از دوبیتی‌هایش در این کتاب ثبت میشود:

ز دل نقش جمالت در نشی بار	خیال خط و خالت در نشی بار
مژه کردم به گرد دیده پرچین	که خونابه خیالت در نشی بار
دلی دارم که بهبودش نمی‌بو	نصیحت می‌گرم سودش نمی‌بو
به بادش میدهم نش میبیره باد	بر آذر می‌نهم دودش نمی‌بو

نسیمی کز بن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بسوی سنبلی آید

چو شو گیرم خیالت را در آغوش

سحر از بسترم بسوی گل آید

دلم از درد هجرانت غمبینه

سرینم خشت و بالینم زمبینه

گناهم اینکه موته دوست دیرم

هرآنکت دوست داره حالش اینه

هزارت دل به غارت برته‌ای ویش

هزارانت جگر خون کرفته‌ای ویش

هزاران داغ ویش از سینم اشمرت

همش نشمرته از اشمرته ای ویش

بنالیدن دلم مانند نی بسی

مدامم درد هجرانت ز پی بسی

مرا سوزت گدازه تا قیامت

خدا دانه قیامت تا به کسی بسی

خور آیین چهره‌ات افروته‌تر بسی

دلم از تیر عشقت دوته‌تر بسی

ز چه خال رخت ذاتی سیاهن

هر آن نزدیک خور بی سونه‌تر بسی

دلی نازک بسان شیشه‌ام بسی

اگر آهسی کشم اندیشه‌ام بسی

سرشکم گر بوه خونین عجب نی

مو آن دارم که در خون ریشه‌ام بسی

نگارینا دل و جانم ته دیری

همه پیدا و پنهانم ته دیری

نمی‌دانم که این درد از که دیرم

همی دونم که درمانم ته دیری

کشیمان گسر بزاری از که ترسی

برانی گر به خواری از که ترسی

مو با این نیمه دل از کس نترسم

جهانی دل تو داری از که ترسی

طاهر چغانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل بن محمدالمحتاج الچغانی همه اجدادش از امرا و حکام و سلاطین ذوی الاحشام و ذکر چغانیه در تواریخ مسطور است و چغانیان از ماورالنهر است و منسوب بدان را چغانی گویند و چغانه سازیت منسوب به آن ولایت و در آنجا رودبست که چغانی رود نامند و آن نهری بزرگ است بهر صورت ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدیلش نبوده فضل وافق و علم شافی داشته گاهی نظمی بر صفحه زمانه می نگاشته با شعرا خوش داشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان با وی بوده ابوالحسن فرخی از سیستان نخست به خدمت او آمده مدح وی گفت و قصیده داغگاه در مدح اوست و بتوسط وی بسططان محمود رسیده است و آباء و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیقی نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر گاهی نظم می سروده، از اوست:

آن ساقی مه روی صبحی بر من خورد
و آن جام می اندر کف او همچو ستاره
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را
گویی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه

از خواب دو چشمش چو دو تا ترگس خرم
تا خورده یکی جام یکی داده دمام
از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
وز دامن هر یک ز دگر پارگی کم

وله

بده باده بسه یساده مساهرویی
به ترگس ننگری تا چون شکفته است
که بی می صبر نتوان در فلق بر
خورد می جام بر زرین طبق بر

به چشم گوزنست و رفتار کبک
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب
چنان کسز میان دو شکر شرنگ
یکایک به دل بر چو تیر خدنگ

به چشم گوزنست و رفتار کبک
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب
کسمان دو ابروش وان غمزها

وله رباعی

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه ستیزند هر مرغی را بسه پای خود آویزند

۲۹۵

طوطوی هندی

از حکما و بلغای هندوستان است و تقی او حدی نوشته که در مجموعه‌ای شش هفت قصیده نیکو به اسم او دیده‌ام به هر حال ازو میباشد:
هست گویی عارض آن ترک زیبا آفتاب
گر بود ممکن که دارد برج دیبا آفتاب
وصل او خواهد ز ایزد مهر او ورزد به جان
هر کسرا بساید رونده سرور و گویا آفتاب
نیست با سیمین سرین و لاله گون رخسار سرو
دوش نزدیک من آمد آفتاب نیکوان
در صفات آفتاب و آسمان ماندم عجب
چون برون زد مرکب از میدان مینا آفتاب
چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب
گفتی از روی مثل بود این جهان موسی و بود
آسستینش آسمان و دست بیضا آفتاب
روشن و تابان ز دریا روی بر بالانهاد
رای شاهنشاه عادل بود مانا آفتاب

شاه رکن‌الدین که دولت را مهیا دارد او

همچو باغ نوبهاری را مهنا آفتاب

آن چنان کو هست بر مردم توانا روز جنگ

نیست گاه نور بر انجم توانا آفتاب

رزمگاه از خون بدخواهان کند گاه خزان

همچو در اردیبهشت از لاله صحرا آفتاب

با بد و با نیک یکسانست جود او مدام

نور یکسان افکند بر خار و خرما آفتاب

آفتاب اعداش را از نور دارد بی نصیب

هست بر اعدای شه گویی که اهدا آفتاب

وله ایضا

رخ و بر و لب آن دلفریب تازه نگار

یکی گلست و دویم سوسن و سیم گلنار

لبش به بوسه و زلفش به مهر و چشم به عهد

یکی بخیل و دویم جابر و سیم قهار

ز گسور و آهوی و کبک دری ستادگویی

یکی سرین و دویم دیده و سیم رفیتار

ترا چو چشمه حیوان و لاله و شکرست

یکی دهان و دویم چهره و سیم گفتار

به دیده و دل و جان از تو من خریدارم

یکی کنار و دویم بوسه و سیم دیدار

طیان بمی کرمانی

حکیمی دانا و شاعری توانا بلیغی تیززبان و فصیحی شیرین بیان بوده از بسم است که نام قلعه‌یی محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان به هر صورت طیان را ژاژخا لقب کرده‌اند و ژاژطیان مشهور است لیکن معلوم نشد که جهت آن چیست همانا اعدا این لقب را بوی بسته‌اند و خاطرش را خسته صاحب دیوان بوده اما به دست نمی‌آید و از اشعارش نوشته شد.

چو نیست روی سعادت گمان برم که مگر قضا مزاج زحل داد سعد کبری را
چه گویم از غم گیتی که هرچه می‌گویم بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را

من قصایدہ فی الشتالیہ

روزی که بر زمین و که از سردی هوا بارد سحاب خورده کافور بی حساب
حربا صفت ز غایت سرما شود به جان خسفاش روزگار طلبکار آفتاب
خواهد که چون سمندر زاتش وطن کند مرغابی آنزمان که بود در میان آب

وله

امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست
مباش غمزه بدین روزگار مردفربب چو کار و بار جهان آگهی که جمله هباست
کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند کدام ماه منور تمام شد که نکاست

وله

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه مسیتای لعل پرور و دیبای زرتنگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان پیروزه رنگ گردد از سبزه جویبار
شنگرف ریختند تو گویی به گلستان زنگار بیختند تو گویی به مرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن گلبن ز زر پخته برآورد گوشوار

تا باغ برگرفت سر طبله حلی بگشاد باد صبح در نافه تثار

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

ای چو گردون سقف تو در شکل و هیأت مستدیر

چشم گردونت نخواهد دید در عالم نظیر

قبة افلاک نزد طارمت نامرتفع

روضه فردوس پیش مساحتت نادلپذیر

آسمانرا از فروغ قصر مرفوعت مدار

اختران را در حریم صحن میمونت مسیر

از تمائیل تو نقاش طبیعت منفعیل

وز تصاویر تو گردون ثوابت بسا نفیر

دور نبود کز خجالت با علو سدهات

روی چرخ لاژوردی زرد گردد چون زریز

پر عجایب چون سپهری پر بدایع چون بهشت

بلکه باشند این و آن با نسبت قصرت قصیر

آن هوای معتدل داری که هستی جاودان

چون بهشت ایمن ز سردی دی و گرمی نیر

وله ایضا

حله باف بوستان شد باد نوروزی دگر

باغ ازو جنت صفت گشت و جهان دوزخ اثر

کسوت زربفت پوشیده است پنداری چمن

پرنیان سبز گسترده است گویی بر شمر

نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار

عطر سایی می کند در گلستان باد سحر

که نسیم مشکببر از دشت می‌آرد عبیر

که سحاب نیلگون بر خاک می‌ریزد گهر

وله

روزی سه چار اگر به ضرورت مشوش است

احسوال روزگار نه بر وفق اختیار

چندان بود ولی که ضمیر خدایگان

حاصل کنند فراغت کلی ز گیر و دار

گردد ز دشمنان شکم خاک ممتلی

گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله‌زار

ایمن شود زمانه ز بدخواه شوربخت

خالی شود جهان ز بداندیش خاکسار

وله ایضاً فی اللغز

چیت آن اختر رخشان رخ روشن دیدار

که بجز در شب تاریک نباشد بیدار

طرفه مرغیست که هم ساکن و هم سیار است

باز روشن تن و سیمین دم و زرین منقار

عاشق آساست از آن روی که سوزی دارد

لیک جان‌بخش بود بوسه او چون لب یار

همچو مرغیست که در دام طپیدن گیرد

قصد بالا کند و بسته دو پایش ناچار

گلی از باغ خلیلست و به یک دم چو مسیح

مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار

افعی بی در گلویش کزدم پیچان پیچان

در دهانش ملخ سرخ و ملخ افعی خوار

گرچه نار است به گلنار همی مانند راست

دیده میوه که هم نار بود هم گل نار

وله ایضاً

چو نیم دایره از زر نواب پیدا شد هلال عید همایون ز گنبد ازرق

به عکس آنکه نماید ز جام باده لعل نمود ساغر ماه نو از میان شفق

ایضاً

آن زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا

خاک در چشم غم افکن ز اب آتش رنگ جام

باده بی خور کز فروغ او توان دیدن به شب

خون مرطوب از عروق و مغز محرور از عظام

دم به دم باشد ز رنگ و بوی او می خواره را

لاله و گل در جبین و مشک و عنبر در مشام

فناش گردد سرها از لوح محفوظ ار فتد

پرتو بسرق و صفای او درین فیروزه جام

چون وصال یار جانبخش و چو رویش دلفریب

چون جواب یار تلخ و چون لبش باقوت فام

شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر

آفت مسال کرام و مایه جود لثام

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

ای به غفلت گذرانیده همه عمر عزیز

تا چه داری و چه کردی عملت کو و کدام

توشه آخرت چیست در این راه دراز

که ترا موی سفید از اجل آورد پیام

وای اگر پرده برافتد که ز بس خسجت و شرم

همه بر جای عرق خون دل آید ز مسام

دل بر این گنبد خونخواره گردنده منه

که بسی همچو تو دیده است و ببیند ایام

آفریننده خود را تو اگر بشناسی

طی شود در نظر همتت این سبز خیام

کام جان از شکر معرفتش شیرین کن

تا ترا زهر اجل شهد نماید در کام

می توانی که فرشته شوی از علم و عمل

لیکن از همت دون ساخته‌ای با دد و دام

چون شوی همدم حوران بهشتی که ترا

همه در آب و گیاهست نظر چون انعام

جهد آن کن که نمائی ز سعادت محروم

کار خود ساز که اینجا دو سه روزی ست مقام

وله

هستم چو باد سر سبک آری غریب نیست

خاشاک اگر به ساحل عمان همی برم

مینا نثار معدن فیروزه می‌کنم

بشد به نزد کان بدخشان همی برم

وله

همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
چو شاه روم برافراخت از افق اعلام
چو گل ز غنچه و تیغ از نیام و مه ز غمام
اثر نماید تو گفتی ز هستی اجرام
نهان شدند همه لعبتان سیم اندام

به وقت صبح که خورشید چرخ آینه فام
سپاه زنگ هزیمت گرفت از عالم
پدید شد ز شب تیره روشنائی صبح
به نیم حمله خورشید بر رواق سپهر
بزیر پرده کحلی که نام او فلک است

وله ایضاً

به سعی ابر بهاری و باد فروردین
که هست عرصه بستان نگارخانه چین

مرصع است درخت و معطرست چمن
ز بس شکسوفه لعسبت نهاد پنداری

در عذر ممدوحی که بعد از مدیح گفتن او را هجو گفته و اورنجیده

بخت برگشت از من سرگشته تا محروم ماند

روی من از ساحت آن حضرت گردون پناه

لحظه‌یی خالی نبودم هرگز از اندوه و غم

ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فسر یاد و آه

خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
ور مسدیحی به تو آورد عطایی نبرد
از تو آزرده اگر که نخورد پس چه خورد

سرو را یک سخن اصفا کن و انصاف بده
هر دم از بنده برنجی که هجا میگویی
شاعری گرسنه در کنج سرایی خالی

الاغ خواسته

از حوادث بر دلم صدگونه داغ
کار من بگذشته از بازی و لاغ
باز نشناسند طوطی از کلاغ

صاحباً هر لحظه گردون می‌نهد
پیش لب این سپهر نیلگون
در میان زمره‌یی رذلم چنانک

خود تو دانی تنگ زندانی بود
 بلبل خوش نغمه را مأوای زاغ
 هم مگر زین قوم برهاند مرا
 ذات معطی تو از یک سر الاغ

در اظهار ارادت و اشتیاق

نیست در حیّز امکان که توان دادن شرح
 اشتیاقی که به دیدار همایون دارم
 چون بگویم به زبان قلم سرگردان
 که دل از غیبت جانکاه شما چون دارم
 در دل و دیده گواه است خدایم که همه
 آرزومندی آن غره میمون دارم

بجهت بیماری سلطان

از بیم تکسرت جهان می‌لرزد
 از لفظ ملالت زبان می‌لرزد
 از غایت احسان تو بر هر ذاتی
 بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

گر تیغ تو یک دم از میان برخیزد
 عصمت همه را ز خانمان برخیزد
 از بستر غم که جای بدخواه تو باد
 برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

۲۹۷

ظهیرالدین سکزی

اسمش امیر ظهیرالدین نصیر سیستانی از امراء و فضلا و شعرای آن ولایت ممتاز و مردی صاحب جاه و معالی بود وقتی از بلاد نیمروز به رسم رسالت به غور رفته و در حضرت سلطان غیاث‌الدین رسیده ادای رسالت کرد مورد الطافها شد صدر اجل فخرالدین مبارک شاه غوری او را انعام وافر داد و در شکرانه آن مدحها گفت طبع عالی داشته است آنچه از خیالات او حاصل شد منتخب آمد.

در مدح صدر اجل فخرالدین گوید

از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
 کاین زمان صد خجالت از طبع سخنور می برم
 پیش تختش نسامه اندر سر چو همد آمدم
 طوق بر گردن ز شکرش چون کبوتر می برم
 تا به تشریفم سر و تن کرد چون صبح و شفق
 سر از آن صبح و شفق بر چرخ و اختر می برم
 داد اسبی بساد رفتارم که بسا رفتار او
 شرم می دارم که نام باد صرصر می برم
 نه که بر یک خلعت معهود مقصورت و بس
 ز اصطناعش صد هزار انعام دیگر می برم
 میل یارانم به شکر بود و اینک بهرشان
 شعر فخرالدین به جای شہد و شکر می برم
 اتفاق رجعت از فیروزگرم وین عجب
 من بضاعت بار خوزستان و عسکر می برم
 تشنگان راه عشقش را کہ بس دل تفته اند
 شربتی از چشمه حیوان و کوثر می برم
 شعر من سحرست و وہ نادانی من بین کہ سحر
 برگزافه سوی موسی پیمبر می برم
 رسم ابرست این و بر من عقل می خندد چو برق
 کاینچنین قطره سوی دریای اخضر می برم

وله ایضاً

ای به لفظ تو زنده جان سخن ای ز طبع تو زاده کان سخن
 چون تو در هیچ دور پر نگشاد ششاهبازی ز آشیان سخن

چون تو در هیچ وقت رخ ننمود	آفتابی ز آسمان سخن
نیمکاران طبع و ذهن تواند	نسسقشبندان پرنیان سخن
آن سواری که رخ نگردانی	هرگز از هیچ پهلوان سخن
در سخن شایگان نیست که هست	خاطرت گنج شایگان سخن
داد ملک سخن بده که توی	مهدی آخرالزمان سخن
لمن‌الملک زن که شد سخنت	مالک‌الملک در جهان سخن
صد هزاران کسرامت و اعجاز	درج فسررموده در نهان سخن

در طلب جو و مدح وزیر گفته

زهی یگانه عالم که تاج را رایت	به گاه نبرد کفایت سه ضربه داد ببرد
ز شه مرا به که وجو نوید دادی و باز	چه شد که این سخنت بخت من ز یاد ببرد
گذشت سالی و زان که جوی نشد حاصل	مگر حدیث جوت را چو گاه باد ببرد

وله

هر که چون گل به زر فریفته شد	در عمل آب روی داد به باد
دست کوتاه باش و راد چو سرور	تا سرافراز بساشی و آزاد

۲۹۸

ظهیرالدین سوخسی

اسمش سید ظهیرالدین یحیی در مراتب فضل و کمال مرتبه اعلی داشته وقتی به مملکت هند افتاد او را در خاطر دغدغه مزاجتی به هم رسید قطعه‌یی به ملک تاج‌الدین تمران‌شاه فرستاد و خواهش کنیزکی کرده سلطان مضایقه نمود و آن قطعه این است:

این قطعه را در طلب کنیزکی باکره سلطان فرستاده

شاهها به ذات پاک خداوند انس و جان	کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفتم
از بحر طبع خویش گهرهای شبچراغ	بهر ثنات در صدف دل نهفتم
دانی بزرگوارا کز جور روزگار	شبها چو بخت تو نفسی می نهفتم
تا در پناه جاه و جلالت نرفتم	گرد محن ز ساحت خاطر نرفتم
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری	زیرا که بس گهر به مدیح تو سفتم

تاج‌الدین تمرانشاه کنیزکی و رشته مرواریدی با ایندو بیت بدیهه گفته بسید فرستاده

چون بالماس طبع در سفتی	در ناسفتهات فرستادم
دهدت قوتی خدای جهان	من ز بی قوتی بفریادم

گویند بعد از معاشرت و مباشرت از اتفاقات آن کنیزک بمرد ملک تاج‌الدین تمرانشاه پس از استحضار این دو بیت نظم کرده بسید فرستاد:

قطعه

علوی کافران هندی را	زود از اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر	تو غزا را به... خواهی کرد

جواب

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاهها	بسخت دور و دیر نتوان کرد
بسیقین غزو کافر ما ده	جز به شمشیر... نتوان کرد

وله

یکذره چو نیست در دلت بستگی‌ای	مسفزای دل ریش مرا خستگی‌ای
کم کن ز جفا و جور چندانکه دلم	خو باز کند از تو بآهستگی‌ای

۲۹۹

ظهیرالدین فاریابی

و هو ظهیرالدین طاهرین محمد از فضلا و شعرای مشهورست در شاعری شیرین کلام و نازکی خیال بوده مداح اتابک نصره‌الدین ابوبکرین محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و اردشیرین حسن باوندی مازندرانی و معاصر جمال‌الدین اصفهانی و مجیرالدین ییلقانی و حکیم خاقانی شیروانی و فاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبره‌الشعرا نامیده شده مدفونست دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروف است ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسند:

بیت

در کعبه بدزد اگر بیابی

دیوان ظهیر فاریابی

قطعه‌یی ست از متأخرین در هجو ملاجمی که گفته:

قطعه

آن دزد سخنوران نامی

ای باد صبا بگو بجمی

از سعدی و انوری و خسرو

بردی اشعار کهنه و نو

و آهنگ حجاز سازی

اکنون که سر حجاز داری

در کعبه بدزد اگر بیابی

دیوان ظهیر فاریابی

بالجملة تخمیناً چهار هزار بیت نظم دارد ازوست.

من قصایدہ

مگر بحیله به بینم جمال سلمی را

سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را

اگرچه وعده معین شده است حبلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید

وداع کرده بکسلی دیار و ماوی را

ز روز نیک بدین روز گشته‌ام خورسند

به ترّه باز فروشند منّ و سلوای را
 ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
 اگرچه هر دو صفت حاصلست ختنی را
 ز رنگ خویش نباشد نصیب ختنی را
 که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را
 خراب می نکند بارگاه کسری را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
 چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
 نه در حساب زن آید نه در جریده مرد
 اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب
 مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش
 جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز

فی النصیحة و الموعظة و الحکمة

در حقّ او گمان لبّات و بقا خطاست
 روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست
 بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
 آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
 از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
 هم پایمال شهوت و هم دست خوش هواست

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
 مشکل تر این که گر بمثل دور روزگار
 نی نی که در زمانه تو مخصوص نیستی
 گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
 از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است
 عقل است بر سر آمده کابنات کل

وله

آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
 دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
 بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
 الحمد لله از چه که یکتاست محکم است

بنموده خنجر تو در احیای ملک و دین
 آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا
 از روی قوت ارچه جوانست بخت تو
 یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو

وله ایضاً

خوش کن عبارتت که لبّت هرچه خوشترست
 هر جا که در هوای تو دستی ست بر سر است
 رویت در بهشت و لبّت حوض کوثر است

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست
 تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
 آمد قسیامتی بسرم تا بدیدم آنک

چشمست بجادوی بدل چاه یابست
 گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
 از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو
 گفتم که رنجه شو بتماشای عید گاه
 برهم زدی بعمزه جهانی به رغم من
 از صد گلت یکی نشکفته است صبر کن
 هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار
 زلفت بکافری عوض برج خیبر است
 این وجه نزد اهل حقیقت مصورست
 آرامگاه جادو و مأوای کافر است
 کامروز عید را رخ زیبات در خور است
 این روز عید نیست که این روز محشر است
 کاکنون هنوز گلبن فتح تو نوبر است
 چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

در مدح ملک نصره الدین نبشتگین

آنکه بحق داور زمان و زمین است
 آنکه در اطراف ملکش از در طاعت
 آنکه ز بهر نثار موکب قدرش
 پیش کف او به نیم ذره نسنجد
 راتب یک روزه نیست بسخشش او را
 همت او هر زمان ز چرخ ببخشد
 خسرو پیروز بخت نصرت دین است
 خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
 دامن افلاک پر ز در زمین است
 هرچه در احشای برو بحر دفین است
 هرچه پس افکنده شهر و سنین است
 صدره چند آنکه طول و عرض زمینست

در مدح سلطان طغانشاه بن مؤید

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است
 شاد زی گرچه فلک باعث شادی و غمست
 خسویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد
 می خور انگار که این نیز وفا و کرمست
 قصه ملک جم و جاه فریدون مشنر
 جام بر کف نه وانگار که آن ملک جم است
 ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
 آتشی برکن و پسندار که باغ ارمست

بی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش

بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دست

دولت شاه جهانست که ماند جاوید

بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم است

ملک‌الشرق طغانشاه مؤید که بطبع

آسمان بر درش از جنس عیید و خدمت

در مدح طغانشاه بن مؤید

شاهیکه شیر پیش حسامش چو روبه است

فرمان ده جهان عضدالدین طغانشه است

آن خسرویکه خسرو اجرام آسمان

در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست

در آنخوور مسجره اگر پاره‌یی که است

شاهها طراز رایت و نقش نگین تو

تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک

گویی که آفتاب دو یا آسمان ده است

پیش سرای پرده جاه تو فی‌المثل

این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است

زانروز باز حادثه را سر فرو شده است

کاگناه شد که دیده حزم تو آگه است

در مدح قزل ارسلان سلجوقی

وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
همجرائش تا بسایه زلفت امان دهد
امکان این که زحمت این آستان دهد
تا بوسه بر دکاب قزل ارسلان دهد
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
چو بی شعیب وار بدست شبان دهد
اقبال در کف چو تو صاحبفران دهد

زلفت بجادوی ببرد هرکجا دلیست
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجو
جز زلف و عارض تو ندیدم که هیچکس
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
فرباد من ز طارم گردون گذشت و نیست
نه کرسی فلک نهاد اندیشه زیر پای
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک

وله ایضاً

که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد
کسی که باز شناسد همای را از خاد
همان جفای پدر بود و سبلی استاد
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
نمیکنند پس از آن تا تواند از من یاد
که هیچکس شبه‌یی در کنار من نهاد
که جز ز دیده دگر آیم از کسی نگشاد
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم
کمینه پایه من شاعر است خود بنگر
به پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
درین زمانه چو فریادرس نمیبینم

ایضاً

نقش هر دولت که اندر هفت کشور یافتند

نظم هر صورت که اندر چار دفتر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را

از برای مر زبان هفت کشور یافتند

نعل می بستند روزی اکدشانت را بروم

حلقه یی گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند وقتی جرعه ریزت را بمصر

قطره یی پالود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلماتیان را بوسه خشک آرزوست

این سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

ایضاً و له

رایت اسلام سر کشید بفرقد

قصر هدی شد بسعی شاه مشید

خسرو غازی طغانشه بن مؤید

خسرو آفاق شاه عالم عادل

خاصیت زهر در نبات طبرزد

آنکه سرگب کند صواعق قهرش

خنجر سوسن بجای تیغ مهتد

آنکه نشیند بعون بازوی و دستش

در دل کمان دانه های خون معقد

از فزع قهر و شدت غضب اوست

گردش چرخش لقب نهاد زمرد

زهره سنگ از شکوه او چو برآمد

جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

از دم سسرد عدوی تو به طبیعت

گردش ایام چون حروف مشدد

گر بمثل ازه بر سرم نهاد از جور

برنکنم سر ز خط حکم تو چون مد

دست اجل تا که در نیاردم از پای

نه غرض از شعر قافیه است مجرد

گرچه درین شعر یکدو قافیه ذالست

عذر من از راه اقتداست مهتد

خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان

راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

تا عرق خصد نیکوان بود از لطف

خصم ترا از سموم غم عرق خد

همچو می از قطره های خون جگر باد

ایضا و له

ایزد چو کارگاه فلک را بکار کرد
نی‌نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت
اول ترا بگانه و بسی مثل آفرید
عالم ز فرّ دولت تو ابتهاج یافت
از کاینات ذات ترا اختیار کرد
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
آدم بسذات و نسبت تو افتخار کرد

هم در مدح سلطان گوید

سپیده‌دم که صبا مژده بهار دهد
ز آبدیده بموجی در او فتم که به جهد
ز دست نساخوشی آنکس رهاندم کاندم
مرا شکوفه خوش آید کز ابتدای بهار
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند
خوش آنکه یار سمن بر میان سبزه باغ
ز عکس چهره او تازه نقشیند بهار
سرای پرده قوس قزح فراز افق
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید

نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
خیال را سوی بالین من گذار دهد
بدست من می صافی خوشگوار دهد
زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
دو هفته دگر از عشوه انتظار دهد
بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
طراوتی بگلستان و لاله‌زار دهد
نشان طسارم ایوان شهریار دهد
که بوسه بر دم شمیر آبدار دهد
بسه روز معرکه آثار ذوالفقار دهد

در مدح اتابک ابوبکر بن محمد گوید

سپیده‌دم که زند ابر خیمه در گلزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چو حالتست که مرغان همیزند نوا
گل از سراچه خلوت رود بصفه یار
اگر بسنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص
 عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
 هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
 نهاده سرگی رعنا بخواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه
 جهانگشای ابوبکرین محمد آنک
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 جهان پناها امروز در زمانه توی
 فلک ز جباه تو افراشت پشت بر مسند
 زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق

چرا بدست زدن خوش برآمد است چنار
 که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
 چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
 هنوز ناشده از چشم او نشان خماری
 درو چنانکه درائتای سال فصل بهار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه نکبت عنبر ز طبله عطار
 که روزگار بعهد تو دارد استظهار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

زمانه تسهت بد خدمتی نهاد مرا
 که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
 مرا چو فخر بعلم است این علامت جهل
 کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حمایل جورزا
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان آثار
 در ترا بسهمه شرق و غرب نفروشم
 که خاک توده فانی ندارد این مقدار
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
 میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر هست
 که این کشیده عنان باشد آن گسته مزار

وله ایضاً

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار
 اتفاق کرد کسوت عبّاسیان شمار
 پیدا شد از کرانه میدان آسمان
 شکل هلال چون سر چوگان شهریار
 دیدم ز زر پخته بر این لوح لاجورد
 نونی که گویی آن بقلم کرده‌ای نگار

روی فلک چو لَجْهٔ دریا و ماه نو

مانند کشتی بی که بدریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب

آهننگ درکشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت

افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز سرد و زن

قومیش در نظاره و قومی در انتظار

من با خرد بسحجرهٔ خلوت شتاقتم

گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است

کز کارگاه غیب همیگردد آشکار

این شاهد از کجاست که اینچرخ شوخ چشم

از گوش او بیرون کند این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که گشوده است این طراز

گیتی ز ساعد که ربود است این سوار

گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا

ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست

دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان

هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش

رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد

درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تا من ز بهر تهیت عید بیدریغ

بر آستان خسرو عادل کنم نثار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین

هر دم باستین کرم بسترد غبار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم

لیکن بدین یکی دو سخن کردم اختصار

کسای آفتاب ملک ز من مهر وامگیر

وی سایه خدای ز من سایه برمدار

وله ایضاً

ای جهانرا به تیغ داده قرار

کرده شاهان ببندگیت اقرار

همبخت چون شهاب تیرانداز

حشمت چون سماک نیزه گذار

بندگانت بوقت کوشش و کین

با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنابند

از زمانه برآورند دمار

چون رکاب ثبات بفشارند

باز دارند چرخ را ز مدار

برکشند دشمن ترا گردون

لیک بسرنگردانند از سر دار

طرفه مرغی است خسرو تیرت

به پر کرسان پرد هموار

نخورد جز دل عدو طعمه

نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گسرفته در چنگل

نامه فتح بسته در منقار

مرغ نی ماهی بی که هست او را

دست دربار شاه دریا بار

بازمانده بسوی شست ملک

دهن بسیزانش ماهی وار

ماهی بی دیده‌ای که صدمه شست

نرساند بکسام او آزار

می ندانم که چیست دائم آنک

می برآرد ز سرو بسحر دمار

لاجرم یکزمان ز هیبت او	مسرغ و ماهی نسبکنند قرار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف	که سرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست	چون نسیمی که آید از گلزار
گرچه یک شخصم از ره صورت	دارم از علم لشکر جزار
رکنهای سریر دانش من	همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع	ایندو اشعار دارم آندو شعار
من یکی گوهرم فتاده بخاک	از ره تربیت مرا بسردار
گرچه باشد به پیش همت تو	گوهر از خاک بر گرفتن عار

در مدح طغانشاه

تو راست لعل شکر بار و در میان گوهر	میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
چنان بچشم تو بی‌قیمت ز بی‌درمی	که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک	نثار میکند از جود بر جهان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم	بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی	بهیچ کسان ندهد هیچ‌کس نشان گوهر

فی الحکمة و الموعظة

سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور
 شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
 بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
 که ای خلاصه تقدیر و زیده مقدر
 جهان ریاض خرابیست بر گذرگه سیل
 گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
 بر آستان فنا دل منه که جای دگر
 ز بهر نزهت تو برکشیده‌اند قصور

مگر تسو بیخبری کاندرین مقام ترا

چسه دوستان حسودند و دشمنان غیور

بین که چند نشیب و فراز در راهست

ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

تسو در میان گروهی غریب مهمانی

چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

بدشت جانوری خار میخورد غافل

تو نیز میکنی از بهر صلب او ساطور

کناغ چند ضعیفی بسخون دل بستند

بمجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور

ز گرم مرده کفن درکشی و در پوشی

میان اهل مروّت که داردت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص

نشسته‌ای مسترّصد که قی کند زنبور

بباده دست میالای کانه‌مه خونست

که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بسوقت صبیح شود همچو روز معلومت

که با که بساخته‌ای عشق در شب دیجور

وله در مدح حسام‌الدوله اردشیر بن حسن حاکم مازندران

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش

سه دو هفته بیرون آمد از گریبانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک

نظر بسدو نرسیدی بوقت جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
 ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
 بسا سکندر سرگشته از جهان که بیافت
 نشان چشمه خضر از چه زنگدانش
 مرا بتازه در آتش نهاد گویی نعل
 هر آتشی که جدا شد ز نعل پکرانش
 برسم عیدی حوران خلد را رضوان
 برای غالیه میبرد گرد پکرانش
 برآمد از دل من دوزخی درین اندوه
 که ناگهان بفرید بخلد رضوانش
 بروز عید که زندانیان کنند آزاد
 بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
 رسید ناله من در فراق چهره او
 بر آسمان و شتیدند ماه و کیوانش
 وگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
 که از سپهر برین برتوست ایوانش
 حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
 که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
 قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد
 هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
 شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو
 که جز اجل نبود قطره‌های بارانش

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
 رضاش خط دوام از صحیفه آمال
 ایسا شهی که بهنگام کین غلامانت
 چو جفت و طاق زنند از طریق لعب کنند
 ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
 گر آفتاب که یکچشم دارد از مشرق
 بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه
 ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
 غریو کسوس و نفیر مبارزان در رزم
 نراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
 سخاش باب کرم از جریده ارزاق
 مجزه را بسدو انگشت بگسلند نطق
 به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
 بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
 نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
 بزخم نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
 چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
 بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
 جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای
 برد زمانه ناساز از سرم بیرون
 چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی
 بضاعت سخن خویش بینم از خواری
 گهی چو عهد نسیمان نطق صبرم سست
 فتادهام به گروهی که در ثنائشان هست
 بفول نیک چو من نامشان برآرم زود
 کجاست رکن بساط خدایگان تا من
 خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
 ایسا شهی که بریزد زیاد حمله تو
 چنان بدور تو کار زمانه منظوم است
 در آنزمان که اجل دشمنان جاه ترا
 زمانه تیز کنند ناله مرا آهنگ
 فسراق یار درآویزدم بدامن چنگ
 هوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ
 که هفت آینه چرخ از آن بگیرد زنگ
 بسان آینه چین میان رسته زنگ
 گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
 مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
 بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
 برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
 که در ترازوی قدرش جهان ندارد سنگ
 بروز مهرکه دندان پیل و کام نهنگ
 که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
 شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
 کمان بگوشه ابرو درآورد آژنگ
 قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
 بعقل دلشدگان شاهدان چابک و شنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند
 چو بیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه
 چنان شود که ز تیزی آن و تندی این
 کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک

در مدح ملک نصره الدین نبشتکین گوید

که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
 بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
 فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
 نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
 نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
 که تو برسم دهاقین روی بروز قتال
 پس آنکهی بنشانی درو ز رمح نهال
 ولیکن از کف سقله نخواهم آب زلال
 ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

جهانگشای عدو بند شاه ناصر دین
 بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن
 کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
 زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
 بزاد تیغ تو چندین هزار بچه فتح
 جهان بدهد تو هرگز خراب کسی گردد
 زمین سینه دشمن به تیغ بشکافی
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
 نشانه لگد گور باد سینه آنک

وله ایضاً

درآمد از درم آنمآه روی مهر گسل
 بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
 گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل
 چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

نماز خفتن ناگاه مست لایعقل
 همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک
 ز بهر عربده خود را خراب کرده و من
 زگرد راه فرو ریخت قسقه های دراز

کهی ز راه نصیحت در آمدی که مباش

ز حفظ جانب یاران و دوستان غمافل

بصیر گوش یقین‌دان که عاقبت ز جهان

بکام دل بررسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام یکچند

شرابهای خوش از دست لعبتان چگل

کنونکه وقت خمارست می ببايد خورد

ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد

جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد

که هیچ دل به هوای شما شود مایل

دلم بسپردی و در هجر نیز میکوشی

اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش

رهی چو روز قیامت کشیده وهایل

زیند عشق گشاده دل و کمر بسته

بسعزم بستگی شاه عالم عادل

ایضاً

بسعزم کعبه اقبال بسته‌اند احرام

سپهر و مهر چو حججاج کعبه اسلام

یکی بچهره همی بسایندش بشرط مقام

یکسی ستانه همی بوسندش برسم حجر

ز یکطرف بره قربان همیکند بهرام

ز یکطرف گلوی گاو میبرد ناهید

حریم حضرت اعلاى شهریارا نام

به امن و عاقبت آراسته چو صحن بهشت

که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین

همیشه تا ز پراکندگی بنات‌النمش
جسهایانرا روزی مباد آنروزی
بود چو روزی اهل هنر درین ایام
که چرخ جز تو بشامی برد کسی را نام

وله

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
در خاک پست گشت سرا پردهٔ ظلم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
همچون مخالفان شهنشه شدند کم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل
الآن ز گرد موکب فرمانده عجم
ذات مطهر تو سپهریست از علو
گسردون باستان بلندش خورد قسم
طبع مبارک تو جهانیست از کرم
از دشمنان دولت تو پر کند شکم
وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
از حضرت تو تیره شود ساحت بهشت

وله ایضاً

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
سه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
مراز شادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم
بلا بسه گفتمش آخر زمانکی بتشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشب تو بمهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
بسند کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی زین بیش نیست خشک و ترم

بسی بگفتم زین جنس و هیچ سود نداشت

کز اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست

برفت و بر اثر او برفت دل ز بزم

رخش که تابش قندیل روزه‌دارن داشت

گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

ز بهر تهنیت عید به که این قصه

کنون بنزد جهان پهلوان بتحفه بزم

وله ایضاً

شبی بسحلقه ابداعیان کن فیکون

حدیث زلف تو میرفت و الحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همیدادند

که بند و حلقه آن چند و حیلۀ این چون

چنان نمود که گویی بعکس می‌بینند

مثال طلعت تو در سپهر آینه‌گون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید

بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید

عقال عقل بیفکند که الجنون فنون

مرا ز ضعف دل و سوز سینه آنشب تار

نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

ز سوز سینه من شعله‌یی و صد وامق

ز جام محنت من جرعه‌یی و صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند

دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون

رخ تو مینهد این نوع داغ را مرهم

لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نپندیرد

من و صدایح صاحبقران شرع فنون

بسی نمانده که گردد ز بس عمارت عدل

چهار ربع زمین در پناه او مسکون

تراست معجزه سروری با استقلال

نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور

کسه از میانه آذر بروید آذریون

در مدح خواجه شرف الملک وزیر گوید

کرد بسر موکب شعاع کمین

دوش هنگام آنکه ظل زمین

سر برافراخته ز چرخ برین

راست گفتمی مظلله یی ست سیاه

از سیاهی چسو کلبه مسکین

دیدم اطراف ربع مسکونرا

جلوه گناه جمال حورالعین

آسمان چون زمین مجلس شاه

طبق نقل خوشه پروین

قدح می درو ز سکره ماه

روی در روی کرده تاج و معین

یسا بکردار رقعته شطرنج

پیش تیر شهاب دیو لعین

راست چون پیش شاه رخ به عری

دو پیاده است بند یک فر زین

نسر طایر بعینه گفتمی

بر گرفته سخن به علین

من ز فکرت فکنده سر در پیش

بحث می کردم از علوم یقین

با خرد بر طریق استدلال

چسند ابداع میکنی تسعین

گناه میگفتم از یکی مبدع

ورچه مبدع یکی نهی ابداع
گناه ترتیب آفرینش را
حد احصای دهر میجستم
هم چنین منهی خرد میکرد
ششمه‌یی از حقایق اکوان
تا بوقتی که دست صبح گشاد
برکشید آفتاب رایت نور
از دگر سوی نیز دلبر من
به تعجب نگاه میکردم
ذره‌یی ز آفتاب فرق نداشت
لیک از بس غبار محنت و غم
در میان دو آفتاب مرا
هم در آن لحظه صورت اقبال
گفت بر خاک سده‌ای که ازوست
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر
تا ز برج شرف طلوع کند
خواجه روزگار صدر جهان
آنکه خورشید مهره درچیند

صورت مبدعات نیست چنین
بر طریق تمائل و تبیین
خالی از نسبت شهر و سنین
بسنکوتر عسبارتی تلقین
نکسته‌یی از دقایق تکوین
از فلک عقده‌ای در زمین
تا دهد جرم خاک را تزئین
برگرفت آنسزمان سر از بالین
از فروغ رخ و صفای جبین
ماه من جز بفرق مشک‌آگین
که نیابد بسمرها تسکین
گشت تاریک چشم روشن‌بین
بزیان فصیح و لفظ متین
سدره مانند خاک بی‌تمکین
بر طریق ملازمت بنشین
طلعت آفتاب روی زمین
شرف ملک و تاج دولت و دین
گر در ابروی او به‌بیند چین

وله ایضاً

گریان ز حسرت تو چو باران من
جان فرشته و تن امریمن
وازاد کورده رخ تو سوسن
بگشای زلف و شهر بهم برزن
تا دل بود ز حادثه در مأمین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
زلفین و روی تست عجب کاری
تشویر خورده لب تو لاله
بنمای روی و عقل بغارت ده
من پیش عشق سینه سپر کردم

مانع نمیشود سپر و جوشن

لیکن به پیش نساوک مؤکانت

در مدح اتابک ابوبکر بن محمد

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
 تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
 وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
 بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
 صد لشکری چو روی بکافر نهاده‌ای

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده‌ای
 خود از برای سر زره از بهر بر بود
 در برگرفته‌ای دل چون خود آهنین
 سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای
 داند همگان که تو تنها بذات خویش

وله

دو جهان پیش همتت لاشی
 نرسد در حریم ملک تو پی
 هر زمان بانگ بر زمانه که می
 بی‌اساس خلقتت بسیدی
 کرمت گفت الضمان علی
 از جسفاهای آسمان تساکی

ای ظفر موکب سرا در پی
 سالها بگذرد که حادثیه را
 بزیان سنان زند رمسحت
 نفس کسل از برای راتب رزق
 چنگ در دامن قضا زده بود
 آسمانی چنین که حضرت تست

رباعی

دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
 در حسرت روی یار و یار آگه نیست

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت

هر عشوه که زلفشان فرو شد مخر آن
 وانحلقه مار است منه دست بر آن

ای دل مشو اندر خط زیبا پسران
 این رشته مور است منه پای برین

بی‌نوبت تو مباد عالم نفسی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی

آوازه نوبتت بهرکس برسازد

لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

۳۰۰

عبدالرافع هروی

اسمش حکیم ضیاءالدین عبدالرافع بن ابوالفتح فاضلی است جلیل‌القدر و کاملی
منشرح‌الصدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی اوستاد مدتها در خدمت
سلطان ملک خسرو بوده در نهایت احترام میزیسته گاهی مدح سلطان محمد بن سام را نیز
میگفته رساله جلالیه در تفسیر نود و نه نام ازوست از اشعار او نوشته شد.

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید

گلبن حکایت از بت کشمیر میکند

سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد

گردون لاژوردی از شاخ سیم رنگ

شنگرف میدماند و زنگار میدهد

قارون شدست باغ پس از نیستی از انک

سیم و زرش شکوفه بخروار میدهد

یاقوت آبدار گرامسی همی شود

هسر قطره‌یی که ابر بگلزار میدهد

انهار و صدف رزمه بسزاز میشود

اشجار بسوی کلبه عطار میدهد

چون طوطی است شاخ ز مرّد سلب که حق

از لعن آبدارش منقار میدهد

فسر مدیح مصدر جهان عندلیب را

بسی سسمی نفس ناطقه گفتار میدهد

هرگز بنفشه بار نیاورده بود گل

تیش بنفشه بی ست که گل بار میدهد

از بسهر گوش و گردن ایام دولت

دریسای طبع لؤلؤ شهوار میدهد

وله ایضاً فی المدح

تا برآمد از رخ شنگرف رنگت برگ نیل

جسم من شد شاخ نال و چشم من شد رود نیل

زنجبیل عذب داری بر لب نوشین خویش

وز غم عشق تو دارم من تنی زار و علیل

جان من یابد شفا و کم شود رنج دلم

گر لب نوشین تو بخشد بجانم زنجبیل

بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو

از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل

در همه عالم نبودی کس بخوبی با تو یار

گر نخیل تو نباشد در رطب دادن بخیل

تا کی از تیغ و سپر با ما سخن گویی بس است

روی تو همچون سپرخوی تو چون تیغ صقیل

تیر مسرگان و کمان پرخیم ابروی تو

دلربای آمد چو آندر دست شه تیغ سلیل

بس عجب نبود که زیر سم اسبت در چرا

از زمین سر بر زند شاخ ز مرّد چون قبیل

تا همیشه شاخ گل با جام مل باشد حریف

تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل

دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض

عمر تو بادا کثیر و عمر بدخواهت قلیل

یساره دست ترا از فضل حق بسادا نگین

یساره عمر ترا تأئید حق بادا فصیل

وله ایضا

وز خون مرا مخواه چو گلنار آستین

در عشق آندو نرگس خونخوار آستین

خیره مپوش بر گل رخسار آستین

بسا اینهمه ز چهره نگهدار آستین

در آتش رخ تو گرفتار آستین

پرخون من از دو دیده خونبار آستین

درگیرد از لب تو بسخروار آستین

پر ز ز جود خسرو احرار آستین

دارند پر ز لعبت فرخار آستین

شد باغ را چو طبله عطار آستین

گلزار پر ز لاله شهوار آستین

جانا مپوش بر گل رخسار آستین

گلنارگون شده است ز خون دو چشم من

زلف معنبر تو حجاب رخت بس است

هرچند کاتش رخ تو هست بی‌گزند

ناگه مباد چوندل پرتاب من شود

دامن‌کشان تو میروی از کبر و میکنم

درج دهان تنگ گشایی چو در سخن

پر در شد از تو دامن آخر زمان چنانک

وقتی خوش است و چهره گشایان نوبهار

از مشکبار لاله و کسافوردگون سمن

کرد از برای خدمت بزمتم عروس‌وار

عبری غزنوی

حکیم عبدالمجید نام داشته حکیمی بوده در فضایل و خصایل بوستان روزگار را عبهر و در محامد و مدایح آسمان سخن را محور ظهورش به روزگار آل سلجوق و ملازم الب ارسلان و ملک شاه بوده با فصحای آنعهد مانند حکیم سنایی و ادیب صابر و سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی را نگاشته.

در تهنیت فتوحات سلطان گوید

بگردون برین بر شد بفخر ملکات ایران
 که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
 خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین پرور
 که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان
 خداوندی ورا زیببد که چون تیغش شود پیدا
 اگر کوهی بود دشمن بخاک اندر شود پنهان
 خداوندی که در سود و زیان خوشنودی و خشمش
 یکی لهویست بی انده یکی دردیست بی درمان
 نگه کن تا بدین لشکر که طاغی گشت امرش را
 چه کرد آنشاه دریا دل به اول بدعت طغیان
 بهنگام درنگ اندر همه چونکوه بر هامون
 بهنگام شتاب اندر همه چونچرخ در جولان
 بهول رعد و گشت با دو چشم ابر آزاری
 بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پرستان
 قوی چون سد اسکندر سیه دل چونشب تاری
 همه آشفته چون دریا همه بیحصر چون باران

بسیک حمله که سلطان کرد همچون شیر بر آهر
 ز خون خصم دریا شد بسیکساعت همه میدان
 چو سهم رایستت بیند معادی زود بگریزد
 چو اهریمن که بگریزد ز سهم آیت فرقان
 بسچونین فتح فرخنده که دادت ایزد داور
 تو شادی کن که دشمن گشت زار و خسته و پژمان
 تو یار شادمانی باش تا دشمن خورد انده
 تو جفت تندرستی باش تا دشمن بود نالان

در هجو شخصی که بجهت او قیام کرده

هرگه که در آیم ز در حجره خواجه
 از بهر مرا آن غر بر پای نباشد
 ترسد که فرو ریزد ... از در ...ش
 چندانکه در آن حجره مرا جای نباشد

وله

آنچه سرمای بخل خواجه کند
 بیه دی درون دمه نکند
 از بخیلی که هست ...ش را
 به ... زن درون همه نکند

وله

این قوم را نگه کن در خون یکدگر
 برخواستہ همه بشیخون یکدگر
 قومی مستفلون و گروهی سیجملون
 کردند پاره پاره همه ... یکدگر

در جوب گفته

دانسیکه مرا یسار چرا بگزیدست
 زیرا که مرا کان جواهر دیدست
 بر چهره سرشک من چو لعنت و عقیق
 و ندر تن من نشان مروارید است

عجیبی جرجانی

اسمش شمس الدین از عجایب روزگار بوده و مداحی سام بن حسین مینموده گویند معاصر حکیم سنایی بوده و اینکه حکیم قصیده‌یی فرموده اشارت بمدح اوست:

طالع از طالعت عجایب تر کس ندید ای عجایب دیگر

و بعضی گفته‌اند دیگرست و عجایی تخلص داشته اما از اقوال او چیزی مسموع نیفتاده است بهر حال این قصیده را که در دیوان انوریست که گفته

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان ناگه در او فتاد بدریای قیروان
بنام او نوشته‌اند العلم عندالله و این لغز اوست:

لغز فی المدح

چسیست آن قصر بی در و روزن	خسیره زو پسیگر سهیل یمن
شکل او همچو هیأت گردون	شخص او همچو کوکب روشن
یا چو حامل زنی به پنج شکم	ده بچه اندرو گرفته وطن
تن او شادی دلست و جز او	کس نسدیدست ده دل و یک تن
دهن و ناف اوست بر سر و پای	زین عجب تر کسی ندیده بدن
خنجل از ناف پر ز سنبل اوست	نسافه آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمه طریست	نیک ماند همی بسچاه ذقن
سبز و زردست در بهار و خزان	مادرش را ازو دو پیراهن
طرفه تر اینکه هر بهار همی	آخشیجان کنندش آبستن
رنگ او را گمان ببری که مگر	با عقیق است وصل در بدن
گشته همخانه سماع و شراب	بوده همشیره گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری	بسر مثال زمردین سوزن
خنجر شاه را مگر بدگفت	تیر او خورد بر میان دهن

شاه خورشید رای سام حسین آن بخلق حسین و خلق حسن

۳۰۳

عتیقی تبریزی

اسمش قطب‌الدین از شعرای کامکار و فضیلائی نامدار و پدر جلال‌الدین عتیقی شاعر است
که این بیت ازوست:

رفتگی و آرام و خواب رفت ز من تا دگر خواب کی آید بچشم یا تو کی آیی بخواب
پدر و پسر هر دو معاصر خواجه رشیدالدین همدانی بوده‌اند و در سایه عاطفت او آسوده‌اند
این غزل جلال‌الدین عتیقی پدر اوست:

از خاک کف پایت هر گرد که برخیزد جانهاش فرو بارد دلهاش فرو ریزد
آن برق که سوزد عقل از ابر غمت تابد وان بوی که بخشد جان از خاک درت خیزد
سودای توام در خاک سرمست بخشباند هم بوی تو از خاکم دیوانه برانگیزد
از تو نبرم صدمه چون عود گرم سوزی دود دلم آید باز در دامن آویزد
ای جان عتیقی کی با عشق برآید عقل با شاه کجا یا رد هر سفله که بستیزد
چون هر دو را یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منضم و مرقوم شد این قطعه از عتیقی
پسر جلال‌الدین است:

در مذمت مانعان شرب مدام

جماعتی که همه کارشان به روز و به شب
لواطه است و فساد و قمار و کسب حرام
بدان سبب که ز می توبه کرده‌اند از بخل
ببند عمامه همه عاقلند و نیکونام

اگر کریمی و صاحب‌دلی خردمندی

بچند فضل و شرف گشته شهرة ایام

پیاله‌یی دو ز می گه گهی بیاشامد

ز بهر حفظ مزاج و ز بهر هضم طعام

هزار طعنه زنند و هزار بد گویند

که کننده باد زین خانمان جمله عوام

۳۰۴

عبدالله بلیانی

و هو شیخ او حدالدین عبدالله بن ضیاءالدین مسعود بلیانی الکازرونی الفارسی او از اولاد شیخ ابوعلی دقاق است شیخ صفی اردبیلی را او از فارس بجانب شیخ زاهد گیلانی دلالت کرده در سنه ۶۷۳ رحلت نموده این رباعی از اوست:

رباعی

از پای طلب می نشینم هرگز

آن ایشانتند و من چنینم هرگز

تا حق بدو چشم سر نیبم هرگز

گویند که حق بچشم سر نتوان دید

۳۰۵

عبدالخالق عجدوانی

عجدوان از توابع بخارا است از خلفای ابویوسف همدانی بوده سالها در آنجا مرجع خواص و عوام گردیده در فصل الخطاب خواجه محمد پارسا آمده که روش وی در طریقت حجت است این دو رباعی ازوست:

گر در دلت از کسی شکایت باشد	درد دل تو ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو	بد را بدی خویش کفایت باشد

چسون میگردد عمر کم آزاری به	چسون میدهدت دست نکوکاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی	تخمی که نکوتر است اگر کاری به

۳۰۶

علی رامتینی بخارایی

وی بخواجه عزیزان معروفست و رامتین از مضافات بخارا است وی بخوارزم رفته نساجی کردی و خلق را بطریقت نقشبندیه دعوت نمودی و در همانجا وفات یافت و مدفون شد. در سفارت خوارزم در اورگنج کهنه بزیارت مشایخ رفتم بر مرقد وی نیز فاتحه دادم ازوست:

قطعه

نفس سرخی مقید در درونست	نگهدارش که خوش مرغیست دمساز
ز پایش بسند مگشا تا نپرد	که نستوانی گرفتش بعد پرواز

با هر که نشستی و نشد جمع دلت	وز تو نرמיד زحمت آب و گلت
------------------------------	---------------------------

ورنه نکند روح عزیزان بحلت

زنهار ز صحبتش گریزان میباش

آن ذکر بود که مرد را مرد کند

چون ذکر بدل رسد دلت درد کند

اما دو جهان بر دل تو سرد کند

هرچند که خاصیت آتش دارد

۳۰۷

عابد بیرمی لاری

نامش شاه زین العابدین و معروف بشاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار دارد از آنجمله

است:

دست یار آمد بدستم یللی

آستین بر میفشاندم در سماع

۳۰۸

عبدالله ختلانی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی همدانیست از مشایخ و فضلا بوده

ازوست:

یک پیچ بیچید و غلط کرد شمارم

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش

عزیزی مستملی

خواجه بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در غایت قدرت و نظمش در نهایت عذوبت و
قصیده‌یی که بادام و چشم و شکر و لب را ملتزم شده نوشته شد:

زهی چشم و لب بادام و شکر	نه بل کز شکر و بادام خوشتر
به پیش چشم جادوبت چه بادام	ببزد آن لب شیرین چه شکر
چه چشم است آنکه بادامست گویی	چه لب کان هست از شکر نکوتر
اگر بادام ببیند چشم خربت	وگر شکر به ببیند آن لب تر
شکر را بر لب آید جان ز حسرت	شود بادام خیره چشم در سر
نه چون چشم تو بادامی بعالم	نه چون لبهای تو شکر بکشور
نه لب کان شکر است و شهد جمله	نه چشم است آنکه بادامست یکسر
دلم بر شکر لبهاست حیران	تنم در چشم بادام تو مضمحل
به نزد من لب و چشمت نگارا	ز بسادام و شکر بسیار بهتر
نگارینا ترا در چشم و در لب	بجز بادام و شکر نیست دیگر
ز بسادام و شکر هرگز ندیدم	همانند لب و چشم تو دیگر
عزیزی گر چه از چشم و لبانت	بیادام و شکر هم نیست در خور
ولیک از چشم و لب آرد بوصفت	به از بادام و شکر در و گوهر
کسی ترکیب چشم و لب بجز وی	ز بادام و شکر کرده است کمتر

۳۱۰

عزالدین اصفهانی

خواججه‌یی عزیزالقدر بوده استیفای سلطان سنجر بوی متعلق شده با قوام‌الدین درگزینی وزیر سلطان مخالفتی کرده محبوس ماند تا در محبس بر عالم دامن افشانند در حبس گفته:

گر تو ز گناه من خبر داشتی چون گرگ عزیز مصر پنداشتی
من گرگ عزیز مصرم ای صدر مکن با گرگ عزیز مصر گرگ آشتی

۳۱۱

عزالدین شیروانی

خواججه اهل کمال و قبله ارباب حال بود با ابوعلای گنجوی و خاقانی شیروانی و مجیر بیلقانی معاصر و معاشر و در مراتب نظم قادر و ماهر بوده ازوست:

صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
زمانه یار همیکرد مشک با کافور چو زلف غالیه گون بر سفید عارض یار
فضای شش جهت از یاسمین و سوسن و گل مثلثی شده خوش بی تکلف عطار
گشاده بر دل من صد در از حدیقه ضیب طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه کشیده داغ صبوحی چو نیل بر رخسار
عرق گرفته دو رخسارش از حرارت می چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار
ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح لب لطیفش از آمد شد نفس افکار
ز شکسل لعلش پیدا بوقت خندیدن مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
ابوالمظفر شاهنشهی که روز نبرد بآب تیغ برانگیزد از سپهر بخار
نهم سپهر بکوکب شود چو بگشاید ز نعل ابرش تندش بوقت حمله شرار

زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی
 بسان کسوه ز بیم تو افتد از رفتار
 بدان علیم که آرد بتزد منهی جان
 زیان جئذر اصم بر خداییش اقرار
 بکوشش تو کزو کشوری شود بیختم
 به بخشش تو کزو اندکی شود بسیار
 به نیزه تو کز آن شعله یاب شد مالک
 بکه تو کزو سرخ روی شد دینار
 که بنده هیچ جدایی با اختیار نجست
 ز موکب شه خورشید رای مه دیدار

۳۱۲

عراقی همدانی

و هو فخرالدین ابراهیم از مشایخ بوده لمعات از تصانیف اوست شرح حالش در
 ریاض العارفین مبسوط است در سنه ۶۸۸ وفات یافت از اوست
 ساز طرب عشق که داند که چه سازست کز زخمه آن نه فلک اندر تک و تازست
 عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید ناز است بجایی و بیکجای نیاز است
 در خرقه عاشق چو در آید همه سوزست در کسوت معشوق چو آید همه سازست

وله ایضا

نخستین باده کاندر جام کردند
 به عالم هر کجا درد دلی بود
 ز چشم مست ساقی وام کردند
 بهم کردند و هشقش نام کردند

چہ اتصاف امت چندین جان کہ دارد
بسببین تا چشم خونافشان کہ دارد

غمت هر لحظه جایی خواهد از من
نشان عشق میخواستی عراقی

وله

مرا مکش که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند

عراقی طالب دردست و آن نیز بهامیدی که درمانش تو باشی

۳۱۳

عین القضاة میانجی همدانی

از فحول فضلا و کبار عرفا بوده است تفصیل حالش در ریاض و نفحات مسطور است و صاحب زیادة الحقایق است و این رباعی ازو میباشد:

در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش

۳۱۴

علاءالدولة سمنانی

هم از مشاهیر مشایخ بوده یکصد و سی اربعین برآورده ازوست:

این ذوق و سماع ما مجازی نبود وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بیخردان بگو که ای بیخبران بیهوده سخن بسدین درازی نبود

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بسنده آزاد کنی

۳۱۵

علی همدانی

اسمش میر سید علی بن شهاب‌الدین از اکابر سیاحت‌نست و سه نوبت ریح مسکون را سیاحت کرده زیاده از هزار کس صاحب حال دیده بعد از هفتاد و سه سال در سنه ۷۸۶ درگذشته ازوست:

گر بدر منیری و سما منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

پرسید عزیزی که علایی ز کجایی
گفتم بولایات علی کز همدانم
نی زان همدانم که ندانند علی را
من زان همدانم که علی را همه دانم

۳۱۶

عزیزالدین نسفی

از مریدان سعدالدین حموی بوده منازل‌السایرین و مقصد اقصی و کشف‌الحقایق و اصول و فروع و بسیاری رسالات تصنیف نموده است در سنه ۶۱۶ از فتنه مغول گریخته با برقه فارس درگذشته ازوست:

کس در کف ایام چو من خوار مباد
محنت زده و غریب و خمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل
کافر بسچنین روز گرفتار مباد

عسجدی مروزی القزوينی

اسمش حکیم ابو نظر عبدالعزیزین منصور از اقران حکیم عنصری و حکیم فرخی و حکیم فردوسی و سایر شعرای مقرر سلطان محمود غزنوی بوده است در مراتب نظم استاد و عالی فکرت و در حضرت سلطانی معزز و مکرم و با حرمت انعامات و صلوات یافته و صاحب ثروت و دولت شده زر کلامش پر محک اهل کمال عیار و بی غل و غش شده لاجرم سلطان مذکور را بدو الطاف غیر محصور بوده گویند سه هزار بیت دیوان دارد اما بنظر فقیر نرسیده مات فی سنه ۴۳۲ از بعضی اشعارش منتخب میشود.

من قصایدہ

رحمتی کن پرده از رخ برمیکن زینهار
تا نگرده بعد چندین سال رسوا آفتاب
سالها شد تا ببوی لعل و یاقوت لب
رنگ می آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

وله

بر من آمد و آورد بر فروخته شمع
چو طبع مرد نشاطی و جان مرد لعیب
بنور زهره بلطف هوا بشکل شهاب
بشبه نیزه بلون قلم بقصد قضیب

وله

یاد کرد از لطیف طبعش بحر
گشت پسر در و هنر اشهب
با گران حلمش آشنا شد کوه
شد مکان عمیق و کان ذهب

بسخت و آن لب و دندانش بسنگر
کسه همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون بروی اوج خورشید
یکی چون در شهراری بسحاب
به بخشش کف او ساعتی وفا نکند
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

من کلامه علیه الرحمة

برخیز و برافروز هلاقله زردشت
 بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار
 من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران
 گسر دست بدل برنهم از سوختن دل
 ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
 آنکس که ترا گشت ترا گشت و مرا زاد
 بنشین و براقسن شکم قائم بر پشت
 نساچار کند روی سوی قبله زردشت
 آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت
 انگشت شود بیشک در دست من انگشت
 خواهم که بنفشه چمن از باغ تو یکمشت
 وانکس که ترا زاد ترا زاد و مرا گشت

وله

ز بس خونها که میریزی بغمزه
 گر از خونریختن شرمت نیاید
 شمار کشتگان ناید بیادت
 ز رنج غمزه باری شرم بادت

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطان محمود

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
 بسزدود نام کفر جهانرا ز لوح دین
 شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه
 محمود شهریار ملک آنکه ملک را
 شاهها تو از سکندر بیشی بدان جهت
 عین‌الرضای ایزد جویی تو در سفر
 تو کارها به نیزه و تیر و کمان کنی
 کردار خویش را علم معجزات کرد
 شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد
 هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد
 بنیاد بر مسعآمد و بر مکر مات کرد
 کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
 باز او سفر بجستن عین‌الحیات کرد
 او کارها بحیله و کلک و دوات کرد

وله

زهی بزرگ عطایی که در مضیق نیاز
 ز بیم جود تو کان خاک در دهان افکند
 امل پناه بدان دست در فشان آورد
 زیاد دست تو بحر آب در دهان آورد

من قصائده

بساران قطره قطره همی بارم ابروار
 هر روز خیره خیره لژین چشم سیل بار
 زان قطره قطره قطره بساران شده خجل
 یاریکه ذره ذره نماید همی نظر
 هجرانش بساره بساره بمن بر نهاد بار
 زان ذره ذره بسدل آمدم چو کوه
 زانسباره بساره بساره بچشم آمدم غبار
 دل گشت رخنه رخنه مرازو به تیغ هجر
 زان مشک توده توده بر آن گرد لاله زار
 زان رخنه رخنه شده عقل و دین من
 ندانش دانه دانه درست جانفزا
 زان توده توده توده بدل بر غم نگار
 زان دانسه دانه دانه در یتیم زرد
 لبهاش پاره پاره عقیقت آبدار
 زان پاره پاره پاره یاقوت سرخ زار
 زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشک
 رخسارش لاله لاله نماید فروغ نار
 زان نافه نافه نافه خوشبوی با دریغ
 زان لاله لاله لاله خود روی شرمسار

در شکایت از روزگار و یاد احباب گوید

فغان ز دست مستمهای گنبد دوار
 فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار
 چه اعتبار بر این اختران نامسعود
 چه اعتماد بر این روزگار ناهموار

جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر
 دلا چو صورت حال زمانه می‌بینی
 طمع مدار که با تو وفا کند دوران
 کجا شدند حکیمان کاردان کریم
 چرا ز پای درآمد درخت باغ هنر
 بساز کار قیامت بقوت ایمان

از آن بهره‌زه شکایت نمی‌کنند احرار
 سزد اگر بدر آیی ز پرده پندار
 که بر کسی بفسون مهربان نگردد مار
 که بر لباس بقاشان نه بود ماند و نه تار
 بموسمی که ز سر تازه میشوند اشجار
 بشوی روی طبیعت بآب استغفار

در صفت حصانت قعله و باره

کهی بلند و بر او قلعه‌ی نهاده بلند
 باستواری زر بخیل زیر زمین
 بسختی دل بدخواه برج او لیکن

بلندهای جهان زیر و او ز جمله زبر
 بپایداری نام سخن میان بشر
 بکار برده درو سنگها بسان جگر

انگور هم آتش است ولیکن نه چون چراغ

سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

نبود هرگز بی‌او مرا مراد دو چیز

یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی نیز

وله

گهی چون طور سینا بود ازو آویخته ثعبان
 به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک‌اندازان

ز پشت او درفشنده کف موسی پیغمبر

چو هفرتان آتشبار بر کوه گران پیکر

وله ایضاً

آن آتش کسز بلندی بسالا
 وزا بر چو سر برون زند نورش

مرا بر بلند را کند روزن
 چون ماه بر آسمان زند خرمن

زو قطره چکان چو زردگون ارزن	ماند تن او به تندرین ابری
چون سیم فرو فتد به پیرامن	هر قطره زر کز او جدا گردد
از لاله ستانش بر دمد سوسن	باز از حرکات چون بیاساید
وصفش بیکی بیت بشنو از من	انسجیرکش از شاخ بستدی تو
بر بسته و کرده میان پر ارزن	چون برگ گل زرد خرد کرده

وله ایضا

آن زیر جد رنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد

رنگ دیسبا دارد او گسویی و بسوی عود خام

چون بسیریدی شود هر یک از آن ده ماه نو

ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

وله

یا قوت رنگ باده خوشخوار مشکبو
بگریست و برفتاد برخسارش اشک دو
بسفسرد آب دیده و بگداخت رنگ او

سماقی بآبگینه بغداد در فکستند
گویی که پیش عاشق معشوق مهربانش
از دل برآورید دم سرد و آه گرم

قطعه و رباعیات

چو در دسر رسدش مردمان دژم گردند
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

چرانه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چنان چه باید بودن که گر سرش بسیری

بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
از بسکه بر او سوختگان آه زدند

بر گل رقمی ز مشک ناگاه زدند
آینه روی دوست زنگار گرفت

حسن ابدی شهره بزشتی گردد

در دور تو عقل کل کنشتی گردد

خاکستر کشتگان در دوزخ عشق

پسیرایه حوران بهشتی گردد

دل دوش هزار چاره سازی میکرد
تا بر کف پای تو تواند مالید

بسا وعده دوست عشق بازی میکرد
دل را همه شب دیده نمازی میکرد

صبح است و صبا مشک فشان میگردد
برخیز چه غمبی که جهان میگردد

دریغاب که از کوی فلان میگردد
بویی بستان که کاروان میگردد

در جسم پیاله جان روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است

در روح مسجسم آن روانست روان
در درج بلور لعل کائنات روان

آن جسم پیاله بین بجان آستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف

همچون سمنی به ارغوان آستن
آبسیست بآتش روان آستن

گر زانکه مرا فلک دهد مال فره
ترکی بخرم که هر که بیند گوید

بگشایم ازین کار فرو بسته گره
ای خاک تو از خون خریدار توبه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در دل هوس شراب و بر لب توبه

وز عشق بستان سیم غیب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

۳۱۸

عطاردی خراسانی

و هو حکیم عبدالرحمن بن محمد بفضایل و کمالات محلی بود و از نقایص و معایب معرا از معاصرین غزنویه و از مذاحان سلطان غازی محمود غزنوی گویند ازهد و امجد شعرای آن عهد بود شعرش بغایت کم یاب است این دو بیت و دو رباعی ازوست.

و من اشعاره

ملک قلاده است و او نگین قلاده	زیسن نگیرد قلاده جز بمیانه
حشمت او بر دهان دهر دهانه است	فضل نیارد لگام جز بدهانه

شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد	پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد	از عشق بتان هیچکسی سود نکرد

بجهت شکستگی اعضای معشوق گفته

سیلی بارم برخ پر از خون جگر	آنروز که مژگان ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پا تا سر	مگری که تباہ گردد از آب شکر

۳۱۹

عطاء رازی

و هو خواجه عمید عطاء بن یعقوب کاتب يعرف بناکوک اعظم اعظم زمان و افضل افاضل دوران بود عمید است که ذاتش کاخ دانش را عماد و وجودش اهل بینش را عطاء خدا داد در عربی و عجمی فصحای عرب در حضرتش اعجمی بودندی و بلغای جهانش بیالفیت ستودندی

سلسله ایشان یعنی اجداد ذی‌شان همه کتاب با صواب و عمال صاحب مال و وی بعد از مناصب مناسب بحکم حکمت ازل عزل یافته بحکم سلطان ابراهیم غزنوی بطرف هندوستان شتافته و در شهر سنه ۴۷۱ در حدود دیار هند بجوار رحمت خداوند ودود رحلت نمود مسعود بن سعد سلمان که شاعر یست سخندان و فصیحی از اهل جرجان مرثیه بجهت او گفته که یک بیت از آن اینست

از وفات عطاء بن یعقوب تازه‌تر شد وقاحت عالم

معاصرینش ابوالفرج رونی و ابومحمد ارشدی و بعضی سهواً عمید عطای مذکور را و استاد عطای رازی را دو تن دانسته‌اند و چنین نیست واحداًند بهر صورت فاضلی است فصیح‌البیان و شاعری رشیق‌اللسان و از اشعار اوست.

در مدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

بسرآورد سلطان براهیم از زر	یکی کعبه همچون براهیم آذر
بسمانند بتخانه چین منقش	بکردار از تنگ چینی مصور
نماز آردش کعبه هر روز و گوید	زهی کعبه شاه الله اکبر
بهند اوفتادم چو آدم ز جنت	بستاویل و تلبیس و بهتان منکر
نه گندم چشیده نه آورده عصبان	نه مرقول ابلیس را کرده باور
اگر گندمی بسد همه جرم آدم	همه جرم من از جوی هست کمتر
بسلائی من آمد همه دانش من	چو روباه را سوی و طاووس را پر
دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی	همه ساله ماندم به دریا چو لنگر
کند بر من این شغل هر روز غمزی	کشد بر من این علم هر روز لشکر
گاهی باز دارد چو مشکم بنافه	گاهی خوش بسوزد چو عودم بمجمر

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

ای بسزرگی را کمال و ای جلالت را جمال
آسمانی در بسزرگی آفتابی در کمال

آسمانی تو ولیکن ثابت و نامقلب

آفتابی تو ولیکن بی‌کسوف و بی‌زوال

بحر و بر سیمین کنی چون آسمان از بس عطا

بام و بر زرین کنی چون آفتاب از بس نوال

سعد و نحس چرخ هر دو زیر تیغ کلک تست

ایسن ولی را مال بخش و آن عدو را گوشمال

آسمان گریبان شود چون قطره‌ای باران دهد

تو بخندی چون پبخشی هرچه داری ملک و مال

هر زری کسآمد به‌حاصل سالها از آفتاب

در زمسانی سائیلی را بخشی آن زر بی‌سؤال

تو همی آزاده را تما چرخ هفتم سرکشی

آسمان از ناکسی دارد همیشه در و بال

تو همی بپراکنی چون تخم زر و سیم را

واقعتاب از سفلی پنهان کند زیر جبال

آن و این در پیش تو چون ذره پیش این و آن

پس چنین تشبیه کردن مر ترا باشد محال

نی غلط گفتم که هر دو چاکر و بنده تواند

گوش سوی تو نهاده تا چه فرمایی مثال

ای کمر بسته مجره پیش تختت چون طغان

ای نهاده روی بر خاکت زمین همچون ینال

چو شب آید هر دو خاک پای تو افسر کنند

این یکی یا بد جلال وان یکی یا بد جمال

تاج عالم گردد این پیروزه گون پیروزبخت

شمع کیهان گردد آن فرخ پی فرخنده فال

چون شها پنهان شود از بیم تیغت آفتاب
 چسبون بسه بیند آفتاب تیغ تو روز جدال
 آسمانست آن خجسته آسمان رو مرکبت
 بر جبینش آفتاب و زیر هر ماهی هلال
 صد هزاران کسوکب آرد از دل خارا پسدید
 صد هزاران مه نگارد بر زمین زیر نعال
 آسمان نقطه شود در زیر پسا و دست او
 چون بگردد دایسره کردار در وقت مجال
 آسمان و آفتاب از بیم سلطان بزرگ
 شاه ایسراهمیم بن مسعود محمود الفعالم
 این در آتش چون براهیم آن چو موسی اندر آب
 باز چون نمرود و فرعون گشته در عالم نکال
 تا برآید آسمان و تا بتابد آفتاب
 همچنین تابان بزی و همچنین شادان بیال

این قصیده نیز ازوست که صاحب آتشکده بنام عمیق هم نوشته

مست و شادان درآمد از در تیم	کسوده بسیجاده جای در یتیم
زیر خط زبرجدش میمی	زیر زلف معبرش صد جیم
زیر آن جیم طویی و فرودس	زیر آن میم کسوتر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا	بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلاله او	گل سوری همی ریوده نسیم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت	ان ریسی بکسیدهن سلیم
زلفکانش بچنگ من چون شست	من چو صیاد و او چو ماهی شیم
گسه ببرمه دم مسیح نمود	گسه بسعارض نمود دست کلیم
از پسی سی و دو ستاره او	رخم از خون چو جدول تقویم

گفت مژده ترا که عدل ملک
 بیگنه مانده هشت سال بهند
 دل چو دانون و سینه چون کانون
 چه کنی حال خویش و پنهان
 حال خود شاه را بگوی و مترس
 ملک تاج بخش قلعه‌ستان
 زخم او کوه را دو پاره کند
 خشم او کسل من علیها فان
 فکر من مدح تو نیارد گفت

در بهشت و تو در میان جحیم
 چون گنه‌کار در عذاب الیم
 کار نامستقیم و حال سقیم
 چه زنی طبل خیره زیر گلیم
 و توکل علی‌المظلم رحیم
 با ظفر بوالمظفر ابراهیم
 عدل او موی را کند بدو نیم
 عفو یحیی‌العظام و هی رمیم
 مگوش فضل تو کند تعلیم

وله ایضاً

آنکه آدم را برون افکند از خلد نعیم

صد هزاران خلق را افکند در قعر جحیم

آدم او را کند و خورد و خلق را گندم خورد

او دو نیم و عالمی را کرده او از غم دو نیم

آن زمرد بوده و خورشید او را کرده زر

زر همه گشته صدف واکنده در یتیم

آن صدفها باسنان و هر یکی بر نیزه‌یی

تا نیارد هیچ در گشتن بگرد آن حریم

در اظهار ندامت از خمر و اظهار تقدس گوید

آب بسهتر هزار بار ز می
 نخورم آنچه عقل من بخورد
 مر مرا طاقت دو آتش نیست
 سیم میگرد آتش اندر صاف

و من الماء کل شیء حی
 در من افتد چو آتش اندر نی
 آتش آنسججهان و آتش می
 برد دل و جان نهد هزاران کسی

برکشد تیغ عربده چون کی
 در تو افتد چو برگ نی که زنی
 با خطرهای آنجهانی می
 آنکه ز آب حلال آمده وی
 همچو وعده که افتد اندر کی
 دین و دنیا همی کند لاشی
 برف بارید بر سرت مه دی
 کرد بر تو نثار ایزد حی
 بعد هشتاد ساله بر سر حی
 زیر پای همه شدی چون پی
 کت همی زیر پای مالد فی
 بعطا شد بزرگ حاتم طی
 هر دو گشته ذلیل عز و علی
 با شگونه است در تنش رگ و پی
 گشته حیران درین ابی چو صبی
 مشک تسببت نخیزد از مشک
 جامه سفله پر ز زینت کی
 چون همه حاسدان کنندش طی
 ترک‌الرای عساقلا بالری

تا شود کاف در میانه نشاط
 یا شود قاف بر سوی که قاف
 می مقلوب یم پر خطر است
 نسخورد وقت پیروی آب حرام
 عمر و نامت فتاده زان بشمار
 آنکه شر است نیمه نامش
 رفت وقت بهار خمندان
 ای عطا صسد هزار نام و عطا
 هر زمان نام تو کند جلوه
 ننگ و نامت چو بخل می بسترد
 راست گویی که نور خورشیدی
 زانه نامت عطاست خورد شدی
 ای دریغا عطا و فضل عطا
 بازگونه است کارهای جهان
 هفت سیاره با شگونه روند
 آنکه عالم تر است جاهل تر
 خلقی آزاده مسرده از سختی
 نام خود بازگونه گردان نیز
 اطفی الله ما الست و لا

رباعی

تا روز بدی بهر شبی غمخور من
 تا باز خسیال تو نیاید بر من

اندر خوابم خیالت ای دلبر من
 بیداری را گماشتی بر سر من

علی باخوزی

اسمش ابوالحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباخوزی فاضل ادیب اربب جامع فصیح مورخ سخی قادر ماهر بوده در عهد شباب کاتب رکن الدوله طغرلبیگ سلجوقی می بود و جاهتی و جلالتی عظیم داشت باختیار خود از عمل عزلت گزید و پای در دامن خلوت کشید بمعاشرت احباب و مصاحبت اصحاب خورسند و به پیوند نامی دلبند پیوند یافت و عاقبت به دست او شهید و بجنّت شتافت و کان ذلک فی سنه ثمان و ستین و اربعمائه اما صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که بماء نام والی ابغاز تعلقی داشته و حساد او را کشتند علی ای حال او را دیوان عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیة القصر و ذیل یتیمه الدهر است گویند او را طرب نامه یی ست مشتمل بر رباعیات بسیار.

من افکاره

هر آنکه که چون من نیایم نخوانی	چنان باشد ایدونکه آیسم برانسی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را	که مدح تو خواند چو او را بخوانی
که را در خور خویش بر من گزینی	که را در بر خویش چون من نشانی
که گر کس بهتر استاده باشد من آنم	و گسر مسهتر آزاده باشد تو آنسی
ندیمی مرا زیسبید از بهر آنرا	که من رسم آن نیک دانم تو دانی
برآیم برافروزم اطراف مجلس	به نیکو حدیثی و شیرین زبانی
اگر شعر خواهی روانت برآرم	هم از گفته خود هم از باستانی
و گسر نامه باید نبشتن بیافم	ز خسطم یکی دیبه خسروانی
نه چشم چراگه کند روی ساقی	نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
مسربد نباشم که نیکو نباشد	که می را بود بر خرد کامرانی
یکی کم خورم خوش خرامم بخانه	غلامی بود مر مرا رایگانی
بری در چو دیدار سلطان بجستم	نگفت او مرا دور شو لن ترانی

بهر دو قدم فرش عالی سپردم
مسرا بسرگزید از بسزرگان حضرت
بسزرگی کسه مانند او کس ندیدم
جوانی ز بس نغز کاری به پیری
بزرگان همه هرچه بودند رفتند
ز خلق خوش تو همی بوی دارد

مسراینده مدحت مسهرگانی
حسین علی مایه کاردانی
به آثار محمود زاولستانی
چنان کز خرد پیر بد در جوانی
مسرا بساد تا جاودان زندگانی
سحرگه نسیم گل بوستانی

این رباعیات از طرف نامه اوست و رباعی اول در مدح ملک شاه است

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد

فغفور بساط شاه بر ماه کشد
قیصر بستورگاه درگاه کشد

زان می خواهم که خرمی را مسبب است
سرخست چو عناب و ز آب عنب است

نامش می و کیمیای شادی لقب است
آبی که بسچهره آتش آرد عجب است

پیرامن روز قیرگون شب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد

زیر دو شکر سی و دو کوبک دارد
کان نوش دو تریاک مجرب دارد

ای غالیه ساییده بما صوره سیم
بر رضم مرا نهادی ای در بتیم

وز غالیه تو سیم را رنگ و سیم
ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم

در وقتی که با پیوند نامی ترک صاحب جمال عشقی داشته و دست او را در زیر سنگی نهادند و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف الحال خود گفته

من می بروم بیا مرا سیر بین
سنگی ز بر و دست من از زیر بین
خشم تو اگر باز ندارد ز تر چنگ

وین حال بصد هزار تغیر بین
از یار بریدنی به شمشیر بین
صدگونه برای تو برآمیزم رنگ

بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ
بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

در تاریخ فصیحی خوافی مشهور بتاریخ الفیل آمده است که قاتل او شب قتل او بخواب
دید که علی بن حسن بنزد او آمد و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل جاهل از
خواب برآمد این رباعی در خاطرش بمانده بود العلم عندالله

بس خیره کشی بتاوس مستحلی
چندین خجلی چه باید و مستحلی
زردست رخت مگر که از من خجلی
گر کشته منم تو صدره از من بحلی

۳۲۱

عظام‌الک جوینی

برادر کوچک خواجه شمس‌الدین محمد سعید شهید است که از مشاهیر وزراست بعد از
قضیه خواجه در خدمت ارغونخان معتبر شده بر مجدالملک یزدی تقریرات کرده وی را بخیانت
موصوف کرده بمکافات خواجه او را بقتل آورده جسد او را بهفت پاره ساخته هر پاره‌پی را
بسوی فرستاده این رباعی را در این باب گفته‌اند:

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی
جوینده مال و ملک و توقیر شدی
القصه بیک هفته جهانگیر شدی

علی شطرنجی سمرقندی

بخواجه دهقان علی مشهور بود کاروان بلاغت را خواجه و دفتر فصاحت را دیباچه شاهان میدان سخن پیاده رخ بر پای اسب فکرتش سودندی و پیل تنان عرصه ادراک در جنب فرزین فرزانه خاطر دراکش مات بودندی بالامعی جرجانی و شمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده اما حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته علی ای حال مردی با افضال و سخاوت خصال بوده از اشعار او منتخب شد.

قطعات در تجرید و تحذیق و هجا

چند گویی ای امیر آخر که از اقبال من

در پناهی از بد ایام و فارغ دل ز قوت

گر تو ندهی قوت جان من دهد آنکس که داد

قوت جان یونس پیغمبر اندر بطن حوت

ور نداری در پناهم دارم آنکس که داشت

سر محمد را بفار اندر پناه هنکبوت

وله

زانروی درخشنده و زان بر شده قامت

پس بر همه فرهای جهان نیست ملامت

بر ... بر سیده است و تو هستی سلامت

بر روی تو خصمی کند آن ... بقیامت

انصاف همه خلق بدادی بتامی

گر شرط غری کردن این بد که تو کردی

سخنم عجب آید که ترا چندین آسیب

بر ... تو زانروی نکو رنج رسید است

در هجو حمیدالدین نامی گفته است

چند گویی سخن ز بخل حمید	سسخن یسافه گفت کم باید
جود ازین بیشتر چگونه بود	کو بروزی که خلوت آراید
کسکی گوشتش بری بفلان	صد منت دنبه جود فرماید

وله ایضا

این بس شرف سفر که در عالم	تاریخ ز هجرت پیمبر شد
بر من سفر از حضر به است ارچند	این شد چو نعیم و آن چو آذر شد
بس کهنتر طبع ابله اندیشد	کسو کرد سفر حکیم و مهتر شد

دل منه بر زنان از آنکه زنان	مرد را کوزه فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او	چون تهی گشت خوار اندازند

عمر دراز گر چه ز هر نعمتی به است	بد نعمتی که عمر دراز است در نیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران	عمر دراز نیست که جان کندن دراز

ای برادر گر عروس خوینت آبستن شده است

اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک

ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

جمال مجلس باشد بمردم دانا	اگرچه باشد جای نشست پایگش
چنانکه زینت هر بیت را ز قافیه است	اگرچه پایگه بیت هست جایگش

مثل آنکه او بود احمق	مردمان فیلسوف خوانندش
----------------------	-----------------------

کودکان چار چشم دانندش

مثل سنگ بود که باشد کور

در مذمت ندمای ملوک جاهل گفته

دگر بر جان و دل منت نهادن

چه باید بهر آداب ندیمی

ز خاطر نکته‌های بکر زادن

زبان کردن بنظم و نثر جاری

بسیلی خوردن و دشنام دادن

که باز آمد همی کار ندیمی

وله

کرده خود را لقب حمیدالدین

خیرگانی چو ناصر خسرو

که ... آن به از محاسن این

لقب آن برین چگونه سزد

وله

ننهد از پی شاگردی کردن گردن

بود آنکس که باستاد درین راه علوم

جووجه نتواند از آن بیضه برون آوردن

همچو مرغیکه خروشش نبود بیضه نهد

که سوی درگه این مهتران عصر بپای

بسر بخاک کریمان رفته رفتن به

روا نگردد در هیچ حال حالت واری

ازانکه هیچ ازین مهتران ز پیش و ز کم

روا کند بهمه حال حاجت تو خدای

اگر شفیع کنی خاک آن کریمانرا

چگونه عمر گذاریم وای بر ما وای

اگر بمانند این مهتران بدین سیرت

رباعی

میداد چو هر ششش پسرش خوش خوش ...

یکسچند بکودکی نجیب مأبون

آورده دکسان ... فروشی بیرون

چون پیر شد و حال شدش دیگرگون

۳۳۳

عمیق بخارالی

در میدان سخن دلیر است یگه تاز و در بستان هنر گلی ست جان نواز زبانش حسام برانست و شعرش آب حیران در فصاحت مسلم و در فضیلت معظم رشته دواتش در گردن اهل کمال منجوق است و معاصر آل سلجوق است مداح خاقان ترکستان بوده بواسطه طول عمر دولت آل سلجوق را نیز دریافته اما معنی تخلصش هنوز بر مؤلف واضح نیامده شاعر است توانا و حکیمی است دانا شعرای آن عهد همه بر استادی عمیق اقرار و اعتراف داشتند بغیر استاد ابو محمد ارشدی مشهور به رشیدی که با او مناظرات و معارضات داشت وقتی در غیاب عمیق گفته بود که شعر عمیق بی نمک است و ملاحظی ندارد کیفیت را بعمیق باز گفتند حکیم این قطعه را گفته و خان پسندیده قطعه اینست:

شعرهای مرا به بی نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	وندین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلیست گفته تو	نمک ای قلیتبان ترا باید

سلطان سنجر با وجود شعرای نامدار او را از بلخ طلب کرده که مرثیه‌یی در فوت ماه‌ملک دختر خود که بسطان محمد داده بود بگوید او مرثیه گفته بجهت ضعف پیری با حمیدی پسر خود فرستاد:

هنگام آن که گل دمد از باغ و بوستان	رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آن که شاخ شجر نم کشد ز ابر	بی آب مساند نرگس آن تازه بوستان

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که یوسف زلیخایی گفته که به دو بحر خوانده میشود دیوانش را قریب به هفت هزار بیت دیده‌اند اما بنظر فقیر نرسیده در سنه ۵۴۲ وفات یافته ازوست:

در تهنیت عید صیام و مدح سلطان گوید

نماز شام که پنهان شد آتش اندر آب	سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
هوا نماند در زیر خیمه ازرق	زمین نماند در زیر خرگه سنجاب

یکی ز جامه عبا سیان فکنده ردا
 هوای مشرق تاری تر از سیاه شبه
 ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
 یکی چو آینه زیر پرده ظلمات
 من و نگار من از بهر دیدن مه نور
 چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد
 بت مرا ز نشاط نظاره مه عید
 ورا ز دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال
 گهی بگوش همی بر نهاد مرزنگوش
 ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال
 هلال عید برون آمد از سپهر کبود
 فلک چو چشمه آب و مه نواندروی
 گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
 بسان زورق زرین میانه دریا
 همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک
 شه مظفر منصور نصر ناصر حق
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا
 فرار کرد تمام و بسوقت کرد خرام
 خجسته بادت عیدای خجسته عید جهان

یکی ز معطره نستوریان کشیده نقاب
 هوای مغرب رنگین تر از عمیق مذاب
 هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
 یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
 دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولا ب
 دقیقه های مطالع به شکل اسطرلاب
 چکیده برگ گل احمر هزار گونه گلاب
 مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
 گهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب
 هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب
 چو شمع زرین پیش زمردین محراب
 بسان ماهی زرین میان چشمه آب
 چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
 گهی باوج پر از موج و گاه در غرقاب
 گهی چو دشته زرین گهی چو جام شراب
 ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
 مه مبارک بگسست صحبت از اصحاب
 کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
 ولایت گشته مصیب و عدوت گشته مصاب

در نصایح و مواعظ گوید

چرا دل تو چراگاه چند و چون و چراست
 همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
 هرآنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست
 و اعتراض صوابست اضطراب خطاست

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
 بلاست جستن بیشی و پیشدستی باز
 بجهد و جهد نیابد زیادت و نقصان
 گر اعتقاد درست است اعتراض محال

صفات خاص خداوند بنده را نسزد بهیچ حال خدایی و بندگی نه سزااست
طریق آرز درازست و بار حرص گران بزیر هر نفسی صد هزار گونه عناست
اگر بدندان دره کنی هزاران کوه هر آینه نشود غیر آنچه ایزد خواست

وله ایضا

خوشا باد سحرگامی که بر گلبن گذر دارد
که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد
گاهی بر عارض هامون ز برگ لاله گل پوشد
دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند
پس خضر است پنداری که عالم پر خضر دارد
گاهی بر گل گل افشاند گهی بر گل گهر ریزد
گاهی در دل مکان سازد گهی در سر مقر دارد
الایسا باد روح افزای مهرانگیز مشک افشان
خبر ده کان نگار ما ز حسال ما خبر دارد
چو ما هر شب سر مژگان به در دیده آراید
چو ما هر شب رخ و عارض پر از یاقوت تو دارد
رسول زلف معشوقی که چون جنبش پذیری تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد
ضمیر عاشقانی تو که یکساعت نیاسایی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الایسا جفت تنهایی و یسار روز نومیدی
مبادا جان آنکس کز تو جانرا دوستر دارد
بجان در دارمت زیرا که اطراف تو هر روزی
بس خاک حضرت میمون عالی برگذر دارد

مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی

که از قدرت مثالش را فلک بر فرق سر دارد

جمال ملک خاقان معظم کز جلال او

قضا در پسرده غیب از حریم او حذر دارد

از قصیده‌یی که مور و موی را بر خود ملتزم کرده است

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دلد

من آن مور سخنگویم من آنموم که جان دارد

اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره

نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد

تم چون سایه موی است و دل چون دیده موران

ز عشق غالیه مویی که چون موران میان دارد

بچشم مور در گنجم ز بس سختی ز بس زاری

اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند

من آن موبم که از مستی کم از موئی توان دارد

وله ایضا

خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

کساردی بهشت کرد جهانرا بهشت‌وار

نقش خورنق است همه باغ و بوستان

فرش سترق است همه دشت و کره‌سار

این چون بهارخانه چین پر بهار چین

وان چون نگارخانه مانی پر از نگار

آن افسر مروض شاخ سمن نگر
 این چون عذار حور پر از گوهرین سرشک
 گلبن عروس وار بیارست خویشتن
 گاهی طوبله بنددش از گوهر سرشک
 آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
 گمنام لعبتان بهشتی شدند بساز
 این از ردای رضوان پوشیده پیرهن
 این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت
 از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع
 رنگست رنگ رنگ همه کوهسار و کوه
 یک کوهسار نعره نخجیر جفت جوی
 هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش

وین پرده موشح گلهای کامگار
 وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
 و ابرش مشاطه واره می شوید از غبار
 گاهی نقاب سازدش از پرده بخار
 گویی که جامهای عقیقت پر عقار
 آراسته بسدزو گهر گوش و گوشوار
 وان از پر فریشتگان دوخته ازار
 وان صفحه‌های مانی بین بر سر چنار
 وز لاله فرش این همه یاقوت آبدار
 طرفه است طرفه طرفه همه طرف جویبار
 یک مرغزار ناله الحان مرغ زار
 صحرا ستاره بر شد و گردون ستاره بار

ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
 پیروانم ز آب دو دیده چو آب گیر
 نه بر مراد وصل تو ای دوست دسترس
 گه لاله بردمد برخم بر ز خون دل
 هر قطره بی کز آب دو چشم فرو چکد
 روزی هزار بار به پیش خیال تو
 از تو بیاد روی تو خورسند گشته‌ام
 گر من ز هجر روی تو اندیشه کردمی
 اکنون تو دوری از من و من زنده مانده‌ام
 شرطست مر مرا که نگیرم بجز تو دوست
 گر کالبد بس خاک رساند مرا فراق
 ما بندگان شاه جهانیم و نیک عهد

من بستده دور مانده ازان روی نوبهار
 پیروانم ز خون دو دیده چو لاله زار
 نه بر دریغ و حسرت و هجران تو قرار
 گه سبزه بردمد زخم دیده برکنار
 گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
 دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار
 از بسکه می بداشتمت در دل استوار
 گشتی ز بیم هجر دل و جان من فگار
 سخنا که آدمیست بر احداث روزگار
 عهد است مر مرا که نگیرم بجز تو یار
 در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار
 جز نیک عهد نیست بر شاه نامدار

ما بندگان شاه جهانیم و سست عهد

هرگز محل نیابد نزدیک شهریار

شاه جهان سپهر جلال آفتاب جود

سلطان شرق ناصر دین شمس تبار

گنج محاسن و سر احسان ابرالحسن

نصر آن نصیر دولت منصور کردگار

معلوم اوست هرچه معانیست در علوم

موروث اوست هرچه نهانیست در بحار

آثار عدل او چو ستاره است بی‌عدد

دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار

ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب

دارند گرد درگه میمون تو مدار

این از منازعان تو صافی کند جهان

آن از مسخالفان تو خالی کند دیار

میدان پر ازدها شود از تو بروز جنگ

ایوان پر آفتاب شود از تو روز بار

روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا

گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار

کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس

گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار

بسی مهر چهره‌های دلیران شود زریر

بسی باده چشمهای شجاعان کند خمار

گه گرد برفشانی بر گوشه فلک

گه اسب در جهانی در دیده سوار

گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه

گاهی کنی به نیزه همه پشت کوه غار

وله ایضا

بخار بخوری تو یساگرد عنبر
 نه نوری ولیکن چو نوری منور
 روانهای قردوسیانی بگوهر
 همی پری و پر تو در تو مضمهر
 بسرید بسهاری ز کشور بکشور
 چه مرغی که نه بال داری و نه پر
 ز آثار تو روی صحرا منصور
 صریر تو دستان زند بر صنوبر
 گه از سحر کردی تو ار تنگ آزر
 بآب اندرت صدهزاران زره ور
 یکی بر سر کوی معشوق بگذر
 نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
 بری گشته از خواب و بیزار از خور
 رسیده دو زانوش بر تارک سر
 زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
 چسو دل پاره پاره شده جامه در بر
 ز پسیکان هجرانش افگار پیکر
 بریده زمانه به خنجرش حنجر
 شرر باره از کلک و دیوان و دفتر
 در آویزش از دامن آن سستمگر
 چه عذر آوری پیش دادار داور

الا یسا مشمبد شمال مسعبر
 نه روحی ولیکن چو روحی مصفا
 نفسهای روحانیانی بخلقت
 همی پویی و پای تو در تو پنهان
 رسول بهشتی ز عالم بعالم
 چه خلقی که نه جسم داری و نه جان
 ز اشکال تو روی دریا منقش
 نسیم تو نافه گشاید بصحرا
 گه از لطف کردی تو برهان عیسی
 بخاک اندرت صدهزاران مطرز
 الا ای خجسته براق سلیمان
 یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
 خروشان و جوشان و گریبان و بریان
 گذشته بناگوشش از گوشه پا
 روان گشته رنجورش از درد هجران
 چو خوی قطره قطره برخساره بر خون
 ز داغ درینفش جسوارح جراح
 شکسته باحداث گردونش گردن
 بسحالی که گر در صفت بگذرانی
 الا باد مشکین چو این نقش کردی
 بگویش که بر خون این سوخته دل

اگر شرط مسهر آزمایی ندانی
 بیا ای صنم بر سر راه باری
 ببین چسبون ره صید مجروح راهم
 همه خار و خاره چو لعل بدخشی
 هـوا پسر ز دل پساره‌های معلق
 یکی از علمهای گسلگون منقش
 شجرها نگر چون شررهای سوزان
 به خروارها خاکها بین چو روین
 همه سنگ و چشمه است بر کوه و صحرا
 ازان سنگ پر خون و خاک عقیقین
 بدان ای نگارین که بردندم از تو
 چو بیمار بر پشت حمال نالان
 زمانی پیاده چو بر طور موسی
 دو دستش چنان چون دو چوگان گل کن
 همه پشتش از دوش تا دم مغربل
 بختی گسر از باد بودیش پالان
 زهر مسوی او دیده‌یی رسته گریان
 زمانی فتادی چو مصروع بیخود
 دو بیطاعت و دو ضعیف و دو بیدل
 همی ره بریدیم چون مار بشکم
 مرا گفندی هست بر کتف گردون
 شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
 مرا بسا چنین خر بمعراج عیسی
 بدشتی رسیدم بمآئند دریا
 نه خورشید کردی رسومش مساحت

کم از پرسشی باری از حال چاکر
 یکی بسر سر راه بگری و بسنگر
 منقط ز بس قطره‌های مسقطر
 همه سنگ ریزه چو باقوت احمر
 زمسین پسر ز بیجاده‌های معصفر
 یکی از نقطهای زریسن مشجر
 شسرها نگر چون صدفهای گوهر
 بفرسنگها سنگها بین چو اخگر
 همه خاک و خونست بر وادی و جر
 بپرس ای نگارین همه حال کهر
 بدان سان که آرند اسپران ز کافر
 دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
 زمانی سواره چو دجال بر خر
 دو پایش چو دو خر کمان کمانگر
 همه جایش از چشم تا سم مجدر
 بماندی گر از سایه بودیش افسر
 بهر دیده‌یی نوحه کردی بر آخور
 زمانی مسعلق زدی چون کبوتر
 دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
 درین هر دو رهرو عجب مانده رهبر
 مرا گفندی هست بر پای لنگر
 پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
 ببردند با جان پاکان برابر
 که کس جز ملایک ندیدیش معبر
 نه تقدیر کردی حدودش مقرر

گیاش از درشتی چو دندان افمی
 ز آبش اجسل رسته از باد پیکان
 نه جز دیو در ساختش کس مساعد
 همی رفتی در چنین خاک لوزان
 حساری پدید آمد از دور گفتمی
 نشیبش ز الماس گسترده مفرش
 ببالاش پوشیده افلاک انجم
 نه خورشید را سوی بالای اوره
 یکی صورتی چون جهانی به پهنای
 زوایش عالم پر از تف دوزخ
 هوایی پر از آسمانهای سیمین
 در آن بوستان خار و خار گلین
 طریقی بر آن آسمان چون صراطی
 بسجایی مسلسل چو هنجار ماران
 چو شکل هلالی بسصح مردم
 رمی همچو بر آینه بر مهندس
 چو بر روی حرّاقه بر کرم پیله
 گهی دوخته پای بر پشت ماهی
 عدیل و رفیق من اندر چنین ره
 بقوت چو گردون بصورت چو دریا
 چنان ازدهایی که از سهم و بیمش
 من اندر کنارش پشیمان و حیران
 از اینسان شدم تا یکی سنگلاخی
 یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ
 گروهی چو بکشت عفریت عربان

هواش از عفونت چو کام غضنفر
 ز خاکش خشک رسته وز خیار خنجر
 نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
 چو کتف پستیمان عربان در آذر
 سپهریست رسته ز فولاد و مرمر
 فرازش ز کافور پوشیده چادر
 بدامانش پنهان شده خاور و خور
 نه اندیشه را سوی پهنای او در
 برآورده پیکر بفرق دو پیکر
 ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر
 زمینی پر از بوستانهای بسی بر
 در آن آسمان چشم نخجیر اختر
 چو روی سر زلف خوبان کشمر
 بسجایی شده راست چون خط محور
 چو شکل دوالی به سد سکندر
 نمونه خطی بر نگارد به مسطر
 همی رفتی من بر آن راه منکر
 گهی سوده سر بر رخ نسجم ازهر
 یکی ازدهای خروشان چو تندر
 به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
 فسرده شدی بحر و بگداختی بر
 همی رفتی همچو عاصی بمحشر
 چو قمر جهنم مخوف و مفر
 در آن گنده مشتی خسیس و محقر
 بکنجی چو گور یهودان خیبر

چو دیوان بسطموره‌های سلیمان
 سلب سایه و سنگ‌فرش و غذا غم
 چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره
 سواران ولی بر نمد زین و چارق
 همه غافل از حکم دین و شریعت
 نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
 چو دیوان بندی همه پیر و برنا
 چو زافان بسصحرا چو غولان بوادی
 به یک باره نان شو کند دیده زن
 همه دیسوچهران دیوانسه طبعان
 بهر زیر منگی گروهی برهنه
 بیک روزه نان جمله درویش لیکن
 چه دارند اینتقوم بسند سلیمان
 ملک ناصر حق و سلطان مشرق
 بدانجا رسیده است کارش که گویی
 چه عزاست کان مرورانست زیبا
 جهانرا بدو گسوهر نساموافق
 یکی کلک روشن تن تیره صورت
 دو گوهر که جز دو معانی نیابند
 یکی گرد افشساند از تاج محنت
 ایسا پادشاهی که از دولت تو
 بروزیکه بخت آزمایند مردان
 زمین گردد از نعل اسبان مغربل
 جهان گردد از خون مردان چو دریا
 گهی همچو خورشید بر روی گردون

چو رهبان بکنج ستودان قیصر
 هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
 چو یاجوج بیحد چو مأجوج بی‌مر
 شسجاعان ولیکن بسفسق و بساغر
 همه بیخبر از خدا و پیغمبر
 نه هرگز شنیده کس الله اکبر
 چو غولان دشتی همه ماده و نر
 چو سیمرغ در که چو نخجیر در بر
 بیک استخوان زن خورد خون شوهر
 همه سگ پرستان گوساله پرور
 خزیده بیکدیگر اندر سراسر
 بسنگ و سگ و بوق و بچه توانگر
 اگر نبستی سهم شاه مظفر
 که جمشید ملکست خورشید لشکر
 نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
 چه جاهست کان مرورانست در خور
 بستوفیق ایزد بکرد او مسسخر
 یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
 یکی خاک میدان یکی مشک‌اذفر
 یکی آتش انگیزد از آب کوثر
 جوان گشت باز این جهان معمر
 برد هر کس از کرده خویش کیفر
 هوا گردد از گرد میدان مفر
 تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهور
 گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بگرز گران بشکری ترک و مفر
 مـوـنـث شـمـود در رـحـمـها مـسـذـکـر
 زـمـان گـر چـو حـنـظـل شـود گـر چـو شـکـر
 زـرـیـبـت مـصـفا ز شـبـهـت مـطـهـر
 ز تـلـبـیـس بـسـدـخـواه چـون شـیـر مـادر
 طـسـرـیـقی نـهـاده اسـت سـهـل و مـشـهـر
 و گـر سـمـر نـبـتـابـد ز دین پـیـمـبر
 سـسـیـا و خـش وار انـدـر آیم بآذر
 زـمـانی مـصـفا زـمـانی مـکـدر
 هـمـیـشـه دـو دـسـتت بـزلف مـعـنـبر
 دـل دـشـمـن تـو ز آتـش چـو مـجـمـر

بـنـوک سـنـان بـشـمـری مـوی دـشـمـن
 الـا پـادشـاهـی کـسـه از سـهـم تـیـفـت
 زـمـین گـر چـو دـوزخ شـود گـر چـو دریا
 مـنـم بـر زبـان و دـل خـویـش ایـمـن
 ز گـفـتـار بـدگـوی چـون گـرگ یـوسـف
 مـیـان مـسـن و دـشـمـن مـسـن شـریـعت
 اگـر گـشت راضـی بـاحکـام ایـزـد
 بـحـکـم نـیـاکـان او بـاز گـردم
 هـمـی تا جـهـان گـرـده از نـور و ظـلـمـت
 هـمـیـشـه دـو چـشـمـت بـتـرک پـسـر یـخ
 رـخ بـد سـگـال تـو از آب دریا

وله ایضا

دو سه بیت ازین تغزل در اشعار عمادی دیده شد

مـرا بـر کـرد دوش از خوابـگـه سـر
 پـسـیـامـی داد از آن مـعـشـوق دلبـر
 نـیـامـد گـفـتـه هـای تـو بـر ابر
 کـه چـون مـن دـیگـری گـیری تـو در بر
 چـو نـفـت انـدوـده مـرغـی پـیش آذر
 کـه انـدـر بـحـر غـم بـبـریدـه لـنـگـر
 جـهـان کـرده اسـت پـر بـیـجـادۀ تـر
 بـنـرخ خـاک بـودی دژ و گـوهـر
 چـو کـشتی آتـشـین سـوزنـده بـسـتر
 نـه کـشتی از نـم دریا شـود تـر
 خـیـالت در دـل و دـیده مـصـور

نـسـیـم زلف آن سـنـیـمـین صـنـوبـر
 گـل افـشـانـان بـبـالینـم گـذر کـرد
 عـتابـی کـرد و گـفت ای سـسـت پـیـمان
 مـیـان ما و تـو عـهـد ایـن چـنـین بـود
 شـب تـاریک مـن ز انـدیشـه تـو
 کـه انـدر مـوج خـون گـم کـرده هـنـجـار
 عـقـیـق ابر طـوفـان بـار چـشـمـم
 ز آه مـسـن اگـر بـگـداختی کـوه
 چـو دریا بـی سـت هـر شـب خـانۀ چـشم
 نـه دریا از تـف کـشتی شـود خـشـک
 مـیـان آب و آتـش مـانـده حـیـران

ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
 بدین حال من و تو فارغ از من
 مرا گر خط فرود آمد بعارض
 بخورشید اندر اینک هم سیاهی ست
 همانم من بهحسن اندر که بودم
 مرا موران مشکینند بر گل
 نه بینی نوبهار از نور خورشید
 خداوندم همی خواندی چه افتاد
 کنون گر تیره شد آنماه رخسار
 همان انگار کاندر موکب شاه
 و یا بر عارض سیمین ما را
 مرا زین سبزی عارض درین فصل
 که پر سبزه بود زین پس بصحرا

بدیگر نیمه چون فرزند آذر
 بشرط دوستی این نیست در خور
 نگردد زان جمال من مزور
 ولیکن عالم از نورش منور
 چه شد گر بر سمن بر دست عنبر
 بگرد عارض خورشید پیکر
 پدید آید بگل بر مور بی مر
 که اکنون بنده نپسندی و چاکر
 و گر تاری شد آن گلبرگ احمر
 بسپوشید آفتابم گرد لشکر
 سبه کرده است روز جنگ مغفر
 هزاران زینت است و رتبت و فر
 بساط نزهت شاه مظفر

وله ایضاً

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن

بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف

کمندوار قد راستش گرفته شکن

نه نزد عارض گلرنگ او نشانه گل

نه گرد سینه سیمین او نسیم سمن

سمنش سوخته و ریخته گلش در گل

یکی ز درد دریغ و یکی ز باد محن

رخی که بوده چو جان فریشته رخشان

ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن

شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام

غریبوار بخاک اندرون گرفته وطن

یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ

یکی دریغ و هزاران هزار گرم و حزن

گسسته بر رخ بیجاده گون طویله در

گرفته در عسرق گوهرین عقیق یمن

چه گفت گفت دریغا امید من که مرا

غلط فتاد چنین در وفا و مهر تو ظن

گمان نبرده بدم من که تو بدین روزی

مسیروار بسبندی زیاد بسنده دهن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان

هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

هنوز ناچده از بوستان من گل کس

هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبان

بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل

بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من

کنار پر گل من رفته در کنار زمین

تو در کنار سمن سینگان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاک برگشاد گره

تو با بنفشه هزاران گره زده دامن

همان کسم که بدی صورتم جمال بهار

همان کسم که بدی عارضم نگارختن

همان کسم که مرا هر که دیدی گفتی

سهیل مشکین مویی و ماه زهره ذقن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب

گرفته این تن مسکین من بگل مسکن

ز خاک و خشت همیکرده بستر و بالین

ز درد و حسرت کسرده ازار و پیرامن

چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد

چو جامه‌های شهیدان ز خون دیده کفن

نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد

نه کس بگذرد روزی مرا به پیرامن

بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق

ستم رسیده ز جور زمانه ریمن

گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل

نهاده عهد ترا طوق وار در گردن

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم

تو شادزی و بکن نوش باده روشن

بخواه جام و برافروز آذر بر زین

که پر شمامه کافور شد که و برزن

رسوم بهمن و بهمنجنه است و روز سده

الا یسه بهمن پیش آر قبلة بهمن

زمین صحیفه سیم است و ابرگنج گهر

درخت قبه کافور سنگ در عدن

سده دلیل بهار است و روزگار نشاط

نشاط کن که جهان پر گلست و پر سوسن

فلک درفش همی بارد و هوا الماس

ز خاک سنگ همیروید وز آب آهن

شمامه‌های بلور است شاخ هر گلبن
 خزینه‌های عبیر است خاک هر معدن
 بخواه آن گهر پاک نابسوده که هست
 بیان قدرت در شسان ایزد ذوالمن
 اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
 چو آرمیده بود همچو بشدین خرمن
 شعاع‌هاش پدید آرد از زمین یاقوت
 شراره‌هاش برویاند از هوا روین
 زبان‌هاش چو شمشیرهای خون‌آلود
 برزمگه بکف شهریار شیراوژن
 شه مظفر منصور نصر ناصر حق
 که پادشاه زمین است و شهریار زمین
 چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار
 چه کوه زرین پیشش چه دانه ارزن
 شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت و عز
 جمال و خوبی و خلق کریم و خوی حسن
 خدای کرده است ایندولتش بفضیل عطا
 برغم حیاسد و بدخواه و کوری دشمن
 ایما نبرده سواریکه در صف میدان
 شوند مردان پیشت زنان آبستن
 هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
 هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
 نهنگ کوه او باری و شیر آهن‌خای
 هزار خون افشانی و پیل کوه‌افکن

سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم

سپهر گرز گرایسی سهیل ناچرخ زن

تبارک‌الله روزیکه در مضاف آیی

نشسته قارن کسردار بر که قارن

شعاع تیغ تو سرجان کند همه میدان

نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن

ز گرز رستم بیش است تازیانه تو

چنانکه نیزه رستم تراکم از سوزن

بروزگار تو باطل شد ای ملک یکسر

فسانه‌های فرامرز و قصه بیژن

جهان توی و سر تیغ تست دولت و ملک

چنانکه خواهی زی و چناکه خواهی زن

بدست دولت بند موافقان بگشای

بسه تیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن

همیشه تا بدلائل جداست روز از شب

همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن

همیشه بساش نشاط‌آزمای و جان‌پرور

جهانگشای و ولایت‌ستان و خصم‌افکن

رباعیات

تا من نگرم بس برخ نیکویت

خواهم همه را کور ز عشق رویت

تا دیدن دیگری نه بینم سویت

یا خودخواهم همی دو چشم خود کور

تا ظن نبوی که حسن تو کاسته شد

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

در باغ رخت بهر تسماشای دلم

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر مسن رمییده از بهر خدا گر آید و در زند جوابش مدهید

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده دل سوخته وز دیده بیرون کرده
قدّ چو الف بعشق چون نون کرده خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

ای چنگ سرافکنده چو هر ممتحنی در پای کشان زلف چو محبوب منی
گر حلق تراست خشک پس در چه فنی هم خشک زبانی تو و هم تر سخنی

با یارم اگر نیست ره دیداری آرید ببالین منش یکباری
تا گر من دلخسته نه بینم رویش او کشته خویش را ببیند باری

۳۲۴

عمارة مروزی

و هو استاد ابو منصور بن محمد اصلش از همان بلد است و ظهورش در عهد دولت سلاطین آل سامان و غزنویه مقدم شعرا و بلغا بوده در نفحات آمده که وقتی شعری از وی در نزد جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند الر کلی کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بمدفن او رفته مات فی سنه ۳۶۰ بهر صورت از استادان شعرای قدیم و شاعری حکیم بوده بعضی از اشعارش اینست.

وله

اینک نگاه کن تو بدین جام و این شراب
گویی که آتشی است بر آمیخته به آب

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج
جام بلور و لعل می صاف اندرو

وله

گویی که آفتاب بپیوست با قمر
برگ گل سپید است گویی بلاله بر

آن می بدست آن بت سیمینه تن نگر
وان ساغریکه سایه فکندست می درو

وله

ای بس عزیز کرده خود را که خوار
وز مارگیر مار برآرد همی دمار

ضره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
مار است اینجهان و جهانجوی مارگیر

وله

زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم
پشیزه ساخته از گل به پشت ماهی شیم

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود
بهار خانه کشمیربان بسوقت بهار
بدور باده همه روی نیکوان گویی

در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

جودش مرا سهیل نمودست بر جبین
آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

از کف شاه نور بود بر جبین خور
گر بر کران دجله کسی نام او برد

چون یکی مست نوان سرنگون
چون سر شمشیر آلوده بخون
غالبه تیره شد و بوی خوش عنبر خوار
تا بر لب تو بوسه زخم چو نش بخوانی

شاخ بید سبز گشته روز بساد
لاله برگ لعل پیکر بسامداد
تا بدید آمدت امسال رخ غالبه بار
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

در مرثیه امیر ابراهیم

از خون او چو روی زمین لعل فام شد روی وفا سپه شد و روی امید زرد
تیغش بخواست خورده‌می خون مرگ را مرگ از نهیب خویش مر آتش را بخورد

۳۲۵

عمادی شهبازی

اسمش عمادالدین و مداح عمادالدوله دیلمی بوده بعضی نوشته‌اند که غزنویست و بعضی آن را دیگری و پسر مختاری دانند و در باب عمادی اقوال مختلف بسیار است آنچه جمع مابین‌الخلاف است در عهد دیالمه و سلاجقه بوده و انوری و حسن غزنوی او را مدح نموده گویند پنجهزار بیت دیوان دارد این اشعار ازو منتخب شد.

من اشعاره

هر کو دو بیت بر بهم آرد چه بایدهش کز لطف تو چو من شرف جاودان برد
از صد هزار طفل که شان رد کند پدر سیمرخ زال را بسوی آشیان برد
در سینه عدوی تو کینت بتر بود زان گریه‌یی که شیشه گر اندر دکان برد

هوا ز انسان خنک شد کز جنان حورا همیگوید

خنک آنکو در این سرما مقام اندر سقر دارد

فرشته‌ییست بر این بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

در مدح عمادالدوله دیلمی گفته

وی لاله تو امین طرار	ای نرگس تو طیب بیمار
طرار امین تو جهان دار	بیمار طیب تو جهان‌گیر
وز مایه دلبری گران بار	در پایه دلبری سبک روح
با نور تو خاک بر سر نار	با لطف تو بساد در کف آب
بر عالم شیر فتنه پیکار	بسی آهوی چشم تو نسازد
بسته است زمانه را بپروار	سودای تو از برای قربان
کفار نبیند زشت کردار	آنجا که نمود لعل تو لطف
هستند پیمبران گنه کار	و آنجا که نمود جزع تو قهر
عشق تو و قهر شه بیکبار	خوش تاخت بقهر بر دو عالم
کسز درگه اوست آب احرار	قطب ملکان عماد دولت

وله ایضا

گنبد مشکین شده است چرخ ز بوی بهار
 غالیه پیوند گشت باد چو رخسار یار
 ز آتش لاله شمال سوخت بخرگه بخور
 فرصه خورشید را لخلخه کرد از بهار
 دی بستمای دوست خیمه بباغی زدم
 تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
 از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
 داد مسرا از سخن شسريت انده گوار
 گفت باحوال خویش سخت فرو مانده‌ای
 گفتم تدبیر گفت مست نبودن بکار
 گفت نگریی که چیست با تو دلارام را
 گفتم عهدست گفت نیست بعهد استوار

پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
 گفتم این چیست گفت قاعده روزگار
 یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او
 گفتم مشتاب گفت قافله بر بست بار
 لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
 گفتم خونست گفت ریخته انتظار
 گرد رخ شنبلیله داشت نسیم بهشت
 گفتم مشک است گفت خاک در شهریار
 چاشتگهی کز خروش خاک بجوشد چو آب
 وز علم رنگ رنگ باد نماید چو نار
 دوش فلک را ز گرد نعل دهد طیلان
 گشوش بلاترا ز مفرگز دهد گوشوار
 بر کتف کشتگان دام نماید زره
 ناوک پر خون درو گشته طپان مرغزار
 تیر کند عزم راه وز پی رسم وداع
 قسامت او را کمان آورد اندر کنار
 بر سر بسیرق به لاف پرچم گوید منم
 طره خاتون فتح در تفتق کارزار
 تا شود اندر زمین صورت خصمت نهان
 بر سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
 پنجه خریط شود پنجه شیر عرین
 چون تو گوزن افکنی شیروش اندر کنار
 باد و گل و آب و نار هیچ نزابند پیش
 گمر نبود بخت تو قابله هر چهار

یاد زیبال تو کرد چرخ چو بردند دست

در کمر یکدگر رستم و اسفندیار

در مدح سلطان طغرل بیک سلجوقی گفته

ای زلف و رخت سپهر و اختر	وی روی و لببت بهشت و کوثر
جز روح امین مگس نشاید	آنجا که لب تو گشت شکر
سلطان سپهر قدر طغرل	کز قیبه دانش است برتر
خاک در اوست چرخ اعظم	عشر کف اوست بحر اخضر
روزیکه بلوح جان نویسد	منشور اجل زبان خنجر
شمشیر ز خون تازه سازد	بیماری مرگ را مزور
در آتش رزم پسای کویان	می آید مرگ چون سمندر
بندد ر محت بدست نصرت	بر گردن روزگار زیور
یک قوم چو کاسه داغ بر دل	یک قوم چو کوزه دست بر سر

وله ایضا

رایگان رخ نمینماید یار	بسخن راست می نیاید کار
با دل است این سخن نه با قالب	با سر است این سخن نه با دستار
از فریب و عتاب او فریاد	وز عتیب و حساب او زنهار

وله ایضا

گر عاشقی مترس ز آتش بسان شیر	شمشیر وارو سوی آتش نه شیروار
زان نطفه بی که شد ازل آبستن ابد	مقصود عشق بود نه این هفت و پنج و چار
کشتی کاینات درین بحر غرقه شد	بی آنکه اوفتاد یکی تخته بر کنار
ذوالفقار شو که دست جهاد علی عشق	بسزنده تر از فقر ندیده است ذوالفقار
آنکه کبودپوش چو گردون که همچو او	از مهر تاج سازی و از ماه گوشوار

منگر بدین غزاله گلروی خارپشت
صافی میثی که تیره شب اندر شعاع او
زامی که نور ماه گر از عکس او بود
گر در دهان مار چکد قطره بی ازو

منگر بدین نواله خوش طعم بدگوار
گردد بچشم کور پی مور آشکار
با مه خسوف را نبود هیچگونه کار
آب حیات را حسد آید بزهر مار

ایضاً وله

زانگه که در تصرف این سبز گلشنم
در حلق همچو حلقه دامی شود مرا
از بهر آسمان کمری لعل کردمی
بسر مرگ دل نهادم و بر زخم تن زدم
ای دست روزگسار که آزمون ز من
گشتند روشنان فلک خصم من چنانک
بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار

در کسام ازدهمای نیاز است مسکنم
هر رشته بی که از پی صیدی درافکنم
گر زاده دو دیده بماندی بدامنم
گر آدمی رواست کز آهن بود منم
شمشیر کن نه لعل که پاکیزه آهنم
خورشید جز بجنگ نیاید به روزنم
خورشید رشک بسرد و بپالود روغنم

در شکایت از روزگار گوید

نخست نیست که گردون مرا سپرده بغم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا ز آدم
منم که از بس تیمار بهتر است مرا
اگر سلامت ماه است ازو ندیدم نور
ندامستیست مرا دام نقل بیحاصل
فلک برای من انبار مینهد بجفا
عجب مدان که مرا هیچ بر نیاید کار

مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
سسیاه کار شدم ز انتها بسان قلم
هزار بار ز باغ وجود راغ عدم
و گر سعادت بحر است ازو ندیدم نم
جراحیستیست مرا نام عقل بی مرهم
جهان برای من اندوه می خورد بسلم
عجب بدان که چه گونه همی برآرم دم

وله ایضا

<p>کسناں باغ تھی شد ز لاله و نسرین کند به پر حواصل نهفته روی زمین که حامل است بخورشید خوشه پروین مرصع است بزر خلاص و در ثمین ز گونه گونه صور چون نگارخانه چین گرفته بر سر از انصاف عدل صدر گزین زهی عروس سخن را عطای تو کابین چه حاجتست که عنقا شود بدانه سمین</p>	<p>چو شد ز سنبله شاه سپهر در شاهین ز ابر فاخته گون آسمان طوطی رنگ گمان نبرد خرد تا ندید باده تاک ز باد زرگر و ابر درم فشان هر شاخ گر آب نقش نگیرد چراست روی شمر فکند خنجر زر بید و طشت زر نرگس زهی سپهر کرم را بقای تو خورشید زمانه کیست کز و بایدت شرف جستن</p>
---	---

من غزلیاته علیه الرحمة

<p>که از ناکسان خواستن مومیایی</p>	<p>مرا از شکستن چنان عار ناید</p>

<p>با درد تو دیده خفتنی نیست دانستنی است گفتنی نیست</p>	<p>مهر تو ز سینه رفتنی نیست حالی که مرا بود به عشقت</p>

<p>هر می که چنین بود حلالست یعنی که زبان عشق لالست</p>	<p>بر یاد تو میخورم می ناب عشق تو زبان من فرو بست</p>

<p>بی تو یکشب غنود نتوانم نام جمر تو شنود نتوانم جز بتو شاد بود نتوانم</p>	<p>بسی تو یک روز بود نتوانم یار جز تو گرفت نتوانم همه شادی مرا بدولت تست</p>

من قطعات و رباعیات

نام او ابتدای هر برگست	بخدایی که بر درخت سخن
زندگانی برابر مرگست	که مرا بیحضور خدمت تو

روزی آن مال مالشی دهسدش	هر کرا مال هست و عقلش نیست
روزی آن عقل بالشی دهدش	وانکه را عقل هست و مالش نیست

وله

ای از تو نهال جود خرم	شد تازه ز ابر کسوت شاخ
من نیز ز شاخ نیستم کم	تو گاه عطا ز ابر بیشی

رباعی

عشق تو بهر دلی نشستی دارد	بازار بتان از تو شکستی دارد
الحق غم تو دراز دستی دارد	چشم تو بهر صومعه مستی دارد

خاری و تو را گل سمن دانستم	خاکی و ترا مشک ختن دانستم
افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم	دردا که من آنم که تو میدانستی

وین خسته دلم که بسته اوست ببین	دردی که مرا ز آن رخ نیکوست ببین
برخیز و بیا و کرده دوست ببین	ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی

کز خاک بچرخ برگشد مشنی دون	فریاد و فغان زین فلک آینه‌گون
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون	ما منتظران روزگاریم کنون

عماد زوزنی علیه الرّحمة

از اماجد فضلا و اعظام شعر است در ملک زوزن من توابع خوفاں ملک بوده لهذا بملک عماد شهرت نموده بخدمت حجة الاسلام محمد غزالی طوسی رسیده و بیمن نصیحت و ارشاد و مواعظ وی تارک دنیا گردیده خواست که املاک خود را وقف نماید محمد غزالی او را منع کرد و گفت ازین کار در تو عجبی و رعنائی پدید خواهد آمدن باری معاصر سلاجقه بوده گویند وی در شاعری شاگردی حسن غزنوی نموده بعضی گریند مداح طغانشاه بود و مرثیه‌یی بسجعت علی بن حسن باخرزی نظم نمود در هر صورت آنچه از اشعارش دیده شد گزیده شد.

در مدح خواجه قوام‌الدین گفته

از خاک برآورد صبا شعله لاله	تا زاتش او آب دهد خنجر سوسن
از جیب سمن زار برآمد بد بیضا	تا ابر بر او درّ ثمین ریخت ز دامن
در موسم گل بلبل شیدا ز چه نالد	در وصل که را رسم بود ناله و شیون
بر چهره پرچین شمر قطره باران	پزان شده چون تیر که بر عیب و جوشن
صحن چمن از خامه نقاش طیبی	مانند صحایف بسخط خواجه مزین
جود از کف او همچو می از جام درخشان	عدل از دل او همچو مه از چرخ مبین
با بحر دلت آب حیات آید از من	وز ابر کفت نوش گیاروید زاهن
بر دست مراد تو نهد پای سرانجام	هر باز سعادت که بپرد ز نشیمن
هر مریم اگر نیست زبانی بمدیحت	موی مژه در دیده من باد چو سوزن

در مدح سلطان طغانشاه سلجوقی گوید

شکفته چون گل نوروز روز عید آنماه

بسبسته جامه خرامید بسامداد بگناه

بچهره مه و مه را فلک بقامت سرو
 ز چابکی که کمر بسته بود گفتی بود
 ز جای جستم و پیشش دویده بر پایش
 بمهر گفتمش ای مه رخی که پیش رخت
 ز در نسقاب شکر بر گرفت و گویی شد
 بلطف گفت چو شد روزه روز وصل رسید
 فراق بود صواب ار نه از می وصلم
 کنون نگر که دو عیدت خدای روزی کرد
 خجسته نصرت ملت طغانشه غازی
 سرای پرده زده گسرد حضرتش اقبال
 بعهد عدل تو زانسان ذلیل شد ظالم
 صسبای لطیف تو بر خاک تیره گر بوزد

بگونه گل و گل را چمن ز پیکر ماه
 مه دو هفته به برج دو پیکر آن دل خواه
 چه بسوسه ها که زدم لاله الا الله
 هسلال وار سزود پشت آفتاب دو تاه
 خیال پروین بر گرد مه عیان ناگاه
 ز هجریش مسوز و ز رنج بیش مکاه
 شدی هر آینه هر روز کار روزه تباہ
 یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه
 که در موافق کینست پشت و روی سپاه
 بدان صفت که فلک گرد مه زند خرگاه
 که کهریا نخرد کس همی بقیمت کاه
 ز خاک سدره و طریبی دمد بجای گیاه

جهان نبیند عفت مگر بروی گناه
 بکان زر از شرف نامت ار شدی آگاه
 ز سوی سینه سنانت بدو نماید راه
 کز و قضا و قدر نگذرند جز بشته

گهر نگیرد دستت مگر برای عطا
 نیامدی ز دل سنگ زرد رخ بیرون
 ز بیم جان عدویت چو گم کند ره خلق
 نهنگ تیغ تو دریای خون چنان راند

در جواب قصیده‌ی علی بن حسن باخرزی گفته

علی حسن بود حنّان ثانی
 چو در تیرگی چشمه‌ی زندگانی
 بیان کرده و اندازه‌ی رسم دانی
 ز خسط و درایت ز لفظ و معانی
 ز ناکردن فاش راز نهانی
 سبکروچی و احتراز از گرانی
 ز نسرین گردون سزد ماکبانی
 وگر عدل جسمست در جسم جانی
 سماع ارغنونی و راح ارغوانی

ز لطف معالی و حسن معانی
 به مشکین خط اندر معانی عذیبش
 از اندازه بیرون صفات ندیمی
 ز لطف و ظرافت ز نرد و ز شطرنج
 ز نا خوردن باده بر روی ساقی
 ز کم خوردن می بیزم بزرگان
 خسروس جلالت چو در جلوه آید
 اگر عقل چشم است در چشم نوری
 ترا باد پیوسته در گوش و در کف

عمید دیلمی

و هو فخرالملک خواجه عمیدالدین گویند نه از دیلم رشت است و از هندوستانست و منشأش سنّام بوده و مداحی سلطان محمد یمین مینموده و بعضی او را چنانکه اشارتی شد از اهل گیلان من بلاد دارالمرز و طبرستان دانند همانا از گیلان بوده و بهندوستان رفته و دیالمه اهل آنولایت را گویند وی را عمید لومکی هم نامند سبب آن معلوم نشده بهر صورت مقصود اشعار و گفتار است نه مولد و مضجع شاعر است فصیحالبیان و پخته کلام و از اشعار اوست.

از قصاید اوست

رخت امیدم برده شد حالم ز رنج افزوده شد
 شاخ طرب پژمرده شد بی آب چون نیلوفری
 بودم در ایسن تیمار و غم پرورده رنج و ستم
 کسز در در آمد صبحدم شمشاد قد مه پیکری
 با روی مانند گلی با لعل هم رنگ ملی
 با طره چون سنبل با قامت چون عرعر
 نسرین بر و کوچک دهن شکر لب و شیرین سخن
 در بر ز طنزش پیرهن در سر ز نازش معجری
 از خواب خوش برخاسته زلف سیه پیراسته
 خود را چو باغ آراسته بر بسته زیبا زیوری
 بنشست پیشم یک زمان بگشاد پس شیرین زبان
 گفت ای بفضل اندر جهان نازاده مثلت مادری
 برخیز بر عزم سفر زین جای ناخوش درگذر
 کاندر تنور شیشه گر قیمت ندارد گوهری

الحسق پذیرفتم بجان پند نگار دلستان
 آوردم اندر زیر ران صر صرتک که پیکری
 شکش ز هرل انگبخته سرمه بچشمش ریخته
 غبغب فرو آویخته چون دلبر سیمین بری
 کوهان او پروین نمون موزون تر از جوزاسرون
 هیکل چو کوه بیستون از کوه بل افزون‌تری
 باریک ساق و سخت سم فریه کفل باریک دم
 هرگز نکرده راه گم در تیره شب بی‌رهبری
 شاخش چو ماه یکشبه چشمش سیه‌تر از شبه
 نامش چو ذکر شتر به مشهور در هر کشوری
 شور از نهاد او خجل و زوی اسد را پا بگل
 از دست و پایش مشتعل بر روی هر سنگ آذری
 در پویه چون رقص آردی فرسنگها بگذاردی
 وانگه که تک برداردی گردش نه‌بند صرصری
 اندر چنین سرمای دی کزوی ببندد خون و پی
 می‌آوریدم زیسر پی هر سنگلاخ و کردری
 می‌کردم از غم نالشی می‌خوردم از وی مالشی
 از خشت بسودم بالشی وز خاک تیره بستری

در مناظره می و بنگ بنظم آورده

دی در میان باده صافی مزاج و بنگ	در عرصه دماغ من افتاد شور و جنگ
بگشاد می زبان که منم دختر عنب	صافی تن و نشاط فزای و عقیق رنگ
گر در دهان رنگ زمن قطره‌یی چکد	بسر روی شیر رنگ تفاوت کند ز رنگ
ور موشکی ضعیف ز من جرعه‌یی چشد	نشگفت اگر ز پنجه خراشد رخ پلنگ
ممسک ز من به رایحه‌یی گر نفس زند	بخشد گهر بدامن و لؤلؤ دهد به تنگ

بنگ سبک سر از سر وحدت زیان گشاد
 من صوفیم بخاتمه و کیمیای عقل
 وز قوت تخیل من هر زمان کستند
 می گفت منکر اینکه بمنصوص نیستی
 من لعل با طراوت و تو سبز بی نمک
 بنگش بخشم گفت چه لافیم چون همی
 می گفت این بساط مقالت بگستریم
 کسی نزد غفلت تو یکی شکر و شرنگ
 بر دامنم زنند حکیمان بسطیع چنگ
 سحر حلال در صفت نو خطان شنگ
 نام تو بر صحیفه نیامد برای ننگ
 نام شراب صافی و نام تو هست بنگ
 در دار ضرب شرع نداریم هر دو سنگ
 در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ

در هجو یکی از معاصران خود گفته

خواجه بفرود ولیکن بسورم
 مسیزبان بود ولیکن بریاط
 سر برآورد ولیکن بفضول
 بس حریص است ولیکن بحرام
 سالها باد ولیکن به سفر
 دولتش باد ولیکن شده گم
 گشت مشغول ولیکن به شکم
 نسائم آورد ولیکن بسدرم
 دل تهی کرد ولیکن زکرم
 بس جواد است ولیکن بحرم
 عمرها باد ولیکن بسقم
 نعمتش باد ولیکن شده کم

غزل در صنعت ذوبحرین

روی تو پیرایه صحن چمن
 بسته گیسوی تو صد دین و دل
 طره طرار تو عاشق فریب
 فتنه رفتار تو کبک دری
 درگه خنده لب لعلت شکست
 زلف تو بر روی تو گویی که هست
 نرگس جادوی تو هنگام ناز
 بسنده خاک در تو شد عمید
 موی تو سرمایه مشک ختن
 خسته بادام تو صد جان و تن
 غمزه خونخوار تو لشکر شکن
 واله بسالای تو سرو چمن
 رونق بسیجاده و در عسدن
 سنبل پر خشم زده بر نسترن
 آفت جان و دل مسجروح من
 آتش غم در دل و جانش مسزن

۳۲۸

عیاضی سرخسی

اسمش عبدالرحیم و شاعر بیست حکیم ظهورش در دولت آل سلجوق و پایه جاهش بر فرق
عیوق مداح طغانشاه بن الب ارسلان و ممدوح فضلالی زمان معاصر معزی و نظامی عروضی
سمرقندی و معاشر علی حسین الباخیزی در وقتی که علی حسین در دست پیوند نام شهید شد
وی مرثیه بی بجهت او گفته که این دو بیت از اوست:

مسکین علی حسین کز آنشوم بد شعار بیجرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بدی که بود ادب مرغزار وی گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار
گویند وی شاگرد حکیم ابوعلی سیناء بلخی بوده و مداحی الب ارسلانرا نیز نموده مرثیه هر
دو در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهر صورت از افاضل شعراست و از اشعار اوست.

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی گفته

ای بتن برگشته نا ایمن بجان خویشان
جان بحسّ تن تو داری زان نه ای ایمن بتن
رتسبت شاهی بشب داری و معزولی بسروز
بر سرت زانست هر شب تاج شاهی را وطن
با بکاء بی و سن زانی که چون ما عاشقی
عاشق آن باشد که باشد با بکاء و بی و سن
چون سحابی گشته گریان چون درختی خنده ناک
بی طرب خندان شدستی باز گریان بی حزن
هم ببالا چون قضیبی هم بصورت چون قلم
هم برخ چون زعفرانی هم بعارض چون سمن
چون عصا مارا همی معجز نمایی بی کلیم
چون سهیل اینجا همی شب را فروزی بی یمن

از گدازان پیکرت لؤلؤی تر زاید ز آب
 وز گریزان روح تو اندر هوا مشک ختن
 گر مشعبد کاریت پیشه نشد باری بگو
 پس چرا پر آب داری روی و آتش در دهن
 کهربابین رمحی و باشد سنانت سئد روس
 سرو زرین شاخی و بستان تو زرین لگن
 از شهاب آسمان بگریزد اهریمن به شب
 تو شهاب و بزم سلطان آسمان شب اهرمن
 خسرو عادل شه عالم ملکشه شهریار
 تاج بخش و داده گسیتی مستان لشکرشکن

وله ایضا

تن چنان دارم که آن نازک بدن دارد میان	او چنان دارد که من دل دارم از تنگی دهان
چون میانش زان شدم تا بر کمر بندد مرا	تا میان شرط کمر باشد کمر شرط میان
گر ز دریا خیزران خیزد نگارا پس چرا	چشم من شد همچو دریا قامت تو خیزران
بیکران داری نگارا نیکوی تا لاجرم	ناز چندان میکنی کائرا نه بیند کس کران

وله

گشاده بگردد چو بندد کمر	بیک هفته هفتاد چون هفتخوان
عدوش ار شود در امان سپهر	چو مغزش برون آرد از استخوان
ز روی عدو شاد شد روز جنگ	که دلرا بود شادی از زعفران
حسامش بمعنی همی آتش است	وزو ایمن است از هر آفت جهان
بهر دودمان کابش آتش فروخت	بگردون رسد دود از آندودمان

وله ایضا

ای دریغا که ملک طغرل شاه ملکان
 بی‌شه از خانه ایام برون شد راحت
 بی‌شه از ساختن عود تهی ماند کنار
 بی‌شه از مردی جویند و نیابند نشان
 سحری بود ملک رفت به بستان بهشت
 هر دو آرایش تسختند و فروزنده تاج
 گر فروریخت گل از گل بر ما ماند گلاب
 رفت و شد مملکت از رفتن او زیر و زیر
 بی‌شه از دیده توفیق برون رفت بصر
 بی‌شه از سوختن عود جدا شد مجمر
 بی‌شه از رادی پرسند و نیابند اثر
 زو بمانده است جهانرا دو فروزنده پسر
 هر دو شایسته ملکند و ولیعهد پدر
 ور فرورفت قمر مساند بجانور قمر

در مرثیه سلطان الب ارسلان شاه گوید

رزم را شد نام ننگ و بزم را شد مدح دم
 جاه را شد ناز رنج و جود را شد روز تار
 این چه دیوی بود کز وادی دون آمد برون
 آتشی زد در جهان و آتش ندادش زینهار
 چشم بد بود و مجسم گشته همچون آدمی
 تا برآورد از شه گیتی باسانی دمار
 شکرباری چون برفت ابر آفتاب آمد پدید
 ور شجر گم شد ثمر مانند از شجرمان یادگار
 ارسلان شاه و ملک‌شاه و طغان‌شاه و شهاب
 رونق صدرند و تخت و تاج و افسر هر چهار

در مرثیه استاد خود ابوعلی گوید

تهی دید استاد ما ابوعلی
 یکی درد آمد بدلش اندرون
 گله داشت از گردش روزگار
 جهانرا ز اکفا و اقران خویش
 که بیرون شدن دید درمان خویش
 بشد تا بگوید بیزدان خویش

رباعی

زلف تو هزار گونه شور انگیزد
وانروز که رنگ دلبری آمیزد
روزی که نه از بهر بلا برخیزد
دل دزد دو جان رباید و خون ریزد

۳۲۹

عنصری بلخی علیه الرحمه

نام نامیش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد در بدو جوانی که از پدر و مادر اجلس تنها ساخت رایت تجارت برافراخت اموال و ائقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر گزید در راه اسیر فریق قطاع الطریق و آنچه داشت از کف گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات محلی گردید بواسطه امیر نصر برادر کهنتر سلطان محمود به خدمت سلطان تقرب حاصل نمود متدرجاً کارش بجایی رسید که ملک الشعرا و امیرالامرا گردید و بر چهارصد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و همه طوعاً و کرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجایی کشید که کس با وی برابری نتوانستی چنانچه خاقانی گوید:

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

گویند چهارصد غلام ترک زرین کمر داشت و چهارصد شتر آلات زرینه و سیمینه او را در اسفار برمیداشت العهده علی الراوی وی غزوات سلطان را در قصاید به طرزی روان نظم دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان فصحااست و سخنش در نهایت متانت است و در مداحی طرزی خاص دارد و امیر مسعود سمد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری خود را شاگرد وی می شمارد معاصرین وی غضاری رازی و عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و منجیک ترمذی چنگزن و شهابی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی سرخسی و زیتنی سکزی و مسعودی و بوزرجمهر قاینی و ابوحنیفه اسکافی مروزی و راشدی و بوالفرج سکزی و همه

پیروی او کردند و بدین اندک مایه سخن که از وی پمانده است پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده صفت مداحی و حکمت گویی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه او راست نه هر کس را پاراست و این معنی بر سخندان سخنگوی با انصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی و امق و عذرا گفته و سرخ بت و خنگ بت و نهر عین الحیات که هیچیک ملاحظه نشده و در سنه چهارصد و سی و یک در زمان سلطان مسعود بن محمود در غزنو رحلت نمود و مدفون شد رحمة الله علیه از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از اشعار فصاحت آثار در این دفتر ثبت شد ازوست.

من قصایده علیه الرحمة

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا	که مشکرننگ سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم آنک	چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشادرو است	که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی	بدرو مینا ماند سرشک ابرو گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو	همی ستاند درو همی دهد مینا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود	کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو	بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلک اند	فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست	اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزانرا شمشیر او طلسمی شد	که سوی او نبودشان مگر که پشت و قفا
گرش توانی دیدن همه جهانست او	برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد	همه جهانرا اندر یکی تن تنها

در تهنیت عید و جشن سده که از اعیاد قدیم است گفته

سده جشن ملوک نامدار است	ز افریدون و از جم یساذگار است
زمین امشب تو گویی کوه طور است	کز نور تجلی آشکار است
گسر از فصل زمستانست بهمن	چرا امشب جهان چون لاله زار است
همی مرموج دریا را بسوزد	بدان ماند که خشم شهریار است

در مدح سلطان شرق سلطان محمود غزنوی گوید

تا همی جولان زلفش گرد لالهستان بود
 عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
 مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
 کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
 عارضش داند مگر کز چشم بد آید ستوه
 کز نهیب چشم بد دایم در و پنهان بود
 اسب گردونست ازو گرماه بر گردون رود
 خانه بستانست ازو گر سرو در بستان بود
 خسرو مشرق که یزدانش بهر جا ناصر است
 هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
 پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
 آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
 گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
 تا ازو سامان نگیرد سخت بیسامان بود
 بیش ازین نصرت نشاید بود کاو را داده اند
 چون ز نصرت بگذری زانسو در خذلان بود
 از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را
 باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

وله ایضاً علیه الرحمة

ابر نوروزی همی دُر بارد و بتگر شود
 تاز صنعتی هر درختی لعبتی دیگر شود
 باغ همچون کلبه بزّاز پر دیبا شود
 باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
 گوشوار هر درختی رسته گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
 افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
 روز هر روزی بفزاید چو قدر شهریار
 شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
 آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه
 آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

وله ایضاً

نگر به لاله و بوی بهار طبع پذیر
 یکی برنگ عقیق و دگر بسوی عبیر
 چو جعد زلف بتان شاخه‌های بید و خوید
 یکی همه گره است و دگر همه زنجیر
 هوا و راغ تو گویی دو عالم‌اند بزرگ
 یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
 بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست
 یکی بمعدن برف و دگر بجای زیر

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار

یکی بسباد صبا و دگر بیه ابر مطیر

دعا کنند مر او را به نیکی اسب و قلم

یکی بوقت سهیل و دگر بوقت صریر

درین جهان دو دلیل است مهر و کینه او

یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

دو معدنست عجم را سرای و مجلس او

یکی بجای خورنق دگر بجای سدید

ز بهر خدمت او شد رونده تیغ و قلم

یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

خدای را دو جهانست فعلی و عقلی

یکی بمایه قلیل و یکی بمایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه

یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

در مدح سلطان محمود غزنوی

گسل مشکبوی و شب روز پرور

چه چیزست رخساره و زلف دلبر

شب اندر شده چون گره یک بدیگر

گسل اندر شده زیر نورسته سنبل

بدزدد که بسخشد بیاقوت احمر

همانا که خورشید رنگ لبش را

ز رنگ لبش پر می لعان ساغر

ز رنگ رخس پر گل سرخ مجلس

اگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز روشن شب تیره زلفش

اگر چند فریبی نکوتر ز لاغر

نکوتر ز فریبی مت لاغر میانش

مرا روز شب کسرد ماه منور

بماه منورش ماننده کردم

ز ماه منور بشاه مظفر

شیم روز شد باز چون بازگشتم

یکی عالم است از کسفایت مصور

جهاندار محمود کاندرا محامد

چو دولت جوان و چو دانش به نیرو
 ایسا زیر دست تو هرچ آن مجسم
 نه سعیدی بگردون ترا نامساعد
 کنند زشت را فعل رای تو نیکو
 تو آنی که زرین شود کشته تو
 که زرین بود رویش و مانده باشد
 نکارد بسهندوستان زعفران کس
 ازیرا که شان باشد از هیبت تو
 بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
 درخششی است گویی بسمینا منقش
 ز دیسبای رومی ستاره نماید
 نه با بند و آثار او بند دولت
 رونده است و رفتنش در مغز شیران
 نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل
 نرخشد چو او رخشد از گرد هیجا
 بسوفتیکه گرد سواران برآید
 تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
 شگسفت آید از مرکب تو خرد را
 زمان گذشته است کش در نیابی
 برجعت بر آنگونه باشد که گویی
 ببالا چو صندوق نمرود باشد
 چو وهم اندر آید به هیجاز بی‌ره
 بگام پسین به رود گر برانی
 نه جستن کند کم ز دریا بدریا
 ز پیلان جنگیت گر وصف گویم
 چو آتش بلند و چو دریا توانگر
 ایسا زیر قدر تو هرچ آن مقدر
 نه مرزی بگیتی ترا نامسخر
 کنند سنگ را فعل خورشید گوهر
 به پیش خدای جهان روز محشر
 ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
 از آن پس که شان زعفران بود زیور
 همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
 نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
 پرند است گویی بلؤلؤ مشجر
 ز پیولاد هندی پسند مطیر
 نه با پشت و آثار او پشت لشکر
 خورنده است و خوردنش از خون کافر
 نه مغز است و بودنش چون مغز بر سر
 درخش مسصفا ز ابهر مکر
 بسپوشد زمین و بسجوشد مسسکر
 که اندر میان گوزنان غضنفر
 کش از باد طبع است و از خاک منظر
 چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
 همی باز گردد زمانه مکرر
 بدریا چو صندوق فرخ مکندر
 چو روز اندر آید به بیداز کردر
 به تقریبش از ساختن تا بخاور
 نه منزل کند کم ز کشور بکشور
 ندارد خردمند نادیده باور

چو دولت جوان و چو دانش به نیرو
 ایسا زیر دست تو هرچ آن مجسم
 نه سعیدی بگردون ترا نامساعد
 کنند زشت را فعل رای تو نیکو
 تو آنی که زرین شود کشته تو
 که زرین بود رویش و مانده باشد
 نکارد بسهندوستان زعفران کس
 ازیرا که شان باشد از هیبت تو
 بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
 درخششی است گویی بسمینا منقش
 ز دیسبای رومی ستاره نماید
 نه با بند و آثار او بند دولت
 رونده است و رفتنش در مغز شیران
 نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل
 نرخشد چو او رخشد از گرد هیجا
 بسوفتیکه گرد سواران برآید
 تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
 شگسفت آید از مرکب تو خرد را
 زمان گذشته است کش در نیابی
 برجعت بر آنگونه باشد که گویی
 ببالا چو صندوق نمرود باشد
 چو وهم اندر آید به هیجاز بی‌ره
 بگام پسین به رود گر برانی
 نه جستن کند کم ز دریا بدریا
 ز پیلان جنگیت گر وصف گویم

نه کسوهند لیکن همه کوه پیکر
 وزایشان تباهی بر اعدای ابتر
 چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
 بـموج اندر آید همی بحر اخضر
 که آویخته بسد ز چرخ مدور
 جهانرا هم از خیر بهره هم از شر
 ازیشان روان شل و تابنده خنجر
 چسواندر گذشتند چاه مقعر
 بدندان بدرند پولاد و مرمز
 ز دنیا کسف تو ز فردوس کوثر
 نشد جز بتو شهـریاری مشـهر
 ز بهر سرافسر نه سر بهر افسر
 زاعـدای تو ماده فاضل تر از نر

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
 ازیشان بلا بر سر بدسگالان
 چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
 چستان گردد از عرضشان دشت گویی
 چو زنجیر داوود خرطوم ایشان
 بگردون گردنده مانند وزیشان
 ز گردون روان رجم تابنده انجم
 زمین کسوه باشد چو آیند پیدا
 بستک راه گیرند بر آب و آتش
 دو نعمت بسزرگ آمده در دو گیتی
 نشد جز بتو پادشاهی ستوده
 ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
 ز هر ماده یی نرش فاضل تر آمد

در مدح امیر نصربن ناصرالدین گوید

خط و زلفین آن مه روی دلبر
 یکی را لاله خود روی بستر
 بی آذر هر دو انرا فعل آذر
 یکی بی نور روز و شب منور
 دل پاک و زبان مدح گستر
 یکی بر مدح شاهنشاه کشور
 کشته دشمنان و دوست پرور
 یکی با بسذل و بارانش همه زر
 گو لشکر شکار و گرد صفدر
 یکیرا ضرب تیغش کرده بی سر

غنودستند بر ماه منور
 یکی را سنبل نورسته بالین
 بروی و موی او بنگر که بینی
 یکی بیدود سال و ماه تیره
 مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی
 یکی بر مهر جانان وقف کردم
 مبارک دست او دو گونه ابرست
 یکی با تیغ و بارانش همه خون
 بسروز رزم او بسیار بینی
 یکیرا زخم تیرش کرده بیجان

بمدادی صورتی مخصوص منظر
 یکی اندر زمین دریای اخضر
 سنان نیزه خطی و خنجر
 یکی سر بُرد اندر ترک و مغفر
 بسزور بسازوی شاه دلاور
 یکی هامون کند سد سکندر

اگر مر جباه وجودش را خداوند
 یکی اندر فلک خورشید بودی
 به هیجا پیشه آموزد ز دستش
 یکی دل دوزد اندر درع و خفتان
 بروز جنگ تیغ او و گرزش
 یکی جیحون خون راند به صحرا

وله ایضا

بسر ملک اورمزد و شهرپور
 عزم و تسوفیق او قضا و قدر
 سخت بیفایده است سمع و بصر
 سبب تن مزاج ماده و نر

رامش افزا بوندونیک اختر
 رویت و خلق اوست جان و خرد
 تانه بینی و نشنوی سخنش
 سبب جان مزاج سیرت او

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن سلطان ناصرالدین گوید

چرا برهنه شود بسوستان چو آید تیر
 چنین زره که برد پاره‌ها صغیر و کبیر
 چرا بسرآید جوشن همی بروی غدیر
 رخسان زردش برگست و خون دیده عصیر
 جوان و تازه و روشن بس است دولت میر

اگر به تیر مه از جامه پیش باید تیر
 اگر زره نبرد باد با هوای لطیف
 اگر فرو شود آهن بآب و طبع اینست
 رز از فراق صبا خون گری و زردرخیست
 رزار ز پیری پژمرد و تیره گشت رواست

خدای عز و جل آنچه را تو اندیشی
 بلوح بر چو قلم رفت ز ابتدا سیرش
 بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد
 هوای او به لطیفی بصر برون آرد
 بدانکه آرد عفو و عطا دهد بر او
 خدای سخت و قوی گفت باش آهن را
 یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
 هنر سرشته کنند یا گهر به رشته کند
 بلفظ دریا گویی کفش بود مسمی
 چنان بدانند تدبیرها که پنداری
 بیوسه دادن نامش بمدح در عنوان
 همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین

بیافرید و مسر او را نیافرید نظیر
 همی نوشت و همیگفت مدح او بصریر
 برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر
 چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
 ز بسیگناه غنی به گناه کار فقیر
 ز بهر آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر
 دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
 محوری که کند مدح شاه را تحریر
 بخواب دولت بینی رخس بود تعبیر
 همی برابسر تدبیر او رود تقدیر
 فرو دود بصر از دیده سوی دست دبیر
 ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر

چو شاه قصد عدو کرد گرچه دور بود

اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر

بدان که تیر کشیده است شاه حمله کند

ز حمله‌ی کسه بسوفار زه بدرد تیر

گاهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند

گاهی بخویشتن اندر زند بجای عبیر

ز بس بسیند پیکان شاه روزشکار

بکوه زرین گشته است دیده نخجیر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر

همی بروید شعرار پراکنند شعیر

همیشه مرکب او عالمی ست پر حرکات

همیخورد حرکات سپهر ازو تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد

بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کنندن مر نعل را بسنگ سیاه

فرو نشاند چونانکه سنگ را بخمیر

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

ای پسر پروی آدمی پیکر

رنج نقاش و آفت بستگر

تیرگی مر خط تر را بنده است

روشنائی رخ ترا چاکر

جادوی غمزه ترا تبع است

نیکوی چهره ترا لشکر

بر رخ تست کژدم و عجب است

زخم او مر مرا میان جگر

سنگ و سیم از نه جانور باشند

چون تو سنگین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را زمن به مپوش

کز غمش گشت پشت من چنبر

بی تو خوبی همی نتاند بود

با تو زادست گویی از مادر

آفتاب ملوک و گنج هنر
 نتوان جستن از قضا و قدر
 گر بجز جود او بود داور
 علم او چیست بحر بی معبر

نسامور میر نصر ناصر دین
 قدرست و قضا بروز مصاف
 نگسلد داوری ز خلق نیاز
 جود او چیست ابر بی گریه است

در صفت میدان عرض سپاه و پیلان سلطان گوید

نه فرخار و همه پر نقش فرخار
 زمینش از بوسه شاهان پر آثار
 بگسرد عارض و رخشنده رخسار
 گل اندر چنگل و لاله بمنقار
 برنگ و بوی بزازند و عطار
 گل نورسته شانرا غالیه یار
 که سیمش اصل باشد ارغوان بار
 وزو یاقوت رمانی پدیدار
 چکسیده بر رخ زرین بیمار
 چو کوهی بر شکفته زعفران زار
 بگسرد موج دریا شعله نثار
 بزخم یشک ایشان دشت چون غار
 بصحرا کوه جسم و باد رفتار
 خداوند زمانه شاه هشیار
 ز عجب آسان گرفته کار دشوار
 ز گرد لشکرش آفاق پر قار
 ز سم مرکبانش بر زمین بار
 سر ششمشیرشان ابری بلابار
 همزیمت شد گرفته دامن عار

منقش عالمی فردوس کردار
 هواش از طلعت ماهان پر از نور
 بتانی اندرو کز خط مشکین
 بدان ماند که زافانند و دارند
 بچهر و غمزه نقاشند و جادو
 شب بسرگشته شانرا روز معدن
 از ایشان هر یکی همچون درختی
 گرهی را کمر شمشیر زرین
 بسخون دیده عشاق مساند
 صف پیلاتش اندر ساز زرین
 به برق آراسته میفند و دارند
 بزخم پای ایشان کوه دشت است
 به هیجا میغ رنگ و تیغ دندان
 چه جای است این مگر میدان سلطان
 بسا لشکر کشا آمد برزمش
 ز عکس تیغ او افلاک پر نور
 ز رزم بندگان بر قضا جور
 از ایشان هر یکی ببری بلاجوری
 چو روی شاه دید از هیبت او

مسیان چشمش اندر ابر آزار
هلاک خویش را گشته خریدار

مسیان کامش اندر باد آزر
چو تشنه آب را از بیم و از رنج

در تهنیت فتح سلطان غازی محمود غزنوی و تسخیر خوارزم گوید

چنین کنند بزرگان چو کسرد باید کار
رود بدیده دشمن بسجستن پیکار
نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار
زمانه گشت مر او را دلیل و ایزد یار
هوا چو آتش و گرداندر و بسجای شرار
بفال اختر نیک و بنصرت دادار
مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار
در آن دیار نماند از مخالفان دیار
هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار
نخواهد آمد جز های های ناله زار
بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار
اگر چه تنش درست است هست چون بیمار
بسچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
گمان کند که همی خورد بر جگر مسمار
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
به گنجها درم است و به تنگها دینار
زمین ز توده یاقوت سرخ چون گل نار
سلاح نغز و پریچهرگان گلرخسار

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر
رود چنانکه خداوند شرف رفت برزم
بوقت آنکه زمین تفته بد زیاد سموم
فرو گذشت بأمویه شهریار جهان
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال
همه زمین شده از روی بستگان کشمیر
بدید چهره الماس رنگ شمشیرش
نهنگ مرد اوبارش بخورد در جیحون
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو
ازین سپس بدل بانگ و نعره از جیحون
عقیق زار شدست آنزمین ز بسکه ز خون
کسی که زنده بماندست ازان هزیمتیان
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته
اگر بسجند بسند قبای او از باد
اگر سوال کند گوید ای سوار مزین
بسدرجها گهر است و بستختها دیباج
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد ز بهر نصرت دین محمد مختار

در صفت وشاقان و غلامان و عرضگاه سلطان گوید

بدان ماند که یزدان گروگر	جسهانی نو بر آوردست دیگر
چو کشر سرو او با زیب و با حسن	چو کشمیر اصل او پر نقش و پر فر
بسدو انسدر پیایی صنع ایزد	مسئال آذری و نقش آذر
شکسته خورد بر شمشاد سنبل	فشانده پست بر کافور عنبر
مغفل غاله بر سیم نقره	مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن	ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیسر روزاندر بود شب	که دیده روز از زیر و شب از بر
چو بینی خدایشانرا تو گوئی	همه شمشاد دیدی بر معصفر
گرفته گسرزها سیمین و زرین	مخالف رنگ و دیگر سان به پیکر
یکی همچون تن دل داده عاشق	یکی چون ساعد معشوق دلبر
صف نو کرده بتشان خواند باید	ندانم یا صف نورسته عرعر
ز بس مشک و نگار او را نداند	کس از بتخانه مشکوی و بربر
بدونه کاخ و نه منظر ولیکن	ز پیلان ساحتش پر کاخ و منظر
چرا زیر گهر شد موج دریا	که زیر موج دریا بود گوهر

هم در مدح سلطان گوید

موفق است بفکرت کز آسمان یزدان	چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چسب بنده از پس توفیق راند اندیشه	موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خورد خدای آفرید و دون خدای	بزرگ همت شاه است و هرچه هست صغیر
ثناش جستیم و گفتم تصرفی بکنم	درو بلفظ معانیش هم کنم تفسیر
بفور ناشده گم گشت در حواشی او	کلام و هرچه درو اندر از قلیل و کثیر
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید	ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

چنان رود بعدد تیرهای او گویی
 بجای پیکان دارند دیده‌های بصیر
 مگر صلابتش از معجزات داوود است
 که باشد آهن و فولاد پیش او چو حریر
 بسود چندان در تاختن جناح خدنگ
 که بسی منازع دارند بسنگانش سریر
 خدای فسایده مهرش اندر آب نهاد
 کز آب زنده شود خلق و زاب نیست گزیر

در مدح سلطان محمود گوید

ار نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار
 مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار
 ار دل ما را ببت او خود چرا در بند شد
 ار قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
 ار نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
 ورنه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
 ماهتابش بناگوش و خطش سنبل برو
 آفتابش رخ و بالاش سرو جویبار
 هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید
 هیچکس دیده است سروی کافتاب آورده بار
 سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور
 مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
 زانکه بام من برخ بر خون و روی اوست سرخ
 زانکه رویش جای نورست و دل من جای نار
 او و من هر دو همینازیم و ناز من به است
 کو بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
 یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
 تاجهان باشد همی مر شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
 آنچه بزند دست دشمن آنچه بگشاید حصار
 نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک
 تیغ او شیرست و مفرز جنگجویان مرغزار
 آن دهان جنیان بود کز شاه را بوسد زمین
 وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار
 از هوای باغ او بسوی بهشت آرد نسیم
 وز زمین مجلس او مشکسبو خیزد بهار
 زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل
 زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
 هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
 جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار
 گر چه حکم پادشاهی هر کرا باشد یکی است
 پادشاهیرا به محمود است فخر و اعتبار
 گر چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم
 گر چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار
 جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان
 جز برای او نباشد تا بپاشد روزگار

در فتوحات سلطان صاحبقران گوید

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
 بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
 اگر به طلعت گویی خجسته طلعت تو
 همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

اگر بسهمت گوئی دعای ابدالان

نبود هرگز با پای همتش همبر

اگر به نعمت گویی فرود نعمت اوست

شمار ریگ بیابان و قطره‌های مطر

بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد

از آن خـزینگی زرد چـسهره لاغر

اگر شجاعت گویی بکودکی در غور

ز پشت اسب مبارز ریود پیش پدر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند

چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه

همه سراسر آتش سنان و برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز

ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور

دو بست پیل در آندشت هر یکی کوهی

بزیر پای بناورد خاک کرده حجر

چو بیشه پشتش پر مرد جلد شیر شکار

چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر

بسحله ملک شرق آن سپاه قوی

چو گرد گشت پراکنده و ضعیف چو ذر

بجنگ مرو که از اوزکند تا درری

دهی نبود و نه شهری کزو نبود حشر

ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور

ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر

چسرو آبگیر شده روی آب رنگ هوا

سنان ایشان در آبگیر نیلوفر

گسروه انبه ایشان چو لشکر یا جوج

سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر

گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ

دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

بکسند حمله شاه زمانه شان از بیخ

چنانکه مر سپه قوم عاد را صر صر

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز

در آندپار هوا ابرش است و خاک اشقر

ور از هیاطله گویم عجب فرومائی

که شاه ایران آنجا چه گونه شد بسفر

نجاتهاش تسوگفتی که کز دمانندی

گره گره شده و خارها بر او نشتر

اگرش گرگ بسپوید بریزدش چنگال

ورش عسقاب بسپرد بسیفتدش شهر

شسئیده ای خیر شاه هندوان چیپال

که بر سپهر بلندش همی بسود افسر

بدان صفت سپهی چونشب سیاه بزرگ

ببست ایشان شمشیرهای همچو سحر

چو دود تیره درو آتشی زیان زنانه

تسوگفتی که پراکنده شد بدشت سفر

ز بسیم ایشان از مفرها شسمیده خرد

ز هول ایشان از دیده ها رمیده بصر

خدایگان خراسان بدشت پیشاور

بسحمله‌یی بپراکند جمع آن لشکر

بمولتان شد و در ره دویت قلعه گشاد

که هر یکرا صد بنده بود چون خیبر

ز بوم بستکده‌هایی که شاه سوخت هنوز

نبرده بساد همه نوده‌های خاکستر

نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار

بر این گواه مسنت آنکه دید جنگ کبر

ز چین و ماچین یکرویه تالب جیحون

ز ترک و تاجیک از ترکمان و غزو خزر

سوار ایشان بر پشت اسب چونان بود

کجا بروید بر تیغ کوهسار شجر

سرشته تنشان از حرب و طبعشان شده راست

بسحمله بردن و خو کرده چشمشان بسهر

بیامدند فسرو جسته تیز کرده عنان

براندشان و فرو خسته تیز کرده جگر

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید

شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

چهار چیز بود در چهار وقت نصیب

خدایگان جهانرا چو کرد رای سفر

چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق

چو باز گردد فتح و چو جنگ کرد ظفر

هم در مدح محمود غزنوی گوید

بهاری ابر چو دستش بسدیدگاه سخا
همه سخاوت خویشش نمود هزل و هدر
بسخویشتن برخندید و از حسد بگریست
دلایل خندهش رعد است و آب دیده مطر
بسلسکر عدو اندر چو رای حرب کند
پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر
چراش عالم خوانی مخوان که عالم را
نیاز و ناز عدیلت و نفع و ضرر همبر
هوای او همه نازست و هیچ نیست نیاز
رضای او همه نفعست و هیچ نیست ضرر
ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او
نگارهای حسرت و رشته‌های گهر
روان ندارد و اندر شود بتن چو روان
جگر ندارد و اندر شود چو خون به جگر
مستاره نی و همه روی آن ستاره صفت
فلک نه و همه بالای آن فلک چنبر
ز بسکه ریسخته گردیده خون دران دره
ببرنگ روین روید گیاه و برگ شجر
ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ
ز دشت بی‌هنجار و ز کوه بی‌معبور
بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع
بپای مرکب او آن کند که مرغ بهر
اگر به تنگی سوراخ سوزن آید راه
بسان رشته درو در رود بوقت گذر

همیشه پایگه و جای او رکاب و [صبا] است

چنانکه بستر و بالینش جوشن و مسخر
 ز حرص جنگ بسازد گرش ببايد ساخت
 ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
 عجب مدار که نامرد مردی آموزد
 از آن خسجسته رسوم و از آن ستوره سپر
 بسچندگاه دهد بوی عنبر آنجامه
 که چند روز بماند نهاده بسا عنبر
 دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
 سریکه بالش جرید نیابد آن افسر
 چو شد بدریا آب روان و کرد قرار
 تباہ و بیمزه و نلیخ گردد و بی بر
 ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید
 بساطف روح فرود آید و بطعم شکر
 ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
 نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر
 همیشه باد خداوند خسروان پیروز
 چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر
 بستی که قبله کافر بود سپرده بپای
 بستی که قبله عاشق بود گرفته بپر

وله ایضاً

ز عکس خویش مگر زلف یار بر رخسار	شگفت شد که چنان چفته گشت چنبروار
زره نبود و زره شد ز بس گره که گرفت	شب سیاه که دید از گره زره کردار
ز بسکه لعبت زاید ز بسکه بوی دهد	گهی مشعبد خرانندش و گهی عطار

نگر که باد بر او بر چگونه مستولیت
سوار سست شود پیش لشکرش گویی
که گاه دایره سازد ازو و گه پرگار
که لشکر شه آبست و کاخذ است سوار
که اندکست معانی و فضل او بسیار

وله ایضا

عارضش را جامه پوشید است نیکویی و فر
جامه‌یی کش ابره از مشکست و زاتش آستر
طرفه باشد مشک پیوسته بآتش سال و ماه
واتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر
چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌اش
که برون نتواند آمد حلقه‌هاش از یکدگر
هر که مشک نیک و دیبای نکو خواهد همی
معدن هر دو منم پس گو بیا از من بپر
زانکه تا زلفین او بسویدم و دیبدم رخش
مفز من تبت شد است و دیدگاتم شوستر
مهرش اندر جسم من آمیخته شد با روان
چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر
گشتم از عشقش چنین ناپارسا بر خویشتم
پارسا گردهم بمدح شهریار دادگر
آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خود
وانکه در هر گام دارد کام چون نام پسر
دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا
چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
پیش یزدان ملک را نبود خطر لیکن بملک
چون تو باید پر خطر تا ملک ازو یابد خطر

معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی

قطره باران ببايد تا درو گردد گهر

هر شبی چندان زمین بری که هر ماهی فلک

هر مهی چندان فلک بینی که هر سالی قمر

در صفت اسب و مدح سلطان مغزوی گوید

نگارگر ننگارد چو او بخامه نگار

رونده‌یی که همی باد ازو برد رفتار

به ابر مانند و کس ابر دید آتشبار

بیمار مانند و اندر جهد بدیده مار

چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار

بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار

که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار

ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار

هنر بگسوه‌ر او نیکنامی آرد بار

بدست شاه چنانست تیغ آتشبار

اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار

روان مردم خفته است و بخت شه بیدار

برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار

بسرزم چندان کشتی که رستی از پیکار

جهان نوردی کش پیکر از هنر هموار

جهنده‌یی که همی برق ازو برد رفتن

بباد مانند و کس باد دید ابر نهاد

بکوه مانند و مردم بدو گذارد کوه

چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید

بپای پست کند بر کشیده گردن شیر

سپهروار بگردد هنر همیگردد

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل

خرد بدیدن او رستگاری آرد بر

مسیان آب که دید آتش زبانه زنان

سری بر افسر آرد سری بدار برد

نه او ز خواب و ز بیداری آگهست و از او

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی

ببزم چندان دادی که کس نخواهد برد

وله ایضا

نوروز فرا آمد و عیدش باثر بر

نسزیکدگر و هر دو زده یک بدگر بر

آنزبور شاهانه که خورشید بر او بست
 آورد و همیخواهد بستن به شجر بر
 بر گوهر او ابر مگر عاشق گشته است
 کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر
 گویی مگر از چشمه خضرست چو بینی
 آبیکه بود مانده شبانه بخضر بر
 از لاله چسو بیجاده است آهر به بیابان
 نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
 با یار یکی سوی شمر شو چو وزد باد
 بشمر شکن زلف بتاترا بشمر بر
 گر خاک همی خندد زیر قدم ابر
 چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
 پر صورت و نقشست همه روی زمین پاک
 فتنه است ولی ابر بدین نقش و صور بر

وله ایضا

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار
 با مشک رنگ دارم از آنزلف مشکرنگ
 مانده است چوندل من در زلف او اسیر
 که بنددش بحلقه و گه داردش اسیر
 از عشق خیزد انده تا کی بلای عشق
 سلطان عصر شاه جهان سید ملوک
 تا کامگار گشت بشاهی و خسروی
 بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان
 اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو کوه
 در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
 با لاله کار دارم از آنسروی لاله کار
 رخسار آبدارش در زلف تابدار
 تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار
 در عشق نیست خیر من و مدح شهریار
 مسعود فخر عالم و آرایش تبار
 یکدم زدن نگشت بر او خشم کامگار
 وندر جهد چوران بفشاری بچشم مار
 وز بار او زمین نتواند کشید بار

جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار

وله

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار
 بهارخانه مشکوی و مشکبوی بهار
 ز رنگ صورت او کسارنامه نقاش
 ز بوی تسربت او بار نامه عطار
 هوا ز نکبت پویندگان او تبت
 زمین ز نصرت بسیندگان او فرخار
 بصر ز صورت او عالم صور گردد
 اگر نگاه کنی ژرف سوی آندیوار
 حصارهای پر امثالهای مینا رنگ
 ارم نسیند و جدا هر یکی ارم کردار
 بسان قبه وار تنگ مانویش غلاف
 چو دیبهی که برنگ پر ندهندی تیغ
 بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار
 زبرجدینش بود و زمردینش تار
 همی نشاط کند بلبل اندرو گویی
 چفانه دارد در کام و در گلو مزمار
 درخت نارنج از خامه گویا شنگرف
 بسان معجم میناست کز مشبک او
 بریخته است کسی مشت مشت در زنگار
 بسخار مشک برآید هسمی ز شعله نار
 ز برگ و بار همه طوطیان پرانند
 که برگشان همه پرست و بارشان متقار

چو گنج خانه روم است روی تربت او
 خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
 چو جام زرین کاندلر میان او عنبر
 یکی نه چشم ولیکن بگونه چشمی
 یکی نه چتر ولیکن بگونه چتری
 همه صحایف اقلیدس است پنداری
 سپهرنی و بسان سپهر مرکز نور
 مجزه وار یکی جوی اندرو گذرد
 چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک
 اگر بجنبند گوئی همی بجنبند جان
 بسان قارون گاهی فرو شود بزمین
 بزرگ طاقش را کالبند فلک بوده

ز سیم و نقره و یاقوت و زر مشت افشار
 گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خماری
 چو جام سیمین کاندلر میان او دینار
 که دیده اش از شبه باشد مژه ز زر عیار
 که سیم خامش و میناش چون سرین زنگار
 که شکله اش دهد مر مهندسانرا کار
 ستاره است ولیکن ستاره سیار
 بر آب خضر تبه کرده آب او بازار
 چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار
 اگر بیچند گویی همی بیچند ماس
 گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
 بلند گنبد او را قضا زده پرگار

نیشته‌هاش جمالت و خشته‌هاش لقا

نگارهاش کمال و بسخارهاش فخار

و گمر به‌خانه کسافوری اندرو نگری

ز مسان مشسرق بسینی در ابستدای بهار

چو کف موسی کایت همی نمود ز جیب

چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرین بر جامه ملوک بود

که ماند او را زرین طراز بر دیوار

و گمر کنی صفت خانه نگارستان

برون شود ز طبایع بر آتش تیمار

بسان بستکده‌ها طاقهاش بر صورت

شکفته چون گل و بی‌عیب چون دل ابرار

فروغ روی چو مه‌شان همی نماید گل

شکنج زلف سیه‌شان همی‌فشانند قار

نه کان زر و همه زر سرخ بی‌تخلیط

نه کان سیم و همه سیم نقره بی‌بار

درون‌گاشته بر فال نیک و اختر سعد

خدا یگانرا در بزم و رزم و گاه شکار

و گمر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ

زیر جدین شود اندر دو چشم تو دیدار

ز حسن گسویی پیوست گوهرش بهنر

ز لطف گسویی پرورد دولتش بکنار

درخت او که بروید لطیف‌تر ز نجوم

بسخار او که بخیزد شریفتر ز فخار

بدین صفات بمیمند باغ خواجه ماست

که کدخدای جهانست و سید احرار

سیاست و کرم خواجه گردش فلکست

کزو سوار پیاده شود پیاده سوار

ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل

ز ابر آب پدید آید و ز خاک غبار

بایستند بسزرگان چو پیش او برسند

چو در شسوند بسدریا بایستند انهار

کفش پدید بمقدار و جود ازو خیزد

اگرچه نیست بمقدار جود را مقدار

مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی

اگرچه هست حروف اندک و سخن بسیار

نبرد وهم نبود جز بعرض خویش بخیل

نکرد وهم نکند جز برای دین پیکار

چنان بدانند احکام بودن گویی

نهفته نیست ازو مر زمانه را اسرار

بیک عطاش چنان سایی غنی گردد

که بدره‌هاش بود گنج و کیسه‌ها قنطار

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین غزنوی گوید

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر

که آن پیراسته جمعدش ببارد مشک و گه عنبر

رخس چون نوشکفته گل همه گلبن برنگ مل

همه شمشاد پر سنبل همه بیجاده پر شکر

برو از نیکوی معنی بغمز از جادوی دعوی

بسچهره حجت مانی بسخوبی حاجت آزر

شکفته لاله رخساره حجاب لاله جرّاره

بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر

ز من طاعت و زو فرمان همو رزق و هم او حرمان

هم او درد و همو درمان هم او دزد و همو داور

سرشته رویش از رحمت همیدون گنج پر نعمت

رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان دل از مرمر

سمن بویی شبه مویی بلا جویی جفا گویی

پریزادی پریرویی پریبچهری پری پیکر

دلارامی دلارایسی غم انجام غم‌افزایی

نکورویی نکورایی بسحسن اندر جهان سرور

بپردازی دل از روئی که گاه آمد که حق جوئی

غزل چندین چرا گوئی ز عشق آن بت دلبر

ثناجوی از غزل پاسخ کت این هر دو بود فرخ

غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر

امیر عادل عالم که جود از کف اوقایم

قوام دولت دایسم نظام دین پیغمبر

همه کردار او عبرت خرد را خدمتش فکرت

ملک نصر ملک سیرت سپه سالار حق گستر

نه خشمش را ز کس مانع نه رنج کس بدو ضایع

همی چون زهره طالع بتابد مدحش از دفتر

چو بیند مر هزاره را نسجوبید مرد عاجز را

بسنبد دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر

بفخر از خلق بی‌همتا به فضل از خسروان پیدا
بدل مسعطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر
خورد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه
بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همبر
بپاکی چون دل بخورد تهی از غش ببری از بد
جهانرا سایه ایسزد امسید راحت محشر
نخواهد جز همه را دی و زو گیتی بازادی
بزرگانرا بدو شادی بزرگی را بدو مفخر
بجای جنگ و خونریزش چو گردد گرم شب‌دیزش
به پیشش گاه آویزش چه یکمرد و چه یک لشکر
فعالش در خور نصرت خصالش زیور دولت
کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر
بساط رادی افکسند ز نعمت گیتی آکنده
شده نامش پراکنده ز چین تا گنگ تاتستر
قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او مخاطب
بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
بحلم احنف بتن آرش بطبع آب و بخشم آتش
رهی جوی و رهی برکش رهی دار و رهی پرور
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم
هنر در فعل او مدغم خورد در لفظ او مضمهر
که باشد جود را حاتم جز او از تخمه آدم
که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کشور
جوانمردی ازو حاصل خردمندی ازو کامل
جهانگیری بدو مایل جهاننداری بدو بافر

بباد افراء و پاداشن نبشته دو خط روشن
 به تیغش بر که لاتامن بگنجش بر که لاتحذر
 ایا هر دشت و هر پشته بخون دشمن آغشته
 بفضلت یکسخن گشته اگر مؤمن و گر کافر
 ز گنجت ز ایران قارون ز جنگت قلعه‌ها هامون
 ز جودت بادیه جیحون ز خشمت خاره خاکستر
 توی بر مردمان سایق توی بر میهمان عاشق
 توی در قولها صادق توی در صدرها مهتر
 بگیری ای شاه آزاده ملک طبع و ملک‌زاده
 ز دست دلبران باده برین هر مزد و شهر یور
 بمان تا اینجهان باقی بجای ملک میثاقی
 بسبزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر
 به مجلس با خردمندان همیشه دو لب خندان
 دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

وله ایضاً

نگاری که بد طبلسان پرنیانش	بزر از چه منسوج شد پرنیانش
نگاری که نوروز کرد از درختان	چرا باز بسسترد باد خزانیش
خصومت کند باغ با باد ازیرا	که بستد همه زیور گلستانیش
نه بویست با حله مشک بیدش	نه رنگست با کله ارغرانیش
بفارت ببرد آنجواهر که بودی	پراکنده بر تخته بسوستانیش
ندانم که رز را که داد این بضاعت	که پر زعفران شد میان و کرانش
نیاید بسی تا سیاهان دریا	بپاشند کافور بر زعفرانش
یکی تیغ دارد به نصرت زدوده	که حاجت نیاید بچرخ و فسانش
سپهرست و بر حلق مردان مدارش	ستاره است و با مغز شیران قرانش

چو آب فسرده یکی آتش است او که یا قوت حل کرده باشد دخنانش
بدان سان که دعوی بمعنی بنازد بنازد ببازوی کشورستانش

هم در مدح سلطان گوید

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
نیروز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
فال فیروزی و زر است آسمان و بوستان
کان یکی فیروزه جامست این دگر زرین مثال
گسرد بزرگ زرد او بر خفته شاخ زرد خوش
راست پنداریکه بدر آویختستی با هلال
خاک و باد و آب و آتش طبع از آنشد کاسب اوست
خاک طاقت آب گردش باد پا آتش نعال
بگذرد باد شمال ایدون که نشناسی درو
دسته‌های نفاة آهوست با باد شمال
داور بی مثل نیکو سیرت بی غایله
خسیربخش بی‌ریا و جنگجوی بی‌ملال
از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا
گسه ثبات کوه دارد گاه انگیز غزال
آلت روز شتاب و منزل روز سفر
نزهت روز شکار و قلعه روز نزال
آلت است آری ولیکن آلتی کش نیست عجز
منزلت آری ولیکن منزلی کش نیست هال
آفتاب عقل رای و روح طبع و دهر عزم
آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر
 همتی باشد که در گنجد درو چندین عیال
 در بلاد و بسیشه‌های هندوان از بیم او
 مرد حساسد بسر زن است و شیر حساسد بر شکال
 سودنی داند چنان گویی که بسی تدبیر او
 مرکواکب را بسیکدیگر نباشد اتصال

وله ایضا

آنزلف سر افکنده بدان عارض خرم
 هرچند همی مالد خمّش نشود راست
 از بهره چه چیزست بدان بوی و بدان خم
 هرچند همی بوید بویش نشود کم
 آویخته اندر هم و توده شده برهم
 انگیخته از هم همه وامیخته با هم

در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

نوروز بسزرگ آمد و آرایش عالم
 میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
 بسر دولت شاه ملکان فرخ و پیروز
 آن قبله فخر و شسرف گوهر آدم
 پر لشکر شادی شود آفاق دمام
 هر جا که دمام کند او رطل دمام
 گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش
 ور نوش خورد حساسد او گردد چون سم
 بحریت دلش جز همه حکمت نزند موج
 ابریت کفش جز همه گوهر ندهد نم
 از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر
 وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم

کعبه است بر آتش ز بزرگی ملکان را

کسلکش حجرا لاسود و کف چشمه زمزم

خون بسته رنج از دل او یساید راحت

بر خسته آ از کف او آید مرهم

وله ایضا

نه چرخ را حرکات و نه خاکرا آرام

اگر نبودى از بهر ملک او نبدى

بملک نوسن بسى بند بر نهاد لگام

ز پای مرکب توفیر بر گرفت شکیل

حسیر منظوم آمد ز شکر در اقلام

همى نوشتم اشعار شکر او روزى

بسدست شاه جهانست هر دو را انجام

کجا خزینه زر و سفینه گهرست

خزینه را بسخا و سفینه را بحمام

خدایگان خراسان همى بپردازد

از آسمان سخن آورد آنگهی صمصام

کلام و تیغ شه است آنکه جبرئیل امین

بدان روان بفرزوده است در تن خدام

بدین ضمیر بخرسته است در دل حساد

بسنش کیوان بالا و سنگ آینه فام

یکى حصارى کش سرهمى ستاره گرای

رمسیده رنگ بر آن سنگ برگذارد گام

سپیده مرغ بر آن برج برفشانند پر

بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام

زمینش آهن و پولاد و برج گونه کوه

چنان گرفتند آن برج را که باز حمام

سپاه خسرو مشرق بفر دولت او

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان

نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

بصد دلیل عیانست پادشاهی او

گر استوار نداری همی نگر بعیان

به سر علم نجوم اندرست قوت او

که کدخدای جهانست و پادشاه قران

ستاره و فلک و روزگار مسخلاقند

چنان روند که ایزد بدان دهد فرمان

گسر آهن است مخالف کزو بدانندیشد

خدای فکرت او را بدو کند سروهان

همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد

بسزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان

لقاش جانی کاندر خیال او خورد است

سرخاش ابسری کاندر سرشک او باران

سپهر گفت ز من کوشش و ازو بخشش

زمانه گفت ز من طاعت و ازو فرمان

از آنکه آهن و سودا بطبع هر دو یکی است

ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان

رود ز شست درستش صواب تیرش اگر

بجای سرفار آرد بسوی زه پیکان

مبارزان را تیرش چرا همی بکشد

از آن سپس که گذارش بچشمه حیوان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا

مرا ز بهر تسو آمد ز دست او هجران

وله ایضا

بخار دریا اینک بماء فروردین

همی فرو گسلد رشته‌های درّ زمین

ز آب پاک زبان پر ستاره دارد ابر

زیاد پاک شکم پر ستاره دارد طین

به مشک رنگ لباس اندرون شده است هوا

بلعل رنگ پرند اندرون شده است زمین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ

زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگرست ابر و باد دیبا باف

بدشت و بیشه نمود است کارسان رنگین

بباغ دوده گذر دست باف باد ببری

بدشت ساده نگر دستبرد ابر بسبین

بسهار دوست یکی طبیعی و دگر عقلی

یکی شمامه و د یگر بودش مانی چین

بسهار طبیعی صنع خدای عز و جل

بسهار عقلی مدح خدایگان زمین

خجسته مرکب او باد و آتشست بهم

بگاہ سیر چنان و بگاہ حمله چنین

عجب که شاه همی بر کند بیاد لگام

عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین

قضایی است و بدو خلق را نباشد دست

زمینی است و بماند باسماں برین

به تیزی سخن و دولت اندرو معنی

بگونه فلک و گوهر اندرو پروین

بپای بساره او حصن دشت ساده شود

بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین

دو جای دارد بدخواه ملکات از دو جهان

ازین جهان همه سجن و از آنجهان سجن

وله ایضاً

فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر شکن
 بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه مزن
 چو جمعد سلسله کردی ز بهر بستن دل
 روا بسود بزنج بسر مرا تو چاه مکن
 نظارگان تو از دو لب و خط تو همی
 برند قند بخروار و مشک سوده بمن
 تو مشک زلفی لیکن تراز گل نافه است
 تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
 که جان او ز خرد روشن است و از جان تن
 پیام حلمش و اندر میان او باشش
 بکسره ماند و اندر میان او آهن
 به حلقه زره انسدر برزمگه تیرش
 چنان رود که بدرز حریر در سوزن
 دو خلعت است کف راد شاه را بدو وقت
 چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن
 چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر
 چو تیغ گیرد بر دشمنان حنوط و کفن
 جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
 بکسره ماند و باشد بمرگ آبستن
 اگرچه سیرت و طبعش از اینجهان زادست
 رواست با الله فاضلتر از جهانش وطن

بدانکه مرد ز زن زاد و نسبت زن فاضل

بدان درست که فضل است مرد را برزن

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین گوید

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین

سپاهدار خراسان برادر سلطان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست

برون جهد ز قفا دیده‌هاش چون پیکان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید

نرست هیچ نی از خاک تا نسبت میان

بجای علمش جهلست علم افلاطون

بجای عدلش ظلمست عدل نوشروان

همه خصالش پر فایده است چون حکمت

همه کلامش پر معجزه است چون فرقان

تو ابر رحمتی ای شاه و زاسمان هنر

همی بسیاری بر بوستان و شوره‌ستان

بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن

ز شوره‌گرد بر آید چو نرگس از بستان

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

چیت آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان

بی‌روان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان

ار بجنابانش آبت ار بلرزانی درخش

ار بسیندازیش تیر است ار بخمّانی کمان

از خرد آگه نه و در مفرز باشد چون خرد

از گمان آگه نه و در دل رود همچون گمان

آینه دیدی برو گسترده مروارید خورد

ریزۀ الماس دیدی بسافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتشبار و نشناسد خرد

کاشی افروخته است آن یا شکفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ

زخم او هم‌رنگ آتش بشکفاند ارغوان

در پرند او چشمه سیماب دارد بی کنار

ونسدر آهن گنج مروارید دارد بی‌کران

هیچکس دیده است مر سیمابرا چشمه پرند

هیچکس دیده است مروارید را پولادکان

از گل تیره است و شاخ رزم را روشن گلت

گلستان رزمگه گردد ازو چون گلستان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بی‌فسون

کشتن بدخواه او را تیز باشد بی‌فسان

ای خرد را جان و جانرا دانش و دلرا امید

پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن

سایه یزدان شه کشور ده کشورستان

کوه کان باد و زان گردد بجنبش اسب تست

کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران

گر تو نیل و ناردان خواهی بجنگش تیز کن

گردد مسیدان نیل گردد سنگریزه ناردان

در تهنیت فتوحات سلطانی گوید

دزی گشاد که وهم اندران شود عاجز
رهی برید که دیو اندران بود حیران
رهی شکسته‌تر از عهد مردم بیدین
درازتر ز غم یسار در شب هجران
بساطهای همه سنگهای همچو خشک
نباتهای همه خارهای چون سوهان
به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها
ز سنگ خاره مر او را قواصد و ارکان
به گرد خندق او بر دمیده بیشه زرمح
چنانکه فرم در آن بیشه نگذرد آسان
بسعادت بگرفت آنحصار و غارت کرد
خدایگان جهان خسرو حصارستان
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله چو ابر
ز تیزی آتش و از [مژده] قطره باران
فروغ تیغ یمانی بدستان به نبرد
شعاع داده چو بهرام در کف کیوان
همیزدندی شمشیر آسمان سرای
دو زلفشان بسمن بر همیزدی چوگان
بمغز قصد سر نیفهای آینه رنگ
بدیده قصد سر نیزه‌های خون‌افشان

وله ایضاً

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم
که اندرو بفروزند مردمان مجلس
بسجش دهستان آیین زینت بهمین
بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی‌عیب
 به برزنی که ازو اندکی بی‌فروزند
 چنانکه دیدم. آیین تو قوی‌تر بود
 نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست
 وزان زیانه همی یکزمان برون نشود
 چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
 بنور با فلک ماه برزند برزن
 بدولت اندرز آیین خسرو و بهمن
 که یکزیانه بتازی زند یکی بختن
 ز خاندان بداندیش شاه آن شیون

وله ایضاً

بفان نیک و بفرخنده روزگار جهان
 اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف
 فکند شادروانی بدشت باد صبا
 چو مجلس ملک‌الشرق از نثار ملوک
 کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه
 درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه
 زبان و چشم برآرد کنون همی ز حسد
 دغان ز آتش جستی همیشه تا بوده است
 چنان جهد که تو گویی همی درست آمد
 بسان دولت شاه جهان شده است جوان
 چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
 که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
 بجمفری و بعدلی نهفته شادروان
 فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان
 که شمر خوانند بر شاه و بیندش بعیان
 شکوفه‌هاش همه چشم و برگهاش زبان
 کنون چه بود که آتش همی جهد ز دغان
 زگرد لشکر جرّار حمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق

نظام دولت تازی و ملت یزدان

اجل بیاید و انگشت برنهد بعدو

بساعت انسدر کو تیر برنهد بگمان

ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند

کشید دود ز بستخانه‌هاش بر کیوان

بر آن زمین ز نقش گرمسیر گشت هوا

سیاه گشت هم از دود چهره ایشان

ز باد سرد برآوردن هزیمتیانش

زمین ترکستان سردسیر گشت چنان

قیامت آید و این هر دو داغ مانده بود

ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

به عمر و روزی غمگین مباحش تا دهمت

نشان روزی بی‌رنج و عمر جاویدان

بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش

کلید روزی خلق است و چشمه حیوان

سمخن فروشان آیند نزد او چو روند

ز جود او شده گوهر فروش و بازرگان

شود اشارت تیغش دعای پیغمبر

عدو اگر کند از ماه جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پنداری

که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان

همانکه با او پیکار جست و دندان زد

کنون بسطاعت او آمد از بن دندان

چو شیر بیند دو چشم او شود تیره

مگر ز دیده شیر آب داده‌ای تو سنان

چنانکه تازی از آنکشور ای ملک تو بدین

کسی نتازد از آنسر بدین سر میدان

و من فصایده

بدان خمیدگی زلفین جانان

یکی گویی که هست از مشک چوگان

که دارد رنگ راح و بوی ریحان

یکی مانند زهر آلوده پیکان

روانست و زیبان آفرین خوان

یکی در آفرین و مدح سلطان

چه چیز است آن بلارک تیغ بران

یکی اندر دهان مرگ دندان

بخواهد روز جنگ و روز جولان

یکی صحرا کند دریای عمان

بمدحش بگذرد شاعر ز حسان

یکی را او کند حسان ز احسان

بدان گردیست آن سیمین ز نخدان

یکی گویی که از کافور گویی است

چه چیز است آن خط مشکین و آن لب

یکی مانند مشک اندوده لاله است

عزیز از من بنزد من دو چیز است

یکی در طاعت یزدان عزیز است

چه چیز است آن دونده کلک خسرو

یکی اندر دهان جان زیانست

اگر شمشیر و گرد لشگر شاه

یکی دریا کند صحرای آموی

ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد

یکی را او کند نعمان ز نعمت

وله ایضا

خداوندا قران و صاحب قرانی

بزرگی تنست و تو او را روانی

بفرهنگ پیری بدولت جوانی

وفا را شکفته یکی بوستانی

که تو برق تیری و آهن کمانی

شه مشرق و شاه زابلستانی

زمانه دلست و تو او را ضمیری

ببیدار ماهی بکردار شاهی

سخا را دمنده یکی ژرف بحری

چو برقست تیرت رونده در آهن

چنان ترسد از تو کمان مخالف که گویی تو اندر میان کمانی

وله ایضا

گل خندان خجل گردد بهاری	که تو رنگ از بهار و گل به آری
نگار قند هاری قند لب نیست	تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهر آشوب ماهی	بجادو غمزجان آهنج ماری
بخار و زنگ بر دلها فکندی	بجعد زنگی و زلف بخاری
ایا خورشید رای مشتری طبع	تو از هر دو جهان را یادگاری
جهاترا بگذرانی نگذری خویش	ببدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آمد	تو دولت را جمال و افتخاری

وله ایضا

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
 دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
 گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
 گاه مر خورشید را در غسالیه پنهان کنی
 هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
 خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
 بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
 خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
 نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
 نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
 چون بخواهی گشت گرد شگاه تو دیبا بود
 چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

دل نگهداری ای تن از دردش که دل باید ترا

تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید مملکت کز مدح او

شعرهای عنصری پسر لؤلؤ مرجان کنی

اصل فرماندادن اندر طاعت و فرمان اوست

بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی

گرچه سندانرا کنی چونموم زیر عزم خویش

موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب

این دو بینم شغل تو گر این کنی و در آن کنی

از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی

وز قلم تو معجز موسی بن عمران کنی

از خردمندان که در درگاه تو جمع آمدند

تربت غزنین همی چون تربت یونان کنی

وله ایضاً

حلقه زلفش بگل بر غالیه دارد همی

گل بسبوی غالیه سنبل ببار آرد همی

نیست سنبل کانخط مشکین آن ترک من است

دیده چون آنرا ببیند سنبل انگارد همی

عذر جانست آنرخ و ان غمزگان از اردل

آن رخان چون عذر خواهد این دل آزارد همی

بساغبانند آن دو زلفش باغ دو رخسار او

آنک آنک بساغبان در باغ گل کارد همی

وله ایضاً

مجوی فسته و روی زدودد را مزدای
متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای

خود آفرید بتاروی تو زدوده خدای
بلای تافته جعدت بس است بر دل خلق

وله

یکی ببند لب از خنده و میان بگشای
خدایگان من آنشاه دهر و بار خدای
چه سایه علمش ملک را چه پز همای
سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
بزخم مار بود هم زیان مار افسای

اگر نمود نخواهی همی میان و دهان
دگر بجور مکوش اینقدر که نپندد
چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ
کمند او ببرد زور پسیل گردنکش
زبان کینه‌ورش هم بزخم کاری اوست

وله فی مدح السلطان

کیست آنکو نیست فال مشتری
آن زره که کاشته است از غالیه بر ششتری
باز را ایندوستی کی بود با کبک دری
تو همی رویی بدلهای بر که سیمین عرعر
زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری
از میان آخشیبجان شد گسته داوری

ای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری
گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی زره
باز پرگیری و مرغ دل نیاز آرد تو را
گرچه از دلها نروید عرعر و هرگز نرست
گر نو گیتی را بیارایی نباشد بس عجب
آن خداوندی که از بیم سر شمشیر او

گر سکندر بر گذار لشکر یا جوج بر

کرد سد آهنین آن بود داستان آوری

سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو

کسو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری

وله ایضاً

شکسج تو علم پرنیان شوشتری

بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری

همی زره شمیری یا همی زره شکری

وگر زره ببری خلق را مرا نبوی

که شد شناخته زو راستی و دادگری

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری

بـزیر دامن زلفت بسنفسه بپنم و تو

به شغل خویشتن اندر فتاده‌ای همه روز

اگر بدل بخلی خلق را مرا نخلی

از آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی

وله ایضاً

ای تسرک می بررفته بیغما و خلّخی

هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی

همچون بهار خرم در دیده خرمی

همچون همای فرخ بر بنده فرخی

مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی

شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی

خارج شود ز نعت خطت طبع عنصری

عاجز شود ز وصف لبّ طبع فرخی

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیبه گفته و خوانده

آمد آن رگزن مسیح پرست

طشت زرین و آبدستان خواست

نیش الماس گون گرفته بدست

بازوی شهریار را بریست

نیش بگرفت و گفت عز علیک
 سر فرو برد و بوسه‌یی بر داد
 اینچنین دست را که یارد خست
 وز سمن شمشاخ ارغوان برجست
 در برخی کتب چنین دیده‌ام این مصراع اخیر را:
 خون بیارید بردوید بطست و طست معرب تشت است

من غزلیاته

بگرد ماه پر از غالیه حصار که کرد
 نمود یار بجنس و بطبع ظلمت و نور
 بروی روز پر از تیره شب‌نگار که کرد
 بروی خوب تو این هر دو چیره یار که کرد
 جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
 مرا بگوی رخانت برنگ نار که کرد
 ترا که کرد بتا از بهارخانه برون
 اگر ز عشق تو پر نار کرد جان و دلم

وله

مشکین شود چو باد بزلف تو بگذرد
 بر غالیه بماند بر عارض تو باد
 عاشق شود کسیکه بروی تو بینگرد
 گاهش برو بمالد و گه باز بسترد
 هر شب بتزد چشم و رخ تو که آورد
 هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
 نرگس ندیده‌ام که به نیرنگ دل برد
 نیرنگ چینیانه وار تنگ چینیان
 وان صد هزار حلقه مشکین پرشکن
 چشم تر است مایه نیرنگ و دلبری

وله ایضاً

گل سوری بماه اندر شکفته
 دو لب چون دانه نار است لیکن
 برو بر عقب جرّاره خفته
 بنوک سوزن اندیشه سفته
 بسزیرش روز رخسارنده نهفته
 نظیر او ندیده است و نگفته
 به آیین صورتی کاندرا جهان کس

گویند وقتی سلطان محمود غزنوی در میدان سواری و گوی بازی از اسب افتاده چهره‌اش خراشیده شده حکیم عنصری این رباعی را در معذرت گفته سلطان اسب را بوی بخشیده بود

رباعی

شاهها ادبی کن فلک بد خو را
 کـاگفت رسانید رخ نیکو را
 گر گوی خطا رفت بچوگانش زن
 و ر اسب غلط کرد بمن بخش او را
 گویند اسب را بوی بخشید و او بعد از تصاحب اسب این رباعی گفته

رباعی

رفتم بر اسب تا بزارش بکشم
 گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
 نی گاو زمینم که جهان برگیرم
 نی چرخ چهارمم که خورشید کشم

وله

گل بر رخ نست و چشم من غرقه بآب
 من تافته و زلف تو پیچیده بثاب
 زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
 بیخواب من و نرگس تو مایه خواب
 گویند شبی در اثنای مستی و مجلس بیخودی و عشقبازی سلطانمحمود به ایاز حکم فرمود
 که دو زلف سیاه خود را که روز سلطانرا سیاه کرده بتراشد ایاز بنا بر امتثال امر سلطانی زلف خود
 را برید علی الصباح که سلطان ازین حکم آگاه شد نهایت تغیر بهم رسانید و حکیم این رباعی گفته
 چندین بار سلطان دهنش را پر از جواهر کرد.

رباعی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
 چه جای بغم نشستن و خاستن است
 روز طرب و نشاط و می خواستن است
 کاراستن سرو به پیراستن است

وله

زلف تو کمندی است پر از حلقه و بند
 خالی نبود ز حلقه و بند کمند
 آنچه بران سیم ز نخدانت که کند
 و ر خود کندی مرا در آنچه که فکند

رباعیات

تا نگرشایی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود

از مشک حصار گل خودروی که دید
بر گل خطی ز مشک خوشبوی که دید
گل روی بتی با دل چونروی که دید
در پشت زمین نیز چنین روی که دید

چون نار رخی ز نور پر مایه که دید
گسترده بروز بر ز شب سایه که دید
بر توبه بر از گناه پیرایه که دید
ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

تا در دو جهان قضای معبود بود
تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود
ور سعد بود نصیب مسعود بود

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر
از عسبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته همیکنی گل سرخ بغیر
من شسته همیکنم بخوناب زیر

سیمین بر تو سنگ بپوشد به سمور
زیلفت بشبه همیکند نقش بلور
ای یا لب طوطیان و باکشی گور
حسن تو همی مرده برآرد از گور

آمد بر من که یارکی وقت سحر
ترسنده ز که ز خصم خصمش که پدر
دادمش چه بوسه بر کجا بر لب بر
لب بدنه چه بد عقیق ید همچو شکر

ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدم چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

سه چیز ببرد از سه چیز تو مثال
از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال
از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسی بروان فرو شد و هست ارزان
آری چو چنان ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

سیب و گل و سیم دارد آندلبر من
سپش ز نخ و گل ز رخ و سیم از تن
بسنگ برخ و بزلف آن سیم ذقن
تا ماه بخروار بری مشک به من

در هجر تو کس تاب نیارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگیریم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود و فسا و مسهر زنگ از دل تو
تا کم نشود خوی پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

چو بر پایی بسرو سیمین مانی
چون بنشیننی بسماء و پروین مانی
آزاده بستا بدیده و دین مانی
وز شیرینی بجان شیرین مانی

۳۳۰

عطار نیشابوری

و هو فخرالمشایخ ابوطالب فریدالدین محمد الکدکنی النیسابوری ولادتش در سنه ۵۱۲
شهادتش در سنه ۶۲۷ در فتنه مغول بوده مرید شیخ مجدالدین بغدادی الخوارزمی اشعارش
زیاده از صد هزار کتیبش صد و نود جلد احوالش بین العرفا معروف در تذکره ریاض العارفین غالب

اشعار و نام مثنویاتش مسطور به بعضی از اشعارش این صفحه را تبرک می‌افزاید.

فی التوحید

فکرت کنند در صفت عزت خدا	گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما	آخر بمعجز معترف آیند کسای آله
سرگشتگی ست مصلحت ذره در هوا	جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا	وانجا که بحر نامتناهیست موج زن
کسی آورد بسمعرفت کردگار پا	عقلی که میبرد قدحی دردیش ز دست
چه ذره‌یی در اسفل و چه عرش بر علا	بسر عرش ذره ذره خداوند مستویست

من غزلیاته

کز هر چه بود درمان در دست یار ما را	ای مدعی کجایی تا ملک ما بینی
شادیش طالبانرا غم یادگار ما را	درمانش مخلصانرا دردش شکستگانرا

واگه نه که آشنای من کیست	بیگانه شدم ز هر دو عالم
--------------------------	-------------------------

با کس نه داوری نه مکافات میکنیم	گو بد کنند در حق ما خلق زانکه ما
---------------------------------	----------------------------------

وله

کی در غلط اوفتیم در عین	گر در غلط اوفتیم در علم
از لعل تو یک شکر کند دین	میرفت دلم بفرق تا بویک
بربود و کشیدش در عقابین	زلفت چو عقاب در عقب بود

وله ایضا

در عشق او دلی است ز خود بیخبر مرا وز هر چه زین گذشت خبر نی دگر مرا

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو

دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم

قرب سی سال بود تا که همی گندم جان که بجان راه برم راه نبردم به تنم

وله ایضا

در بحر عشق دریست از چشم غیر پنهان ما جمله غرقه گشته وان در در آب مانده

دردا که هیچ عاشق پایان ره نداند وانماه روی ما را رخ در نقاب مانده

وله

صد دریا نوش کرده وندر عجیبم تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم

از خشک لبی همیشه دریا طلبیم ما دریاییم خشک لب زین سببیم

کسو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته‌بی که اهل دردش گویم

هرکس که میان شغل دنیانفسی با او باشد هزار مردش گویم

نه سوختگی شناسم و نه خامی در مذهب من چه کام و چه ناکامی

گویی که بصد کسم نگه میدارند ورنه بپریدمی ز بی‌آرامی

غضاری رازی

اسمش ابویزید محمد از فضلا و فصحای عراق و مداح بهاءالدوله دیلمی بود و سبب این تخلص همانا آنکه پدرش کارخانه کاسه گری داشته که وی بدین لقب رایب شهرت افراشته چه که غضاره کاسه را گویند وی در کسب فصایل و کمالات کوشیده و باده علوم از کاسه الفاظ نوشیده و در هنر مسلم آن عصر شد و تعداد کلمات بدو حصر وقتی مدحی بحضرت سلطان محمود برد و یکهزار دینار صلت یافت همانا غزلی هم در صفت حسن ایاز معروض داشت بیکهزار تومان دیگر هم متنعم شد و تدریجاً بصله مدایح مستغنی گردید و در حضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همه شعرای دربار محمودی محسودی یافت پیایه بی رسید که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالنجم احمد منوچهری گفته است در مدح سلطان مسعود بن محمود که

بر من ز مدحت ارجو کان فرو جاه باشد چون فر شاه ماضی بوده است با غضاری
چندان مایه غبطه و رشک شعرای آن عهد آمد که امیر عنصری که مقدم و مسلم آن شعرا بود با وی علائیه خصومت پیشه نمود قصیده لامیه که در مدح سلطان و اظهار شکرگذاری از آن احسان گفته بود عنصری گرفته اعتراضات باره غیر وارده بر آنوارد آورد و آنرا جوابی کرد و چون نسختی از آن اعتراضات بغضاری رسید دیگر باره قصیده عنصری را جواب سخت گفته بحضرت غزنین فرستاد و دو قصیده اول معروفست ولی قصیده ثالثه کم یاب و در تذکره ها نگاشته اند لهذا انسب آنست که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجایی رسید که بعد از ملاقات و مباحثات دیوان او را گرفته و در حضور او بآب فرو شست و بردرید و با وجود قرب سلطانی کسیرا قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا شعرش باقی نماند الا بنادر و از آنچه دیده شد منتخبی قلمی میگردد وفاتش در سنه ۴۲۶ بوده است.

و من قصایده علیه الرحمة

ای بهار داد و دین آمد خجسته نروبهار

بوستان پادشاهی کرد همچون قند هار

آب‌داده خشت پولاد است پنداری گیاه

کس نداند چون ببیند کشتزار از خشتزار

لاله بینی لوز لوزان چون دل بدخواه ملک

نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیرقار

شاخ هرچندانکه بینی نور دارد بر جبین

راغ هرچندانکه بینی حور دارد در کنار

دوش تا شبگیر مروارید بارید آسمان

لاله را بر تاج بارید و سمن را بر سوار

این که هر روز است راغ و باغ کوه و دشت و در

زمرد و مرجان و فیروزج بشاخ و برگ و بار

خسرو پیروزگر بر باره پیروزی

کرد با شادی و پیروزی بصحرا بر گذار

وین که با تاج از زمین نرگس همی سر بر زند

زر و سیمش با نسیم مشک و بی‌آزار خار

گرد سم ابرش تر بر سر نرگس نشست

زین سپس نرگس نبود از فخر این جز تاجدار

وله

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی

ز خرگامی بخرگامی دواند پاره‌بی اخگر

وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و بیتابی

وزان آسیب بخروشد روانی بکنند آذر

وله

با همه گیتی عدو یک تیرباران تو بس نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس
وانگهی کاندر نوردند آسمان چون نامه‌یی آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمر بی‌انجام را گسفت رای او بگناه درد درمان تو بس

قصیده لامیه که در شکرگذاری از صلوات و انعامات سلطانی گوید

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال

مرا ببین که بینی کمال را به کمال

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند

هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارند

گه ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید

ز جسود آن ملکی کم ز مال داد ملال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه

فغان کنم که ملالم گرفت زین امسال

چو شعر شکر فرستم از آن سپس بر شاه

نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم

بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا

ملک فریب بخوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهانرا به شهت افکندی

که زر سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا

نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه قرآن بمعجز آوردم

که ذوالجلالش چندین جمال داد و جلال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن

نه کیمیا که ازو هیچکس ندید خیال

بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند

مرا بهر دو جسهان در صحیفه اعمال

بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم

کبه در مسیح شنیدم ز جمله جهال

بس ای ملک که بس از غالیان یافه سخن

سته شوی و بر آن تیغت افکند اشعال

بس ای ملک که دو دست ترا بگاہ عطا

نه باز مانه قیاس و نه بر گذشته مثال

بس ای ملک که جهان سر بسر حدیث منست

میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال

بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست

بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال

بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست

قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

بس ای ملک که عطایت نه گنج و کان سنجد

ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که من از بس عطیات سیر شدم

نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال

همی بت رسم کسز شاعری ملال آرم

ملال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال

بی ای ملک که ملوک از گزافه گرد کنند

بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال

همه یکایک دینار و بدره تو و گنج

اسیر روز مصافست و صید روز قتال

خسراج قیصر روم است و سرگزیت جلم

بسهای بسندگی دلهره ایسا چپال

زهی ملک که حلال اینچنین بود دینار

به تیغ پالده در خون خصم داده صقال

هزار بتکده آواره کرده هر یک ازو

هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال

بسای برهمنانست و قهر قرمطیان

هسلاک اهر منانست و آفت دجال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود

نکو کسندده احسوال و راحت از احوال

ملوک را همه بگستی از مدیح طمع

ایسا مظفر فیروز بخت خوب خصال

بدین بها که تو یک بیت من خریدستی

سریر ملک نخوند و تاج و جاه و جمال

ایسا ملک تو ازین آفتاب راد تری

زبان هر که نیارد دلیل بادا لال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند

همیشه زر که تو از بهر من دهی همه سال

دو دست تو بمطاه گاه بر مبارز خوامست

نه موج دریا پیش آمدش نه کان جبال

همه ملوک جهانرا کجا ثنا گویند

عسلا تو بسخشی ای خسرو خجسته فعال

کنون بعالم در مالک الملوک توی

جمالشان همه از تست گاه جود و نوال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان

یگانه ایسزد دادار بسی نظیر و همال

و گر نه هر دو جهانرا کف تو بخشیدی

امسید بنده نماندی بسایزد متعال

به بیت مال تو اندر ز جود تو همه سال

نهیب مسالامال است وکیل مسالامال

ازین سپس بزمین بر کجا مضاف کنی

چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه رحال

نه عرض هفت زمین با دو دست تیغ تو شاه

مضاف لشکر جودست و لشکر اقبال

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد

زمین که سم ستورت برو نکرد اشکال

بسا به چرخ برآورده کاخ دشمن تو

نیبارمیده ز بیم زوال و یافته هال

که باز خورد برو بباد زنده پیل تو شاه

همه دیارش گشتت کند و مستند اطلال

دوال گورد اندام پیل وار عدوت

چو بر زنند بر آن کوس پیلی تو دوال

ببرستخیز نسیاز آورد مسـخالف را

چو خیز خیز بطبل اندر افکند طبل

هگرز دیده دشمن بباغ دولت خویش

بلند سر و نبیند نه نو نشانده نهال

چنانکه چشمه خورشید روز دولت تو

ندید خراهد تا روزگار حشر زوال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زیان

دراز کسرد برو شیر آسمان چنگال

بگرد جانش پیچاند ازدهسای فلک

چو خط دایره گرد اندر آردش دنبال

هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا

هنوز بنده مر او را نکرده هیچ سؤال

دو چاکرند ملک را ز جمله رهیان

چنین هزار هزار دگر طغان و ینال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود

فنائی مال و درامن و قبله اقبال

هزار دینار آن جود بینهایت داد

هزار دیگر آن ازدهسای اعدامال

کجا عطا دهد این ره که باز گردد پیل

ز بسد ره باز ندانی مفاک را ز اطلال

بشعر یاد کند روزگار برمکیان

دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید

ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر دال

به یک دو بیت ندانم چه داد فضل بدو

فسانه پاک ندارد زنا محال و محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان

بر آن صنوبر عنبر هزار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم

برغم حساسد و تیمار بدسگال نکال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده‌زبان

بدل چه داد دو بیت مرا دو بیت‌المال

چه گفت حساسد و آنکس که بدسگال منست

بباطن اندر و در آشکار نسیک‌سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه

غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بسلی دو بدره دینار یافتم بتمام

حلال و پاک‌تر از شیر دایگان باطفال

هزار چیحون بگذاشته است هر دینار

چو خضر و از بر دریا دو صد هزار جبال

به تیغ هندی از هندوان گرفته بفهر

دلیل نیکی و نیک‌اختری و فرخ فال

هزار بود و هزار دگر ملک بفزود

ز یک غزل که ز من خواست بر لطیف غزال

امیدوارم گساین بار صد هزار تمام

بمن فرستد بر تال فیل بر فیال

برحل همت من بر عطا فرستد شاه

که کرگدنش نتابد نه نیز ماهی وال

دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه

ز کاروان جمال و ز کاروان جلال

همان صنم که بمن بر نکرد چشم از عجب

نهاد فرقت او مرا امید وصال

کنون همی رسدم کش بفر دولت شاه

ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داد ترا ملک و گفتم بفرایم

بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال

نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر

نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال

ایا محمدی از دین پاک باقی باش

همیشه تازه چو دین محمد از شوال

صلوات تو بهمه دوستان رسیده بطبع

همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارائن

بفتح رومیه صد بدره گیرم و خر طال

کجا شریف بود چون غضایری بر تو

ز طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال

نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر

بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

جواب قصیده غضاری که عنصری گفته و اعتراض بر وی کرده

خدایگان خراسان و آفتاب کمال

که وقف کرده برو ذوالجلال عزّ جلال

بسمین دولت و دولت بدو گسرفته شرف

امین ملت و ملت بدو فزوده جمال

همی خدای ز بهر بقای دولت او

از آفرینش بیرون کتد فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او بفلک

که برگ او همه جا هست و بار او همه مال

بهار خندان از برگ آن درخت اثر

درخت طسویی از شاخ آن درخت مثال

از آن سه هشت بهشت آیتست روز قضا

وزین بهفت زمین نعمتی است گاه نوال

گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود

ز مدّ دریا بسیش آید و زوزن جبال

چو عقل خاطر او را هزار مرتبت است

چو چرخ همت او را دو صد هزار خیال

چو روی او نگری شادمانه گردد دل

چو نام او شنوی فر خجسته گردد فال

اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک

فلکش دیوان بودی ستارگان عمال

اگرش پیش نیاید بچود بحر و جبل

به پیشش آید جبر و قدر بروز قستال

اگر بترک بکاوند مشهد ایسلک

وگر بهند بجویند دخمه چپال

ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند

چنانکه زو بسزمین انسدراو فتد زلزال

ز زخم آن گهر آگین پرند مینا رنگ

ز کسام آن فرس مهر سمّ ماء نعال

بترک جایگهی نیست نا شده رنگین

ببهند نا حیتی نیست نا شده اطلال

ایا ستاره تأئید و عالم تسوقیر

قوام و قاعده ملک و قبلة اقبال

ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ

بنو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال

بهر کجا خرد است و بهر کجا هنرست

هسمه ز دانش و کسردار تو زنند مثال

خرد هنر نکند تا نجوید از تو اثر

هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال

هوا که بزم تو بیند بر آیدش دندان

اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال

درنگ زامن تو آموخته است خاک زمین

شتاب ز اسب تو آموختست باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره شود دل کافر

بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدیست

کجا سیاست تو نیست فتنه دجال

بس ایملک ز عطای تو خیره چو نه گویند

که بس نشان ملالت بسود ز کبر و دلال

نه بس بود که نو بر خلق رحمتی زایزد

بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال

ملک فریب نهداند خویشتن را نام

بدانکه شان ز عطای تو خوب گشت احوال

غلط کنند که هرگز ترا کسی نفریفت

نرفت و هم نرود در تو حیلت محتال

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز

فریفته است بروزی مهیمن متعال

مگر نداند اندازه عطای همی

که صره‌هاش همه بدره گشت بدره جوال

زمین بزر تو زرین کند همی چهره

هوا بسیم تو سیمین کند همی اشکال

دویست خدمت تو بار نیست بر یکدل

یکی عطای تو بارست بر دو صد جمال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون

همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

همین که گفت همه فخر شاعران بمنست

ز شعر گویان پرسید بایدش احوال

اگر بدعوی او شاعران مقرر آیند

درست گشت و نماند اندرین حدیث مجال

فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد

فغان ز مسحتت و از رنج باید و احوال

همی بگوید کز شاعری مرا بس بود

اگر بدانندش از شاعری بس است مقال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا

بهر دو گیتی در روزنامه اعمال

نگفته شکر چنین بیکرانه جاه گرفت

اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کرده است کز کفایت جود

کرانه گیر و بتقدیر مال بخش اموال

نه بسته گشت ترا دخل کت نمائد چیز

نه جز گشادن ملک است فعل تو ز افعال

کدام مال بود کاندرو تو نستانی

ولایتی که زر و مال او فزون زرمال

همی بگوید کاندرو تو آن همی شنوم

که در مسیح ز جهال و جمله عذال

اگر خدای بخواهد نگفت و آن بتر است

که گفت وصف ترا در روایت جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح

عیانش در تو همی بینم ای شه ابطل

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای

خرد بحجت تو رسته شد زتیه ضلال

نیاز کشته ز جود تو زنده گشت بسی

گشاده کف تو پوشیدش از بسقا سربال

نخست گفت که بس کماز عطات سیر شدم

بکرد باز تقاضای بدره خرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت

کذی بریدن از خدمت تو نیز محال

چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش

بر آن کسی که جهان بر عطای اوست عیال

بخاره بر به نتابد فروغ طلعت شمس

بشوره بر بنبارد سرشک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم

حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو

بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

هر آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان

نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولایت بیزم تو ماند اصل نیاز

نه با عدوت برزم تو ماند اصل قتال

کند حسام تو ز اسقف تهی بلادالروم

چنان که کشور هند از برهن و چندال

قدر نشان علامت کنی بجای حریر

قضا عنان جنیبت کنی بجای دوال

نهی بپای عدو بر اجل بشکل شکیل

که هست زخم ترا شیر شوزه شکل شکال

اگر بنور کسی خاک را صفت گوید

از آن صواب تر آید که مر ترا بهمال

اگر بسبزم تو دریا شود خزینه تو

به یک عطای تو بیشک سراب گردد ونال

همیشه تا فلک است و جهان و جانور است

همی بختند آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا

قوام نعمت را با تو باد قرب وصال

هنر بطبع تو جوی و سخن بفضل تو گوی

جهان بعدل تو گیر و عدو به تیغ تو مال

ایسا غضاری ای شاعر یکه در دل تو

بسجز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب

بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال

به یک دو بیت حدیث شریف کرده بدی

چنانکه از غرضت نقش برنبد تمثال

دو نوع را تو ز یک جنس می قیاس کنی

مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر بگفتن مفضل فاضلت بد قصد

نخست باری بشناس فاضل از مفضل

در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن

اگر بگرد دلت عقل را ره است مجال

هنر بدست بیان است از اختیار سخن

چنانکه زیر زبانت پایگاه رجال

زیادتی چه کنی کسان بنقص باز شود

کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت

ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند

اگر بسحرف بگردد زبان مردم لال

سخن فرستی خام و نوشته بر سر شعر

بسجای تاج همی بپهده نهی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود

که این مخاطبه باشد همال را بهمال

ازو رسید بتو نقد سه هزار درم

ز بسنده بودن او چون کشید باید یال

قصیده ثانی که غضاری در جواب عنصری همیگوید

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال

ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال

که شعر شکر بحضرت رسید و بپسندید

خدایگان جهان خسرو خجسته خصال

تو هم شعرا کی رسد بحضرت تو

کجا بلند بود با جلال عرش تلال

تا پسنده کند تا عطاش فرض شود

سخای او بشناسد که نوال و جدال

در خزانه جود ملک تعنت خصم

چه گونه بسندد وان ایزدی در اقبال

نخست بیت چو آغاز مدح خواهی کرد

جواب بدره دهد بیت را سه بیت‌المال

کمال مرتبت اربا مکان همت اوست

نه واجب است که هرگز فلک رسد بکمال

فرود عرش هر آنجا که وهم برفکنی

بروهم همت او را بسود نشان نعال

فرشته بیخطر آنجا گذر نکرد هگیز

که پسر ناوک پیکان آنفرشته نعال

به تیغ نصرت او بر اجل فشاند گهر

بسباغ دولتش اندر افسد نشاند نهال

ز تیغ جوهر جویند گاه قیمت او

ز تیغ شاه بجای گهر همه آجال

جهان بنوک سنانش بر آفرید خدای

چو او بسجنید گیتی بسجنید از زلزال

بشهر دشمنش از بستگان هیبت او

زلزل است ز بانگ سلسل و اغلال

بسوم دوزخ ماند زمین هند همه

ز بس فروخته انگشت سوخته چندال

کمر به بستن او بر دو دست فتنه بست

گشادن دریا جوج و فتنه دجال

قیاس خرجش یکساعت از هزاران قرن

تمام نباید با دخل یکجهان عمال

بسهفت کشور پیغمبرانش بایستی

چو کوس بندد بر زنده پیل بر طبال

چه گفت چون زیر لوح بر نوشت قلم

ز سال عمرش پرسید ایزد متعال

هزار چرخ و بهر چرخ بر هزاران لوح

هزار سطر و بهر سطر بر هزاران سال

خدا بگمانا نامی بزرگ گستردی

چو آفتاب جهانتاب بیکسوف زوال

همه سراسر تمویه شاعرانست این

کمان فکندن و آشرب جنگ و بالابال

نخست لفظ کند آشکار گوهر نفس

عدو چو گوهر طبیعی بگاہ زخم نصال

چو جای طعنه نباشد چه گفت داند خصم

چسپا نباشد کی جنبش آید از خلخال

هر آینه که نوری آفتاب هفت اقلیم

گاهی بیدره فرستی عطا گهی بجوال

بهر دو بیت مضاعف کنی همی دینار

چنانکه بدره بگردون کشند گاه رحال

اگر سگی بود از بس حسد چرا بطپد

و گرز سنگ بود پس چگونه یابد هال

هزار عیب نهادند نظم فرقانرا

که سورة الاعرافست و سورة الانفال

که تعنت گفتند هست قول بشر

که نقیضه بماندند از شبیه و مثال

پس آنکه نظم قران کرد هیچ چیز نگفت

هر آینه سخنی گفت بر طریق محال

نخست طعنه مرا گفت بس خطا گفتی

بجد بکوش و مده عقل را بسهل هزال

دو شاعرند بسهنگام شعر گفت یکی

غنی شدم بس و سیری گرفتم از اموال

نه بس نه بس دگری گفت گاه شکر و عطا

تهی نماند و ملا شد صحیفه اعمال

چه گونه گویم گویم همه صحیفه نهیست

ز شعر شکر چه گویند پس جز این قوال

و گرد و سطر تهی ماند نانوشته هنوز

تمام بهتر باشد هزینہ از همه حال

اما نسیست عسای تو کاسمان و زمین

همی برنج این بر تابد و آن به جهد خیال

اگر فغان کنم از بار شکر او نه شگفت

فغان ز لهر و ز شادی نه از احوال

اگر بچشمه حیوان کسی غریق شود

که با سلامت باقی بود همو دهدش وصال

یقین شناسم کز آب چشمه حیوان

فغان کنند چو از سرگذشت آب زلال

بشعر شکر نگه کن که رودکی گفته است

همه کسی را درویشی است و رنج خیال

غم و عناست مرا گفت زین ضیاع و عقار

فغان همیکنم از رنج گنج وضعیت مال

فغان بنده همان و غم عناش همین

نه جای طعنه بماند نه حیلت محتال

بشعر نیک فریبد دل ملوک حکیم

چو حور خلد روان پیمبر و ابدال

فریب خصم بود عیب شهریانرا

نه دل فریفتن نیکوان مشکین خال

هزار بیش شنیدی بت ملوک فریب

اگر جحود کند پس خرد بروست و بال

درست گفتم که کس کردگار را نفریفت

گر اعتقاد کند بی‌ره است و کافر و ضال

فربب از آرزو است آرزو همیشه بدل

خدای بیدل و جانست و نیز بی‌عم و خال

نه نعمت از پی مدح و غزل دهد چو ملوک

نه زلف مشکین جوید نه قامت میال

نه کسردگار ز جهال روزگار مسیح

خبرش داد از آن قیل و قال و آن اهوال

چه سرزنش رسد اکنون مرا و شعر مرا

اگر حکایت کردم ز اهل جهل و ضلال

بگفت آنچه پسندیده نیست مسلکانی

نگفت آنچه نکوهیده نیست مذهب غال

ز فرض داد یک انگشتری بگناه نماز

نتیجه مذهب غال آمد و چنان اشغال

و گر سوار گرفت و حصار کفر گشاد

نه خیبر است چو بد گرنه عمرو چون چپال

به نیم ساعت گفتم هزار گنج مبخش

ازین حدیث بگفتا چه آید از جهال

همال هرگز خادم نوشت و مولانا

سوی همال نکردی سپهر جاه و جلال

اگر مخاطبه یارادت کرد اختر و چرخ

طغان نویسد مهتاب و آفتاب ینال

اگر ز روی تسعبد رهی و بنده تست

ز روی خدمت من نیز خادمم نه همال

درست گفتم کت صد هزار سال بقاست

ببخش خسردک باندازه‌ای شه ابطال

چنینت باد و چنین بود و همچنین باشد

بسقا فزون تر و نو نوز ذوالجلال جلال

بدین کفایت جود اندرست و غایت مدح

بدین عنایت بخت اندرست و فرخ فال

نگفتمت که مرا جاودانه نعمت بس

دگر نخواهم کردن گه نوال سوال

نصیب سائل را این بس است گفت رهی

هزار چندین امیدوارم از خسر طال

بدان دو بیت مدیح شریف طعنه زده است

بزر سرخ و سفال و بسفاضل و مفضال

درست ففاضل و مفضول باید از ره راست

ضرورتست سرروی و سرین گور و غزال

بزر سرخ و سفال اندرون چه داند گفت

هر آنکه فرق شناسد میان شیر و شکال

ز زر سرخ گرانمایه تر چه دانی نیز

بگیتی اندر یا خوار مایه تر ز سفال

و گر بشاعری من مسقر نیاید او

چنانکه گفت نه جنگست مر مرا نه جدال

نه عجز بود کلیم خدایرا چو عدو

بسحیله گفت همی ازدها کنم ز حبال

بس اند مایه که تمویهش آشکاره شود

و گرنه هیچ نییچاند اینچنین امثال

و گر معارضه ظن برد زو عجب نبود

ز کوه سنگ جواب آید و ز دیو خیال

ایا بحکمت از اطفال و هیبت از اطلال

تو از عقاب خشنش آری از براق عقال

نه شاعر است هر آنکو دو بیت نظم کند

نه کیمیاست همه یکسره رماد و رمال

چنانکه گفتم لؤلؤ برآید از لؤلؤ

نه تاج تمسیح آید ز عقد ماهی وال

مرا که شاه پسندید و پاک خاطر او

چو آفتاب بستوحید پاک داده صقال

اگر ترا خورد و خدمت ملوکستی

بگناه مدح خداوند چون شنیدی قال

اگر ت سوی بسر بر همه زبان گردد

ز بیم سر همه یکسر چرا نگرده لال

اگر نبود سزاوار بدره شعر رهی

تفضل است و تفضل بهست گاه نوال

و مگر نبود تفضل غلط فتاد پرو

زبان بریدن تو واجب است و زخم کفال

خدایگان خراسان نوشتی اول شعر

کجاست هندو کجا نیمروز رستم زال

مگر بشهر تو باشد به شهر ما نبود

هوای با دندان و قضای با چنگال

قدر خریدندید ایچ کس دوال قضا

اگر بدستی پوشیده نیست بر اطفال

گمان بری که بتاریخ کس بزرگ شود

زمین سیمین چهر و هوای زر اشکال

بر آسمان شدن مصطفی ز هجرت بود

کجا گرفت پسر او از محرم و شوال

ز بخت نصر نه تاریخ عبرت دلیل

نسه یزدگرد گرفت از زوال ملک ینال

همان عطا که ازو ذره بود کوه و زمی

چگونه بار بود و یک بر دو صد جمال

سپاس باد که ناقد بصیر داد خدای

نبیره نیک شناسد ز سیم خرد و حلال

بهانه نیست سخا را دگر بهانه مجوی

کرانه نیست عطا را دگر مرنج و منال

بچون تو ابر نبندد فروغ شمسه دهر

بسلند کوه نجند بسچون تو باد شمال

ز تو سرشک نیاید بهار خیره مناز

ز تو نهال نیاید درخت چیره مبال

صدقت طعنه زند پشه زنده پیلاترا

بجهد خویش کند گرد زنده پیل مجال

ولیکن آنکه ازو بسیخ کند باید کوه

بمهرکه اندر دندان پیل باید وبال

نسخست مصرع من برنگین نگار کنند

هسنوز مصرع دیگر خرد سگال سگال

خیال شعر تو هرگز زمین مسا بنسود

زبان ناقد اشعار و مطرب قوال

ایایگانه بهر فن ز طول و عرض جهان

کسجا زسانه کند عرض بیهمال رجسال

به پیش تیغ تو کی سبز گشت از و اجل

ز پیش مال تو کی بسینیا ز گشت آمال

همیشه تا بنگاری بشکل ماند شکل

همیشه تا بنویسی بدال ماند دال

ثنای جود تو گسترده باد گرد جهان

چنان کجا صلوات رسول باشد و آل

وله قطعه فی الخلوص

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود	که روز حشر بدین پنج تن رسانم تن
بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر	محمد و علی و فاطمه حسین و حسن

وله قطعه آخری

جام می آورد و پر ز باده بمن داد	آنکه مرا با لبانش کار فتاده است
گفتم مهرست گفت مهرش پرورد	گفتم ماهست گفت ماهش زاده است
باده بمن داد و از لطافت گفتم	جام بمن داد لیک باده نداده است

۳۳۲

غالب خوزستانی

و هو عبدالله منجی الثاني بن ابي حفص منجی الماضي بن عبدالله يقظان الايدجي الخوزي از فضلاي متقدمين بوده است صاحب تصانيف عاليه من جمله طرازالذهب و با شيخ محي الدين العربي معاصر و معاشر و اين چند رباعي ازوست.

رباعی

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

ما مذهب چشم شوخ و شنکش داریم کیش سر زلف مشک رنگش داریم
ماییم و دلی و نیم جانی ز غمش وان نیز برای صلح و جنگش داریم

وله

در پیش من از سر جفاهای نهان باریک کنی همه تن خود چو میان
در شادی و عیش در کنار دگران زانسان باشی که می نگنجی بجهان

۳۳۳

فتحی ترمذی

اسمش حکیم علی بن محمد معاصر سلطان بهرام شاه غزنوی بوده با حکیم سنایی غزنوی و
مختاری معاشرت نموده اشعارش کمیابست و آنچه هست شهد نابست در توحید گوید:

تا بنده بفرمان تو شد چشمه خورشید گردنده بتقدیر تو شد گنبد خضرا
چون رحمت تو بدرقه چشم و زبان شد این نرگس بیجا شد و آنسوسن گویا
جودت نه چو جود دگران از پی علت خشمت نه چو خشم دگران از سر صفرا
هر روز بفرمان تو گردان و روانست این کشتی یاقوت بر این نیلی دریا
در پیش گل سرخ گل زرد شکفته چون چهره وامق ببر صورت عذرا
نیلوفر خوشرنگ ز عشق رخ خورشید در نیل زده جامه چو مهجور معزا
اندر گلوی فاخته از مشک سیه طوق چون عابد در خدمت ایزد شده برپا

۳۳۴

فتوحی مروزی

نامش اثیرالدین مولد و منشاء وی همان بلد است شاعری بلند پایه و فاضلی گرانمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری ابیوردی مخاصمه می نموده و میانه او و ادیب صابر دوستی و خصومت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده اند وقتی حکیم قطعه‌یی در هجو بلخ گفته و نسبت آنرا به انوری داده مشهور شده لهذا انور را اخراج کردند و حال آن قطعه را در دیوان انوری مینویسند لیکن در حقیقت از حکیم فتوحی است و قطعه‌یی دیگر بجهت انوری گفته است که نوشته خواهد شد ازوست:

قطعه‌یی که باسم حکیم انوری در هجو بلخ گفته

چار شهر است خراسان را بر چار طرف	که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد	نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را عیب اگر چند باو باش کنند	بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جسامع را چاره نبود از بد و نیک	معدن زَرّ و گهر بی سرب و بسد نیست
مرو شهر است بترتیب همه چیز درو	جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
حیدرآباد شهر نشاپور که در ملک خدای	گر بهشت است همینست و گر نه خود نیست

در تهنیت عید نوروز سلطانی گفته

ایسا راست گشته بتو کار ملک	ز غم پشت بدخواه تو گوز باد
که بزم کلک تو جان بخش باد	گه رزم تیر تو دلدوز باد
می دانش لطف و قهرت مدام	ولی ساز باد و همدو سوز باد
بنوروز کردی نشاط و طرب	همه روزگار تو نوروز باد

وله

بچنان قطعه‌یی مرا خواجه
عجب آنست که ز غایت جهل
چه عجب گر شراب نفرستاد
رقعه را هم جواب نفرستاد

در طلب حضور و ملاقات یکی از احباب گوید

در چنین روز می پرستان را
سر بیرون شدن ندارد کس
قدری می شبانه هم باقیست
کس فرستاده‌ایم تا آرد
مادحت شعرکی همی خواند
هیچ ممکن بود که سید شرق
گر صبح آرزو کند شاید
زانکه بسرفی گران همی آید
هست هم وجه آنچه در باید
مطربی را که جان بیفزاید
بدر دین ژاژکی همیخاید
یک‌زمانک جمال بنماید

وله ایضا

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان
نگیرند عبرت کنون اینجماعت
گرفتند عبرت ز یک رنج دیدن
چه از سر بریدن چه از ... دریدن

انوری این قطعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که لباسهای من از سید ابوطالب نعمه است که هنوز دربردارم و فتوحی حسب الامر جواب این قطعه را گفته و انوریرا نکوهش و ملامت کرده چند بیت از قطعه انوری اینست که نوشته میشود

قطعه‌یی که حکیم انوری بوزیر فرستاده است

کار کار ملک و دوران دوران وزیر
در چنین دولت من یکتن و قانع بکفاف
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان
تو که از دور همی بینی پوشیده مرا
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی
بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
حال بیرون و درونم نه همانا دانی
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته

انوری این سخن تو به سخا ارزانی
 گر بجانم بخرند اهل سخا ارزانی
 حجت حقی و مدروس ز تو شد باطل
 اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
 در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی
 در تن بینش و دانش ز لطافت جانی
 گفتمی اندر شرف و قدر فزون از ملکم
 باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
 غایت حکمت اگر کردت سلطان همت
 آیت کدیبه چو ارذال چرا میخوانی
 پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین
 چون خسان در طلب جامه و بند ثانی
 نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی
 تا دمت در همه احوال بود روحانی
 زاب حکمت چو همی با ملکان بنشین
 آتش از چرا از دل و جان نشانی
 از بس آنکه بیک مهر دو الف ملکی
 داشت در بسلخ ملکشاه بستو ارزانی
 وز بس آنکه هزار دگرت داد وزیر
 قرض آن پیر سرخسی ز چه می‌بستانی
 از بس آنکه زانعام جلال انور را
 بستو هر ساله رسد مهری پانصدگانی
 ای بدانایی معروف چرا میگوی
 در ثنایی که فرستاده‌ای از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون

وز درون پسرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت

طاق و پیراهنیی دوخت همی نتوانی

پانزده سال فزون باشد تا کشته شده است

بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز

پس مخوان پیرهنش گو زره خفتانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا

سزد از ندهی ابرام و دگر نستانی

نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند

تو نه ای از در نعمت که همه کفرانی

بتو هرچند در انواع سخن تاوان نیست

انسدرین شعر که گفتمی ز در تاوانی

گر بفرمان سخنی گفتم مآزار ز من

زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

۳۳۵

فخرالدین خوارزمی

اسمش فخرالدین مبارکشاه بن حسین وزیر بزرگوار و سخاوت شعار غریب نواز مهمان دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجاء ارباب آز حاجت هرکس را روا کردی و مقصد هر تن را برآوردی خوانسالار همتش پیوسته ز ایران را بار دادی و بر سفره نعمت نشانیدی و باده انعام چشانیدی صاحب طبع عالی و ذهن متعالی سلسله او اباعن

جد شیعه و در خوارزم بخوش عقیدتی مشهور بوده‌اند اشعار بسیار داشته از آنچه بنظر رسیده انتخابی شده است ازوست:

من قصایده علیه‌الرحمه

دست صبا برگشاد روی عروس بهار
 بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
 برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
 سرو عماری گل کرد صبا باز و گفت
 بلبل بیچاره را چند دهی انتظار
 بسکه شکوفه شکفت انجم گویی بریخت
 از کسمر آسمان بر کمر کوهسار
 زانکه بلاله کمان شعله آتش برسد
 شمیر نیارد گذشت بر طرف مرغزار
 بر غزل عندلیب شاخ درآمد برقص
 کرد شکوفه زوجد خرقه خود پاره پار
 روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
 نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
 سایه گل به کنون بابت خورشید روی
 جام طرب در میان کرده زانده کنار
 منزل لشکر همه روضه رضوان شده است
 خواهه بین روی دشت خواهه بین رودبار
 خسرو انجم سپاه معطی خورشید رای
 صفدر گردون توان مقبل دریا یسار

هیبت او فتنه سوز خدمت او دلفروز
 دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
 چسرخ بدو مبتهی دهر بدو مفتخر
 تاج بدو ارجمند بسخت بدو بسختیار
 ای شده از فر تو پیکر دولت سمین
 ای شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
 غیبت سلطان ز غور گرچه بسی فتنه زاد
 هست در آن نکته‌یی معنوی خوشگوار
 چرخ نمیدید آنک حاسد ملک تو کیست
 آمده بر وی کنون سر همه آشکار
 از پس این در بین تا چه کند آسمان
 با سر هر تن که هست از تو بدل کینه‌دار

در صفت اسب

خرد سرو زخم یال گرد کفل پهن پشت
 سخت سم و نرم دست تیز تک و راهوار
 برق بجستن بدی پیش تک او گران
 باد برفتن شدی در ره او شرمسار
 در گه وقفه چو کوه در دم حمله چو باد
 سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چو نار

در جواب قطعه‌ی ظهیرالدین سیموری سگری گفته

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق
 چشمه‌ی حیوان ز شرمت در عرق برمی‌رود
 روشن و پاک و بلندت شد سخن چون اختران
 ناز طبیعت زین سخنها بر به اختر می‌رود
 پرورش از خدمت شه ناصرالدین یافتی
 آفرینها بر دل آن بسنده پرور می‌رود

۳۳۶

فخرالدین دهراجی

اسمش قاضی فخرالدین خاندان او بفضایل در خراسان ضرب المثل بوده اند خود نیز از اکامل و افاضل زمان خود بوده است از خیالات او میباشد.

همه از جام بخل سرمستند

مهرترانیکه در جهان هستند

دست امکان ما فرو بستند

پای احسان خویش نگشادند

وله

جامه‌یی کز فراق چاک شده

گر بمانیم زنده بر دوزیم

ای بسا آرزو که خساک شده

ور بـمردیم عذر ما بپذیر

تنگ شکرست کرده خلقی بجوال

خط و دهنن سبزه و گل شد بمثال

یا بچه طوطیست شکر پر و بال

یا قطعه لعلیست زمرد بدوال

۳۳۷

فخرالدین رازی

و هو ابو عبدالله محمد بن حسن القرشی التمیمی البکری نسبش بصدیق میرسد و از اعظم فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیه است ولادتش در سنه ۵۴۴ و فاتهش در سنه ۶۰۶ قبرش را در کهنه اور گنج خوارزم بمؤلف نشان دادند و در این هم شبهه است علی ای حال این رباعیات ازوست:

رباعی

هر جا که ز مهوت اثری افتاده است سودا زده‌ی بی بر گذری افتاده است
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا هر جا که نهی پای سری افتاده است

کنه خردم در خور اثبات تو نیست و آرامش جان جز بمناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ترسم روم از جهان نادیده بیرون شوم از جهان جنان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن در عالم تن عالم جان نادیده

در رهگذرم هزار جا دام نهی گویی کشتت اگر در آن گام نهی
یکذره زمین ز دام تو خالی نیست گیری و کشی و عاصیم نام نهی

۳۳۸

فریدالدین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکر گنج و مرشد شاه نظام اولیا بوده است این بیت و رباعی او درین تذکرة الفصحا نوشته شد:

هر سحرگه بر درت سر میزنم بر طریق دوستان در میزنم

رباعی

شب نیست که خون من غمناک نریخت روزی نه که آب روی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم روزی کان بساز ز راه دیده بر خاک نریخت

۳۳۹

فخرگرگانی

اسمش فخرالدین اسعد از فضلالی معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده مداحی محمدبن محمود سلجوقی را مینموده یکی از غلامان سلطان دل داده و بعد از اطلاع سلطان شبی در مجلس باده غلام را بوی باز نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان و پاکی دامان غلام را بهمان حالت بیخودی در اتاقی خوابانیده شمعی چند بر بالای سر و زیر پای وی افروخته بیرون آمده در گوشه‌یی بدرد دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعی افتاده بالین و بسترو فرش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت بنابراین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایت و یسه و رامین را که بعضی بنظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده گویند ده هزار بیت است کلاً بملاحظه نرسیده اما آنچه از آن دیده درین کتاب زبده بعضی را ثبت مینماید.

در شکایت و مذمت ثقة‌الملك وزیر گوید

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار یک یک بجهد بر ثقة‌الملك شهریار
شاخی بر از امید بکشتم بخدمتش آنشاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری وانگه‌ای نیز کرد بنادانی افتخار
زو گسوتر ندیدم و نشنیدم آدمی در دولتش عجب غلطی کرد روزگار

رباعی

باز از نفسم بوی جنون می آید
بر حرف دلم گر نهاد انگشت کسی
وز طاقتم ایندرد فزون می آید
خون دل از آنحرف برون می آید

در تعریف ویس از مثنوی ویسه و رامین اوست

چو بالا برکشید آن سسرو آزاد
دو زلفش مسایه صد طویل عطار
که بودش تن ز سیم و دل ز فولاد
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم
لبانش داروی یک ششهر بیمار
شکفته بر کنار جیم نسروین
دهان تنگ و خوش چون شکرین میم
نسفته در مسیان میم پسروین

در صفت رامین

هنوزش بود سیمین دو بناگوش
هنوزش بود کافوری زرخندان
نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
در آورده بسویسه دست رامین
ز دو زلفش بر او مشکین دو چوگان
اگر باران بر آن هر دو سمن بر
چو زرین طوقی اندر سرو سیمین
بباریدی نکردی سینه شان تر

در زلف ویسه و رامین گفته

به تیرش خسته شد ویس گلندام
بسو گفت ای جهان را نامور ماه
وزان خستن برآمد هر دو را کام
لب نوشین تو پر شهد و قند است
ز تو چون ماه روشن جان پرآه
بشادی باش با وی کاین گلستان
نگریی تا از آن قندی بچند است
گلی را کو دو کزدم باغبانست
نه تابستان بریزد نه زمستان
گلی کو را دو نرگس پاسبانست

در شکایت کردن رامین از فراق ویسه

ز شهد ناب ز هر ناب خیزد
 همیخواهم کشم آتش با آتش
 بچاهم در فکند آسوده بنشست
 مرا گه گه بپرسیدن ذرایند
 بجان تو که شخص من نبیند
 که از مرگ ایمنم تا این چنینم
 که هر چش بیش کشتم بیشتر سوخت
 نـمرد از آب چشمم آتش دل
 چسبن عاصی نبودی در تن من
 بدرد نار چون پرگرددش پوست
 تو پنداریکه ایندل آن من نیست
 که خود دیوانه دل برد آب رویم
 دلی بینم ترا چون کوه سنگین
 از آن دل چون شود یادت فراموش
 منم بیکار و از عشقم بسی کار
 که از تو دور بادا هرچه جویی
 مرا یار از دو گیتی خود تویی بس
 همی مانند بسرو بوستانی
 تو پنداری که هر روزش بهارست
 کنون صبرم بدل داده است پیغام
 مرا بردی و در دوزخ بکشستی
 که چون دوزخ بود پر آتش و دود

ندانستم کسز آتش آب خیزد
 بگریه گه گهی دل را کنم خوش
 مرا تو چاه کندی دایه زد دست
 همالانم چو مهر دل نمایند
 اگر مرگ آید و سالی نشیند
 به هجر اندر همین یک سود بینم
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت
 جهان کردم ز آب دیده پر گل
 دل من گر نبود دشمن من
 بدرد پوست از بس غم که در اوست
 دلی دارم که در فرمان من نیست
 چو نادانم که از دل چاره جویم
 رخی بینم ترا چون باغ رنگین
 دلی کو را تو هم جانی و هم هوش
 منم بی یار و از دردم بسی یار
 مرا مادر دعا کرده است گویی
 تو را باشد بجای من همه کس
 مرا در دل درخت مسهربانی
 که دایم سبز و نغز و آبدارست
 مرا دل در بلا مانده است ناکام
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی
 از آنـرو از دلت بگریختم زود

وله ایضا

مسرا گویند بیهوده چه نالی
 نبزد عشق را جز عشق دیگر
 ندانند آنکه این گفتار گوید
 من آنکس را چو چشم خویش دارم
 چنان جوشم که دریا جوشد از باد
 باشک از شب فرو شویم سیاهی
 ز بس کز جان بر آرم دود اندوه
 زبانم هرچه گوید با تو گوید
 اگر درد دلم قسمت توان کرد
 وگر خوبیت یکی بر شمارم
 اگر خوانند آرش را کمان گیر
 تو اندازی بجان من ز گوراب

چسرا چندین ز بیمهری سگالی
 چرا یاری نگیری زو نکوتر
 که تشنه کی بفیر آب جوید
 که چشمش دیده باشد روی یارم
 چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
 بیاغرم زمین تا پشت ماهی
 بگسیرد ابر تیره کوه تا کوه
 روانم هرچه جوید از تو جوید
 نماند در جهان یکجان بی درد
 سر آید در شمردن روزگارم
 که از آمل بمر و انداخت یک تیر
 همی هر ساعتی صد تیر پرتاب

۳۴۰

فاخری رازی

اسمش ابوالمفاخر بوده بروزگار دولت غیاث الدین محمد بن ملک‌شاه سلجوقی ظهور نموده و از فضلا و علما و شعرا گوی مسابقت ربوده از اشعارش جز این چند بیت طلوعیه در میان نمانده:

یال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
 اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
 صفحه صندوق چرخ گشت نگونسار باز
 کرد برون مار صبح مهره مهر از دهن
 صبح برآمد ز کوه دامن اطللس‌کشان
 چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن
 بر فلک و بر هوا ریخته و بیخته
 لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن

ماه چو طاووس مست جلوه کتان در چمن
 از لب دریای چین تا در شهر یمن
 راه بری چون صراط راه روی چون سخن
 چون بحریر خطا درزی سوزن سمن
 از سبل و از مفاک خار خور و خار کن
 باد وزان در کنام خاک گران در عطن
 گردن او چون کمان قبضه او چون مجن
 از کف او پر فطیر پشت تنور دمن
 گل طلب خار دوست کرگدن گرگ تن

زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب
 روی زه کهکشانشان جاده بی کوفته
 بسرد سرا بارگی بر سر هنجار طوس
 تافته و بافته گیسوی و دنبال او
 کشتی دریای خاک لنگر بینی سواک
 نثار روان بر فراز آب دوان در نشیب
 زنگی لفته قوی ترک میانه شگرف
 کرده ز خارا خمیر همچو امیر کبیر
 آب تکی باد پای پره زن دانه خای

۳۴۱

فخرالدین مروزی

و هو فخرالفضلا فخرالدین خالدبن ربیع المکی در خاک خراسان بمجد و شرف سمر بود
 وصیت فضایلش در بلاد منتشر و در اقالیم مشتهر معاصر سلطان سنجر سلجوقی و با حکیم
 انوری ابیوردی و داد و اتحاد داشته اغلب بدو منظومات مینگاشته چنانکه گوید:

سلام علیک انوری کیف حالک

و انوری در جواب گفته:

افتخار زمان و فخر زمین

و علیک السلام فخرالدین

گویند وقتی بسطان علاءالدین حسین غوری ملک الجبال که سلطانیست در غایت فضیلت و
 شجاعت و قسارت قلب و جلال گفتند که انوری ترا هجو گفته او بملک طوطی حاکم مرو
 شاهجان نوشته که انوریرا گرفته بدرگاه ما بفرست فخرالدین مطلع شده بچند بیت عربی که
 بانوری نوشت انوری بفرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را فضلی وافر بوده و
 گاهی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت از اشعار او آنچه فقیر را به نظر رسید و برگزید

و منه علیه الرحمة

حوضی چو حوض کوثر و آبی درو خنک

همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین

سیمین بران و حوروشان در کنار حوض

چونانکه در میان صدف لؤلؤ ثمین

از قصاید اوست و در هر مصرعی ملتزم دست شده

ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری

ای دست برده از همه خوبان بدلبری

در حسن زیر دست تو هم حور و هم پری

ای در صف جمال زیر دست نیکوان

دستی تمام داری در کار دلبری

کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام

دستم بسینه باز منه از سبک سری

جانانی نهاده بر کف دست از پی توام

دستی قوی ست هجر ترا در ستمگری

ماند ایندل ضعیف ز هجرت بدست غم

چون دست بوس شاه جهان روح پروری

دست من است و دامن تو زانکه تو مرا

خورشید پیش سایه دستش بچاکری

سلطان دستگیر محمد که آمده است

کاسلام را بنصرت همدست حیدری

شاهابلاذ کفر بدست تو فتح شد

وین دست بین که هست مرا در سخنوری

شعرم بدست گیر و فرو خوانش سر بسر

گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش اینست:

نظم

درهای طرب خانه معمور گشادند

در ده می سوری که ره سور گشادند

این رباعی را در آن باب گفته

آنانکه بخدمتت نفاق آوردند	سرمایه عمر خویش طاق آوردند
دور از تو سرسام به سرسام بماند	و اینک سر سوری بعراق آوردند
در ده آن گوهر شادی در ده	تا ز دست غممان بستانی
سست عهدهی فلک می‌بینی	بیوفایی جهان میدانی

۳۴۲

فخرالدین قلانسی

از حکما و فضلاى معروف زمان خود بوده صاحب تالیف و تصنیف است گاهی شعری هم میگفته در تذکره عرفات این لغز بتام او نوشته شده است:

چیست آنمرغی که منقارش بود از مشک ناب
 پیکری غواص در بحری کش از نیلست آب
 منزلش گه سطح کافورست گه دریای سیم
 مسکنش گه لؤلؤ خوشاب گه لعل مذاب
 گاه محبوبس است اندر چار دیوار مسین
 گه بهر سوئی نگون در سیر باشد با شتاب
 عقل چون در سیر بیند گویدش نعم‌المسیر
 بازش اندر بحس بیند گویدش حسن‌المآب
 ای عجب مرغی که تا باشد سرش ابکم بود
 چون بریدی سر سخنگو یابیش من کل باب
 یک عبارت زو و هفت اقلیم در ظل امان
 یک اشارت زو و شهری در بلا و در عذاب

فرید خراسانی

خواجه فریدالدین کاتب در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را برمی افراشته مداحی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه را هم کرده در کمالات معروف روزگار خرد بوده ترکیب بندی گفته بطریق مسقط در بند اول در هر مصراع دست و پای لازم ساخته و در بند دویم در هر مصراعی شب و روز و در سیم جان و دل و در چهارم آفتاب و سایه قطعه‌یی که در تخلف حکم طوفان بادی که انوری کرده بود گفته است مشهورست لهذا همان را با یک رباعی ثبت مینماید از اوست.

قطعه

گفت انوری که از مدد بادهای سخت ویران شود عمارت و که بر سر ثری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
گریند در هنگامیکه سلطان سنجر با گورخان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج‌الدین
ابوالفضل سیستانی او را از معرکه سلامت نجات داد فرید این رباعی را گفته:

وله ایضاً

شاهها ز سنان تو جهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعداکین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست کان کس که به یک حال بماندست خداست

۳۳۴

فرید اصفهانی

اسمش خواجه فریدالدین معروف به احول در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعدبن زنگی و سلسله صاعدیه و بنام ایشان قصاید دارد گویند پسر امامی هروی بوده و بعضی او را فرزند مجد همگر قلمی نموده بهر صورت شاعری قادر پخته طبع بوده گویند دو هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش بنظر رسید منتخب شد:

بیا جانا که بستان بوی فردوس برین دارد جهان از رنگ گل نقش نگارستان چین دارد
گوزن از لاله بر هر کوه باقوتین سرو دارد پلنگ از ژاله بر هر سنگ بلورین سرین دارد

من قصایده

بخشای بر کسی که مر او را ز خون دل
ای دوستدار بر مکن از دوستدار دل
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی
رایش چو در معارج همت قدم نهاد
در دور جود او بنماندست ساییلی
گیرد نگار دست و نگیرد نگار دست
ای غمگسار بر مکش از غمگسار دست
گر باز تازه میکنی اینک بیار دست
بر دوش آفتاب نهاد ز اعتبار دست
غیر از چنار داشته در رهگذار دست

وله ایضاً

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است
موسی کف و عیسی دم و ادیس مکانست
حاتم کف و جهم خاتم و بهرام سپاهست
رستم دل و سهراب تن و گیو توانست
با طلعت افروخته خورشید زمینست
با رایب افراخته جمشید زمانست

وله ایضاً

نقطه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید

در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید

ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب از نقوش

تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید

هر کجا بارید ژاله لاله بسالید از زمین

هر کجا خاک و سراب آب و شراب آمد پدید

ای عجب کز فندق سیمین ژاله بشکند

شیشه شامی که بر آب از حباب آمد پدید

تا که بنشانند غبار از روی میدان هوا

آب از خرطوم پسیلان سحاب آمد پدید

از صبا بر جام مل برگ گل لعل اوفتاد

وز هوا در گوش گل درّ خوشاب آمد پدید

کرده باز از ناز نرگس چشم گویی در بهشت

قاصرات الطرف اتراب از تراب آمد پدید

بر لب آهو و بر ابروی تیهو در جبال

از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید

هفت رنگست از حیا قوس قزح تا فوق او

طساق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید

وله ایضاً

آن به کزین میانه نهی بر کنار عود

ای عید نیکوان چه نهی در کنار عود

خوش در کنار خاصیت کو کنار عود

در خواب میکند دم عودت مرا که یافت

بردار عود سوز و بساز ای نگار عود

با عود ساز خوشتر از عود سوختن

تا کم کند مرا ز دل تنگ بار عود

بار غم است بر دل تنگم رهی بساز

سالی دو عید باشد و مراسم عود تو روزی همزار عید بسیا و بسیار عود

در مدح اتابک ابوبکر بن ابونصر

درین موسم دل خرم گل اندر بوستان دارد
 چو گل خرم دل آنکس کودمی با دوستان دارد
 کنون هر دلبر خوبی بحسن لطف منسوبی
 بسزیر سایه طوبی می چون ارغوان دارد
 بیاور می که عالم خوش چو روی یار شد دلکش
 درافکن آب چون آتش که خاک از باد جان دارد
 ز درد عاشق ار عاشق بدی آگه کجا گفتی
 ندانم هر شبی بلبل چرا چندین فغان دارد
 چو من در خدمت و مدح سپهر عدل فخرالدین
 اگر سرو است استاده و گر سوسن زبان دارد
 امیر عالم عادل ابی بکر ابی نصر آن
 که بحر دست او سیحون و جیحون در میان دارد

وله ایضا

غنچه قبا تنگ بست لاله کله کج نهاد
 تسخت نشین گشت گل نرگس شد تاجدار
 سبزه چو شد ره نشین سرو بپا ایستاد
 بید در آمد برقص دست چو بر زد چنار
 حس چمن بس خوش است خاصه که وقت صبح
 بزم سمن دلکشست خاصه که در سبزه زار
 گوهر ژاله هوا بر سر مرغان فشاند
 لؤلؤ شبنم صبا کرد برایشان نثار

عارض سبزه گرفت رنگ خط سبز دوست

جنت مأوی شده است راغ زفرش حریر

زمزمه بر شاخسار گرچه صبا میکند

سوسن آزاد تیغ راست کشید آنچنانک

بعد بنفشه گرفت بوی خوش زلف یار

صفحه مانی شده است باغ ز نقش و نگار

زمزمه آن خوش که مرغ می کند از شاخسار

در صف هیجا امیر خنجر گوهر نگار

لفظ در تعریف خروس و مدیح سلطان

چه مرغست در طبع او جسود مضمهر

سحر خیز و خوش خوان و بی حرص و ذاکر

کشیده است بی خامه نقاش صنممش

تهی نیست از بهر کشتی و جنگش

رفیق دهل زن سحرگه دو بالش

خموشی گزیند گه شام و خفتن

چو بسا جفت خود یار گردد بزودی

یکسسی گسهر اندر میانش

زهی افسرت غیرت تاج کسری

چسو دنسبال طوطی ترا دم مقوس

بسیابان بسود از وجسود تو خالی

بقوت عقابی بصولت چسو شاهین

چنین خوش که تو می سراپی سحرگه

شهنشاه عادل خداوند باذل

چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر

سخن سنج و دلدار و بیخواب و کم خور

سپیداب و شنگرف و زنگار بر پر

نه از پای تنیان نه از فرق مغفر

رسیل مسوذن به الله اکبر

و گر نه کند پاره حنجر به خنجر

بر آید ز جفتش یکی طرفه گوهرچه گوهر

بیکجای جمع آمده سیم با زر

خسبی رفتنت رشک رفتهار قیصر

بکردار هدهد ترا تاج بر سر

بود در بسیابان نوای تو رهبر

به سایه همایی بسالفت کبوتر

مگر مدح خسرو همی خوانی از بر

پستاه جهان پادشاه مظفر

ایسا شهر یاری که نمازند از تو

سـریر سلیمان و ملک سکندر

وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ

عطای تو بیحد سخای تو بیمر

همی تا نگرده مؤخر مقدم

همی تا نباشد مؤث مذکر

بهر فتح بادا سپاهت مقدم

ز هر دور بسادا زمسانت مؤخر

در مدح سلطان محمد بن سفر شاه گوید

سـخن ز تنگ دهانش شکسته میآید

از آنکه نیم درست است تنگی دهنش

حدیث او شکر است و شگفت نیست اگر

شود شکسته ز لعل لب شکر شکنش

ز مشک تکبیه زده بر عذار او خالیست

چو شاه زنگ که مسند نهند بر ختنش

به جست و جوی لبانش که آب حیوانست

هزار تشنه لب افتاده در چه ذقنش

ولی ز چاه برآیند اگر بدست آرند

فرو گذاشته زلف دراز چون رسنش

عقیق در یمن از رشک این جگر خون کرد

که دید درج لب لعل پرور عدنش

بسوخت چون دل من صد هزار و نیست خیر

ز عدل خسرو روی زمین شه زمینش

جهان پسناء محمد شہ ابن سلفر شاہ

کہہ نیست در ہمہ عالم نخلیر خورشیتنش

وله ایضاً

ایا گرفته رخ گل ز حسن [روی] تو رونق

بیا و در قدح افکن شراب لعل مروق

شراب نوش بدست هوا چو گل بصبو حی

که راغ راغ بهشت است و باغ باغ خورنق

چمن ز نکبت سنبل چو زلف دوست معطر

زمین ز خط بستفشه چو خدایار مسطوق

ز لحن قمری مفری شنو نوای نکبسا

ز قول بلبل و صلصل نیوش شعر فرزدق

هوا بصنعت اکسیر میپزد هوسی زان

که از شقایق و شبلم نمود آتش و زیبق

عروس لاله چو حورا در آمدست بجلوه

ز برگ و سبزه مر او را حریر سبز و سستبرق

میان لشکر نامی برنگ خنجر سوسن

چو تیغ خسرو غازی میان معرکه مطلق

جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم

طسرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق

فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر

سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق

شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده

مخالف تو معذب موافق تو موفق

وله ایضاً

اندر آن حال که بر چرخ رسانند غرنگ

اندر آن روز که بر رزم برآرند غریو

بر فلک از سم اسبان شود اغبر خرچنگ

در زمین از دم احمر شود احمر ماهی

هر کجا تیغ زنی از پی کین مهر صفت
از پی کین تو خصمان تو کردند دو قسم
پرتو تیغ چو آب توفند گر در نیل
سنگ از خون عدو لعل کنی صد فرسنگ
یک دوازدهم حسام و دو یک از تیر خدنگ
در زمان نیل شود چون بقم از خون نهنگ

وله ایضاً

ای در چمن حسن رخت تازه تر از گل
خط تو چو با لاله بر آمیخته سبزه
مه بنده بگریخته است از رخ تو مهر
در چشم من از فرقت تو دانه پلبل
زین بیش مکن جور بر آنکس که مر او را
جان یافته از خاصیت لعل لب مل
زلف تو چو از سرو درآویخته سنبل
بر گردن مه هر مه از آنروی نهد غل
در گوش تو از ناله من نفمه بلبل
امروز بدرگاه امیر است توسل

آدم ز روح تو شده بی مادری پسر
نه از بقای آدم ذات ترا قوام
مریم ز نفخ تو شده بی شوهری حبل
نه از فنای عالم ملک ترا خلل

وله ایضاً

چیست آن ماهی که بر اشیاست سابق در قدم
تو امسان بسا عقل و از سوداش سرگشته قدم
ماهی ببری و بحری کارد از بحری عبیر
عنبر سارا و بسا کافور آمیزد بهم
سر محرف تن مطول دم مقوس راست چون
ماهی زرین که دارد مار سیمین در شکم
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد ولیک
بر تن او نیست چون بر پشت ماهی یک درم
جسم او بس لاغرست و ای عجب پهلوی ملک
میکنند فربه بدو فخرالوری صدرالامم

در مدح اتابک سعدبن زنگی گوید

منور چیست آن مه روی گلرخسار را گلشن
 چو شب یكروی او تاریک چونروز آندگر روشن
 همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره
 همی بستند سردانش بعزم رزم بر جوشن
 گه تصویر فارس را بود در ظهر او ماوی
 گه تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
 دروغلمان روزافزون چو سرکانند اندرچین
 درو خوبان رخ گلگون چو حورانند در گلشن
 اگر بوسش زنی بر لب شود چینی رخس گلگون
 و گر آهش کنی در رخ شود حورش چو اهریمن
 شود چون دمزنی رویش بیکدم چونچراغ از دم
 شود گر بنگری سویش چو چشم از مردم آبستن
 نماید رسته دندان درو چون رشته پروین
 بتابد طلعت جانان در آن چون ماه بر خرمن
 بستازی پارسى نامش از آن نام زنان آمد
 که مشاطه است و نتواند کسی مشاطگی جز زن
 چو مردم موسم بهمن نمود را ساخته خرگه
 ولیکن روی او روشن بسان قیبله بهمن
 یکی چینی که بر وی تیغ هندی کارگر نباید
 یکی هندی که دارد دوست روم و زنگرا دشمن
 برو هر چند نباید تیغ هندی کارگر لیکن
 مشبک گردد از پیکان تیر شه چو پرویزن
 خداوند جهان سعد آن فریدون فر رستم دل
 که با مردیش روزکین فرو ماند چو زن بیژن

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری
 پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن
 ز عیش جیش او باشد نصیب دوستان شادی
 ز موج فوج او باشد قرین دشمنان شیون
 بصد دل هر کسی کاوراندارد دوست چون لاله
 اگر خود صد زبان گردد بماند لال چون سوسن
 در آنساعت که از جانها رسد بر آسمان لشکر
 در آنحالت که از خونها بروید از زمین روین
 زبان خنجر بزبان برون آرد سر از خنجر
 میان مغر گردان فرو کوبند چون هاون
 نپوشند اندر آن ساعت بجز از درع درّاعه
 ندارند اندر آن ساعت بجز فولاد پیراهن
 ز سندان بگذرد نیفت چو تیغ مهر از آتش
 بخفتان در رود تیرت چو اندر پرنیان سوزن
 چو منقار آهنین مرغیست بزبان چار پر تیرت
 که بر چیند کواکب را ز روی چرخ چون ارزن
 بزیر ران تو آندم تکاور مرکبی باشد
 که تا دیده زنی بر هم رود از روم تا ارمن
 اگرچه سبز خنگ چرخ نعل از ماه نو دارد
 بگاہ سیر در جنبش کهن لنگیست نعل افکن

وله ایضاً فی الفز

دوشینه اندر محفلی تا روز شب بد یار من
 از شهید زاده شاهدی انجم نما در انجمن

از نور نار اندوخته وز نار نور افروخته
 فرهادوش دل سوخته دور از لب شیرین چو من
 در شب تجلی داده بد نخلی بها استاده بد
 آری ز نخلی زاده بد طفلی چکسان از لب لبین
 تاجش بسر بر چون تکین تن قابل نقش نگین
 قدش چو سرو راستین استاده در صحن چمن
 شب را ز نسورش تابها وز دیده ریزان آبها
 تا روز در محرابها مؤمن دل و مومین بدن
 از گریه روشن تر شود تا بنده چون اختر شود
 کی زاب دیده تر شود کرده مشمع پیرهن
 با جامه عریان آمده با آب بریان آمده
 با خنده گریان آمده شب تا سحر بر خویشتن
 شب بر لبش خنده بود روزش سرافکنده بود
 هر تن بجان زنده بود زنده است جان او بتن
 دارد حسنه و مسنجیق از پرده شعر دقیق
 در عکس چون لعل و عقیق اندر بدخشان و یمن
 در دیده آب و آذرش چهره چو نقش آزرش
 از نور حوری بر سرش بر فرق حورش اهرمن
 چشمش بیخوابی خورشست از سوز خاطر سرکشست
 آنرا که در دل آتش است از دیده بگریزد و سن
 آهیخته تیغ آتشین بگشاده بر ظلمت کمین
 چون در شیخون روز کین تیغ شه لشکر شکن

وله ایضاً

نگارینا بهار آمد بیا تا بوستان بینی
 گل اندر بوستان خرم چو روی دوستان بینی
 اگر بر کوهسار آبی حجر را پر شجریابی
 و گر بر سبزه‌زار آبی زمین را آسمان بینی
 درختان نگارین را چو جوزا بر فلک‌یابی
 عسروسان ریاحین را چو حوا در جتان بینی
 اگر بر صفحه اوراق گل یک نقش برخوانی
 درونسو نقش بستدان و برونسو نقشخوان بینی
 چو بلقیس است سرو و آب چون صرح ممرد زان
 کشسیده دامن از ساقش میان آبدان بینی
 چکاوک عود میسازد شقایق عود میسوزد
 بساز و سوز این و آن هوای انس و جان بینی

بعضی از ترکیبات اوست که در قافیه مکرر و مجنس بسطی داده تتبع قطران را نموده

ای نهاده بر دلم زان لعل شکر بار بار
 شکر خوبی را شکرزان لعل شکر بار بار
 جان شیرین در تنم ای خسرو خوبان رسد
 گر بسایم بر در آن لعل شکر بار بار
 غمزه عیار تو بر جان من آمیخت تیغ
 رحم کن بر من مشو با غمزه عیار یار
 صورت فرخار اگر بر روید از بستان چین
 با گل رویت نماید صورت فرخار خار
 تو مرا جان عزیز من ترا غمخوار و هست
 رسم مهرویان که باشد پیششان غمخوار خوار

وله ایضاً

از افق زد بر صیوحی زهره بر خرچنگ چنگ

زهره را یاری ده‌ای مطرب بدار از چنگ چنگ

چنگ را بیرون کن از سر آشتی با چنگ کن

زانکه نیکو نیست در دل داشتن با چنگ چنگ

نغمه عنقا سراید باز در کهسار سار

تخته مینا نماید باز در فرسنگ سنگ

۳۴۵

فرقدی خراسانی

و هو حکیم محمد بن عمر استاد است بی قرین و عدیل و شاعر است بی نظیر و بدیل پایه قدرش بر فرق فرقد و مداح سلطان غیاث‌الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام را مینموده از اشعارش الاقلیلی در میان نمانده و از آنجمله است که منتخب شد

همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار

همه عقیق لب و سرو قد و زرگس چشم

برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبار

گمان بوی که بهی هست گوی زران‌دود

بود پدید رخ سیب سبز از اشجار

چو مهره‌های زمرد میان زر سبیک

چنانکه نقطه شنگرف بر رخ زنگار

شده منقط روی چو زمردش بعقیق

وله ایضاً در مدح سلطان

چون تیغ سپیده دم جهانگیر

ای تیغ تو بی مجال تأخیر

ممثل تو نسدیده عالم پیر

بر تخت جلال یکجوان بخت

نه حلقه چرخ همچو زنجیر

شد بر دربارگاه جاهت

وله ایضاً

کس از ملوک جهان یادگار تیغ و قلم

نسبده است مگر شهریار تیغ و قلم

ملک محمد سام جهان ستان که فزود

بفر یمن و یمنش یسار تیغ و قلم

بزرزم و بزم بود جانفشان و لؤلؤ بار

به سیم خام و بزّر عیار تیغ و قلم

گهی بنفشه دهد گاه لاله آرد بار

ز بید و نرگس بسی برگ و بار تیغ و قلم

بسر حسود و رخ بدسگال او دارد

بسزردی و بکبودی شعار تیغ و قلم

یکی بخندد بر دشمنش یکی گیرد

بپرزم و بزمش اینست کار تیغ و قلم

فروغ لون رکاب و نگین او دارند

از آن شده است جهان خواستار تیغ و قلم

بسی کشید جهان انتظار دولت او

چنانکه دانش و داد انتظار تیغ و قلم

زهی بسان نبی پیشوای دولت و دین

خهی بسان علی کامگار تیغ و قلم

چو سیل و صاعقه کوشنده است و جوشنده

بفرق و حرق عدویت دو یار تیغ و قلم

بزمهر و قهر برآری همی هلاک و دمار

ز دودمان عدو زان دو یار تیغ و قلم

میان تهی و دو رویه است دشمن تو مگر

باصل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم

برنگ مهر و سپهرند و ز نفاذ تو هست

فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم

نبرده است و نباشد ز خسروان جهان

نظیر و مثل تو کس حقگزار تیغ و قلم

ز انتقام تو آن دید دشمن تو چو شد

انامل و کف تو جفت و یار تیغ و قلم

که دید ز آهن و آتش به اول و آخر

رخ شخوده و فرق فگار تیغ و قلم

اگرچه هرچه ازین شعر خوب خاطرزاد

یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم

ولیک هست زمانه گسواه من کاین بار

مر این قصیده بود شهریار تیغ و قلم

بحکم تو قلم و تیغ تا شود گلگون

شکفته باد ز تو نوبهار تیغ و قلم

شکافته سرو خایسک خورده باد عدوت

چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم

و من قصایده

سروش الماس میبارد فلک بر آنگیر

خردۀ کافور میریزد هوا بر بوستان

شد ز سرما بسته در پولاد گوهر دار آب

واب چون فولاد گوهردار شد در آبدان

باغ با هندوستان ماند ز انبوهی زاغ

واب ماند تیغ هندی را که مالی برفسان

شاخ‌ها کافور بار آورد وین نبود عجب

شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان

آتشی کز عکس او چرون ماهی زرین شود

زورق مساه اندرین دریای همچون بادبان

آفتابی لعسل‌پاش و اختری اخگر‌نمای

گلبنی دبستان ریز و لاله‌یی لؤلؤفشان

آهنین دامی پر از مرغان زرین پر و بال

پای و سرشان هم شبه کردار و هم یاقوت سان

طرفه مرغانی که گاه پر زدشان در هوا

هم بیفتد هر دو بال و هم بریزد استخوان

چون حصاری پر دلبران شجاع جنگجو

جمله مرجان درع و زرین تیغ و یاقوتی ستان

چون درختی بیخ آن از آهن و از سندروس

شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زر و زعفران

شخص زرینش چو خد نیکوان لاله صفات

فرق مشکینش چو خط دلبران سنبل‌ستان

کلک تو اختر نماید در معانی از هنر

لفظ تو گوهر فشاند در محافل از بیان

این چنین کز روی معنی اندرین می بنگری

پس تو گوهر در بیان داری و اختر در بنان

در طلب شراب ناب گفته

تا بنگذارد که یکدم خوش زخم

آتشی گردون زده است اندر دلم

تسا از آن آبی بر این آتش زخم

یک صراحی آب چون آتش فرست

۳۴۶

فرزدق یمنی

گویند از اماجد شعرا و اکابر فضیلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرای محمودیش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده از احوال او در جایی چیزی ندیده تقی اوحدی در تذکره خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش پخته است نوشته شد:

و من قصایدہ علیہ الرحمہ

نه هر کسو آید از کوهی بود با دعوت موسی
 نه هر کسو زاید از زالی بود با سطوت دستان
 نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم
 نه هر جویی بود دجله نه هر آبی بود حیوان
 محالست اینکه بی همت شود کس میر بحر و بر
 گزافست اینکه بی طاعت شود کس فخر انس و جان
 بدین خیر و بدین همت بدین حکم و بدین حکمت
 بدین قدر و بدین قدرت بدین فرو بدین فرمان
 ندانم در همه دولت ز احرار فلک همت
 بجز صدر قضا قدرت وزیر خسرو کیهان
 فلک رتبت ملک عصمت قضا قدرت قدر بسطت
 قمر دولت زحل رفعت زمین میدان فلک ایوان
 درش چرخ نیست بی فتنه رخس مهریست بی عقده
 کفش ابریست بی طوفان دلش بحر است بی پایان
 پی دوران جاه او بود ایام را تسکین
 پی تسکین ذات او بود افلاک را دوران

اگر از لشکر فتحش بخیزد گرد در هیجا
 و گر از سمّ یکرانش بیفتد نعل در میدان
 کشد در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر
 کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران
 بدان صانع که در میدان اول ماه را سازد
 گهی چون گوی سیمین و گهی چون سیمگون چوگان
 بدان مبدع که در ایران ثانی تیر از او دارد
 بدستی لوح همواره بدستی کلک جاویدان
 بحق سقف مرفوع و بجاه کعبه اعظم
 بفضل بیت معمور و به فرّ روضه رضوان
 بدرد غربت یوسف برآز قربت یونس
 بسمی همت حاتم بیزم حکمت لقمان
 بعلم ظاهر آدم بعلم باطن احمد
 بمنطق عیسی مریم بنور موسی عمران
 کز آن فتنه نبود آگاه این بنده ز نیک و بد
 چه در ظاهر چه در باطن چه در پیدا چه در پنهان
 گزافی بود این قصه خلاقی بود این صنعت
 محالی بود این تهمت دروغی بود این بهتان
 غباری هست اگر باقی ادب کن بنده خود را
 ز تو تیغ از فرزدق سر ز تو حکم از فرزدق جان
 گرفتم من که خود کردم خطایی بعد صد خدمت
 که مردم نیست بی زلت که انسان نیست بی نسیان
 خدای آسمان داند که نباید بر زمین هرگز
 چو بنده یک لطایف گوی و چون تو یک ظرایفدان

مبادا هشت چیزت جز که باشد هشت وصف او را

ز هفت افلاک و شش اطراف و پنج اسباب و چار ارکان

دلت خرم عدو در غم گفت واهب سخن جاذب

دمت جاری قدم ثابته لب خندان قلم گریان

مشهر باش چون ملت مطهر باش چون دولت

مکرم باش چون ایمان مشرف باش چون قرآن

۳۴۷

فضل بن عباس بخارایی

اسمش شیخ ابوالعباس الزنجی شیخ عالم عامل فاضل کامل فصیح لیب ادیب قاهر قادر
ماهر بوده و با حکیم رودکی معاصر زمان آل سامان را دریافته در آن زمان مشهور و معروف و
بصفت فصاحت موصوف بوده در مرثیه نصر بن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصور این
ابیاتش مشهور است

نظم

پادشاهی نشست فرخ زاد
زین نشسته جهانیان دلشاد
کانچه از ما گرفت ایزد داد
باز شمی بجای آن بنهاد

پادشاهی گذشت خوب نژاد
زان گذشته زمانیان غمگین
بنگر اکنون بچشم عقل نکو
گر چراغی ز پیش ما برداشت

۳۴۸

فیروز مشرفی

از قدمای حکما و شعراست و مشرف محله‌یی است از یمن معاصر عمرو لیث صفار بوده و
از معاصرین وی حکیم حنظله باد غیسی و خواجه محمرد وراق بوده‌اند وی به استادی
معروفست و ایندو بیت باو منسوب مات فی سنه ۲۸۲

مرغیست خدنگ او عجب دیدی	مرغی که شکار او همه جانان
داده پر خویش کرکش هدیه	تا بچه‌ش را برد به مهمانا

سرو سیمین ترا در مشک تر	زلف مشکین تو سر تا پا گرفت
-------------------------	----------------------------

۳۴۹

فقیهی مروزی

از فاضلان خراسان و از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو فطرت و
نکته‌دان بوده این دو قطعه از اوست که نوشته می‌شود:

میفکن نوبت عشرت بفردا	چو اسباب مهیا داری امروز
باستقبال آمده رفته باشی	چو در دل فکر فردا داری امروز

خواجه در بوستان انسانی	هست از روی ناخوشی کسنی
خانه‌یی کمو درو بود تنها	خانه‌یی باشد اندرو کس نی

۳۵۰

فصیحی جرجانی

از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که مثنوی و امق و عذرا منظوم کرده است به نظر فقیر نرسیده دو بیت از او نوشته شد همانا از آن مثنویست:

هر آنکو مردمان را خوار دارد بدان گو دشمن بسیار دارد

بلا را خود همین یکحال نیکوست که از وی باز دانی دشمن از دوست

۳۵۱

فلکی شیروانی

و هو مولانا نجم‌الدین محمد شاعر است دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابوالعلائی گنجوی بوده و خدمت او را مینموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیر اخیسبکتی در معارضه با خاقانی گوید:

ز آنخور فلکی تو سنی برون آمد که طوق نعلش بر حلقه دهان من است

بعضی او و خاقانی هر دو را شاگرد ابوالعلا میخوانند گویند چون ابوالعلا دختر بخاقانی داد وی برنجید ابوالعلا او را طلبیده بیست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای فرزند این قیمت پنجاه کنیزک جمیله است که هر یک از دختر ابوالعلا بهتر خواهند بود وی خوش دل شده باری از مداحان ملوک شیروان و در صنایع و بدایع شعری مسلم زمان بوده از اشعار او نوشته میشود:

وله

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
 و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
 هیچ روزی نبود کانه عشق تو مرا
 دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
 مژه بر هم نزنند هیچ شبی دیده من
 تا بخون خاک سرکوی تو معجون نکند
 زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا
 گرچه لعلت بویفا وعده بسی داد بمن
 گرچه در دایره عشق تو جان در خطر است
 نی خطا گفتم جان در خطر آنراست که او
 خسرو شروان خاقان کبیر آنکه خرد
 خدمت شاه منوچهر فریدون نکند
 خاک راگر ز پی عز و جودش نبود
 پیش قدرش صفت رفعت گردون نکند
 فلک از قوت خود محمل و مشحون نکند
 گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
 پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند

وله ایضاً

وز قوت تو زمین گران سم
 ایام بکین نگویدش قم

از سنت تو فلک سبک پای
 آنرا که به مهرگویی اجلس

فرمان ترا قضا پیاپی	رایسات ترا قدر دمام
آباد بدان سمند کز ری	در خود کشد آسمان دم و دم
در زیر سمش زمین گه سیر	گویی که در آسیاست گندم
یکساعت سسیر او بمیدان	صد ساله سیر چرخ و انجم
زو چرخ بدور بسا تعجب	او بساز بسسیر بسا تبسم
چون پای به پشت او درآری	سر بر فلک آرد از تنعم

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر گوید

سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم
جهان جود و معانی چراغ دوده آدم
خدایو کشور پنجم یگانه خسرو چارم
جم دوم کسی اعظم خدایگان معظم
زحل محل و فلک عز قدر مراد قضا کین
شمال فیض و صباقر مسیح ذات ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش
خردپرست چو دستان هنرنمای چو نیرم
سهی که ادهم گیتی به بند اوست مقید
سهی که اشهب گردون بداغ اوست موتم
شده متابع رایش فلک برای مصفا
شده موافق امرش جهان بعزم مصمم
حسروف مرتبتش را ستاره نقطه خامه
نگین مکرمتش را سپهر حلقه خاتم
بسنصرت عسلم او اصول عدل مستقر
بوسعت قلم او وصول عقل منظم

بـزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن

بگردد خسیمة خسیلش سپاه فتح مخیم

زهی بجاه تو جائرا محل و مرتبه عالی

خهی بداد تو تن را قرار و قاعده محکم

شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت

شده حروف شمایل بنوک کلک تو معجم

همه صنایع دولت در اهتمام تو مضمیر

همه وقایع نکسبت در انتقام تو مدغم

در تو خلد معین کف تو بحر مرگب

دل تسو عدل مصفا تن تو روح مجسم

بنور گمشدگانرا دل تو مشرق و مغرب

برزق جانوران را کف تو مشرب و مطعم

ز کتب جود تو سطری هزار بخشش حاتم

ز بحر کسین تو قطری هزار کوشش رستم

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین

حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیفم

شود چو خلد جهنم مقام سدره طویبی

اگر ز جرعه جسامت نسیمی رسد بجهنم

زمانه مملکت جم به بیور اسب ندادی

اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت توجم

در آنزمان که نباشد فراغ هیچکسی را

ز ننگ و نام تن خود بحال خال و غم عم

شود بسخون دلیران تن زمانه ملبس

شود ز گورد ستوران سر ستاره معمم

فرضا بجستن تنها نه روی داند و نه ره

قدر ببردن جانها نه کیف داند و نه کم

چو ترک و نیزه بخواهی ترا چه ترک و چه تازی

چو تیغ و حربه بگیری ترا چه کرد و چه دیلم

شنیده‌ام که حسودان بگفته‌اند که بنده

ادای بندگی نسو گذاشت مهمل و مبهم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل

بسقدر مسجد اقصی بسجاء کعبه اعظم

بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر

به سنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بعارفان مـوحد بسزاهدان مسـحـق

بانبیای مطهر بساویای مکرم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر

بسرخون پاک شهیدان عشر ماه محرم

قسم به یسر یسارت که هست گاه سخا کان

بمین به یمن بمینت که هست وقت عطایم

که اینحدیث بخلوت جز اینکه پیش تر گفتم

نه نیکا گفتم و نه بد نه پیش گفتم و نه کم

گرفتم اینکه نمودم معاصی که مرا زان

جز است جزیت قارون سزاست لعنت بلعم

اذا عـسـرـفـت خـطـائـی عـسـرـفـت اـنـک یـغـفـر

و لو عـلـمـت ذنـوبـی عـسـلـمـت اـنـک یـرـحـم

وله

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سرریله

ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد مرسله

شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد

عقدۀ راس داس شد از پی کشت سنبله

۳۵۲

فردوسی طوسی علیه‌الرحمه

و هو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن فخرالدین احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته‌اند بهر صورت پدرش در قریه رزان طوس که موطن و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معز عمید خراسان همی بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی خواستی نمودن و بی محل حملی فزودن لهذا وی از طوس برآمده راه غزنی بر گرفته بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزز چنانکه در تواریخ نوشته‌اند بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم عسجدی مروزی بیدیه گویی در مجلس خاص و ماده آن رباعی مشهوره وی را امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و پایه طبع و مایه نظم او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید و سالیان دراز به اعانت ایاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام آورد در هنگام اتمام نامه شاهانه سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت به اغوای وزرای بد نهاد و حساد پست نژاد در وعده مقرره سودی که در معنی مایه زیانهای کلی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مأیوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار و پایدار و خال عیب و عوار بر

رخسار حال محمود برقرار است مع‌القصد چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست بهرامید از غزنین بهری آمد و در خانه ادیب اسماعیل و زاق ترمذی پدر ادیب صابر نهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا بماندندان شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند رسید و گفت این کتابرا از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همه آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیت بازداشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درهم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و ایمن بداشت تا بمکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از آنکار ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزه فردوسی بفرستاد ولی نوشداروی پس از مرگ سهراب بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازه فردوسی را از دروازه زراق بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی سنه ۴۶۱.

حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شاهنامه حکیم در عجم نامه‌یی عظیم است بحریت پر لآلی و بدان رویت و انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این غایت شعرای عجم در نظم پارسی کتابی مانند شاهنامه وی و مثنوی مولوی در عالم بیادگار نگذاشته‌اند و هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند علی‌الجمله شاهنامه در قدیم‌الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجزی بود تا حال انوشیروان نوشته بودند از آن پس مؤید که پهلوانی دهگان نژاد بود از اکابر مداین و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد از احوال هر مزین کسری تا پرویز نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بیادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمدالملک بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلفظ فارسی نقل کرد از اواخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی گشتاسب و جنگ او با

ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال در افتاد و حکیم فردوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته‌اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد برنگاشته‌اند و اول کسی بنیاد اینکار بر نهاده طهمورث بوده که حالات سیامک را با کیومرث بتحریر و تاریخ درآورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را بمرور دهور ثبت کرده‌اند از جمله نامه‌های قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر آیین بهمن است در احوال بهمن دیگر داراب‌نامه است و دیگر دانش‌افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان‌نامه و دانشورنامه و خردادنامه و حکیم ابوالقاسم محمدبن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامه‌ها بدست آورده منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است چون انتخاب آن کتاب درین تذکره ناصوابست ناچار بعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شد و این ابیات متفرقه از آنجناب است.

در مدح شاه اولیاء علی علیه السلام گوید

شهی که چون بدو انگشت در ز خیر کند برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اصلی که دست قدرت او هزاره ره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست بسهیچوجه مر او را زمانه جویا نیست
بر [او] مسجاور دریا نشین مگر روزی به دست افتد دژی کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست کدام دریا کائرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غسوطه زدم ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست

وله

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت ور آن نهاده خزاین بدشمنان بسپرد

کانرا خطر است نزد هر مهتر
در معرکه جان چو بر نهی مغفر

دو چیز بر تو بی خطر بینم
دینار چو بر نهی بسر بر تاج

وله ایضاً

سرای پرده عصمت بر آسمان زده‌ای
هر آنچه هست پسندیده پاک بسته‌ای
وگر برهمن ششصد هزار بکنده‌ای
همی ببايد رفتن چنانکه آمده‌ای

اگر بدانش اندر زمانه لقمان‌وار
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطاليس
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی
به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود

در اظهار تأسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

ز گفتار تازی و هم پهلوانی
که توشه برم ز آشکار و نهانی
ندارم کنون از جوانی نشانی
بر آن بیت بو طاهر خسروانی
دریغ از جوانی دریغ از جوانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
بجز حسرت و جز وبال گناهان
بیاد جوانی کنون مویه آم
جوانی من از کودکی یاد دارم

از غزلیات اوست

سر فخر بر آسمان سودمی
کلاه از سر ماه بر بودمی
بجای تو گر زانکه من بودمی
بدلدادگان بر ببخشودمی

شبی در برت گر بر آسودمی
قلم در کف نیر بشکستمی
جمال تو گر زانکه من دارمی
به بیچارگان رحمت آوردمی

در حضور سلطان محمود غزنوی بر حسب امر بجهت دمیدن خط ایاز او یماقی گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت
گسر پر شد عارضت زره عذرش هست
کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

غم در دل من در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش
بسنمود طریق مردمی کردن خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت
خندان خندان فکند در گردن خویش

تیمناً از آغاز کتاب شاهنامه این چند بیت نگاشتم

به نام خداوند جهان و خرد
خداوند کیهان و گردان سپهر
کزین برتر اندیشه برنگذرد
بسه بینندگان آفریننده را
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نیابد بدو نیز اندیشه راه
نسبینی مرنجان دو بیننده را
ازین پرده برتر سخنگاه نیست
که او برتر از نام و از جایگاه
زمین ایزد از مردم آراسته است
ز هستی مر اندیشه آگاه نیست
جهان کردن از بهر آن خواسته است

فی الحکمة

تنت آینه ساز و هر دو جهان
یکی مر ازین کم نیاید همی
بین اندرو آشکار و نهان
چنان دانکه جان برترین گوهرست
و گر باشد افزون نشاید همی
بدین گسیتی از گیتی دیگرست

فتاده درین ژرف دریای خاک
 چو جامه که گردد گرامی بتن
 چراغش روان زندگانی ستون
 چراغ اندرو بسته زنجیروار
 ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
 بیفتد ستون و بمبرد چراغ
 همان پیشش آید کزین خانه برد
 بچندین میانجی برآورده‌اند
 توی خسویشن را بازی مدار

درخشنده شمعی ست این جان پاک
 بجان بسین گرامی تن خویشن
 تننت خانه‌یی دان بباغ اندرون
 فرو هشته زان خانه زنجیر چار
 هر آنکه که شد مست زنجیر بند
 شود خانه تاریک و ویران دماغ
 وزان پس که پیکر بگوهر سپرد
 تسرا از دو گسیتی برآورده‌اند
 نخستین فسطرت پسین شمار

در مدح شاه ولایت صلوٰة‌الله و سلامه علیه و صفت خلق عالم

خداوند امر و خداوند نهی
 درست این سخن قول پیغمبرست
 تو گویی که گوشم بر آواز اوست
 برانگینخته موج ازو تندباد
 همه بادبانها برافراخته
 بر آراسته همچو چشم خروس
 هر آنکس که هست از صحابه ولی
 کرانه نه آنرا و بن ناپدید
 وزان موج بر اوج خواهد شدن
 شوم غرقه دارم دو یار وفی
 چنان دان که خاک ره حیدرم

چه گفت آنخداوند تنزیل و وحی
 که من شهر علمم علیم درست
 گواهی دهم کاین سخن راز اوست
 خسر دمند گیتی چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی برو ساخته
 یکی پهن کشتی بسان عروس
 محمد درو اندرون باعلی
 خردمند کز دور دریا بدید
 بدانست کاو موج خواهد زدن
 بدل گفت اگر با نبی و وصی
 برین زادم و هم برین بگذرم

در مدح سلطان یمن الدوله محمود بن سبکتکین غزنوی گوید

نباشد جز از بی پدر دشمنش	کسه یزدان بسوزد بآتش تنش
ازین در سخن چند رانم همی	که این را کرانه ندانم همی
جهاندار محمود شاه بزرگ	بأشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل	بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز قنوج تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین

آغاز نظم تاریخ ملوک عجم از کیومرث تا فرخ فریدون

چنان بود کآیین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
پسر بد مر او را یکی نامجوی	هنرمند و همچون پدر کامجوی
بگیتی نبودش یکی دشمنان	مگر بسدکش دیو اهریمنان
بزد چنگ و ارونه دیو سیاه	دو تا اندر آورد بالای شاه
سیامک خجسته یکی پور داشت	که نزد نیاجای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفتی همه فر و فرهنگ بود
سرآمد کیومرث را روزگار	چو آمد مر آن کینه را خواستار
جهاندار هوشنگ بارای و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
زمانه ندادش هم آخر درنگ	شد آنرا و هوشنگ با فروهنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایه طهمورث دیوبند
شدند انجمن دیو بسیار مر	کسه پردخته مانند ازو تخت زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان	برآشفت و بشکست بازارشان
از ایشان دو بهره بافسون بست	دگرشان بگزرز گران کرد پست
برفت و سرآمد بدو روزگار	همه رنجها ماند ازو یادگار
گرانمایه جمشید فرزند او	کمر بست یکدل پر از پند او
زمانه برآسود از داوری	بفرمان او مرغ و دیو و پری

چو شد پرمنش خسرو ره شناس
 بجمشید بر تیره‌گون گشت روز
 یکی مرد بود اندران روزگار
 پسر بد مر این پاکدین را یکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 بسر بر نهاد افسر تازیان
 سوی تخت جمشید بنهاد رو
 برفت و بدو داد تخت و کلاه
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 خجسته فریدون ز مادر بزاد
 بسبالید بر سان سرو مهی
 جهاندار با فر جمشید بود
 چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
 هم انجام آمد به ضحاک چیر
 به بندی بستش دو دست و میان
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 بستش بر آنگونه آویخته
 بیا تا جهان را ببند نسپریم
 فریدون فسخ فرشته نبود
 بداد و دهش یافت آن نیکوی
 جهاننا چه بد مهر و بد گوهری

ز یزدان بسپیچید و شد ناسپاس
 جدا گشت زو فر گیتی فروز
 بدشت سواران نیزه گذار
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 بر ایشان ببخشید سود و زیان
 چو انگشتری کرد گیتی بدو
 نهانگشت و گیتی بر او شد سیاه
 برو انجمن سالیان شد هزار
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
 بتایید زو فر شاهنشهی
 بکردار تابنده خورشید بود
 ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 کمندی بیاراست از چرم شیر
 که نگشاید آن بسند پیل ژیان
 بکوه دماوند کردش به بند
 وزانخون دل بر زمین ریخته
 بکوشش همه دست نیکی بریم
 بمشک و بعنبر سرشته نبود
 تو داد و دهش کن فریدون توی
 که خود پرورانی و خود بشکری

ذکر پادشاهی فریدون فرخ و تقسیم مملکت بفرزندان خویش و حسد بردن سلم و تور بر
ایرج و کشتن و فرستادن سر او را نزد پدر

فریدون چو شد بر جهان کامگار
پرستیدن مهرگان دین اوست
بسیار است گیتی بسان بهشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
ببالا چو سرو برخ چون بهار
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
نخستین بسلم اندرون بنگرید
دگر تور را داد توران زمین
از آن پس چو توبت با یوج رسید
فریدون فرزانه شد سالخورد
بجنید مر سلم را دل ز جای
فرستاد نزد برادر پیام
سه فرزند بودیم زیبای بخت
فرستاده را گفت ره در نورد
دو جنگی در سنگی دو شاه زمین
دو بیهوده را دل بدان کارگرم
بایرج سر انجام در ساختند
فرود آمد از پای سرو سهی
جهانا بسپروردیش در کنار
نهانی ندانم ترا دوست کیست

ندانست جز خویشتن شهریار
تن آسانی و خوردن آیین اوست
به جای گیا سرو و گلبن بکشت
نشست اندر آن نامور پیشه کرد
سه فرزندش آمد گرامی پدید
بهر چیز مانده شهریار
که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج
که سه ماه بودند و سه شاه گرد
همه روم و خاور مر او را سزید
ورا کرد سالار ترکان چین
مر او را پدر شاه ایران گزید
بباغ بهار اندر آورد گسرد
دگرگونه تر شد به آیین و رای
که جاوید زی خسرو شادکام
چرا کهتر از ما درآمد به تخت
نباید که بیند ترا با دو گرد
میان کیان چون درخشان نگین
که هر دو بشویند دیده ز شرم
بنا بخردی کار او ساختند
گسست آن کسمرگاه شاهنشهی
از آن پس ندادی بجان زینهار
بدین آشکارت بباید گریست

بازگشتن سلم و تور بروم و توران و تولد منوچهر و پیام فرستادن سلم و تور نزد فریدون و

سود ندادن

چو گشتند باز آن دو بیداد شوم
 هیونی برون آمد از تیره گرد
 بستابوت زر اندرون پرنیان
 بیفتاد ز اسب آفریدون بسخاک
 در رسده درفش و نگونسار کوس
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 برآمد بدین نیز یکچند گاه
 یکی خوب چهره پرستنده دید
 پریچهره را بچه بد در نهمان
 چو هنگامه زادن آمد فراز
 چو برجست و آمدش هنگام شوی
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ
 یکی پسر زاد آنخردمند ماه
 فریدون چو روی منوچهر دید
 بشاهی برو آفرین خواندند
 بسلم و بستور آمد آن آگهی
 دل هر دو بیداد شد پسر نهیب
 اباپیل گگردنکش و رنگ و بوی
 بسدادنسد نسزد فریدون پیام
 فرستاده آمد دلی پسر سخن
 بشاه آفریدون رسید آگهی
 بسدیبای چینی بر آراستند
 خجسته منوچهر نزدیک شاه

یکی سوی تور و یکی سوی روم
 نشسته بر آن سوگواری بدرد
 نهاده سر ایرج اندر میان
 سپه سر بسر جامه کردند چاک
 رخ نسامداران برنگ آبئوس
 پر از خاک سر بر گرفتند راه
 شبستان ایرج نگه کرد شاه
 کجا نام او بود گرد آفرید
 از آنشاد شد شهریار جهان
 یکی دختر آمد از آن دلنواز
 چو پروین بدش روی و چون قیر موی
 بدو داد و چندی برآمد درنگ
 سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 دل خویشان زو پسر از مهر دید
 زیر جسد بتاجش بر افشاندند
 که روشن شد آن فر شاهنشهی
 که اختر همیرفت اندر نشیب
 زخاوار بسایران نهادند روی
 نخست از جهاندار بردند نام
 نه سر بود پیدا سخن رانه بن
 بفرمود تا سخت شاهنشهی
 کلاه کیانی بپیراستند
 نشسته نهاده بسر بر کلاه

بدستی دگر زنده پیلان جنگ
 که ای نازش تاج و تخت و نگین
 هوا روشن از مایهٔ بخت تست
 همه راستیها نهفتن گرفت

به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
 فرستاده بسر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایهٔ تخت تست
 پیام دو خونی بگفتن گرفت

مراجعت فرستادهٔ سلم و تور از ایران

نشست منوچهر سالار دید
 هسمانگه بزین اندر آورد پای
 بگفتند کامسد فرستاده بساز
 ز دیسهیم و از تسخت شاهنشهی
 نسداید ار ببیند در شهریار
 همه خاک عنبر همه زرش خشت
 بهشت گزین روی خندان اوست
 بالای میدان او باغ نیست
 ز گوهر همه طوق و فیروزه تاج
 ز هر سو خروشیدن کسرنای
 زمین و زمان بر خروشد همی
 ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
 دل آزم جوی و زیان نرم گوی
 بکردار طهمورث دیوبند
 تو گفتی زبان و دل پادشامت
 به پیشش یکی رزم دیده پسر
 سپهدار و بیدار و لشکرشکن
 بزین عمود و بزین کلاه
 شود کوه هامون و هامون چو کوه

فرستاده چون هول گفتار دید
 بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
 دو شاه دو کشور نشسته براز
 بجستند هر گونه‌یی آگهی
 فرستاده گفت آنکه خرم نگار
 بهاریست خرم در اندر بهشت
 سپهر برین خاک میدان اوست
 به پهنای ایوان او راغ نیست
 ابر پشت پیلانش بر تخت عاج
 تعبیره زنان پیش پیلان بپای
 تو گفتی که میدان بجوشد همی
 نشسته بر آن شهریاری چو ماه
 چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 منوچهر چون زاد سروی بلند
 نشسته بر شاه بر دست راست
 ز آهنگران کاوهٔ پر هنر
 کجا نام او قارن رزم زن
 همه گرد ایوان دو رویه سپاه
 گر آیند زی ما بجنگ آنگروه

دو شاه جفا پیشه را دل ز درد

بپیچید و شد رویشان لاجورد

آمدن سلم و تور بایران بجنگ منوچهر شاه و کشته شدن آن دو بیدادگر پرگناه

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
 نباید که آن بچه نره شیر
 چنان نامور بی هنر چون بود
 نباید بسیجید ما را بجنگ
 سپه چون بتزدیک ایران کشید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 چنان تیره شد روی گیتی ز گرد
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 منوچهر بسا قارن رزم زن
 همی تافت چون مه میان گروه
 ز بیشه بهامون کشیدند صف
 سپه یکسره نعره برداشتند
 زمین شد بکردار جیحون پرآب
 بزد مهره بر کوه زنده پیل
 سیابان چو دریای خون شد درست
 پی زنده پیلان بخون اندرون
 همه چیرگی با منوچهر بود
 زگرد سواران هوا بست میغ
 هوا را توگفتی همی بر فروخت
 بمغز اندرون بانگ پولاد خاست
 برآورد شاه از کمینگاه سر

که آرام و شادی نباید نهفت
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 که آموزگارش فریدون بود
 شتاب آوریدن بجای درنگ
 همانکه خبر بافریدون رسید
 ز پهلو بهامون گذارد سپاه
 چو دریا بجوشید هامون و کوه
 توگفتی که خورشید شد لاجورد
 بجنگ اندرون تیغهای بنفش
 برون آمد از بیشه نارون
 چو خورشید تابان ز البرز کوه
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 سنانها بسا بر اندر افراشتند
 توگفتی سوی جنگ دارد شتاب
 زمین جنب جنبان چو دریای نیل
 توگفتی ز روی زمین لاله رست
 چنانچون ز بیجاده باشد ستون
 کز او مغز گیتی پر از مهر بود
 چو برق درخشنده پولاد تیغ
 چو الماس روی زمین را بسوخت
 بسا بر اندرون آتش و باد خاست
 نبد تور را از دو رویه گذر

عنانرا بسپید و برگاشت روی
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی نیزیه زد از پس پشت او
 سرش را همانگه ز تن دور کرد
 بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
 ز جوش سواران و آواز کوس
 تو گفتی که الماس جان داری
 دهاده خروش آمد و دار و گیر
 فسرده ز خون پنجه بر دست و تیغ
 تو گفتی زمین موج خواهد زدن
 رسید آنگهی شاه در شاه روم
 بکشستی برادر ز بهر کلاه
 یکی تیغ زد بر سر گردنش
 از آن پس همه جنگجویان چین
 سپید منوچهر بنواختشان
 بسام فریدون منوچهر شاه
 فریدون شد و نام او ماند باز

برآمد ز لشکر یکی های و هوی
 رسید اندر آن نامور کینه‌خواه
 نگونسار شد خنجر از مشت او
 دد و دام را از تنش سرور کرد
 وز آن تسیرگی کساندر آمد بماه
 هسوا قیرگون شد زمین آب‌نوس
 همان گرد تسیره روان داری
 هوا دام کسرکس شد از پسر تسیر
 چکان قطره خون ز تاریک میغ
 وزان موج بر اوج خواهد شدن
 خروشید کای مرد بیداد شوم
 کله یافتی چند پویی براه
 بدو نیم شد خسروانی تنش
 یکایک نهادند سر بر زمین
 باندازه بر جایگه ساختشان
 نشست از بر تخت زرین کلاه
 برآمد بر این روزگار دراز

داستان زال و تولد او سپید موی و انداختن سام او را و بردن سیمرغ و باز آمدن او

کنون پر شگفتی یکی داستان
 نبود ایچ فرزند مر سام را
 نگاری بد اندر شبستان او
 از آنماهش امید فرزند بود
 ز مادر جدا شد بدان چند روز
 بچهر و جبین بود برسان شید

بسپوندم از گفته باستان
 دلش بسود جویا دلارام را
 ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک مو
 که خورشید چهر و برومند بود
 نگاری چو خورشید گیتی فروز
 ولیکن همه موی بودش سفید

کسی سام یل را نیارست گفت
 بفرمود پس تاش برداشتند
 بجایی که سیمرغ را خانه بود
 نهادند بسر کوه و گشتند باز
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
 ببردش دمان تا بالبرز کوه
 شگفتا برو بسر فکندند مهر
 چو آنکودک خرد پر مایه گشت
 یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
 نشانش پراکنده شد در جهان
 بسام نریمان رسید آگهی
 بیامد دمان سوی آن کوهسار
 سر اندر ثریا یکی کوه دید
 چنین گفت سیمرغ با پور سام
 پدر سام یل پهلوان جهان
 بدین کوه فرزند جو آمده است
 ز پروازش آورد نزد پدر
 سیه مژه و دیدگان قیرگون
 تنش را یکی پهلوانی قبای
 یکایک بشاه آمد آن آگهی
 سوی زال کرد آنگهی سام روی
 چناندان که زابلستان خوان تست

که فرزند پیر آمد از خوب جفت
 ازین بوم و بر دور بگذاشتند
 وزان خانه خرد بیگانه بود
 برآمد بر این روزگاری دراز
 سپرواز بر شد دمان از بنه
 بزد بر گرفتش از آنگرم سنگ
 که بودش نشیم و کنام گروه
 بماندند خیره در آنخوب چهر
 بر آنکوه سر کاروانها گذشت
 برش کوه سیم و میانش چو غرو
 بد و نیک هرگز نماند نهان
 از آن نیک پی پور با فرهی
 که افکنندگانرا کند خواستار
 که گفتی ستاره بخواهد کشید
 که ای دیده رنج نشیم و کنام
 سر افرازتر کس میان مهان
 ترا نزد او آبرو آمده است
 رسیده بزیر پیش موی سر
 چو پسته لب و رخ بمانند خون
 بپوشید و از کوه بگذارد پای
 که سام آمد از کوه با فرهی
 که داد و دهش گیر و آرام جوی
 جهان سر بسر زیر فرمان تست

داستان مهرباب کابلی و اطلاع زال از رودابه دختر وی و عاشق شدن رودابه بر زال زر
 بسبب صفت کردن مهرباب وی را در نزد سین دخت مادر رودابه

یکی پادشه بود مهرباب نام
 ببالا بکردار آزاد سرو
 یکی نامدار از میان مهمان
 بس پرده او یکی دخترست
 ز سر تا بپایش بکردار عاج
 دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 بر آن صفت سیمین دو مشکین کمند
 رخانش چو گلنار و لب ناردان
 دل زال یکباره دیوانه گشت
 همی گشت یکچند بر سر سپهر
 چنان بد که مهرباب روزی پگاه
 گذر کرد سوی شبستان خویش
 شگفتی برودابه اندر بماند
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 بدینار و گوهر بیاراسته
 بپرسید سیندخت مهرباب را
 که چون رفتی امروز چون آمدی
 چه مردیست این پرهیز پور سام
 خوی مردمی هیچ دارد همی
 چنین داد مهرباب پاسخ بدوی
 دل شسیر نر دارد و زور پیل
 چو بر گاه باشد زر افشان بود

زیر دست و با گنج و گسترده کام
 برخ چون بهار و برفتن تذرو
 بدو گفت کی سر فراز جهان
 که رویش ز خورشید روشنترست
 برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
 مسژه تیرگی برده از پرز زاغ
 برو توز پوشیده از مشک باز
 سرش گشته چون حلقه یی پای بند
 ز سیمین برش رسته دو ناروان
 خورد دور شد عشق همخانه گشت
 دل زال زر تا سر آکنده مهر
 بر رفت و بیامد از آن بارگاه
 همی گشت بر گرد بستان خویش
 همی نام یزدان برو بر بخواند
 نهاده بسمه بر ز عنبر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته
 ز خوشاب بگشاد عتاب را
 که با داد ز تو دور دست بدی
 همی تخت کام آیدش یا کنام
 پی نامداران سپارد همی
 که ای سرو سیمین بر ماه روی
 دو دستش بکردار دریای نیل
 چو در جنگ آید سرافشان بود

به کین اندرون چون پلنگ بلاست
 نشاننده خاک در کین بسخون
 از آهو همین کش سپید است موی
 سپیدی موبش بزید همی
 چو بشنید رودابه این گفت و گوی
 دلش گشت پسر آتش مهر زال
 ورا پسنج ترک پرستنده بود
 بدان بندگان خردمند گفت
 پر از پور سام است روشن دلم
 یکی عاشقی ام چو بحر دمان
 همه جای شرمم پر از مهر اوست
 یکی چاره باید کتون ساختن
 همه پاسخش را بیاراستند
 که ای افسر بانوان جهان
 ستوده ز هندوستان تا بچین
 بالای تو در [حمن] سرو نیست
 نگار رخ تو ز قنوج رای
 جهانی سراسر پر از مهر تست
 ترا خود بدیده درون شرم نیست
 که آنرا که بندازد از بر پدر
 ترا با چنین چهر و بالا و روی
 برایشان یکی بانگ بر زد بخشم
 از آن پس بخشم و بروی دژم
 چنین گفت کای خام گفتارتان
 نه فغفور خواهم نه خاقان چین

بزین اندرون تیز چنگ ازدهاست
 فشاننده خنجر آبگون
 بگوید سخن مردم عیبجوی
 تو گویی که دلها فرید همی
 برافروخت گلنارگون کرد روی
 ازو دور شد رامش و فرو حال
 پرستنده و مهربان بنده بود
 که بگشاد خواهم نهان از نهفت
 بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
 کز آن بر شده موج تا آسمان
 شب و روزم اندیشه چهر اوست
 دل و جانم از هجر پرداختن
 چو اهریمن از جای برخاستند
 سرافراز بر دختران مهان
 میان شبستان چو روشن نگین
 چو رخسار تو تابش پرو نیست
 فرستد همی سوی خاور خدای
 بر ایوانها صورت چهر تست
 پدر را بنزد تو آزم نیست
 تو خواهی که گیری مرا او را ببر
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
 بتایید روی و بخوابید چشم
 با بر و بخشم اندر آورد خم
 شنیدن نیرزید پیکارتان
 نه از تاجداران ایران زمین

چگونه توان شاد بودن بماه
 اگرچه گل از گل ستوده ترست
 شود ز انگبین درد او بیشتر
 ایا بازوی شیر و با کتف و یال
 مر او را بسجای تنست و روان
 بدل مهربان و پرستنده‌ایم
 به بند و فسون چشمها دوختن
 بپویم و در چاره جادو شویم
 مگر شاه را نزد ماه آوریم
 رخسان معصفر سوی بسنده کرد
 درختی برومند کاری بلند
 سرش بهرمان در کنار آورد

دل من چو شد بر ستاره تباه
 بگل ننگرد هر که او گل خورست
 که را سر که دارو بود در جگر
 ببالای من پور سام است زال
 گرش پیر خوانی همی یا جوان
 باواز گفتمند ما بسنده‌ایم
 اگر جادویی باید آموختن
 بپویم با مرغ و آهر شویم
 بسزدیک او پایگاه آوریم
 لب سرخ رودابه پر خنده کرد
 که این گفته راگر شوی کاربند
 که هر روز یاقوت بار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بر لب رود و آشنا شدن با زال و تتمه داستان

زهر بوی و رنگی چو خرم بهار
 لب رود لشکرگه زال بود
 رخسان چون گلستان و گل در کنار
 بپرسید کاین گل چنان خود کیند
 که از کاخ مهرباب روشن روان
 فرستد همی ماه کابلستان
 کمان خواست از ترک و بفراخت بال
 بسدست جهان پهلوان بر نهاد
 یکی تیر انداخت اندر شتاب
 چکان خسون درافتاد بر طرف رود
 سخن گفت و بگشاد شیرین‌زبان

برفتند هر پنج تا رود بار
 مه فرودین و سر سال بود
 همی چید هر یک گل از جویبار
 نگه کرد داستان ز تخت بلند
 چنین گفت گویند با پهلوان
 پرستندگانرا سوی گلستان
 بسزد پرستندگان رفت زال
 کمان ترک گلرخ بزه در نهاد
 بسزد بانگ تا ماغ برخاست زاب
 ز افرازش آورد گردن فرود
 پسرمنده با رسیدک پهلوان

که این شیر بازو گو پیل تن
 پریروی دندان بلب بر نهاد
 شه نیمروز است و فرزند سام
 پرستنده خستید با ماه روی
 که ماهی ست مهاب را در سرای
 ببالای سرو است هم رنگ عاج
 دو نرگس دژم ابروانش بسخم
 دهانش به تنگی دل مستمند
 دو جادوش پر خواب و پر آب روی
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 بدان چاره تا آن لب لمقام
 سزا باشد و سخت در خور بود
 ازیشان چو برگشت خندان غلام
 که با تو چه گفت او که خندان شدی
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 سپهبد خرامید با گلستان
 پریروی گلرخ بستان طراز
 سپهبد سپرسید از وی سخن
 رخ لاله رخ گشت چون سندروس
 بگفتا که رودابه ماه روی
 ز سر تا بپایش گلست و سمن
 از آن گنبد سیم سر بر زمین
 بمشک و بمعنبر سرش تافته
 سر جعد زلفش چو مشکین زره
 ده انگشت بر سان سیمین قلم

چه نام است و شاه کدام انجمن
 مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
 که دستانش خوانند شاهان بنام
 ببازی چنین گفت چندان مگوی
 که یکسر ز شاه تو برتر بپای
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستودن دو ابرو چو سیمین قلم
 سر زلف چون حلقه پای بند
 پر از لاله رخسار و پر مشک موی
 بمانند او در جهان ماه نیست
 کند آشنا با لب پور سام
 که با زال رودابه همسر بود
 بسپرسید ازو نامور پورسام
 شکفته رخ و سیم دندان شدی
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 بسامید خورشید کابلستان
 برفتند و بردند پیشش نماز
 ز نسا ز دیدار آن سرو بسن
 به پیش سپهبد زمین داد بوس
 یکی سرو سیم است با رنگ و بوی
 بسرو سهی بر سهیل یمن
 فرو هشته بر گل کمندی گزین
 بیاقوت رخشان برش بافته
 فکنده است گویی گره در گره
 بر آن کرده از غالیه صد رقم

برو ماه و پروین کنند آفرین
 سخنهاى شیرین یاواز نرم
 هسمی آرزو دیدن چهر اوست
 کت آریسم تا کساخ سرو سهی
 ز دیدار وگفتار روشن روان
 لبش زی لب پور سام آوریم
 بسنزدیک دیوار کاخ بلند
 شود شاد شیر از شکار بره
 شبی دید یازان ببالای سال
 بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
 نشستند و با مساه گفتند راز

بت آرای چون او نبیند بسچین
 سپهبد پرستنده را گفت گرم
 که ما را دل و جان پر از مهر اوست
 پرستنده گفتا چه فرمان دهی
 ز فرخنده رای جهان پهلوان
 سر مشکبویش بدام آوریم
 خرامد مگر پهلوان با کمند
 کنند حسلفه در گردن کنگره
 برفتند خوبان و بسرگشت زال
 رسیدند خوبان بنزدیک کاخ
 شدند اندر ایوان بتان طراز

در صفت زال و رفتن به نزد رودابه بکاخ او و صفت مجلس ایشان و برگشتن زال زر

همش زیب و هم فر شاهنشهی
 سواری میان لاغر و سر فراخ
 لبانش چو شکر رخانش چو خون
 چسو سسیمین زره بر گل ارغوان
 ز چهر بزرگان برو بر نگار
 طبیقههای زرین بسپراستند
 و با مشک عنبر برآمیختند
 برآمد همی تا بخورشید روی
 در حجره بستند گم شد کلید
 که شد ساخته کار بگذار گام
 چنانچون بود مردم جفت جوی
 چو سرو سهی بر سرش ماه تام

که مردیست برمان سرو سهی
 همش رنگ و هم یال و کوپال و شاخ
 دو چشمش چو دو نرگس آبگون
 سسر جعد آن پهلوان جهان
 یکی خانه بودش چو خرم بهار
 بسدیبای چینی بسیاراستند
 عقیق و زبرجد فرو ریختند
 از آنخانه دخت خورشید روی
 چسو خورشید تابنده شد ناپدید
 پرستنده شد سوی دستان سام
 سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
 برآمد سیه چشم گلرخ بام

سپهبد چو از باره آوا شنید
 چنین گفت با او که ای خوب چهر
 چه مایه شبان دیده اندر سماک
 همیخواستم تا خدای جهان
 کنون شاد گشتم باواز تو
 یکی چاره راه دیدار جوی
 پرروی گفتم سپهبد شنود
 کمندی گشاد او ز سرو بلند
 خم اندر خم و تار بر تار بر
 فرو هشت گیسو از آن کنگره
 پس آنگاه رودابه آواز داد
 بگیر این سیه گیسو از یکسویم
 وزان پروریدم من این تار را
 نگه کرد زال اندر آن ماه روی
 بسایید مشکین کمندش بسوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من دست را خیره در جان زخم
 کمند از رهی بستد و داد خم
 بحلقه درآمد سر کنگره
 چو بر بام آنباره بنشست باز
 گرفت آنزمان دست دستان بدست
 سوی خانه زرنگار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 شگفت اندر و مانده بد زال زر
 دو رخساره چون لاله اندر سمن

نگه کرد خورشید رخ را بدید
 درودت ز من آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک
 نماید بامن رویت اندر نهان
 بدین چرب گفتار با ناز تو
 چه پرسى تو از باره من به کوی
 ز سر شعر گلنار بگشاد زود
 کی از سرو زان گونه پیچد کمند
 بر آن پیچش مار بر مار بر
 بدل زال گفت این کمند سره
 که ای پهلوان زاده گردزاد
 ز بهر تو باشد همه گیسویم
 که تا دستگیری کند یار را
 شگفتی بمانده از آن گفت و گوی
 که بشنید آواز بوسش عروس
 چنین روز خورشید روشن مباد
 برین خسته دل تیر و پیکان زخم
 بیفکند بالا نزد تیزدم
 برآمد ز بن تا بسر یکسره
 بیامد پرروی و بردش نماز
 بررفتند هر دو بکردار مست
 بدان مجلس چون بهار آمدند
 پرستنده در پای و در پیش حور
 از آنموی و بالا و آنروی و فر
 سر جسعد زلفش شکن در شکن

نگر شیر کو گسور را نشکرید
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 تن خویش تار و برش بود کرد
 زبان برگشادند بر آفتاب
 فرود آمد از کاخ فرخ همال
 برفتند گردان همه همگروه

همی بسود بسوس و کنار و نیید
 چنین تا برآمد سپیده ز جای
 پس آنماه را شاه بدروود کرد
 سسر مژه کردند پر در ناب
 ز بالا کمند اندر افکند زال
 چو خورشید تابان برآمد ز کوه

اظهار کردن زال عشق و مهر خود را بر رودابه دخت مهرباب و راضی شدن سام نریمان و

دیگران

لبی پر ز خنده دلی شاد کام
 دل موبد از خواب بیدار کرد
 بماندی توانایی اندر نهان
 چه گوید باشد بدینراز سام
 سخن بسته شد بر لب بخردان
 دل شاه ازیشان پر از کیمیا
 همه کام و آرام او خواستند
 چنانچون تو دانی بروشن روان
 روان و گمانت بساندیش تر
 سراسر نوید و درود و سلام
 که هم داد فرمود و هم داد کرد
 خداوند شمشیر و کویال و خود
 چراننده کرکس اندر نبرد
 نشاننده خون از ابر سیاه
 نشاننده شاه بر تخت زر
 اگر چه بپرد بر آید بمیخ

زبان تیز بگشاد دستان سام
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 که گر نیستی جفت اندر جهان
 دلم گشت با دخت سیندخت رام
 بستند لب موبدان و روان
 که ضحاک مهرباب را بدنیا
 همه موبدان پاسخ آراستند
 که یک نامه باید بر پهلوان
 ترا زور و خوردن ز ما بیشتر
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 نخست از جهان آفرین یاد کرد
 ازو باد بر سام نیرم درود
 چماننده چرمه تیز گرد
 نشاننده خاک آورد گاه
 گراینده تاج و زرین کمر
 کس از داد یزدان نیابد گریخ

سنان گر بدندان بخاید دلیر
گرفتار فرمان یزدان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن
پدر گر دلیرست و نر ازدهاست
من از دخت مهرباب گریانشدم
ستاره شب و روز یسار منست
برنجی رسیدم از خویشتن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
سپهدار بگشود از نامه بند
سخنهای داستان یکایک بخواند
زنخچیر کامد سوی خانه باز
چنین گفت پس با ستاره شمر
ستاره‌شناسان بسروز دراز
بدیدند و با خنده پیش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر
ترا مژده از دخت مهرباب و زال
از ایکنده هنرمند پیلی ژبان
جهانی ز پا اندر آرد بتیغ
برآرد پی بدسگالان ز خاک
چو بشنید گفتار اخترشناس
فرستاده را داد چنندین درم
بر زال رودابه آمد چو باد

ببدر ز آواز او چرم شیر
اگر چند دندانش سندان بود
که نتوان ستودنش در انجمن
اگر بشنود گفت کهتر رواست
چو بر آتش تیز بریانشدم
من آنم که دریا کنار منست
که بر من بگرید همی انجمن
کشایم ازین رنج و سختی میان
فرود آمد از تیغ کوه بلند
بپژمرد بر جای و خامش بماند
بدلش اندر اندیشه آمد دراز
که فرجام این بر چه آید نگر
همی زاسمان باز جستند راز
همه شاد از بخت خویش آمدند
چنین گفت کی گرد زرین کمر
که باشند هر دو دو فرخ همال
بباید ببندد کمر بر میان
نهد تخت شاه از بر تخت میغ
بروی زمین بر نماند مفاک
بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس
بدو گفت بر ره مزن هیچ دم
بسدین شادمانی ورا مژده داد

در بیان عروسی زال و رودابه و تولد رستم و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

ز پیوند با شاه زابلستان
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 یکی رستخیز است یا رامش است
 که شد از گلاب و زمین خاک تر
 عقیق و زبرجد برافشانند
 سر شاه با تاج گوهر نگار
 بسپودند یک‌هفته با می بدست
 سه هفته بشادی گرفتند ساز
 که تازاد سر و اندر آمد ببار
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 و گر آهنست اینکه پنهان دروست
 ز ایوان دستان برآمد خروش
 پر از آب رخسار و خسته جگر
 وز آن پر سپهرغ لختی بسوخت
 بدید آمد آن مرغ فرمان روا
 بچشم هژیر اندرون نم چراست
 یکی شیر باشد ترا نامجوی
 نیارد گذشتن بسر برش ابر
 به ناورد خشت افکند بر دو میل
 مر آنماه رخ را بمی کرد مست
 بتابید مر بسچه را سر ز راه
 ببالا بلند و بدیدار کش
 که نشنید کس بچه‌یی پیل تن
 بدید اندرو فر شاهنشهی

بسی شاد شد شاه کابلستان
 چو بشنید مهرباب بر بست کوس
 تو گفתי مگر روز انجامش است
 فشانند بر سر همی مشک و زر
 بیک تختشان شاد بنشانند
 سر ماه با افسر زرنegar
 برفتند زانجا بسجای نشست
 از ایوان سوی کاخ رفتند باز
 برین برنیامد بسی روزگار
 شکم کرد فربی و تن شد گران
 تو گفתי بسنگست آکنده پوست
 چنان شد کزو رفت بکروز هوش
 ببالین رودابه شد زال زر
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا
 چنین گفت با زال کاینغم چراست
 کزین سرو سیمین بر ماه روی
 که خاک پی او ببرد هژیر
 ببالای سرو و به نیروی پیل
 بیامد یکی موبد چربدست
 بکافید بیریج پهلوی ماه
 یکی بچه بد چون گوشیرفش
 شگفت اندران مانده هر مرد و زن
 بخندید زان بچه سر و سهی

ببالای آن سرو ناخورده شیر
 برخ بر نگاریده ناهید و هور
 ببردند نزدیک سام سوار
 ز زابلستان تا بکابلستان
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 ز گیتی همه بار رفتن ببست
 ورا پندها داد ز اندازه بسپش
 بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
 ز کیوان کلاه مهی بر فراشت

یکی کودکی دوختند از حریر
 بدو اندر آکنده موی ممور
 پس آنصورت رستم نامدار
 یکی جشن کردند در گلستان
 چو رستم بپیمود بالای هشت
 منوچهر را سال شد بر دو شست
 بفرمود تا نوذر آمدش پیش
 دو چشم کیانی بهم بر نهاد
 چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت

شنیدن افراسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکر کشیدن به ایران و بیرون کردن زال او

را

بشد آگهی تا بتوران سپاه
 چنان خواست کاید بایران بجنگ
 سخن زیر دامن نشاید نهفت
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب
 هم آورد سالار ایران منم
 بسدید آنسهی قد افراسیاب
 بایران کشد با سپاه پشنگ
 ببستند تسرکان توران میان
 جهان شد بکردار چشم خروس
 همی دخمه سازد ورا زال گرد
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
 بیابان سراسر چو مور و ملخ
 سرانجام نوذر گرفتار شد

از آن پس ز مرگ منوچهر شاه
 چو بشنید سالار توران پشنگ
 سخن راند از سلم و از تور گفت
 ز گفت پدر مفرز افراسیاب
 که شایسته جنگ شیران منم
 بمفرز پشنگ اندر آمد شتاب
 بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ
 چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
 زدند از بر پیل رویینه کوس
 خبر شد که سام نریمان بمرد
 از آن بسخت شادانشد افراسیاب
 بجوشید گفتی همه رود و شیخ
 ز گرد سواران هوا تار شد

دریده درفش و نگونسار کوس
 سپه یک به دیگر در آویختند
 ز بهر پدر زال با سوگ و درد
 بشهر اندرون گرد مهراب بود
 نوندی درافکند نزدیک زال
 فرستاده نزدیک دستان رسید
 کسمانی بیازو درافکند سخت
 نگه کرد تاجای گردان کجاست
 بینداخت بر جای سه چوبه تیر
 چو شب روز شد انجمن با سپاه
 بگفتند کاین تیر زال است و بس
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 یکی گبر پوشید زال دلیر
 چنان شد ز بس کشته آورد گاه
 سوی شاه ترکان رسید آگهی
 بزد گردن نوذر نامدار
 شد آن پادگار منوچهر شاه
 سپهر برین گر کشد زین تو

چو لاله کفن روی چون سندروس
 چو رود روان خون همی ریختند
 بگوراب اندر همی دخمه کرد
 که روشن روان بود و بیخواب بود
 بدو گفت رو همچو باد شمال
 بگردار آتش دلش برده‌مید
 یکی تیر بر سان شاخ درخت
 خدنگش بچرخ اندرون راند راست
 برآمد خروشیدن دار و گبر
 بدان تیر کردند هر یک نگاه
 نراند چنین در کمان تیر کس
 خروش تبیره برآمد ز دشت
 بجنگ اندر آمد بگردار شیر
 که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 کز آن نامداران جهان شد نهی
 تنش را بخاک اندر آورد خوار
 نهی ماند ایران ز تخت و کلاه
 سرانجام خاک است بالین تو

کشته شدن نوذر و پادشاهی زو و گرشاسب و آمدن افراسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

بگستهم و طوس آمد این آگهی
 بر زال رفتند با سوز و درد
 سپاهی ز گردان پرخاشجوی
 ز تخم فریدون بجستند چند
 بسرو بر همی آفرین خواندند

که شد تیره دیهیم شاهنشهی
 روان پر ز خون و رخسان پر ز گرد
 ز زابل بآمل نهادند روی
 یکی شاه زیبای تخت بلند
 ورا شهریار زمین خواندند

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
 پسر بد مر او را یکی خویش کام
 چو بنشست گرشاسب بر تخت زو
 یکی لشکری ساخت افراسیاب
 که گفתי زمین شد سپهر روان
 سپاهی ز جیحون بدینسو کشید
 چنین گفت با مهتران زال زر
 کنون چنبری گشت پشت بلی
 کنون گشته رستم چو سرو سهی
 یکی اسب جنگیش باید همی
 کسه بر کینه تخته زاد شم
 یکی مادیان بود زیبای و خنگ
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 یکسسی کوه از پس ببالای او
 سیه چشم و که پیکر و گاو دم
 تنش پر نگار از کران تا کران
 بسینداخت رستم کیانی کمند
 بسزین انسدر آورد گلرنگ را
 دل زال زر شد چو خرم بهار
 بسزد مهره در جام بر پشت پیل
 چنانشد ز لشکر درو دشت و راغ
 بهنگام بشکوفه گلستان
 از آن آگهی یافت افراسیاب
 برستم چنین گفت فرخنده زال
 گزین کن یکی لشکر همگروه

بسپژمرد بالای خورشید و ش
 پدر کرده بودیش گرشاسب نام
 ز ایران یکی آفرین خاست نو
 خود از مرز سنجاب تا رود آب
 همی باره از تیغ هندی روان
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 کسه عمری ببستم بمردی کمر
 نتابد همی خنجر کسابلی
 که زبید برو بر کلاه مهی
 کزین باره اسبان نشاید همی
 بسبندد میان و نباشد دژم
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 برو یال فربه میانش نزار
 سرین و برش هم به پهنای او
 سسیه خایه و تند و پولاد سم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 سر ابرش آورد ناگه به بند
 سرش گرم شد کینه و جنگ را
 ز رخس نسو آیین و فرخ سوار
 وزو بر شد آواز تا چند میل
 که بر سر نیارست پسید زاغ
 بیاورد لشکر ز زابلستان
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب
 که بر گیر کوهپال و بفراز یال
 برو تازیان تا بالبرز کوه

مکن پیش او در درنگ انسدکی
بیامد دمان تا به پیش قباد
سر تخت شاهی بر آراستند

ابر کیقیاد آفرین کن یکی
تهمتن برخش اندر آمد چو باد
بدو گفت لشکر ترا خواستند

پادشاهی کیقباد و لشکر آرای ایرانیان و جنگ رستم با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

بگفتار رستم دل و هوش و رای
چو دستان و چه قارن رزم زن
ببستند خونریختن را مسیان
چو پیل زیان شد چو برخاست گرد
بیکدست آتش بیکدست باد
جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
کجا موج خیزد ز دریای چین
درخشیدن تسیقها چسونه‌چراغ
برافروخته شمع ازو صد هزار
چنانچون بسود مردم رزمساز
بگردید و از هر کسی کینه خواست
سپهدار قارن بکسردار شیر
که می بر خروشید گرد دلیر
بخاک اندر آمد سرش سوگوار
چگونه بود ساز جنگ و نبرد
که با من جهان پهلوآنا بگر
کسجا جای گیرد بدشت نبرد
یک امروز با خویشتن هوشدار
دم آهنج در کسینه ابر بلاست

قباد دلاور برآمد ز جای
همه نامداران شدند انجمن
رده بر کشیدند ایرانیان
بپوشید رستم سلاح نبرد
پس پشتشان زال با کیقباد
به پیش اندرون کساویانی درفش
چو کشتی شده آرمیده زمین
سپر در سپر تافته دشت و راغ
جهان سر بسر گشته دریای قار
بهر حمله قارن گو سر فراز
گاهی سوی چپ شد گهی سوی راست
میان سپاه اندر آمد دلیر
شماساس را دید مانند شیر
بزد تیغ بر ترک آن نامدار
چو رستم بدید آنکه قارن چکرد
به پیش پدر شد بپرسید ازو
که افراسیاب آن بدانیش مرد
بدو گفت زال ای پسر گوشدار
که آن ترک در جنگ نراژدهاست

درفشش سیاهست خفتان سیاه
ازو خویشتن را نگهدار سخت
بدو گفت رستم کسه ای پهلوان
جهان آفریننده یار منست
برانگیخت آنرخش رویینه سم
چو افراسیابش بهامون بدید
ز گردان بپرسید کاین ازدها
کدامست کاین را ندانیم نام
نبینی که با گرز سام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو رستم ورا دید بفشرد ران
چو تنگ اندر آورد با او زمین
به بند کمر اندر آورد چنگ
ز نیروی اسبان و هنگ سوار
گست و بخاک اندر آمد سرش
سپهد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفت نگرتمش زیر کش
سپهدار ترکان بشد زیر دست
یکی مژده بردند نزدیک شاه
ز جا اندر آمد چو آتش قباد
تو گویی که ابری برآمد شکنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد
برفت از لب رود پرور پشنگ
شکسته سلیح و گسسته کمر

ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
که ترکی دلیر است و بیدار بخت
تو از من مدار ایچ رنجه روان
دل و تیغ و بازو حصار منست
برآمد خسروشیدن گاو دم
شگفتید زانکردک نا رسید
بدینگونه از بسند گشته رها
یکی گفت کاین پروردستان سام
جوانست و جوای نام آمده است
چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
بگردن برآورد گرز گران
فرو کرد گرز گران را بزین
جدا کردش از پشت زین خدنگ
نیامد دوال کمر استوار
سواران گرفتند گرد اندرش
بخابید رستم همی پشت دست
چرا بر کمر کردمش پنجه بش
یکی باره تیز تک بسر نشست
که رستم بدرید قلب سپاه
بجنید لشکر چو دریا ز باد
ز شنجرف بیرنگ زد بر ترنج
زمین شش شد و آسمان گشت هشت
بماهی نم خون و بر ماه گرد
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
نه بوق و نه کوس و نه نای و تبر

بدو گفت کای نامبردار شاه
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد
 یکی چسبون رود دیگر آید بجای
 قسباد آمد و تاج بر سر نهاد
 سواری پدید آمد از پشت سام
 بیامد بسان نهنگ دژم
 نیرزید جانش بیکمشت خاک
 درفش مرا دید بر یک کران
 چنان بر گرفتم ز زین خدنگ
 کمر بند بگست و بند قبای
 بدان زور هرگز نباشد هژبر
 سواران جنگی همه هم گروه
 تو دانی که شاهی دل و چنگ من
 بدست وی اندر یکی پشه‌ام
 یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ
 عسانش سپرده بدان پیل مست
 همانا که کوپال بیش از هزار
 تو گفתי که از آهنش کرده‌اند
 همی تاخت یکسان چو روز شکار
 چو دریاش پیش و چو پیل دمان
 جز از آشتی جستنت رای نیست
 جهان پوی و پشت سپاهت منم

ترا بود زین جنگ جستن گناه
 نه زهر گزاینده تریاک شد
 جهانرا نمانند بی کدخدای
 بکسینه یکی نو در اندر گشاد
 که دستانش رستم نهادست نام
 تو گفתי جهانرا بسوزد بدم
 زگرزش هوا شد پر از چاک چاک
 بزین اندر افکند گرز گران
 که گفתי ندارم بیک پشه سنگ
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 دو پایش بخاک اندرون سر به ابر
 کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
 برزم اندرون زور و آهنگ من
 وزیسن آفرینش در اندیشه‌ام
 نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
 همش کوه و هم غار و هم راه پست
 زدنش بر آن تارک نامدار
 بسنگ و برویش برآورده‌اند
 بیازی همی آمدش کارزار
 چو دژنده شیر و چو ببر بیان
 که با او سپاه ترا پای نیست
 بدشواری اندر پناهت منم

پادشاهی کیکاوس و صفت مازندران و رفتن کاووس بمازندران و گرفتاری او بدست دیوان و رفتن رستم زال و کشتن دیو سپید را

نمانده است با او مرا تاب هیچ
 چو بگرفت کاروس جای پدر
 چنان بد که در گلشن زرنگار
 برفت از بر پرده سالار بار
 بگفتش که رامشگری بر درست
 بسفرمود تا پیش در خواندند
 به بربط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گلست
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار
 نوازنده بلبل بباغ اندرون
 گلابست گویی بجویش روان
 دی و آذر و بهمن و فرودین
 همه ساله خندان لب جویدار
 سراسر همه کشور آراسته
 دل خویش کاووس پست اندران
 دگر روز برخاست از دشت کوس
 همیکرد غارت همیسوخت شهر
 خبر شد بر شاه مازندران
 چنین گفت با شاه دیو سپید
 بیایم کنون با سپاهی گران
 برآمد یکی ابر تند و سیاه
 چو دربای قار است گویی جهان

برو رای زن آشتی را بسیج
 مر او را جهان بنده شد سر بسر
 همی خورد روزی می خوشگوار
 خیرامان بیامد بر شهریار
 ابا بربط و نغز رامشگرست
 بررود سازانش بنشانند
 برآورد مازندرانی سرود
 همیشه بر و بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سنبلست
 همیشه بر و بوم او چون بهار
 گرازنده آهو براغ اندرون
 همه شاد گردد ز بسویش روان
 هسمیشه پر از لاله بینی زمین
 بهرجای باز شکاری بکار
 ز دیبا و دینار و از خواسته
 که لشکر کشد سوی مازندران
 سپه را همیراند گودر ز طوس
 بپالود بر جای تریاک زهر
 دلش گشت پر درد و شد سر گران
 که از روزگاران مشو ناامید
 پی او ببرم ز مازندران
 جهان گشت چونروی زنگی سیاه
 همه روشنایش گشته نهان

سیه شد جهان چشمها گشت نار
جهانجوی را چشم تاریک شد
نه خورشید دیدند روشن نه ماه
که دستور بیدار بهتر ز گنج
بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
که شمشیر کونه شد اندر نیام
سر از خواب و اندیشه پر دخت کن
وز آواز تو کوه هامون شود
برو آفرین خواند بسیار زال
شب تسیره را روز پنداشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
بحلقه در آورد گور دلیر
برو خار و خاشاک یکسر بسوخت
بسر آن آتش نیز بریانش کرد
جهانرا بیفزود فسر و شکوه
همیرفت یکدل پر از کیمیا
چو آمد بر لشکر جنگ جوی
تو گفتی که بدرید دریا و کوه
چو آمد بگوشش بدانسان غریب
بیامد بر او چو آذر گشسب
سر از تن بکندهش بکردار شیر
خروشی بر آورد چون رعد رخس
که بر ما سر آمد بد روزگار
دل و جان من تازه شد زانخروش
ز زالش بسپرسید و از رنج راه

یکی خیمه زد بر سر از دود قار
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
هسسه پسهلوانان ایران سپاه
سپهبد چنین گفت چوندید رنج
خبر چون بنزدیک دستان رسید
برستم چنین گفت دستان سام
برت را به ببر بیان سخت کن
تو گر جنگ دریا کنی خون شود
بسپوشید ببر و برآورد یال
دو روزه بیک روزه بگذاشتی
تنش چونخورش جست و آمد بشور
کمند کیانی در افکند شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
از آن پس که بیهوش و بیجانش کرد
چو خورشید بر زد سر از پشت کوه
بزین اندر آورد گسرز نیا
بارژنگ سالار بسنهاده روی
چنان بانگ زد در میان گروه
برون رفت از خیمه ارژنگ دبو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
برو گوش بگرفت و پایش دلیر
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش
بایرانیان گفت پس شهریار
خروشیدن رخشم آمد بگوش
گرفتش در آغوش کاووس شاه

بسیامد بکسردار تسابنده شید
 در آنغار تاریک چندی بجست
 بن غار گشته ازو ناپدید
 جهان پر ز بالا و پهنای اوی
 ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 بیفتاد یک ران و یک پای او
 بگردن در آورد و بکند زیر
 چنان کز تن او برون رفت جان
 بیکسر سپاه از کران تا کران
 همه رای و رسم پلنگ آورد
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر
 سوی غرقه دارند گویی شتاب

از آنجایکه پیش دیو سفید
 چو مژگان بمالید و دیده بشست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید
 برنگ شبه روی چون شیر موی
 سوی رستم آمد چو کوه سیاه
 بر آشفت رستم چو شیر ژبان
 ز نیروی رستم ز بالای او
 بزد دست و برداشتش نره شیر
 زدش بر زمین همچو شیر ژبان
 بمفرمود سالار مازندران
 که سر بر فراز ید و جنگ آورد
 بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 زمین شد بکردار دریای قیر
 دمان باد پایان چو کشتی در آب

آغاز داستان سهراب و رستم و آمدن سهراب بایران و خواستن کاووس رستم را

ستاره ز نوک سنان روشن است
 که رستم بر آراست از بامداد
 کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
 بیفکند در دشت نخچیر چند
 بدان دشت نخچیر گه بسر گذشت
 بگشستند گورد لب جویبار
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 پیاده بسوی سمنگان شتافت

جهان گویی از درع و از جوشن است
 ز مژبد بدینگونه دارم بیاد
 غمین بد دلش ساز نخچیر کرد
 به تیر و کمان و بگرز و کمند
 سواران ترکان همی هفت و هشت
 پی رخس دیدند در مرغزار
 گرفتند و بسردند پسویان بشهر
 چو رستم سحر رخس خود را نیافت

گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 بشب جای را خوابگاه ساختند
 جز او در جهان جفت خود کس ندید
 در آمد بدان خانه ز رنگار
 چه جویی شب تیره کام تو چیست
 تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
 شنیدم همی داستانت بسی
 نترسی و هستی چنین تیز چنگ
 هوا را به شمشیر گریان کنی
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 ز هر دانشی نزد او بهره دید
 بیاید بخواهد ورا از پدر
 بود آتش تیره تا روز باز
 از این داستان کرد بسیار یاد
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و یا سام شیرست یا نیرم است
 ورا نام تهمینه سهراب کرد
 بچرخ برین بر فرازید یال
 بدین شادمان باش و تندی مکن
 ز داستان سامی و از نیرمی
 سواری چو رستم نیامد پدید
 کسی این سخن چون بدارد نهان
 فراز آورم لشکری بیکران

چنین است رستم سرای درشت
 پذیره شدندش بزرگان شاه
 چو از خوردن خوان بپرداختند
 چو تهمینه از کار رستم شنید
 بیاراست خود را چو خرم بهار
 بدو گفت رستم که نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
 ز کردارت افسانه از هر کسی
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 به تنها یکی گور بریان کنی
 نشان کمین تو دارد هر ژیر
 بجستم همی یال و کتف و برت
 چو رستم بدان سان پریچهره دید
 بفرمود تا مؤبدی پر هنر
 هم انباز گشتند با هم برآز
 بیامد بر شاه ایران چو باد
 چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
 تو گویی گو پیلتن رستم است
 چو خندان شد و چهره پر آب کرد
 چو گردید عمرش ده و دو بسال
 بدو گفت مادر که بشنو سخن
 که پرور گو پیل تن رستمی
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 بدو گفت سهراب کاندز جهان
 من اکنون ز ترکان و گنداوران

برانگیزم از گاه کاووس را
 بگمیرم سر تخت افراسیاب
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه
 برآمد بزمین چون که بیستون
 خبر شد بنزدیک افراسیاب
 هنوز از دهسن سوی شیر آیدش
 زمین را بختنجر بشیرید همی
 چو افراسیاب این سختها شنود
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 بگردان لشکر سپید بگفت
 سوی مرز ایران سپه را براند
 دزی بود کش خواندندی سپید
 نگهبان او رزم دیده هجیر
 چو سهراب نزدیکی دز رسید
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 که آمد بر ما سپاهی گران
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 بگمیر آنزمان گفت بشتاب زود
 اگر شب رسی روز را بساز گرد
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 تهمتن پذیره شمشیرش با سپاه
 بگفت آنچه بشنید و نامه بخواند
 که مانده سام گرد از [مهان]
 من از دخت شاه سمنگان یکی

ببرم ز ایران پی طوس را
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 بگیتی نمانم یکی تاجور
 ستاره چرا بر فروزد کلاه
 گرفته بکف نیزه‌یی چون ستون
 که سهراب افکند کشتی در آب
 همه رای ششمشیر و تسیر آیدش
 همه رزم کساووس جوید همی
 خوش آمد و را شادمانی نمود
 گزیده سپاهی بر آن بر شمرد
 که این راز باید که ماند هفت
 همیسوخت زاباد چیزی نماند
 بد ایرانیان را بدان دز امید
 که با زور دل بود و با رای پیر
 هجیر دلاور مسر او را بدید
 برافکند پوینده مردی برآه
 همه رزم جویان گند آوران
 نوشتند زی رستم نسامدار
 هسنان تکاور ببايد بسود
 بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
 خبر زو بفرزند داستان رسید
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 بسخندید از آنگاه و خیره بماند
 سواری پسید آمد اندر [جهان]
 پسر دارم و هست او کسودکی

ز یاد سپهبد بدستان شدند
چنین گفت با گرد سالار نیو
هم این داستان بر دلش خوار نیست
[زمین پیش کاووس تنگ آوریم]

بمی دست بردند و مستان شدند
بروز چهارم بسر آراست گیو
که کاووس تند است و هشیار نیست
ببازستان گسر درنگ آوریم

آمدن رستم نزد کاوس

دم اندر دم نای [رویین] کمند
برفتند با ترک و جوشن ز جای
گشاده دل و نیکخواه آمدند
پس آنگاه شرم از دو دیده بشمت
کسند خوار و پیچد ز پیمان من
ازو نیز مگشای با من سخن
که یا زد برستم بدینگونه دست
از آن مانده خسیره همه انسجمن
که رو هر دو را زنده برکن بدار
بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که چندین مدار آتش اندر کنار
بر آشوب و بدخواه را خوار کن
تو گفتی ز پیل ژبان یافت کوس
برو کسرد رستم بستندی گذر
منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چرا دست یازد بمن طوس کیست
نگین گرز و مغفر کلاه منست
بآورد گسه بر سر افشان کنم
دو بازو و دل شهیار منست

بفرمود تا رخس را زین کنند
سواران کابل شنیدند نای
گرازان بدرگاه شساه آمدند
یکی بانگ زد شه بگیو از نخست
که رستم که باشد که فرمان من
بگیرش بسر زنده بر دار کن
ز گرفتار او گیو را دل بخش
بر آشفت با گیو و با پیل تن
بفرمود پس طوس را شهیار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
تهمتن بر آشفت بر شهیار
تو سهراب را زنده بر دار کن
[بزد تند یک دست] بر دست طوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر
بدر شد بخشم و برآمد برخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست
زمسین بسنده و رخس گناه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم
سر نیزه و تیغ یار منست

چه آزاردم او نه من بندهام
 بايران نه بينيد زين پس مرا
 غمین شد دل و جان گردان همه
 بگودرز گفتند کاینکار تست
 چو گودرز بشنید گفتار اوی
 بررفتند با او سران سپاه
 ستایش گرفتند بسر پهلوان
 تو دانیکه کاووس را مغز نیست
 تهمتین گر آزرده باشد ز شاه
 تهمتین چنین پاسخ آورد باز
 چه دارم من از خشم کاووس باک
 ز گفتار چون سرد گشت انجمن
 همه خلق گویند با هم برآز
 بجایی که رستم گریزد ز جنگ
 برو بر چو زین داستانها بخواند
 از آن ننگ برگشت وین دید راه
 چو از دور شد شاه بر پای خاست
 که تندی مرا گوهرست و سرشت
 بسیاراست رامشگهی شاهوار
 دگر روز فرمود تا گپو و طسوس
 یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
 درخشیدن خشت و زوبین و گرد
 جهان را شب و روز پیدا نبود

یکی بنده آفرینندهام
 شما را زمین پر کرکس مرا
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو گردد درست
 پس پهلوان تسیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 که جاوید بادی و روشن روان
 به تندی سخن گفتش مغز نیست
 مر ایرانیانرا چه باشد گناه
 که هستم ز کاووس کی بپناز
 چه کاووس پیشم چه یکمشت خاک
 چنین گفت گودرز با پیلتن
 کزین ترک ترسند شد سرفراز
 مرا و ترا نیست جای درنگ
 تهمتین در آن کار خیره بماند
 که آید بدرگاه کاووس شاه
 بسی پوزش از آن گذشته بخواست
 چنان رست باید که یزدان بکشت
 شد ایوان بکردار خرم بهار
 بستند شبگیر بر پیل کوس
 که از گرد ایشان هوا تیره گشت
 چو آتش پس پرده لاجورد
 تو گفתי سپهر و ثریا نبود

رفتن رستم بمنزل سهراب

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
 تهمت یکی جامه ترک‌وار
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 بدیگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفتی همه تخت سهراب بود
 دو بسازو بکردار ران هیون
 ز توران و ایران نماندی بکس
 چو خورشید انداخت زرین کمند
 شب تیره بر روز لشکر کشید
 بشوید و آمد درون حصار
 ستاده بیک دست او زنده رزم
 دگر بارمان نام بردار شیر
 بسان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 تو گفتی که سام سوارست و بس
 ز باره بر آمد ز چرخ بلند

خواستن سهراب هجیر را و پرسش کردن از خیمه‌ها و امرای کیکاووس

بپوشید سهراب خفتان جنگ
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر
 از ایران هرآنچه برسم بگوی
 سرآوردۀ دیبه رنگ رنگ
 یکی زرد خورشید پیکر درفش
 بقلب سپاه اندرون جای کیست
 بدو گفت کاین شاه ایران بود
 بپرسید از آن پس که بر میمنه
 بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
 چنین گفت کان طوس نوذر بود
 دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای
 چنین گفت کان فر آزادگان
 بپرسید کان سبز خیمه سرای
 یکی تخت پر مایه اندر میان
 نشست از بر چرمه خوب رنگ
 بگفتش که کسوی نباید ز پیر
 متاب از ره راستی هیچ روی
 بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
 سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ز گردان ایران ورا نام چیست
 که جایش بر از پیل و شیران بود
 سوارست بسیار و اسب و بسنه
 پس پشت اسبان و پیلان ز پیش
 درفش گسو پیل پیکر بود
 سواره بسی گودش اندر پای
 سپهدار گودرز کشوادگان
 یکی لشکر گشن پیشش پای
 زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش برست
 چنین گفت کز چین یکی ازدها
 غمی گشت سهراب را دل بر آن
 نشان داده بود از پدر مادرش
 نشان پدر جست و با او نگفت
 جهاترا چه سازیکه خود ساخته است
 بدو گفت سهراب کاین نیست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 چنین داد پاسخ مر او را هجیر
 کس نون رفته باشد بزابلستان
 بسی کرد اندیشه‌های دراز

نشسته بیک رش سرش برترست
 به تندی رسیده است در پیش ما
 که جایی نیامد ز رستم نشان
 همی دبد و دیده نبد باورش
 همی داشت زو راستی در نهفت
 جهاندار ازین کار پرداخته است
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 مسیان سپه چون بماند نهان
 که شاید بدن کان یل شیرگیر
 کسه هسنگام بزم است در گلستان
 ز هر گونه‌یی کرد پیکار ساز

آمدن سهراب بمیان صف و سخن گفتن

بپوشید خفتان بسر بر نهاد
 خروشید و بگرفت نیزه بدست
 بیامد دمان تا میان سپاه
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد
 چرا کرده‌ای نام کاووس کی
 تنت را بدین نیزه بریان کنم
 غمین گشت کاووس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 بسزد دست و پوشید بر بیان
 سپر داشت با نیزه گرز کار
 چو سهراب را دید با یال و شاخ

یکی ترک جنگی یل پاکزاد
 باورد گسه رفت چون پیل مست
 سری پر ز جنگ و دلی کینه‌خواه
 چگونه است کارت بروز نبرد
 که نه جنگ را پای داری نه پی
 سپاه ترا بر تو گریان کنم
 کسه ای نسامداران فسرخ نژاد
 کزین ترک شد [مغز گردان] تهی
 دم اندر دم نای زرین کنند
 ببست آن کیانی کمر بر میان
 ز گرشاسب بن اطرطش یادگار
 برش چون سر سام جنگی فراخ

فرو مانند حیران دران نوجوان
 بسر منزل گور و آهو شویم
 باورد گه رفت از پیش صف
 بکوته نیزیه همی تاختند
 خرد دور شد مهر نمود چهر
 چو در آب ماهی چو در دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 هم از تو شکسته هم از تو درست
 گسرفتند هر دو دوال کمر
 بماند از هنر دست رستم تهی
 ز سهراب گردون همی خیره شد
 دگر نیمه آرامش و خواب بود
 سیه زاغ پیران بسر آورد سر

یلی دید مانند سروری روان
 بدوگفت زیدر به یک سو شویم
 بسمالید سهراب کف را بکف
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 از آن دو یکی را نجیب مهر
 همی بچه را باز داند ستر
 نداند همی مردم از رنج و آز
 جهانها شگفتی ز کردار تست
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 میان جوان را نبد آگهی
 برفتند و روی هوا تیره شد
 ز شب نیمه گفتار سهراب بود
 چو سیمرخ زرین بگسترد پر

رزم سهراب و رستم و کشته شدن سهراب

نشست از بر زنده پیل دمان
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 تو گفתי که با او بهم بوده شب
 ز پسیکار بر دل چه آراستی
 همی آب شرمم بچهر آورد
 جهان پهلوان رستم زابلی
 نبودیم هرگز درین گفت‌وگوی
 ز تنها همی خون و خوی ریختند
 ز بس زور گفתי تنش بر درید
 برآورد از جای و بنهاد پست

تـهـمتن بسپوشید بسر بیان
 بسپوشید سهراب خفتان رزم
 ز رستم پرسید خندان دو لب
 که شب چون بدی روز چون خاستی
 دل من همی بسر تو مهر آورد
 مگر پرور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نیکخوی
 چو شیری بکشتی در آویختند
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 گرفت از زمین آن تن پیل مست

نشست از بسر سینه پیلتن
 یکی خنجر آبگون برکشید
 بسهراب گفت ای یل شیر گیر
 دگرگونه تر باشد آیین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش نهاد بر زمین
 بدین چاره آن تیز چنگ ازدها
 چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
 دگر باره اسبان ببستند سخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
 سپهدار سهراب و آنزور دست
 غمین گشت و رستم بیازید چنگ
 زدش بر زمین بر بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بسپیچید سهراب و یک آه کرد
 چنین گفت کاین بر من از من رسید
 تو زین بیگناهی که اینگوژپشت
 ببازی بگویند هسمسال من
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد پدر هم ز تو کین من
 ازین نسامداران و گردنکشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت

پر از خساک چنگال و روی و دهن
 همیخواست از تن سرش را برید
 کمندافکن و گرز و شمشیر و تیر
 جز این بسا شد آرایش دین ما
 سر مهتری زیسر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 همی یافت از وی بخواهش رها
 بسان یکی تیغ پولاد گشت
 بسر بر همی گشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دوال کسر
 شود سنگ خسارا بکردار موم
 تو گفتی سپهر بلندش بپست
 گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
 بدانست کو هم نماند بزیر
 بر شیر بیدار دل بردرید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و بزودی بکشت
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بپری ز روی زمین تا به مهر
 چو بیند که خاک است بالین من
 کسی نزد رستم برد این نشان
 بخواهد شدن مر تو را خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بسپرسید زان پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم مماناد نام
 بدو گفت اراپدونکه رستم توی
 بهر گونه‌یی بسودمت رهنمای
 کنون بپند بگشای از جوشنم
 چو برخاست آوای کوس از درم
 همی جانش از رفتن من بخت
 که این مهره را از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بی‌کار شد
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 نشست از بر اسب رستم بسدرد
 بیامد به پیش سپه با خروش
 بگفت آن شگفتی کجا کرده بود
 همه در گرفتند با او خروش
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 چنین است کار سپهر بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا بایدت بست دل در جهان

بدو گفت بی‌ناله و با خروش
 که گم بساد نامش ز گردنکشان
 نشیناد در مساتم زال سام
 بکشتی مرا خیره بر بدخویی
 نجیبید یکذره مهرت ز جای
 برهنه بسین این تن روشنم
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدار و بسین تا کی آید بکار
 پسر پیش چشم پدر خوار شد
 همه جامه بر خویشتن بر درید
 پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
 دل از کرده خویشتن پر ز جوش
 گرامی پسر را بیازرده بسود
 نماند آنزمان با سپهدار هوش
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 بدستی کلاه و بدستی کمند
 بسخم کمندهش رباید ز گسار
 که باید خرامید با هم‌رهان

آغاز داستان سیاوش نامه

به نخچیر شد گاه بانگ خروس
 یکی بیشه‌یی اندر آمد ز دور
 گرفتند و زی‌شاه بشتافتند
 بسخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت مؤبد که بکروز طوس
 بسزدیک مرز سواران تور
 به پیشش یکی خوبرخ یافتند
 چو کاووس روی کنیزک بدید

شب اندر شبستان فرستاد شاه
 بسی بر نیامد بدین روزگار
 جدا گشت زو کودکی چون پری
 جهاندار نامش سیاوخش کرد
 چنین تا برآمد برین روزگار
 بشه گفت کاین کودک شیدفش
 چو رستم ببردش بسزابلستان
 هنرها بیاموختش سر بر سر
 چنین گفت با رستم سرفراز
 گسل کرد زانگونه او را بشاه
 چو کاووس را دید بر تخت عاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 مهان در سیاوش فرو ماندند
 چنین هفت سالش همی آزمود
 برآمد برین نیز یک روزگار
 بسناگاه روی سیاوش بدید
 چنان شد که گفتی طراز نخ است
 دگر روز شبگیر سودابه رفت
 که ما روی پوشیدگانرا بمهر
 بگو با سیاوش که بر خوان ما
 نمازش بریم و نثار آوریم
 بدو گفت شاه این سخن درخورست
 ترا پاک یزدان چنان آفرید
 بسویژه که پیوسته خون بود
 شبستان بدو پیش باز آمدند

بفرمود تا بر نشیند به گاه
 که رنگ اندر آمد بسخرم بهار
 بچهره بسنان بت آزری
 بر آن چرخ گردنده را بخش کرد
 تهمتن بیامد بر شهریار
 مسرا پرورانسید باید بکش
 نشستنگهش بود در گلستان
 بسی رنج بر داشت آمد بر
 که آمد بدیدار شاهم نیاز
 که شد بر سیاوش نظاره سپاه
 زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
 زمانی همی گفت با خاک راز
 بدادار بر آفرین خواندند
 بهر کار جز پاک و دانا نبود
 یکی روز سودابه پر نگار
 پر اندیشه گشت و دلش بر دمید
 و یا پیش آتش نهاده یخ است
 بر شاه ایسران خرامید تفت
 پر از خون رخت و پسر از آب چهر
 گراید بسوی شبستان ما
 درخت پرستش بسبار آوریم
 بر او مر ترا مهر صد مادرست
 که مهر آورد هر که چهر تو دید
 چو از دور بسیند ترا چون بود
 پسر از شادی و بزم و ساز آمدند

درم زیسر پایش همی ریختند
 شهبستان بهشتی بسد آراسسته
 نشسته بگماهی سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 سیاوش چو از پیش پسرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
 سیاوش از آن پس به سودابه گفت
 نمانی مگسر نیمه ماه را
 سر بانوانسی و هم مهتری
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه
 وزان تخت برخاست با خشم و جنگ
 بسزد دست جامه بسدرید پاک
 خروشید سودابه و کند موی
 بشه گفت کامد سیاوش بتخت
 که از تست جان و دلم پسر ز مهر
 بسینداخت افسر ز مشکین سرم
 پر اندیشه شد زین سخن شهریار
 ز سودابه بوی خوش و مشک‌ناب
 نبود از سیاوش بدانگونه بوی
 غمین گشت سودابه را خوار کرد
 سرانجام گفت ایمن از هر دوان
 مگسر کساتش تیز پیدا کند
 بسدستور فرمود تا ساریان
 هیونان به هیزم کشیدن شدند

عقیق و زیرجد بر آمیختند
 پر از خوب رویان پر از خواسته
 سر زلف جمعدش شکن در شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 بدو روی بنهاد سودابه تفت
 بسبر در گسرفتش زمانی دراز
 بیاراست مژگان بخوناب گرم
 که اندر جهان خود ترا نیست جفت
 نشسای کسیرا مگر شاه را
 من ایدون گمانم که تو مادری
 مسزد کز تو یابد بدین سان گناه
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 بسناخن دو رخ را همبکرد چاک
 همیریخت آب و همی کند روی
 برآراست جنگ و درآویخت سخت
 چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
 چنین چاک شد جامه اندر برم
 سخن کرد هر گونه‌یی خواستار
 همی یافت کاوروس و بوی گلاب
 نشان بسودن نبود اندروی
 دل خرویشان زو پر آزار کرد
 نگرده مرا دل بسروشن روان
 گنه کار را زار و رسوا کند
 هیون آرد از دشت صد کاروان
 همه نسامداران بسدیدن شدند

نهاده بدان دشت همیزم دو کوه
 نخستین دمیدن سیه شد چو رود
 سیاوش بیامد بتزد پدر
 یکی تازی بی بر نشسته سیاه
 سیاوش بدانگونه اسبش بتاخت
 یکی دشت بادیدگان پر ز خون
 چو او را بدیدند برخاست غو
 چنان آمد اسب و قبابی سوار
 به پیش پدر شد سیاوش پاک
 سیاوش را تسنگ در بر گرفت
 برین نیز بگذشت یک روزگار

جهانی نظاره بر او بسر گروه
 زیبسانه بر آمد پس از دود زود
 یکی خمود زرین نهاده بسر
 همی گرد نعلش بر آمد بماه
 که گویی که اسبش ز آتش بساخت
 که تا او ز آتش کی آید برون
 که آمد ز آتش بسرون شاه نو
 که گفتمی سمندر بشد در شرار
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت
 بدو گرمتر شد دل شهریار

رفتن سیاوش بچنگ توران و مصالحه کردن و رنجش از پدر و رفتن بنزد افراسیاب

چنان شد دلش تازه از مهر او
 بدو شادمان بود شاه جهان
 که افراسیاب آید و صد هزار
 دل شاه کاووس از آن تنگ شد
 سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
 بدل گفت من ساز این رزمگاه
 بشد با کمر پیش کاووس شاه
 که با شاه توران بجویم نبرد
 بدانکار همدستان شد پدر
 دو دیده پر از آب کاووس شاه
 سرانجام مر یکدگر را کنار
 ز دیده همی خون فرو ریختند

که دیده نه برداشت از چهر او
 که بشنید گفتار کار آگهان
 گزیده ز ترکان دلاور سوار
 که از بزم و رامش سوی جنگ شد
 روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
 بسخویی بگویم بجویم ز شاه
 بدو گفت من دارم اینرزمگاه
 سر سروران اندر آرم بگرد
 که بنده سیاوش بدان کین کمر
 همیراند یک روز با او براه
 گرفتند و هر دو چو ابر بهار
 بسزاری خسروشی برانگیختند

گواهی همی داد دل در شدن
 چنین است کردار گردنده دهر
 سپه را سوی زابلستان کشید
 همی بود یکماه با رود و می
 از آن پس بیامد بستزدیک بلخ
 سیاوش زی بلخ شد با سپاه
 بلخ آمد شاد و پیروز بخت
 کنون تا بجیحون سپاه منست
 به سفد است با لشکر افراسیاب
 گر ایدونکه فرمان دهد شهریار
 بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
 که منمای بر جنگ جستن شتاب
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 از آن نامه شاه دل شاد کرد
 به شبگیر گرمیوز آمد بدر
 بیامد به پیش سیاوش زمین
 همی رای هر دو بر آن شد درست
 چو کاووس بشنید شد پر ز خشم
 یکی نامه فرمود با خشم و جنگ
 چو نامه بدست سیاوش رسید
 ز کار پدر بر دل اندیشه کرد
 چه باید همی خیره خون ریختن
 شوم کشوری جویم اندر جهان
 سر و مغز کاووس آتشکده است
 کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

که دیدار از آن پس نخواهد بدن
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 ابا پیلتن روی دستان بدید
 بستزدیک دستان فرخنده پی
 نسیازرد یکتن بگفتار تلخ
 یکی نامه بنگاشت نزدیک شاه
 بسفر جهاندار با تاج و تخت
 جهان زیر پر کلاه منست
 سپاه و سپهد بر آن روی آب
 سپه بگذرانم کنم کسارزار
 چو خرم بهار و چو روشن بهشت
 خود آید بجنگ تو افراسیاب
 چو او نامه شاه ایران بدید
 بنامه درون شاه را یاد کرد
 بسر بر کلاه و بپسته کمر
 بسوسید و بر شاه کرد آفرین
 که از کینه دل را بخواهند شست
 برآشفت از آنکار و بگشاد چشم
 زیان تیز و رخساره چون با درنگ
 بدانگونه رفتار ناخوش شنید
 ز تیرکان و از روزگار نبرد
 دگر دل بکسین اندر آویختن
 که نامم ز کاووس ماند نهان
 همان نامه جنگ او بپهده است
 سراسیمه شد خویشتن را نیافت

چو خورشید تابنده بنمود پشت
 سیاوش لشکر بجیحون کشید
 چنان هم همه شهرها تا بچاچ
 ز خویشان گزین کرد پیران هزار
 سیاوش چو بشنید گامد سپاه
 ببوسید پیران سرپای او
 برفتند هر دو بشادی بهم
 همه شهر ز آواز چنگ و رباب
 بخوردن نشستند با یکدیگر
 چنین تا رسیدند بر شهر گنگ
 پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند هر یکدیگر را به بر
 بدو اینچنین گفت افراسیاب
 ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
 کنون شهر توران ترا بنده‌اند
 یکی تخت زرین نهادند پیش
 بدیای چنینش بیاراستند
 بفرمود شه تا رود نزد کاخ
 سیاوش چو در پیش ایوان رسید
 برفتند با رود رامشگران
 بدو داد جان و دل افراسیاب
 به شبگیر کز خواب برخاستند
 خروش تبیره ز میدان بخاست
 ز آواز سسنج و دم کره نای

هوا شد سیاه و زمین شد درشت
 ز آب دو دیده رخس نساپدید
 ترگفتی خروسی است با طوق و تاج
 پذیره شدن را همه با نثار
 پذیره شدن را بر آراست راه
 همان خوب چهر دلارای او
 سخن یاد کردند از پیش و کم
 همی خفته را سر برآمد ز خواب
 سیاوش پسر گشت و پیران پدر
 که آن بود خرم سرای درنگ
 از ایوان میان بسته و پر شتاب
 فرود آمد از اسب و پیشش دوید
 همی بوسه دادند بر روی و سر
 که کین از جهان اندر آمد بخواب
 بآشخور آید گوزن و پلنگ
 همه دل بمهر تو آکنده‌اند
 همه پایه‌ها چون سر گاومیش
 ز هر گونه‌یی سازها خواستند
 بباشد بکام و نشیند فراخ
 سر کاخ ایوان بکیوان رسید
 بباده نشستند یکسر سران
 همی بی‌سیاوش نیامدش خواب
 همه روی میدان بیاراستند
 همی خاک با آسمان گشت راست
 ترگفتی بجنبید میدان ز جای

فکندند گویی بمیدان شاه
 سیاوش بر اسب سپه بر نشست
 پس آنکه بچوگان بر آن کار کرد
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 از آنگوی خندان شد افراسیاب
 باواز گـفتند هرگز سوار
 بزه کرد خندان کمان گفت شاه
 بایران و توران کسی این بچنگ
 بر و یال و کتف سیاوش جز این
 نشست از بر باد پایی چو دیو
 یکی تیر زد بر میان نشان
 خدنگی دگر باره هم چارپر
 عنانرا بپیچید بر دست راست
 کمان را بزه بر ببازو فکند
 فرود آمد و شاه بر پای خاست
 از آنجایکه سوی کاخ بلند

برآمد خروش دلیران بماه
 بینداخت آنگوی لختی ز دست
 چنان شد که با ماه دیدار کرد
 تو گفתי سپهرش بر خود کشید
 سر نامداران در آمد ز خواب
 ندیدیم بر زین چو این نام دار
 توان زد ازین تیر بر چرخ ماه
 نیارد گسرفتن بهنگام جنگ
 نخواهد همی نیز بر پشت زین
 بیفشرد ران و برآمد غریو
 نهاده بر آن چشم گردنکشان
 بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
 بزد بار دیگر بدانسان که خواست
 بیامد بر شهریار بسلند
 هنر گفت بر گوهرت بر گواست
 برفتن شادان دل و ارجسمند

رفتن سیاوش بشکار و هنر نمودن و زن گرفتن از پیران ویسه و افراسیاب

برفتند روزی به نخچیر گاه
 سیاوش بدشت اندرون گور دید
 سبک شد عتاق و گران شد رکیب
 یکیرا به شمشیر زد بر دو نیم
 بغار و بکوه و بهامون بتاخت
 بهر جایکه بر یکی توده کرد
 از آنجایکه سوی ایوان شاه

همیرفت با باز و با یوز شاه
 چو باد از میان سپه بر دمید
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 دو دستش ترازو شد و گور سیم
 به نخچیر شمشیر و نیزه بساخت
 سپه را به نخچیر فرسوده کرد
 همه شادان دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم
براینگونه یکسال بگذاشتند
سیاوخش یکروز و پیران بهم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
ازینن مهربانیکه بر تست شاه
چنانندان که خرم بهارش توی
بزرگی و فرزند کاووس شاه
ز توران سزاوار و انسباز تو
برادر تداری نه خواهر نه زن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
پس از مرگ کاووس ایران تراست
پس پسرده شهریار جهان
که گر ماه را دیده بودی براه
پس پرده من چهارند خرد
ازیشان جریره است مهتر بسال
اگر رای باشد ترا بنده‌یی ست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
چو پیران ز نزد سیاوش برفت

بسجز با سیاوش نبودیش دم
غم و شادمانی بهم داشتند
نشستند و گفتند از بیش و کم
چنین دان که باشد کسی در گذر
بنام تو خمبید بآرامگاه
نگارش توی غمگسارش توی
سر از بس هنرها کشیده بماه
نه بینم کسی نیز دمساز تو
چو شاخ گلی در کنار چمن
از ایران مننه درد و تیمار خویش
همان تخت و تاج دلیران تراست
سه ماهست با نور اندر نهان
از ایشان نبرداشتی دیده ماه
چو باید ترا بنده بساید شمرد
که از خسروپرویان ندارد همال
به پیش تو ایدر پرستنده‌یی ست
مرا همچو فرزند خود می‌شناس
بندیک گلشهر تازید تسفت

ذکر دادن پیران جریره دختر خود را به سیاوش

ز بهر سیاوش گردن فرار
نهاد از پر تارک افسرش را
برنگ و بیوی و به بیش و به کم
فرستاد نزد یکی شهریار
نیامد ز کاووس در دلش باد

بسدو گفت کار جریره بساز
بسیاورد گلشهر دخترش را
بسدینار و دیببا و زر و درم
بیاراست او را چو خرم بهار
همی بود با او شب و روز شاد

مژده دادن پیران به سیاوش از دادن افراسیاب فرنگیس دختر خود را بوی و حسد گرسیوز

سپهدار پیران میان را ببست
 بکاخ سیاوش بنهاد روی
 بسدو گفت کامروز بر سازکار
 سیاوش را دل پر آزم شد
 زمین را ببوسید گلچهر و گفت
 همی هفت روزش بیاراستند
 بیامد فرنگیس چون ماه نو
 زمین بساغ گشت از کران تا کران
 فرنگیس را در عماری نشاند
 بشادی بشد تا بشهر ختن
 بجایی رسیدند کاباد بود
 درختان بسیار و آب روان
 بیکسو ز دریا و یکسو ز کوه
 همه مردمان زو بده شادکام
 بهر گوشه‌یی گنبدی ساختند
 چه بسندی دل اندر سرای سپنج
 بیا تا بشادی کنون می خوریم
 چو پیران از آنجای برگشت شاد
 بسپرسید ازو شهریار بسلند
 بدو گفت پیران که ای شاه دهر
 سیاوش یکی جایگه ساخت نفرز
 چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
 بدان فر و آیین که داماد تست
 ز گسفتار او شاد شد شهریار

یکی باره نیز تک بر نشست
 بسی آفرین کرد بر فراوی
 بمهمانی دختر شسهریار
 ز پیران رخ او پر از شرم شد
 که خورشید را گشت ناهید جفت
 سیه مشک بر گل بسپراستند
 بنزدیک آن تاجور شاه نو
 ز شادی و آواز رامشگران
 بنه بر نهاد و سپه را برانند
 همه نامداران شدند انجمن
 یکی خوب و فرخنده بنیاد بود
 همی شد دل سالخورده جران
 بیکسوی نسجیر دور از گروه
 سیاوش گردش نهادند نام
 سر آن بابر اندر افراختند
 چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
 چو گاه گذشتن رسد بگذریم
 بیامد بر شاه توران چو باد
 ز حال سیاوش و از چون و چند
 ز فرت همه جای را هست بهر
 پسندیده مردم پاک مغز
 چو گنج گهر بود برسان نور
 بخوبی بکام دل شاد تست
 که شاخ برومندش آمد ببار

بگرسبوز آن داستانها بگفت
 برو شادمان تاسیاووش گرد
 چو بر تخت بینی فراوان بگروی
 فرنگیس را هدیه بر همچنین
 دو هفته بباش و بر آسای روز
 بسرون رفت گرسبوز نام دار
 سیاوش چو بشنید آمد براه
 سیاوش در آن خلعت شهریار
 بکاخ فرنگیس رفتند شاد
 دل و مغز گرسبوز آمد بجوش
 بدل گفت سالی اگر بگذرد
 همش پادشاهی همش تاج و گاه
 نهان دل خویش پیدا نکرد
 نهادند در کاخ زرین دو تخت
 ز نالیدن نای و بانگ سرود
 ببودند یکسفته با رود و می
 به هشتم برفتن گرفتند ساز
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 وزان پس مر او را همه هدیه داد
 همیرفت یکدل پر از کین و درد
 سر مرد کین اندر آمد بمخواب

نهفته بسرون آورید از نهفت
 بین تا چه کرده است بر [گرد گرد]
 بچشم بزرگی نگه کن بدوی
 برو با زبانی پر از آفرین
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 بهمراه گزیده سواران هزار
 پذیره شدش تازیان با سپاه
 نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
 ورا نیز زین داستان مژده داد
 دگرگونه تر شد بآیین و هوش
 سیاووش کسی را بکس نشمرد
 همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
 همی بود پیچان و رخساره زرد
 نشستند شادان دل و نیکبخت
 ز شادی هسمیداد دل را درود
 همه نامداران فرخنده پی
 سیاووش بودش هه دم برآز
 پر از لابه و پرسش آن نیکخواه
 برفتند از آنشهر آباد شاد
 بدانگه که خورشید شد لاجورد
 بیامد بنزدیک افراسیاب

مراجعت گرسیوز از نزد سیاوش و بدگویی نمودن از او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب
سیاوش را

نشستند و جستند هر گونه رای
سیاوش از آنشد که دیدی تو پار
همه یاد کاووس گیرد بجمام
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
مگر باد را در نهفت آوری
پسر از غم شد از روزگار نژند
ببپسندد این داور هر و ماه
مکن خود دگر کار پرمایه خوار
نبیند ز پرورده جز زخم چنگ
نه آتش دمان از برو و آب زیر
بپوشد کسی در میان حریر
نترسد ز آهننگ پیل سترگ
اگر چه گوی سرو بالا بود
فسروغ دروغ آورد کاستی
بدو تازه شد روزگار کهن
همان سنج و شیپور و هندی درای
گل ارغوان را بفندق بست
دلش شد پر آتش پر از آب روی
دو لاله ز خوناب او بر دو نیم
ولیکن نمیخواست کشتن نهان
که ای پر هنر شاه با جاه و آب
بگیرید برو زار با تخت حاج
زمین و زمان پر ز نفرین کنی

ز بیگانه پردخت کردند جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
ز روم و ز چین پیشش آید پیام
دو کشور یکی آتش و دیگر آب
تو خواهی که بر خیره خفت آوری
دل شاه از آنکسار شد دردمند
کسه گرما بشوریم بر بیگناه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
تو دانیکه پروردگار پلنگ
ندیده است کس جفت با پیل شیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
سبکسار مردم نه والا بود
هرانجا که روشن شود راستی
چو بشنید افراسیاب این سخن
بفرمود تا در دمیدند نای
فرنگیس بگرفت گیسو بدست
پر از خون شد آنگیسوی مشکبوی
همی مشک پاشید بر کوه سیم
سیاوش بترسید از بیم جان
چنین گفت زان پس بافراسیاب
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج
سپاه دو کشور پر از کین کنی

یک‌بایک گرفتندشان در میان
 به تیر و به نیزه ببد خسته شاه
 نهادند بر گردنش پالهننگ
 فرنگیس بشنید و رخ را بخت
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک
 بدو گفت ای پسر هنر شهریار
 سر تاجداری مسبر بیگناه
 مکس بیگنه بر تن من ستم
 یک‌بیرا بچاه افکند بیگناه
 سرانجام هر دو بخاک اندرند
 شنیدی کجا ز افسریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کتون زنده بر گاه کاووس شاه
 جهان از تهمت بلرزد همی
 چه گفتار فرزند بشنید شاه
 دل شاه توران برو بر سوخت
 ز گرسیوز آن خسنجر آبگون
 بسیفکند پیل ژبان را بخاک
 یکی طشت زرین نهاد از برش
 چو از سرو بن دور گشت آفتاب
 چو خوابی که چندین زمان برنگشت
 چپ و راست هر سو شتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز به نیکی جهان نسپرد
 ز کاخ سیاوش بر آمد خروش

همه کشته گشتند ایرانیان
 نگون اندر آمد ز اسب سیاه
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 میانرا بز ناز خونین بسبست
 خروشان بسر بر همیریخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار
 که نپسندد این داور هور و ماه
 چو گیتی سپنج است و پر باد و دم
 یکی با گنه بر نشاند بگاه
 ز اختر بدام مفاک اندرند
 ستمکار ضحاک تازی چه برد
 چه آمد بسلم و بتور سترگ
 چو دستان و چونرستم کینه‌خواه
 که توران بجنگش نیرزد همی
 جهان گشت در پیش چشمش سیاه
 ولی خیره چشم خورد را بدوخت
 گسروی زره بستد از بهر خون
 نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
 جدا کرد از تن بسخنجر سرش
 سر شهریار اندر آمد بخواب
 نه جنبید یکدم نه بیدار گشت
 سراپای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 زمانه بدو دم همی بسفرد
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

فرنگیس مشکین کسمند دراز
بناخن گل ارغوان را بخت
بچشم اندرون آب چون لاله گشت

همه بندگان موی کردند باز
ببرید و بازش بگیسو ببست
همه شارسان زاری و ناله گشت

خواب دیدن پیران و ولادت کیخسروین سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب

که شمع بر افروخت از آفتاب
باواز گسفتی نشاید نشست
شب زادن شمساه کیخسرو است
بگفت این بگلشهر خورشیدفش
جدا گشته دید از بر ماه شاه
و یا جوشن و گرز و تاراج را
بسی آفرین کرد بر کردگار
که سازیده بد خسرو نیکخواه
گیا در چمن سرو آزاد گشت

شبی دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر تخت شمع بدست
که روز نو آیین و جشنی نو است
سپهد بسپهچید در خواب خوش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه
تسو گفتی نشاید مگر تاج را
از آن شادمان شد دل نامدار
روان کسرد او را بدان جایگاه
همه خاک آنبوم و بر شاد گشت

شنیدن کیکاووس خبر کشته شدن سیاوش را و مطلع شدن رستم و آمدن نزد شاه و قتل

سودابه

که شد روزگار سیاوش تباہ
جدا کرد سالار آن انسجمن
گرفتند شیون بهر کوهسار
چو دراج زیر گلان با تذرو
به پیشه درون برگ گلنار زرد
همه سوگ را پاک بسته میان
زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه خاک بر سر بجای کلاه

چو آگاهی آمد بکاووس شاه
بکردار مرغان سرش را ز تن
بر آن بیگناهی نسخیر وار
بنالید بلبل خود از شاخ سرو
همه بوم ایران پر از داغ و درد
بگرفتند بسا مویه ایرانیان
همه دیده پر خون و رخساره زرد
همه جامه کرده کبود و سیاه

بسنزدیک سالار گیتی فروز
 ز زابل بزاری برآمد خروش
 به هشتم برآمد ز شیپور دم
 دو دیده پر از خون و دل کینه جری
 سرش بود پر خاک و بر خاک پی
 بایوان سرودابه بنهاد روی
 نسجید بر تخت کاووس شاه
 بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
 بیامد بدرگاه گودرز و طوس
 بدین کین نهادم دل و جان و تن
 بدرد سیاوش دل آکنده ام
 حرامست بر جان من جام بزم
 تو گفתי جهان اندر آمد بجوش
 تو گفתי زمین شد کنام هزبر
 بدریا تو گفתי بجوش آمد آب
 ز نسیره هوا ماند اندر کمین
 به پیش اندرون اختر کاویان
 که فرزند او بود و سالار نو
 بسنزدیک سالار توران سپاه
 ز ایران بزرگان همه انجمن
 بسبوم و بسیر آتش اندر زدند

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش
 بیکهفته با سوگ بود و دژم
 بدرگاه کاووس بنهاد روی
 چو آمد بر تخت کاووس کی
 خروشان برفت از بر تخت اوی
 بسخنجر بدو نیمه کردش براه
 بیکهفته با سوگ و با آب چشم
 به هشتم بزد نای رویین و کوس
 بدیشان چنین گفت رستم که من
 از امروز تا در جهان زنده ام
 نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
 مهان برگرفتند با او خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد بابر
 جهان پرشد از کین افراسیاب
 نبد جای پوینده را بر زمین
 بسبستند گردان ایران میان
 سپه را فرامرز بد پیش رو
 وزانسو نوندی برون شد ز راه
 که آمد بکین رستم پیل تن
 سپه را سراسر بهم بر زدند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم بتوران زمین و فرستادن سرخه و کشتن فرامرز سرخه را

غمین گشت از آن کرده های کهن
 ز رستم فراوان سخنها برانند

چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز گنداوران سرخه را پیش خواند

ببر نسامدار از در کارزار
 ستون سپاهی و ماه منی
 سپه را ز رسم نگهدار باش
 درفش و سپه سوی هامون کشید
 بسپید نبرد فرامرز تفت
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس
 سنانهای آغار داده بخون
 بر افروخت زو آتش کارزار
 درفش فرامرز سالار دید
 به نیزه درآمد کمان باز داد
 سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
 ز کوه بردش سوی یال اسب
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت
 بتازید بروی چو تازان پلنگ
 بر آورد و ناگه زدش بر زمین
 بدید آمد و بانگ پیل و سپاه
 که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 خرد یسار و فرهنگ آموزگار
 دلاور ششود برز و پای آورد
 که فولاد را دل پر از آتش است
 ز دل راز خویش آشکارا کند
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 یکی سرو آزاده بسد در چمن
 ز مشک سیه کرده برگل نگار
 ابا خنجر و روزبانان و طشت

بدو گفت شمشیرزن سی هزار
 تو فرزندی و نیکخواه منی
 کنون پیش رو باش و بیدار باش
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
 طلایه چو گرد سپه دید رفت
 ز ایسران سپه بر شد آوای کوس
 درخشیدن تیغ الماسگون
 تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار
 چو سرخه بدانگونه پیکار دید
 عناترا به پور سرافراز داد
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسب
 ز نیروی اسبان و از زخم سخت
 همانگاه چون سرخه را یافت تنگ
 کمربند بگسرفت و از پشت زین
 درفش تهمتن همانگه ز راه
 یکی داستان زد بدین پیل تن
 هنر بساید و گوهر نسامدار
 چو این چار گوهر بجای آورد
 فرامرز نشگفت اگر کین کش است
 چو ناورد با سنگ خارا کند
 ز آتش نسبینی جز افروختن
 بسرخه نگه کرد پس پیلتن
 برش چون بر شیر و رخ چون بهار
 بفرمود پس تا برندش بدشت

بسان سیاوش سرش را ز تن
چو آگاهی آمد بافراسیاب
خسروش آمد و ناله گاووم
چو برخاست از دشت گرد سپاه
که آمد سپهدار افراسیاب
برآمد خروش سپاه از دو سوی

ببرند و کمرکس بسپوشد کفن
همی کند موی و همی ریخت آب
دم نای سرغین و رویینه خم
کس آمد بر رستم کینه خواه
دمان با سپاهی چو کشتی بر آب
جهان شد پر از مردم جنگجوی

گشته شدن پیلسم بدست رستم

خورو ماه گفتی بزنگ اندر است
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ
درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم
که با رستم امروز جنگ آورم
ازو شاد شد جان افراسیاب
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
بشه گفت کاین مرد برنای تیز
برادر تو دانی چو کهر بود
گر او با تسهمن نبرد آورد
بر آراست سر جنگ را پیلسم
تسهمن برانگیخت از جا نوند
یکی نسوزه زد بر کمر بند او
همی تاخت تا قلب توران سپاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بباید پیران ز مؤگان سرشک
خروش آمد از لشکر هر دو روی

ستاره بکام نهنگ اندر است
ز نسوزه هوا همچو پشت پلنگ
بایر اندر آمد ستان درفش
دلی پر ز کین چهره کرده دژم
همه نام او زیر ننگ آورم
سر نسوزه بگذاشت از آفتاب
بیامد بر شاه پیروز بخت
همی با تن خویش جوید ستیز
فزون تر بدو مهر مهتر بود
سر خویشتن زیر گرد آورد
همیواند چون شیر با باد و دم
درآمد بکین چون سپهر بلند
ز زین بر گرفتش بگردار گوی
بیتداختش خسته در قلبگاه
بسپوشید کز گرد شد لاجورد
تن پیلسم در گذشت از پزشک
ده و دار گردان پرخاش جوی

همی کوه دریا شد و دشت کوه
 تو گفتی همی خونخروشد سپهر
 که شد خاک دریا و هامون چو کوه

زمین شد ز لعل ستوران ستوه
 پدر را نبد بر پسر جای مهر
 بکشستند چندان ز هر دو گروه

رزم رستم و فراسیاب

نگه کرد با کاوایانی درفش
 سرافراز و از تخمه نیرم است
 بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
 بکمردار شیر ژبان بر دمید
 ز پیکانش خونرفت چونجوی آب
 فرو دوخت با تارک ترک ترک
 بسزد بربر رستم کینه خواه
 به سیر بیان بر نشد کارگر
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
 بیفتاد از آتشاه پرخاش خسر
 که بیرونج کوته کسند راه اوی
 بگردن بر آورد گرز گران
 ز لشکر خروش آمد و انجمن
 ز پس کرد رستم همانگه نگاه
 یکی بساره تیز تک بر نشست
 ورا کرد هومان ویسه رها
 گریزان همی رفت پرخاشجوی
 همه لاله و زعفران رسته شد
 همه پای پیلان بخون گشت لعل
 سپه کشته و خسته و با نیاز

چو فراسیاب آن درفش بتفش
 بدانست کو پیلتن رستم است
 بر آشفت برسان جنگی پلنگ
 چو رستم درفش سپه را بدید
 در آویخت با سرکش فراسیاب
 خدنگی که پیکانش بد بید برگ
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 سنان اندر آمد بچرم کمر
 تهمتن بکین اندر آورد روی
 تکاور ز درد اندر آمد بسر
 همی جست رستم کمرگاه اوی
 نگه کرد هومان بدید از کران
 بسزد بر سر شانه پیلتن
 بستاید رخ پهلوان سپاه
 سپهدار توران بشد زیر دست
 بصد حیل از جنگ آن ازدها
 چو از جنگ رستم پیچید روی
 زمین سر بر کشته و خسته شد
 سپردند اسبان همه خون بنعل
 بلشکرگه خویش گشتند باز

سنان و ستام و سلیح و کمر
 بگسترده یاقوت بر پشت قار
 بر او تنگ شد پهن روی زمین
 نماندند [آباد یک مرزا] و بوم
 زن و کودکی و خرد گشته اسیر
 نه کاخ و نه ایوان نه گلشن نه راغ

همه دشت پر آهن و سیم و زر
 چو خورشید بر زد سر از کوهسار
 بیاورد لشکر بدریای چین
 ز توران زمین تا بسقلاب روم
 همه سر بریدند برنا و پیر
 نه اسب و سلیح و نه بذر و نه باغ

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بترکستان به طلب کیخسرو و آوردن او را بایران

که ابیری برآمد ز ایسران پر آب
 بگودرز گفتی که بگشای گوش
 از آن بدکنش ترک نراژدها
 کجا نام او شاه کیخسرو است
 ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
 نیابد جز از گیو ازو کس نشان
 سستایش کنان پیش دادار شد
 وزین خواب چندین سخنها برآند
 ز خواب پدر مانده اندر شگفت
 مگر یابد از خسرو نسو نشان
 میان سود از تیغ و بند دوال
 گیا خورد گاهی و گاه آب شور
 به رنج و بسختی و دور از گروه
 بستزدیکی نامور بیشه شد
 همانجای آرامش و خواب دید
 بسختی او پر اندیشه از روزگار
 همیگشت اندیشه را خواستار

چسناندید گودرز یکشب بسخواب
 از آن ابر باران خجسته سرورش
 ز تنگی چو خواهیم گذشتن رها
 بتوران یکی شهریاری نراست
 بایران چو آید پی فرخش
 ز گردان ایسران و گردنکشان
 چو گودرز از خواب بیدار شد
 پر اندیشه شد گیو را پیش خواند
 بایوان شمس و ساز رفتن گرفت
 بتوران همیرفت چون بیهشان
 چنین تا برآمد بر این هفت سال
 خورش گور و پوشش خود از چرم گور
 همیگشت گرد بیابان و کوه
 چنان بد که روزی پر اندیشه شد
 زمین سبز و جویی پر از آب دید
 فرو آمد از اسب در مرغزار
 سرش پر ز غم گرد آن مرغزار

یکی سورو بسالا دلارام پور
 نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
 که این چهره جز درخور گاه نیست
 بسخندید و شادان دلش بر دمید
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 بسایران برود تا کند شهریار
 جهانرا به مهر تو آمد نیاز
 ز تخم کیانی و بساهش تویی
 که تو گویو گودرزی ای نامدار
 ز گسودرز با تو که زد داستان
 مرا مباد این از پدر یاد کرد
 کزین پس چه آید همی بر سرم
 هسمان نبرد شاه دلیران برود
 همیریخت آب و همیگفت راز
 نهانی بر او بر نهادند کار
 بسرفتند هر سه بکردار باد
 کس آمد بسزدیک پیران بگفت
 بسرفتند گسود از در کارزار
 جهانجری را گویو بد پاسبان
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 ز پرخاش خورشید شد لاجورد
 همیریخت آهن ز فولاد برز
 سستوه آمدند آن سواران نیو
 ز گویو سر افراز لشکر پناه
 بسزدیک پیران گسودنفر از

یکی چشمه‌یی دید رخشان ز دور
 توگفتی سیاوخش بر تخت عاج
 بدل گفت گویو این بجز شاه نیست
 چو کیخسرو از چشمه او را بسدید
 بدل گفت کاین گرد جز گویو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 بدو گفت گویو ای شه سرفراز
 بر آنم که پور سیاوش توی
 چسبنین داد پساسخ ورا شهریار
 بدو گفت گویو ای سر داستان
 بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
 پدر گفت با نامور مادرم
 که گویوم سوی تخت ایران برود
 چو گیر آن نشان دید بردش نماز
 فرنگیس را نسوز کردند یار
 فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
 نماند آن سخن یکزمان در هفت
 بفرمود تا ترک سسید سوار
 ز پسیمودن راه و رنج شبان
 چو از دور گرد سپه را بسدید
 میان سواران درآمد چو گرد
 زمسانی بسخنجر زمسانی بگوز
 از ایشان فراوان بسیفکندگیر
 گریزان بسرفتند یکسر سپاه
 همه خسته و بسته گشتند باز

سواران گزین کرد پیران هزار
 بگفتار او سر برافراختند
 وزانروی گویو و فرنگیس و شاه
 فرنگیس چسبون نساگهان بنگرید
 دوان شد بر گویو و آگاه کرد
 بدو گسفت گویو ای سر بانوان
 جهاندار پیروز یار منست

همه جنگجوی از در کارزار
 شب و روز یکسر همی تاختند
 شدندی شتابان به بمیراه و راه
 درفش سپهدار تسوران بدید
 بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
 چرا رنجه کردی بدین سان روان
 سر اختر اندر کنار منست

رزم گویو با پیران و یسه

چو رسد بهاران بفرید گویو
 بلرزید پیران چو لرزنده بید
 برانگیخت اسب و بیفشرد ران
 هزیمت شد از گویو پیران شوم
 نسهانی از آن پهلوان نژند
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 بیفکند بر خاک و دستش ببست
 ز افکنده شد روی هامون چو کوه
 چنان لشکر گشن و مردان نیو
 دمان تا بنزدیک پیران رسید
 ابسر شاه ایران گرفت آفرین
 که گر بنده بودی بدرگاه شاه
 به کیخسرو آنگه نگه کرد گویو
 فرنگیس گسفتنش دو دیده پر آب
 بما بخش این نامور را کنون
 بدو داد اسب و دو دستش ببست

ز لشکر همی جست سالار نیو
 دل از جمان شیرین شده ناامید
 بگردن برآورد گرز گران
 پس اندر همی تاخت گیوش بروم
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 ز زین بر گرفتش بسخم کمند
 سلیحش بپوشید و خود بر نشست
 ز گرزش شدند آندلیران ستوه
 گریزان برفتند از پیش گویو
 همیخواست از تن سرش را برید
 خروشید و بسوسید روی زمین
 سیاوخش هرگز نگشتی تباه
 که تا خود چه فرمان دهد شاه نیو
 زبان پر ز نفرین افراسیاب
 که هرگز نبید بر بدی رهنمون
 وزان پس بسفرمود تا بر نشست

بدو گفت خسرو که بدرود باش
 چو آگاهی آمد بافراسیاب
 رسیدند پس گیو و خسرو بآب
 بآب اندر افکند خسرو سپاه
 پس او فرنگیس و گیو دلیر
 ز جیحون گذشتند هر سه درست
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب
 پر از خون دل از درد گردید باز

جهان تار و تو در میان پود باش
 بدو تیره شد تابش آفتاب
 همی بودشان برگزشتن شتاب
 چو کشتی همی راند تا بازگاه
 نه ترسش ز جیحون نه از آب گیر
 جهانجوی خسرو سر و تن پشت
 ندید ایچ کشتی و مردم در آب
 برآمد بسرین روزگاری دراز

آمدن گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران و خبر یافتن رستم و کاووس و همه دایران
 چو گیو اندر آمد بایران زمین
 ببخشید رستم بدرویش زر
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه
 مهان سر افراز برخاستند
 برفتند هفتاد فرسنگ پیش
 چو کیخسرو آمد بر شهریار
 نشسته بهر جای رامشگران
 سر گیو بگرفت شه در کنار
 یکی خلعتش داد کناندر جهان
 فرنگیس را گلشن زرنگسار
 بستند گردان ایران کمر
 از آنکار گودرز شد تیز مغز
 چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
 نخواستیم شاه از نژاد پشنگ
 بر آشفته گودرز و گفت از مهان

به پیروزی خسرو پاک دین
 که نامد گزندی بر آن شیر نر
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
 پذیره شدن را بیاراستند
 پذیره شدنش بآیین و کیش
 جهانگشت پر بوی و رنگ و نگار
 گلاب و می و مشک با زعفران
 بسبوسید روی و برش بيشمار
 ندیده است کس از کهان و مهان
 بیاراست با طوق و با گوشوار
 جز از طوس نوذر که پیچید سر
 پیامی بسر او فرستاد نقر
 که بر ما نه خویست کردن فسوس
 فسیله نه خرم بود با پلنگ
 همی طوس کم باد اندر جهان

بمزد کوس و آمد بدان پهن دشت
 برفتند بر گستان و ر سوار
 فرستاد کس هر دوان را بخواست
 ببردش بتخت کیبی بر نشست
 همه زر و گوهر برافشانند
 بمزد سپهدار گیتی فروز

نجیره پسر داشت هفتاد و هشت
 سواران جنگی ده و دو هزار
 چو بشنید کاووس گفتار راست
 از آن پس نیادست خسرو بدست
 بشاهی برو آفرین خواندند
 پس آگاهی آمد سوی نیمروز

لشکر فرستادن کیخسرو به توران و شکست خوردن لشکر ایران و پناه بردن بکوه همامون

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 شده قیرگون چشم خورشید و ماه
 ز تابیدن کساویانی درفش
 نبد دشت پیدا و صحرا و کوه
 ز لشکر فراوان سخنها براند
 سواران شمشیرزن صد هزار
 نه بانگ تیره نه بوق و جلب
 میان بلان هفت فرسنگ مانند
 بخیمه نشسته گشاده مسیان
 سراسیمه شد گیو پرخاش خر
 که مغزم ز پیکار شد بی درنگ
 برانگیخت آنرا که هشیار بود
 که ایندشت رزمست یا بزم می
 یکی بانگ برخاست از رزمگاه
 برآمد یکی ابر و بارانش تیر
 ز لشکر دلیران و مردان ندید
 رخ مهتران گشته چون آبوس

ز لشکر برآمد سراسر خروش
 از آواز اسببان و بوق سپاه
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
 همرفت لشکر گروهها گروه
 چو بشنید پیران بلان را بخواند
 گزین کرد از آن لشکر نامدار
 برفتند نیمی گذشته ز شب
 چو سالار بیدار لشکر براند
 همه مست بودند ایسرانسیان
 خروش آمد و بانگ زخم تبر
 برآشفتم بر خویشتن چون پلنگ
 همی گشت برگرد لشکر چو دود
 یکی جنگ با بیژن افکند پی
 سپاه انسد آمد بگرد سپاه
 سراسیمه شد خفته از دار و گیر
 سپهد نگه کرد و گردان ندید
 دریده درفش و نگونسار کوس

همه لشکرش گشته زیر و زیر
 سراپرده و خیمه بگذاشتند
 روان پر ز کین و زبان پر فسوس
 پس پشت پر جوشن و خود و گبر
 ز پیکار سرکان پر اندوه شد
 شد آن کشته بر خسته باید گریست
 نه اسب و نه مردان جنگی بپای
 دگر خسته از جنگ برگشته شد
 نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
 که تیره شد آنروزگار بهی
 ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ
 برفتند گردان سوی رزمگاه
 چو باد خزان بروزد بر درخت
 زمین از پی پیل اطلس شد است
 بگردار آتش بگرد اندرون
 ستاره تن پیل جنگی شده
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 بدانرزمگه دیگر افکنده مانند
 تن کشتگان خوار بگذاشتند
 گریزان برفتند و برگشت کار

پسر بسی پدر بد پدر بی پسر
 ز بیچارگی پشت برگذاشتند
 سواران ترکان پس پشت طوس
 همی گرز بارید گفתי ز ابر
 ز هامون مسپهد سوی کوه شد
 همه کشته و خسته بود آنکه زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای
 دو بهره از ایرانیان کشته شد
 جهان‌دیده گسودرز با پیر سر
 از پشان بر شاه شد آگهی
 چو آمد دگر روز پیکار و جنگ
 خروشی برآمد ز هر دو سپاه
 یکی تیرباران بکردند سخت
 نو گفתי هوا پر کرکس شد است
 درخشیدن تیغ الماس‌گون
 شب تیره چو نروی زنگی شده
 به تیغ و به نیزه درآویختند
 ز گسودرزیان هشت تن زنده مانند
 ز آوردگه روی برگذاشتند
 همه سوی اندامن کوه‌سار

سپاه آمدن به مدد افراسیاب از چین و هند و آمدن رستم و فریبرز و سپاه از ایران
 بگردید پیراهن مشک رنگ
 که از هر دری گرد آمد سپاه
 که تاجش سپهرست و تختش زمین
 چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 نخستین سپهدار خاقان چین

کشانی چو کاموس شمشیر زن
 همه کارهای شگرف آورد
 چو خوشنود باشد بهار آورد
 بدان مژده شاه پیر و جوان
 دل و جان پیران پر از خنده گشت
 بیامد بنزدیک خاقان چین
 بپرسید خاقان و بنواختش
 بپرسید از آن پس کز ایران سپاه
 بگفتا که طوس است مرد دلیر
 بهامون نیابتد هنگام صف
 بزرگان ایران ز آنسوده و درد
 چو شد روی گیتی بکردار قیر
 سر از برج ماهی برآورد ماه
 بیامد دمان دیده بان سوی طوس
 بسدو گفت کای پهلوان سپاه
 به نیروی یزدان گو پیلتن
 از آنسودیده بان گشت روشن روان
 چو خورشید بر گنبد لاجورد
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 سپاه آمد از دور و نزدیک شد
 بجنید گودرز بر جای خویش
 سوی گرد تاریک بنهاد روی
 چو ناگه بنزدیک ایشان رسید
 پیاده شد از اسب گودرز پیر
 گرفتند سر یکدیگر را کنار

که چشمش ندیده است هرگز شکن
 چو خشم آورد باد و برف آورد
 گسل و سنبل از جویبار آورد
 همه شاد گشتند تورانیان
 دلش مرده بود و بدان زنده گشت
 پیاده بسوسید روی زمین
 بر تخت نزدیک بنشاختش
 که دارد نگین و که دارد کلاه
 ز گودرزبان چند تن نره شیر
 ندارند جز کسوه خارا بکف
 رخسان زرد و لبها شده لاجورد
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بآید تساناف شعر سپاه
 ورا خود شده روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از پیش شاه
 بیاری بیاید بدین انجمن
 همه مژده دادند پیر و جوان
 سرآوردی زد ز دیبای زرد
 بگودرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 درفش سپید فریبرز دید
 همان لشکر افروز دانش پذیر
 ببارید گودرز چون نوبهار

که با من بگو تا که رستم کجاست
 فصریبرز گفت او پس از من ز جای
 شب تیره را تا سپیده دمان
 بدو گفت گودرز رستم چه گفت
 فریبرز گفت ای جهان دیده مرد
 برفت آن و گودرز با وی برفت
 چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
 کز ایوان یکی لشکر آمد بدشت
 فریبرز کساووس گفتند هست
 چو رستم نباشد از آن بساک نیست
 ز کوه همام برآمد خروش
 بسایران خروش آمد از دیدگاه
 درفش سپهد گوی پسیل تن
 وزانروی دیگر ز توران سپاه
 درین روی ایوان سپهدار طوس
 بر کوه لشکر بسیار استند
 چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
 چنین گفت با دیده بان پهلوان
 دگر باره بنگر بدین کوه سر
 چنین داد پاسخ که ایسنگ ز راه
 روان گشت گودرز هشیار پیر
 چو گودرز روی تهمتن بدید
 پیاده شد از اسب رستم همان
 گرفتند سر یکدیگر را کنار
 بدو گفت گودرز کای پهلوان

ز غم شایدم گردد این پشت راست
 بیاید ندارد جز از رزم رای
 بیاید ندارد بره بر زمان
 که گفتار او را نشاید نهفت
 تهمتن نفرموده ما را نبرد
 بکوه همام رسیدند تفت
 بشد دیده بان سوی توران سپاه
 از آنروی سوی همام گذشت
 سپاه سرافراز خسرو پرست
 دم او بر این زهر تریاک نیست
 زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 بدید آمد انسدر پش انجمن
 هسوا گشت برسان ابر سپاه
 بسابر اندر آورده آوای کوس
 درفش خسجسته بسپیراستند
 طلایه برآمد ز هر دو سپاه
 کسه بیدار دل باش و روشن روان
 که کی میرسد شیر پرخاش خر
 رسد بیگمان رستم کینه خواه
 پذیره سوی پهلوان دلیر
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 پیاده بسیامد چو باد دمان
 خروشی برآمد ز هر دو بزار
 هشیار و جنگی و روشن روان

به ننگ اندرون سر ز درد هلاک
همین پسرش گرم و مهر ترا
بسخت تو جز روی خندان نماند
ز غمها سراسر دل آزاد دار
یکی را بسنام و یکی را به ننگ
مرا بر تو از مرگ بیخاره نیست

چنانیم ببتو که ماهی بخاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نسماند
بسدو گفت رستم که دل شاد دار
یکی را به بستر یکی را بجنگ
همرفت باید کزین چاره نیست

رسیدن رستم بهماون و دیدن گودرز و پهلوانان ایران را و صف آرایی دو سپاه

پس پشت او لشکر نیم روز
درفش سپهدار افسراختند
همه نسامداران شدند انجمن
بسدت دگر طوس و گردان نیو
سخن گفت هر گونه از کم و بیش
ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
ز منشور جنگی و گردان کین
که ما را بدو راه دیدار نیست
اگر بر سرش گرز باره زمیغ
سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
سر تخت دشمن نگونسار باد
دو زلف شب تیره بگرفت روز
بدندان لب مساه در خون کشید
برفتند گسردان لشکر ز جای
بیامد همی کرد هر سو نگاه
که خرگاه و خیمه بکار آمده است
فسراوان بگرد اندرش برده دید

سراپرده زد گسرد گیتی فروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند
نشست از بر تخت زر پیلتن
بیکدست بنشست گودرز و گیر
فسروزان یکی شمع بنهاد پیش
ز کار بزرگان و گنج سپاه
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
ز کاموس خود جای گفتار نیست
درختی است بارش همه گرز و تیغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز
جهاندار فسیروزگر یار باد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
از آن چادر قیر بیرون کشید
تسبیره بر آمد ز پرده سرای
سپهدار هومان به پیش سپاه
که ایرانیان را که یار آمده است
ز فیروزه دیبا سراپرده دید

که شد کار با رنج بسیار جفت
 بسیاری بدین رزمگاه آمده است
 بیامد بسیاری بدین رزمگاه
 اگر رستم آید بدین کارزار
 نه کاموس مانند نه خاقان چین
 تو گفتی که دارد تن خاک پای
 بپوشید گوش و بیفکند مهر
 ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد پر از غم به پیران بگفت
 از ایران فراوان سپاه آمده است
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 بدو گفت پیران که بد روزگار
 نه شنگل نه گردان توران زمین
 چو بشنید خاقان بزد کوه نای
 ز بسانگ تبیره زمین و سپهر
 بفرمود تما مهد بر پشت پیل

سپاه آراییی خاقان چین و طوس نوذر و دیدن رستم سپاه افراسیاب را

شد از گرد گردون چو ابر سپاه
 کشیدند بر سوی هامون بنه
 برادرش هومان و گلباد تفت
 بیماراست در قلب جای نبرد
 بیماراست لشکر چو چشم خروس
 بسینم تا بر که گردد به مهر
 همیکرد رخشم سه منزل یکی
 ز راه دراز انسدر آشوفته است
 شدن جنگ جستن به پیش کسی
 بدین دشمنان کامگاری کنید
 من و گرز و گردان و افراسیاب
 بدیدار خاقان و توران گروه
 نمودی بنزدش چو یکمهره موم
 گذر بر سپاه و سپهد نکرد
 بیگروز یکجای ننشسته‌ام

چو خاقان بیامد ز قلب سپاه
 ز کاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره نیز پیراهن برفت
 چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
 بفرمود تا طوس بر بست کموس
 چنین گفت رستم که گردان سپهر
 درنگی نبودم بره انسذکی
 کسبون سم آن بارگی کوفته است
 نیارم بدو کرد نیرو بسی
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 چو فردا برآید بلند آفتاب
 بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
 سپه دید چندانکه دریای روم
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
 همیگفت تا من کمر بسته‌ام

فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس
از آنکوه سر سوی هامون کشید
همی نیمه روز لشکر گذشت
ز گرد سپه روشنائی نماند
ز جوش سواران و زخم تبر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن
نماند ایچ در روی خورشید رنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد
همه گرز و تیغ و کماند آورید
جهانجوی را دل بجنگ اندر است

ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
همی نیزه از کینه در خون کشید
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز خورشید شب را جدایی نماند
دگر کسوه خسارا بسر آورد سر
خروشان دل خاک در زیر نعل
دلیران ز خفتان بریده کفن
بجوش آمده خاک هم کوه و سنگ
کسه گر آسمان را ببايد سپرد
بسدين رزم نام بلند آورید
و گر نه سرش زیر سنگ اندر است

آمدن اشکبوس کشانی بوزم و کشته شدن وی به تیر رستم زال

دلیری که بد نام او اشکبوس
بیامد کسه جوید ز ایسران نبرد
در آویخت رهام با اشکبوس
بدان نامور تیرباران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود
نسبه کسارگر تسیر بسر کبر اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس
بر آویخت رهام گرز گران
چو رهام شد از کشانی ستوه
ز قلب سپاه اندر آشفست طوس
تهمن بر آشفست و با طوس گفت

همی بر خروشید بر سان کوس
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
کمانش کمین سواران گرفت
بخفتانش بر تیر چون باد بود
از آن تسیزتر شد سر جنگجوی
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
غمین شد ز پیکار دست سران
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
بزد اسب کاید بر اشکبوس
که رهام را جام باده است جفت

به می در همی تیغ بازی کند
 کجا شد کنون روی چون سندروس
 تو قلب سپه را بآیین بدار
 کمانرا بسزه بسر بسبازو فکسند
 خسروشید کسی مرد رزم آزمای
 کشانی بسخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن بدو داد پاسخ که نام
 مرا مام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بسی بارگی
 تهمتن دگر داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم‌اکنون سرا ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاده طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده از آنم که ننگ آمدم
 کشانی بدو گفت کویت مسلح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش باسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بسخندید رستم باواز گفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار
 کمانرا بسزه کرد زود اشکبوس
 برستم پس آنکه بسبارید تیر

میان پلان سرفرازی کند
 سواری بود کمتر از اشکبوس
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 بسه بسند کمر بسر بسزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 همانرا گران کرد و او را بخواند
 به بی مرتت بر که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد
 بکشتن دهی سر بسیکبارگی
 که ای بیهده مرد پرخاش جوی
 سر سرکشان زیر چنگ آورد
 سواره درآیند هرگز بجنگ
 پیاده بسیاموزمت کارزار
 که تااسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 که با چون تو مردی بجنگ آمدم
 نیمن همی جز فسوس و مزیح
 بین تا هم اکنون سر آری زمان
 کمانرا بسزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی
 که بنشین به پیش گرانمایه جفت
 زمانی برآسای از کسارزار
 تنی لرزلرزان رخی سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیر خیر

همی رنجه داری تن خویش را
 کمانرا بمالید رستم بچنگ
 خصمدنگی بسرآورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمان را بدست
 ستون کرد چپ را خم آورد راست
 چو سوفار زه برد نزدیک گوش
 بسوسید پیکان سر انگشت او
 بزد بسر بسر سینه اشکبوس
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره برایشان دو رویه سپاه
 دل و دست گردان توران بخت
 نگه کرد کاموس و خاقان چین

دو بازوی و جان بداندیش را
 گزین کرد یک تیر دیگر خدنگ
 نهاده برو چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 ز چرم گوزنان برآمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سپهر آنزمان دست او داد بوس
 ملک گفت احسن فلک گفت زه
 تو گفتی که هرگز ز مادر نژاد
 که دارند پسیکار گردان نگاه
 ز هول اندر آمد بدلشان شکست
 بدان برز و بسالای و آنزور و کین

پرش خاقان از پیران

چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کز آن نامور تیر بیرون کشید
 همه لشکر آن تیر برداشتند
 چو خاقان چینی بدان پر و تیر
 ز پیران بپرسید کاینمرد کیست
 تو گفتی که لختی فرو مایه‌اند
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
 جز آن بد که گفتی سراسر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیراو بگذرد بر درخت

سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تیر تا پرش در خون کشید
 سراسر همه نیزه پنداشتند
 نگه کرد برنا دلش گشت پیر
 ز گردان ایران ورا نام چیست
 ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
 دل کوه در جنگشان اندکیست
 همه خوار کردی ز سر تابه بن
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد بسر شور بخت

بپرسید از آن نامداران مرد
 که دشمن ندارد خردمند خرد
 تو گویی که آهن همی بگسلند
 همی بر خروشنند از آن رزمگاه
 بیاید بر طوس از ایران سوار
 ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
 بتزدیک منشور و فرطوس رفت
 برفت و بدید آمد از میش گرگ
 کزو لشکر ما پر از بیم شد
 درین لشکر او را هم آورد نیست
 برزم او ز پیل ژبان برترست
 که چندین همی برشمردی ازوی
 بیاری ایران سپاه آمده است
 سواری سرافراز و گندآورست
 چگونه خرامد بدشت نبرد
 مرا رفت باید باوردگاه

بیامد پر اندیشه و روی زرد
 به پیران چنین گفت هومان گرد
 بزرگان ایران گشاده دلند
 کنون تا بیامد ز ایران سپاه
 بدو گفت پیران که هرچند بار
 چو رستم نباشد مرا باک نیست
 از آنجایگه نزد کاموس رفت
 بدو گفت امروز رزمی بزرگ
 دلم زان پیاده بدو نیم شد
 ببالای او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیرایدرست
 همانا که آن سکزی جنگجوی
 پیاده بدین رزمگاه آمده است
 بدو گفت پیران که او دیگرست
 ز پیران بپرسیدگان شیر مرد
 گر ایدونکه آید به پیش سپاه

در صفت رستم بن زال

که او ایدر آید کند رزم یاد
 بسدیدار بسا زیب و بسا فرهی
 ازو گشت پیچان و دیده پر آب
 نخست او برد سوی شمشیر دست
 کجا او بپروردش اندر کنار
 تنش زور دارد چو پیل ژبان
 اگر بفکند بر زمین روز جنگ

بدو گفت پیران که آن خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سهی
 بسا رزمگاهها که افراسیاب
 یکی رزمساز است خسروپرست
 بکین سیاوش کند کارزار
 برزم اندرون چون ببندد میان
 نه بردارد از جای گرزش نهنگ

زهی بر کمانش هم از چرم شیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
همی نام ببر بیان خواندش
یکی رخس دارد بسزیر اندرون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ
ایسا ایسن شگفتی بروز نبرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش
به پیران دگر گفت ای پهلوان
که زمین برنگردانم از پشت بور
مگر بخت توشاد و روشن کنم

یکی تیر و پیکان او ده ستیر
شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جوشن از بر بسبندد گره
بپوشد زبر و اندر آید بجنگ
ز خفتان و جوشن فزون داندش
که گویی روانشد که بیستون
نیارامد از بانگ در روز جنگ
سزد گر نداری تو او را بمره
به پیران سپرد آزمان هوش و گوش
تو بیدار دل باش و روشن روان
به نیروی و زور خداوند هور
برایشان جهان چشم سوزن کنم

رزم دیگر و آمدن کاموس بمیدان جنگ و کشته شدن بدست رستم

ز خورشید چون شد هوالمقام
دلبران لشکر شدند انجمن
بسخرگاه خاقان چین آمدند
سپاه دو کشور درآمد بسجوش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
گر امروز چون دی درنگ آوریم
بزرگان ز هر جای برخاستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
وزیسن روی رستم بسایرانیان
همه لشکر ترک از اشکبوس
همه یکسره دل پر از کین کنید

شب تیره بر چرخ بگذارد گام
که بسودند سالار و شمشیر زن
همه دل پر از درد و کین آمدند
بسچرخ بلند اندر آمد خروش
نسباید که چون دی بود با درنگ
همه نسام خود را به ننگ آوریم
بسخاقان چین پاسخ آراستند
همه کشور چین و توران تراست
چنین گفت کاکنون سرآمد جهان
برفتند رخ زرد و چون سسندروس
سواران بروها پر از کین کنید

که من رخس را بستم امروز نعل
 بسازید کامروز رزم نرواست
 میانرا ببندید کز کارزار
 بزرگان برو خواندند آفرین
 بپوشید رستم سلیح نبرد
 زره زیر بد جوشن اندر میان
 کمندی بفتراک زین بر بست
 ز بالای او آسمان خیره گشت
 جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
 برآمد ز هر سو ز لشکر خروش
 نخستین گه آمد میان دو صف
 سپید سر افراز کاموس بود
 یکی گرزه گاو پیکر بدست
 که آن جنگجوی پیاده کجاست
 کنون گر بسیاید ببیند کمان
 یکی زابلی بود الوای نام
 هنرها ز رستم بیاموخته
 چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
 مشو غرقه زاب هنرهای خویش
 چو چشمه بر ژرف دریا بری
 چو الوای آهنگ کاموس کرد
 نهادند آوردگامی بزرگ
 بزد نیزه و بر گرفتش ز جای
 عنان را گران کرد و او را به نعل
 تهمت ز الوای شد دردمند

برو کرد خواهم ز خون خاک لعل
 جهان سر بسر گنج کینسرواست
 همه تاج یابید با گوشوار
 که از تو فرزند کلاه و نگین
 باورد گه رفت با دار و برد
 فرارش بپوشید بسر بیان
 نشست از سر رخس چون پیل مست
 زمین از پی رخس او تیره گشت
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 همی پیل را زان بگذرد گوش
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 که بالشکر و پیل و باکوس بود
 همی بر خروشید چون پیل مست
 که از نام داران همی رزم خواست
 به تیر و کمان بر سر آرد زمان
 سبک تیغ کین برکشید از نیام
 برنج و بسختی جگر سوخته
 سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
 نگهدار بر جسایگه پای خویش
 بدیوانگی مانند ایسن داوری
 که جوید باورد با او نبرد
 کشانی بیامد بمانند گرگ
 بینداخت آسان ورا زیر پای
 همیکوفت تا خاک ازو گشت لعل
 ز فتراک بگشاد پسبجان کمند

چو آهنک رزم یلان داشتی
بیامد بسفرید چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
نخستین تو بستی بدین کین کمر
همی رشته خوانی کمند مرا
زمانه ترا از کشانی براند
برانگبخت کاموس جنگی نبرد
بسینداخت تیغ پشند آوردش
سر تیغ بر گردن رخس خورد
نیامد تن رخس را زان گزند
بسینداخت و افکندش اندر میان
بیران اندر آورد و کردش دوال
ببرای و دلیری بیفشرد ران
همیخواست آن خام خیم کمند
شد از هوش کاموس و نگست خام
عنان را بسپید و او را زین
پس آنگه بستش بخیم کمند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
پسباده بیامد به ایران سپاه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
بایران درآمد که ویران کنند
بزابلستان و بکابلستان
نمیندازد از دست کسوپال را
کفن شد کنون مسفر و جوشنش

کسمندی و گرز گران داشتی
کسمندی ببازوی و گرزوی بدست
بسه نیروی این رشته شست خم
چو نخجیر بیند بسفر دلیبر
ز ایران بکشنی یکی نامور
به بینی کنون تنگ بند مرا
چو ایدر بدت خاک جایی نماند
هم آورد را دید با زور و بسرد
همیخواست از تن گستن سرش
بسبرید بر گسستوان نسبرد
گو بسیلتن حلقه کرد آن کمند
برانگبخت از جای رخس دمان
عقابی شده رخس با پر و بال
گرانشد رکیب و سبک شد عنان
به نیروی تن بگسلاند ز بند
گو بسیلتن رخس را کرد رام
نگون اندر آورد و زد بر زمین
بدو گفت کاکنون شدی بیگزند
بسخم کمند اندر آورد چنگ
بسه زیر کش اندر یکی کینه خواه
زما چنین و چنین ایدر آورد روی
کسنام پلنگان و شیران کنند
نه ایوان بود نیز و نه گلستان
مگر کم کنند رستم زال را
ز خاک افسر و گور پیراهنش

بیفکنند بر خاک پیش سران
تنش را بشمشیر کردند چاک

ز لشکر بر برفتند گسند آوران
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

رزم چنگش با رستم و کشته شدن بدست رستم

چنین است رسم سرای فریب
از آن پس خبر شد بغاقان چین
از آن دشت چنگش برانگیخت اسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ
همیراند هر سو چپ و دست راست
کمندا فکن آن گرد کاموس گیر
بجنبید با گرز رستم ز جای
منم گفت شیر اوژن گرد گیر
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
بدو گفت رستم که ای شوربخت
سر نیزه و نام من مرگ تست
بیامد همانگاه چنگش چو باد
کمان جفا پیشه چون ابر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید
بدو گفت باش ای سوار دلیر
نگه کرد چنگش بدان پیل تن
بدان اسب چونکوه در زیره کوه
بدل گفت چنگش ز رستم گریز
برانگیخت آن بارگی را ز جای
همانگاه رستم رسید اندروی
دم اسب ناپاک چنگش گرفت

گاهی بر فراز است و گه بر نشیب
که شد کشته کاموس در دشت کین
هم میرفت برسان آذر گشسب
ز تسرکش بر آورد تیر خمدنگ
همیگفت کانه مرد جنگی کجاست
که گاهی کمند افکند گاه تیر
هم آنکه بر رخس اندر آورد پای
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
بدین آمدن رای و کام تو چیست
که هرگز میادا ترا کام و تخت
تنت را بیاید ز سر دست شست
دو زاغ کمانرا بسزه بر نهاد
هماورد با جوشن و گبر بود
که تیرش زره را بخواهد درید
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
بدان قد زیبا چو سرو چمن
که نامد همی از کشیدن ستوه
به از با تن خویش کردن ستیز
سوی لشکر خویشان کرد رای
همه دشت زیشان پر از گفت و گوی
دو لشکر بدان مانده اندر شگفت

زمانی همیداشت تا شد غمین
بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست
همیگشت رستم میان دو صف
بشد نیز هومان هم اندر زمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
که این شیر دل رستم زابلیست
چنین گفت پیران که ای رزمساز
گر ایدونکه این تیغ زن رستم است
بآتش برآید بر و بوم ما
ازو دیسو سیر آید اندر نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
سراپسرده او پر از ناله بود
همی از پی دوده هرکس بدرد
که ما سیستان را پر آتش کنیم
چو بشنید پیران سرش خیره گشت
چنین گفت کای زار بیچارگان
ز دریا نهنگی بجنگ آمده است
نه چرم پلنگ و نه خرطوم پیل
بسپسندده است با او باوردگاه
یکی رخس دارد بزیر اندرون
یکی آتش آمد ز چرخ کیود
چو خوشید بنمود رخشان کلاه

بسزد خویشتن اسب او بر زمین
تهمت ورا کرد با خاک راست
یکی خشت رخشان گرفته بکف
شده گونه از روی و آمد دمان
بد افتاد ما را از اینکار سخت
برین لشکر اکنون بیاید گریست
زمانه بترسم که آید فراز
برین دشت اکنون که ماتم است
ندانم چه کرد اختر شوم ما
چه یکمرد پیشش چه یکدشت مرد
همانا که رایش بجنگ اندرست
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
ز خون کشته بر زعفران لاله بود
همیریخت بر زعفران لاجورد
برایشان شب و روز ناخوش کنیم
ز آواز ایشان رخس تیره گشت
پر از درد و تیمار غمخوارگان
که جوشنش چرم پلنگ آمده است
نه کوه بلند و نه دریای نیل
چو ناورد جوید به پیش سپاه
که کشتی نخواهد بدریای خون
دل ما شد از درد او پر ز دود
چو سیمین سپر دید رخسار ماه

در صفت رزم ایرانیان و تورانیان در همانون

بسخم اندر آمد پوشید روی
 بسپوشید رستم سلیح نسبرد
 یکی ابر گفتی بر آمد بماه
 جهانش بکردار دریای قیر
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب
 ستاره بیالود گفتی بسخون
 تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
 شده ابر و باران آن ابر خون
 چنان چون بود پتک آهنگران
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک

بترسید مساه از پی گفت و گوی
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
 ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
 که باران او بود شمشیر و تیر
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 سنانهای نیزه بگرد اندرون
 جرنگیدن گرزّه گاو چهر
 درخشیدن تسبیح الماس گون
 گسراییدن گرزهای گران
 شده ترک و فرق سران چاک چاک

آمدن شنگل هندی بمیدان رستم و مغلوب شدن و آمدن ساوه و مقتول گشتن او و کهار

کشانی

منم گفت گرد افکن رزمخواه
 بدو کرد خواهم یکی دست راست
 به لشکر نگه کرد و او را بدید
 که ای بدنژاد فرومایه جفت
 تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر
 کفن بیگمان جوشن و ترک تست
 نگونسار کرد و زدش بر زمین
 چپ لشکر چینیانرا شکست
 همه دشت بی تن سرانداختی
 نه با خشم او پیلرا پای بود
 که شد ساخته بر یل گردگیر

بفرید شنگل به پیش سپاه
 ببینم که اینمرد سکزی کجاست
 چو آواز شنگل برستم رسید
 بر شنگل آمد با آواز گفت
 مرا نام رستم کند زال زر
 نگه کن که سکزی کنون مرگ تست
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
 به شمشیر برد آنزمان شیر دست
 هر آنکه که خنجر برافراختی
 نه با جنگ او کوه را جای بود
 ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر

گمان بود کاندر نیستان شده است
 ز کشته همه دشت آوردگاه
 ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
 بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
 چنین گفت رستم بایرانیان
 بدرید صفهای سقلاب و چین
 وز آنجایگه رفت چون پیل مست
 یکی خویش کاموس بد ساوه نام
 برستم چنین گفت کای زنده پیل
 برآورد شمشیر رستم بروی
 فرود آمد آن تیغ بر مغزش
 درفش کشانی نگونسار کرد
 کهار کشانی بسدان جایگاه
 برانگیخت اسب از میان سپاه
 ز نزدیک چون ترک رستم بدید
 بدل گفت پیکار با زنده پیل
 گریز به هنگام سر بر بسجای
 گریزان بیامد سوی قتلگاه
 درفش تسمهتن میان گروه
 همی تاخت رستم بر او چو گرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 بینداخت بر سرمان برگ درخت
 چنین گفت رستم بایرانیان
 همه سوی خاقان نهادند روی
 تهمتن به پیش اندرون حمله برد

ز خون روی کشور میستان شده است
 تن و دست و سر بود ترگ و کلاه
 تو گفתי همه ژاله یارد ز میخ
 ز هر سو همی برشده چاک چاک
 کزین جنگ آمد برایشان زیان
 نباید که بیند هوا را زمین
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
 سر افراز و هر جای گسترده گام
 ببینی کتون موج دریای نیل
 بگفتا بگیر ای پیل نامجوی
 ندیده است گفתי تنش را سرش
 وزو جان لشکر پر آزار کرد
 گوی شیر دل با درفش سپاه
 بیامد بر پهلتن کینه خواه
 روانش تو گفתי ز تن بر پرید
 چو غوطه است خوردن دریای نیل
 به از پهلوانی و سر زیر پای
 برو بر نظاره ز هر سو سپاه
 بسان درخت از سر تیغ کوه
 زمین لعل گشت و هو الا جورد
 بدرید خفتان و پیوند او
 که بر شاخ او بر وزد باد سخت
 که یکسر ببندید کین را میان
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
 عنان را بر رخسار تکاور سپرد

ستاره نظاره بدان رزمگاه
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد
 تانرا همی داد سرها درود
 که گفתי زمانه درآید بسجوش
 همان طوق با افسر و تخت و تاج
 که او در جهان شهریار نو است
 میان را بخم کمند آورید
 به سم ستوران بر آرم بماء
 چو باد خیزان بر وزد بر درخت
 نبیند چنان جنگ جنگی بهخواب
 که ترسم که رخشم شد از کار سیر
 بخون و خوی آغار داده شوم
 که با ترک و چین اهرمن باد جفت
 مگر مغزتان از خرد شد تهی
 همه شمیر جوید بروز نبرد
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

همی خون چکانید بر چرخ و ماه
 تو گفתי که خورشید در پرده شد
 همه دشت تن بود و خفتان و خود
 برآورد رستم بدانسان خروش
 چنین گفت کاین پیل و آن تخت عاج
 بسایران سزاوار کیخسرو است
 همه دستها سوی بند آورید
 و گر نه من این خاک آوردگاه
 یکی تیرباران بکردند سخت
 هوا را بپوشید بر عقاب
 چنین گفت رستم برهام شیر
 چو او مست گردد پیاده شوم
 بترکان همی بر خورشید و گفت
 شما را ز رستم نبود آگهی
 که او ازدها را ندارد بمرد
 شما را سر از رزم من سیر نیست

در بیان آمدن خاقان نزد رستم در میدان و گرفتار شدن

تو گفתי که دریا درآمد بسجوش
 زمین دید جنبان چو دریای نیل
 بچنگ اندر از چرم شیران کمند
 که گفتار ایران بدانند درست
 بگوش که تندی مکن در نبرد
 همان آشتی بهتر آمد که جنگ
 ز کار گذشته بدل خشم و کین

برانگیخت رخس و برآمد خروش
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 سواری ابر پشت کوهی بلند
 یکی نامداری ز لشکر بسجست
 بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
 کسی نیست زین رزم با نام و ننگ
 نباید که داری ز خاقان چین

چو او باز گردد تو زو باز گرد
 چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
 چو داند که لشکر بچنگ من است
 ببخشم سرش گنج و تاجش مراست
 فرستم بستزدیک شاه زمین
 فرستاده گفت ای خداوند رخس
 همه دشت مرد است و پیل و سپاه
 چو بشتید رستم بر انگیخت رخس
 چو آمد بستزدیک پیل سفید
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 پیاده همیرفت تا کوه شهد
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 بفرمود تا پیل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جام
 چو پیراهن شب بدرید ماه
 بدید آمد آن خنجر تابناک
 تهمت فرستاده بی را بجست
 دبیر جهان دیده را پیش خواند
 فریبرز کساووس شادان برفت
 ابا شاه و پیل و هیونان هزار
 فریبرز برگشت از پیش شاه
 چو آگاهی آمد بافراسیاب
 از ایران یکی لشکر آمد بچنگ

که آمد سپه را سر اندر نبرد
 بستزدیک ما آرد و تخت عاج
 شتاب سپاه از درنگ من است
 همان پیل با تخت عاجش مراست
 نمانم بدر تخت و تاج و نگین
 بدشت آهوی ناگرفته مبخش
 چو خاقان که جویای تاجست و گاه
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش
 شد آنشاه خاقان ز جان ناامید
 سر شاه چنین اندر آمد به بند
 بستند بسازوی خاقان چنین
 نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
 گهی زو فراز است و گاهی نشیب
 گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر
 بیارند با طوق و زرینه تاج
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
 بکردار یاقوت شد روی خاک
 که با شاه گستاخ گوید درست
 سخن هرچه بایست با او براند
 بستزدیک خسرو خرامید تسفت
 کز آن رزمگه برنهادند بسار
 بکسام دل پسهلوان سپاه
 که آتش بیامد ز دریای آب
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ

بفرمود تا لشکر آراستند
 فرستاد و فرزند را پیش خواند
 که ترسانم از رستم نیز چنگ
 بمردم نماند که روز نبرد
 تو گویی که از روی و از آهنست
 یکی کوه زیرش بگردار باد
 شوم تا بدانروی دریای چین

بکین جستن از جای برخاستند
 بسی راز بسایسته با او برآند
 تن آسان که باشد بکام نهنگ
 نیچند ز زخم و نماند ز درد
 و یا کوه البرز در جوشنست
 تو گویی که از ابر دارد نژاد
 بدو مانم این مرز توران زمین

آمدن پولادوند بمدد افراسیاب بچنگ ایرانیان و مغلوب شدن پولادوند

یکی نامه نزدیک پولادوند
 کمر بست شیده به پیش پدر
 بگردار آتش ز بسیم گزند
 بدو آفرین کرد و نامه بداد
 سپاه انجمن کرد و گردان نیو
 فرو آمد از کوه و بگذاشت آب
 خرامان بایوان خسرو شدند
 بدانگه که شد مست پولادوند
 که این زابلی را به شمشیر نیز
 تبیره بر آمد ز درگساه شاه
 به پش سپه رفت پولادوند
 چو صف بر کشیدند هر دو سپاه
 تهمتن بپوشید ببر بیان
 برآشفت و بر میمنه حمله برد
 از آن پس چو آن دید پولادوند
 در آویخت با طوس چون پیل مست

بیارای و از راز بگشای بند
 فرستاده او بسود و تیمار بر
 بتزیدک سالار پولادوند
 همه کسار رستم بدو کرد یاد
 برآمد ز گردان لشکر غریو
 بسیامد بتزیدک افراسیاب
 برای و بساندیشه نسو شدند
 چنین گفت بسا شه ببانگ بلند
 برآورد گه بر کنم ریز ریز
 با بر اندر آمد خسروش سپاه
 بستن زورمند و بیبالا بسلند
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
 نشست از بسرزنده پیل زبان
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی ببازو عمودی بدست

کمر بند بگرفت و او را ز زین
 به پیکار او گویو چون بنگرید
 برانگیخت از جای شب‌دیز را
 بر آویخت با دیر چون شیر نر
 کماندی بپیداخت پولادوند
 چو بشنید رستم غمین گشت سخت
 بیامد بس نزدیک پولادوند
 سپه را همی سر بسر خسته دید
 بگشستند و ازدشت برخاست گرد
 عمودی بزد بر سرش پیل تن
 چنان تسیره شد چشم پولادوند
 بی‌پیچید از آن درد بر دست راست
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد
 گورت رای باشد چو شیر زبان
 بر آن بر نهادند هر دو سخن
 از آن پس ز اسبان فرود آمدند
 بکشستی گرفتن نهادند روی
 تهمت بیازید چون شیر چنگ
 بگردن بر آورد و زد بر زمین
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 بفرمود تا تیرباران کنند
 تو گفستی که آتش برافروختند
 رمه بسی شبان بود برگشته حال
 چنین گفت رستم که کشتن بس است
 زمانه نه هر بار زهر آورد

بر آورد آسان و زد بر زمین
 سر طوس نوذر نگونسار دید
 تن و جان بیاراست آویز را
 زره دار با گرز گاو سر
 سر گویو گرد اندر آمد به بند
 بگلرزید برسان برگ درخت
 ورا دید برسان کوه بلند
 وزانروی پسر خاش پیوسته دید
 دو پیل زبان و دو مرد نبرد
 که بشنید آواز او انجمن
 که دستش هانرا نبه کار بند
 بدل گفت کاین روز روز بلاست
 بکشستی بدید آید از مرد مرد
 بکشستی ببندیم هر دو میان
 یکی سخت پیمان فکندند بن
 زمانی با سودگی دم زدند
 دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
 گرفت آن بر و پال جنگی نهنگ
 همیخواند بر کردگار آفرین
 تسیره زنان بر گرفتند راه
 هوا را چو ابر بهاران کنند
 بسخنجر جهانرا همه سوختند
 همه دشت تن بود و بی‌کتف پال
 که ما زهرمان بهر دیگر کس است
 زمانی ز تریاک بهر آورد

سلیح گرانمایه و گسنج و تخت
سوی شهر ایران نهادند روی
همیخوانند بر کردگار آفرین
می و رود و رامشگران خواستند
همی بود بساجام در پیشگاه
سوی زابلستان خرامید تفت

ز توران زمین بر نهادند رخت
سپاهی بدین گونه با رنگ و بوی
دل شاه شد چون بهشت برین
جهانی بآیسین بسیار استند
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت

آغاز داستان بیژن نامه و آمدن ارمانیان بشکایت از گراز

گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ز گردان لشکر همی کرد یاد
گرفته می پهلوانی بدست
به پیش اندرون خوشه نسترن
سر زلفشان بر سمن مشک سای
بستزدیک سالار شد هوشیار
که خود جاودان زندگی را سزی
که ایران از اینسوی و آنسوست تور
گرفته لب بیشه و مرغزار
وزیشان شده شهرارمان ستوه
بدرد دل اندر بیچید شاه
بدو آفرین کرد و فرمانش داد
به نخجیر کردن براه دراز
دریده برو دل پر از داغ گرم
چکان از هوا بر سمن برگ خون
همه راغ را باغ پنداشتند
خروشید چون شیر نر او ز خشم

برین گونه گردد همی چرخ پیر
شهنشاه یکروز بنشسته شاد
همی پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن
پریچهرگان پیش خسرو بپای
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
که ای شاه جاوید پیروزی
بداد آمدستیم از شهر دور
گراز آمد آنجا فزون از هزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
چو بشنید گفتار فریاد خواه
چو بیژن بپاخاست شد شاه شاد
برفت از در شاه با یوز و باز
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
تذروان بچنگال باز اندرون
بدینسان همه راه بگذاشتند
چو بیژن به بیشه درافکند چشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
بگرگین میلاد گفت اندر آی

که بیژن نهادهست بر اسب زین
وگسرنه بسیکسو بپرداز جای

رزم بیژن با گرازان

چو ابر بهاران بفرید سخت
برفت از بر خوک چون پیل مست
گرازی بیامد چو اهریمن
بزد بر میان خنجری بیژنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر
سرانشان بخنجر ببرید پست
بداندیش گرگین شوریده کیش
بدلش اندر آمد از آنکار درد
دلش را بسپیچید اهریمن
کسی کو بره بر کند ژرف چاه
ز بهر فزونی و از بهر نام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان

چو باران فرو ریخت برگ از درخت
یکی خنجر آب داده بدست
زره را بسدردید بر بیژنا
بدو نیمه شد پیلواره تنش
تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
بسفتراک شیرنگ بیژن بست
ز یکسو همیشه درآمد چو میش
ز بد نامی خود بترسید مرد
بد انداختن ساخت بر بیژنا
سزدگر نهاد در بن چاه گاه
براه جوان گسترانید دام
دل کارزار و خورد را روان

صفت چمن تماشاگاه منیژه دخت افراسیاب

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور
زمین پرنیان و هوا مشکبوی
خمن آورده از بسار شاخ سمن
خرامبان بگرد گلان بر تذرو
پریچهره بسینی همه دشت و کوه
منیژه کجا دخت افراسیاب
همه دخت توران پاکیزه روی

بدو روزه راه اندر آید بتور
گلابست گویی و می آب جوی
صنم گشت پالیز و شاخش شمن
خروشیدن بسلیل از شاخ سرو
بهر سو بشادی نشسته گروه
درخشان کند باغ چون آفتاب
همه مشکبوی و همه ماه روی

همه لب پر از گل همه چشم خواب
 اگر ما بتزدیک آن جشنگاه
 بگرییم از ایشان پسر یچهر چند
 میان دو همیشه بسیکروز راه
 چو دانست گرگین که آمد عروس
 به بیژن پس انداستان برگشاد
 چو نزدیک آن بیشه آنخوب چهر
 چو کرد آن پریوخ ز خیمه نگاه
 بر رخسارگان چون سهیل یمن
 کسلاہ کیان پهلوان بر سرش
 به پرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 ازو پرس چون آمدی ایدرا
 پریزاده‌ای گر سیا و خشیا
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 منم بیژن گیو و ز ایران بجنگ
 چو زین بزمگه آگهی یافتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 همی بینم ایندشت آراسته
 فرستاده پاسخ بسدو در زمان
 سوی خیمه دخت پوشیده روی
 منیژه پیامد گرفتش به بر
 نشستنگه رود و می ساختند

همه لب پر از می بسوی گلاب
 شویم و بتازیم یکروز راه
 بتزدیک خسرو شویم ارجمند
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه
 همه دشت از او گشت چشم خروس
 وزان جشن و رامش همیکرد یاد
 پیامد بدلش اندر آویخت مهر
 بدید آن رخ پهلوان سپاه
 بسنقشه گرفته دو برگ سمن
 بسدیای رومی فروزان برش
 بجوشید مهرش بسدیدار اوی
 که رو زیر آنشاخ سرو بلند
 نیایی بدین جشنگاه اندرا
 که دلرا بمهرت همی بخشیا
 بسرو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
 که همین ای فرستاده خوبروی
 بزخیم گراز آمدم تیز چنگ
 سوری گیو گودرز نشتاقتم
 نماید مرا بسخت فرخ بسخواب
 چو بتخانه چین پراز خواسته
 که آمد بدست آنچه بردی گمان
 ابا دایه بیژن بشد بسارزوی
 گشاد از مسیانش کیانی کمر
 ز بسیگانه خرگه بهرداختند

بدبیا زمین کرده طاووس رنگ
 می سالخورده بجام بلور
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند و چون خورد و شد مست مرد
 پس آنخفته را اندران جایگاه
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 از آن با کسی هیچ نگشاد لب
 بسیاراستند اندران جای خواب
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 بسایوان افراسیاب اندرا
 بسپیچید بر خویشتن بیژنا
 منیژه بدو گفت دل شاد دار
 چو بگذشت یکچند کار این چنین
 بیامد بر شاه توران بگفت
 بگرسبوز اندر یکی بنگرید
 برو با سواران هشیار سر

بدینار دیبا چو پشت پلنگ
 برآورده در بیژن گیو شور
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 ابسا خویشتن سرش بنهاد فرد
 عماری بسپیچید و آمد بسراه
 بسپوشید بر خفته بر چاد را
 نهفته بکاخ اندر آمد شب
 بسدیدار بیژن گرفتش شتاب
 نگار سمنبر در آغوش بسافت
 ابسا ماه رویی بسبالین سرا
 بسیزدان پناهد ز امریمن
 همه کار نابوده را باد دار
 پس آگاهی آمد بدریان ازین
 که دخت ز ایران گزیده است جفت
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 نگهدار مر کاخ را بام و در

گرفتار شدن بیژن بدست گرسبوز

بیامد بنزدیک آنخانه زود
 بسپیچید بر خویشتن بیژنا
 بسزد دست و خنجر کشید از نیام
 چو دانست کو جنگ جرید همی
 به پیمان جدا کرد ازو خنجرا
 سراپای بستش بکردار یوز
 به بیژن چنین گفت افراسیاب

کجا اندران مرد بیگانه بود
 که چون رزم سازد برهنه تنا
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 بخونریختن دست شوید همی
 بسچربی کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو بر گشت روز
 که روز بدت کرد بر تو شتاب

بگرسبوز اندر همی بنگرید
 که بد بخت را زنده بردار کن
 کشمیدندش از پیش افراسیاب
 کنندده همیکند جای درخت
 بستورانیان گفت کاین دار چیست
 بزد اسب و آمد سوی بیژنا
 همه داستان بیژن او را بگفت
 بکاخ اندر آمد پرستاروش
 که جاوید بادا ترا تخت جای
 مکش گفتمت پور کاروس را
 بکشتی بخیره سیاووش را
 بر آرامگه کینه‌جویی همی
 ز سو کینه را خواستار آوری
 به از تو نداند کسی گیو را
 و گودرز کشواد پولاد چنگ
 چو بر زد بر آن آتش تیز آب
 که بیژن نبینی که با من چه کرد
 کزین ننگ تا جاودان بر درم
 همان آفرین کرد پیران بدوی
 بزندان تو هر که او بسته ماند
 ببند گرانش همیدار و چاه
 ز سر تا پایش باهن بست
 نگونش بسچاه اندر اندختند
 بیاورد گرسبوز آن لشکرش
 همه گنج و کویش بتاراج داد

بدو گفت و لب را بدندان گزید
 وزو نیز با من مگردان سخن
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 مر ایندار را بسته از بهر کیست
 جگر خسته دیدش برهنه تنا
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 بر شاه با دست کرده بکش
 نیابد جز از تخت تو بخت جای
 که دشمن کنی رستم و طوس را
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 گل زهر خیره ببویی همی
 درخت بلا را بسبار آوری
 نهنگ دژم رستم نیو را
 که ایدر ز بهر نبیره بجنگ
 چنین پاسخش داد افراسیاب
 بستوران و ایران شدم روی زرد
 بهخند همی لشکرو کشورم
 که ای شاه نیک‌اختر راستگوی
 دگر نامه زندگی بر نخواند
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 به رومی میان و بزنجیر دست
 سر چاه را سنگ بر ساختند
 از آنجا بایوان آن دخترش
 ازو بگذره بستند بمحتاج داد

برهنه دو پای و گشاده سرا
 دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
 چو یکروز و یکشب بر آن برگذشت
 بسوراخ چاه آوریدی فراز
 بدان شوربختی همی زیستی
 که بیژن نیامد همی باز جای
 بخیمه در آورد و روزی بماند
 از آنجا سوی شهر ایران شتافت
 شتابان در آمد بزمین پلنگ
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار
 پر از خاک و آسیمه چون پیل مست
 ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

منیزه بیامد بپیک چادرا
 کشیدندش از شهر تا چاهسار
 غریوان همیگشت بر گرد دشت
 همی گشت گردی بر روز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 چو یکهفته گرگین بره بد بپای
 از آن مسرغزار اسب بیژن براند
 شب و روز آرام و خسفتن نیافت
 گرفته بدل گیو کین پلنگ
 پذیره شدش تا کند خواستار
 چو اسب پسر دید گرگین بدست
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش

زاری گیو از برای بیژن و دیدن کین خسرو و او را در جام جهان نما و آسوده شدن گیو و رفتن

بنزد رستم زال

سخن را بدانگونه آلوده دید
 که ای بدکنش رستم پر گزند
 گزین سواران و شاه مرا
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
 نبینی که بر سر چه آمد مرا
 ز بیژن نشانی نیابم جز این
 ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
 بدو گفت بنشین و زاری مکن
 بر امید گم بوده فرزندی باش

چو فرزند را گیو گم بوده دید
 بگرگین یکی بانگ بر زد بلند
 تو بردی زره مهر و ماه مرا
 پس اکنون بدستان و بند و فریب
 از آنجا بیامد بنزدیک شاه
 که شاهها جهاندار نیک اخترا
 یکی اسب بینم نگونسار زین
 رخ شاه برگاه بسیرنگ شد
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست خورسند باش

من ایدون شنیدستم از موبدان
 که من با سواران ایران بجنگ
 بکین سیاوش کشم لشکرا
 در آنروز با من بود بیژنا
 بمان تا در آید مه فرودین
 بدانگه که پر گل شود شاخسار
 زمین چادر سبز در پوشدا
 شوم پیش یزدان بپایم بپای
 کجا هفت کشور بدو اندرا
 بگویم ترا هر کجا بیژنست
 چو بشنید گیو این سخن شاد شد
 چو نوروز خرم فراز آمدش
 خروشید پیش جهان آفرین
 یکی جام بر کف نهاد و بدید
 ز ماهی بجام اندرون تا بره
 همه بودنیها بدو اندرا
 بهر هفت کشور همی بنگرید
 بسدانچاه بسته به بند گران
 یکی دختری از نژاد کیان
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
 که بیژن بتوران به بند اندر است
 بر آنسان گذارد همی روزگار
 چو ابر بهاران ببارندگی
 که باشد بجز رستم تیز چنگ
 ببر نامه من سوی رستما

ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ
 به پیلان سپارم همه کشورا
 همه رزم جوید ز امریمن
 که بفروزد اندر جهان نوردین
 بسر گل فشاند همی جویبار
 هوا بر گلان زار بسخروشدا
 بخوادم من انجام گیتی نمای
 ببینم بر و بوم هر کشورا
 بجام این سخن چون مرا روشنست
 ز تیمار فرزند آزاد شد
 بجام جهان بین نیاز آمدش
 برخشنده خورشید گرد آفرین
 بدو اندرون هفت کشور بدید
 نگاریده یکسر بدو یکسره
 بدید آنجهاندار افسونگرا
 ز گم برده آمد نشانی بدید
 ز سختی همی مرگ جسته در آن
 به تیمارداریش بسته میان
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه
 زوارش یکی نامور دختر است
 که هر دم بگرید چو ابر بهار
 همه مرگ جوید در آن زندگی
 که از قمر دریا برآرد نهنگ
 مسزن داستان را بره بر دما

سوی زابلستان خرامید تفت
 در آمد تهمتن ز نخچیر گاه
 بآب مژه روی او شسته دید
 بر آمد بسناگه ازو یک خروش
 چه آمد ز بخت بد اندر خورا
 به گیتی بجویم ز هر کس نشان
 بسه بند گران و بید روزگار
 سسوی پهلوانم فرستاد زود
 همی برکشید از جگر باد سرد
 که رستم نگرداند از رخس زین
 همه بند و زندان او کرده پست
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه
 نشستند بر خوان سالار نیو
 بیامد بایوان گوهر نگار

چو گیو از بر شاه فرخ برفت
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
 نگه کرد مر گیو را خسته دید
 چو آواز رستم رسیدش بگوش
 بگفتش که بر من به پیران سرا
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان
 بستوران نشان داده زو شهریار
 چو در جام کیخسروی رو نمود
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 بگیو آن گهی گفت مندیش ازین
 مگر دست بیژن گرفته بدست
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 زواره و فرامرز و دستان و گیو
 نوازنده رود با میگسار

بیرون آمدن رستم از زابلستان

غریبونده چنگ و خروشنده جام
 کمر بست و پوشید رومی قبای
 پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
 سر تخت کیخسرو آمد پدید
 پذیره شدن را بیاراستند
 خروشان ستوران درفشان درفش
 بکسردار رخشنده آذر گشسب
 نوان پیش او رفت و بردش نماز
 و بهمن نگهدار تخت و کلاه

بر آن جام لعل از می لعل فام
 از آن پس بر رخس اندر آورد پای
 بیژن اندر افکند گرز نیا
 چو رستم بنزدیک ایران رسید
 دلبران و گردان ز جما خاستند
 جهانشد ز گرد سواران بنفش
 نشستند گردان لشکر بر اسب
 چو آمد بر شاه کهتر نواز
 که هرمز دیارت بدین بارگاه

در هر بدی بر تو بسته بود
 که از جان تو دور بادا بدی
 نگهدار ایسران و شه را پناه
 نهادند زیر گل افشان درخت
 بگسترده و شد بوستان چون چراغ
 کجا سایه گسترده بر تاج ماه
 برو گونه گون خورشده های گهر
 فروهشته از شاخ چون گوشوار
 میان ترنج و بسهی ها تهی
 همه پیکرش سفته بر سان نی
 برو باد بر مشک بفشاندی
 همه بر سر از افسران افسرش
 همه پیشگاه سپهبد سپای
 بدست اندرون جام گوهر نگار
 فروزیده عود و خروشیده چنگ
 نشست از برگاه زرین درخت
 رخ ارغوانسی و نسابوده مست
 که ای نیک پیوند به روزگار
 بر هرچه خواهی مبر هیچ رنج
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده گام
 تو باید که باشی بآرام و شاد
 هوا بارد آتش بدان ننگرم
 نتابم ز فرمان خسرو عنان
 سپهبد نخواهم نه مردان مرد

دی و آذرت هم خجسته بود
 بدو گفت خسرو درست آمدی
 گزین کیانی و پشت سپاه
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دیبه خسروانی بباغ
 درختی زدند از بر بسارگاه
 تنش سیم و ساقش ز یاقوت و زر
 عقیق و زمرد همه برگ و بار
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بدو اندرون مشک سوده بمی
 کرا شاه بر گاه بسنشاندی
 همه میگساران به پیش اندرش
 ز دیبای زربفت و چینی قبای
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 بفرمود تا رستم آمد بتخت
 همه دل پر از شادی و می بدست
 برستم چنین گفت پس شهریار
 ز اسب و سلاح و زمردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 بدو آفرین کرد کای نیک‌نام
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد
 همان از پی گیر اگر بر سرم
 گر آید بمزگانم اندر منان
 برآرم بفر تو این کار کرد

بسیاد سپید بدستان شدند
 بشادی همیخورد می شهریار
 نشست از بر نامور تخت عاج
 بسخواهش بر شاه پیروزگر
 شد آن گمشده بخت را خواستار
 ببستند بر کوه پیل کوس
 بچنگ اندرون گرز و برزین کمند

بمی دست بردند و مستان شدند
 گشاده دل شاه چون نربهار
 سمیم روز چون شاه بنمود تاج
 نهمتن بیامد بگسترد پر
 دگر کاین سخن رفت بر شهریار
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 نهمتن بیامد چو سرو بلند

رفتن رستم زال بتوکستان و آمدن منیژه دختر افراسیاب نزد رستم و نان بردن برای بیژن

بشه آفرین خواند و بر کشورش
 سرانرا ز لشکر همه برگزید
 همی تیز کرده بخون چنگ را
 خود و سرکشان سوی توران براند
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 بکلبه درون رفت و بنهاد بار
 بیامد بسر نامور پهلوان
 چمر آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدان کلبه بازار برخاستی
 ز صحرا بشهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 خنک باد ایران و خوش روزگار

برفت از در شاه با لشکرش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بسبجیده باشید مر جنگ را
 سپه را بر مرز ایران بماند
 سوی مرز توران نهادند روی
 صد اشتر همه بارشان گوهر
 یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 بهر سو خریدار بنهاد گوش
 چو خوردشید گیتی بیا راستی
 منیژه خبر یسافت زان کساروان
 برهنه دوان دخت افراسیاب
 همی باستین خون ز مؤگان برفت
 که بر خوردی از خان و از گنج خویش
 بکام تو بادا سپهر بلند
 همیشه خرد مبادت آموزگار

ز گویو و ز گوردرز و ایران سپاه
 نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
 همی بگسلاند ز سختی میان
 دو دستش بمسمار آهنگران
 هسمه چاه پر خون آن مستمند
 ز نالیدن او دو چشمم پر آب
 یکی بانگ بر زد براندش ز کوی
 نه خسرو شناسم نه سالار و گو
 که مسغرم ز گفتار کردی تهی
 ز خواری بیارید خون در کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر
 مگر اهرمن رسته‌خیزت نمود
 ازین روی بد با تو پیکار من
 که دل بسته بودم ببازار خویش
 در آنشهر من خود ندارم نشست
 نپیموده‌ام هرگز آنم‌رز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که بر تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
 دویدم بنزد تو ای راد مرد
 نترسیدی از داور داوران
 بسرهنه تنم را ندید آفتاب

چه آگاهیتت ز گردان شاه
 نسسیامد ز بیژن بایران خبر
 که چونان جوانی ز گوردربان
 سر و دست و پشایش ببند گران
 کشیده برنجیر و گردن به بند
 نیابم ز درویشی خویش خواب
 بسترسید رستم ز گفتار اوی
 بدو گفت کز پیش من دور شو
 نسدارم ز گوردرز خود آگهی
 برستم نگه کرد و بگریست زار
 چنین گفت کای مهتر پر خرد
 سخن گر نگویی مرا تم ز پیش
 چنین باشد آیین ایران مگر
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود
 همی بسر نوشتی تو بازار من
 بدین تسندی از من میازار بیش
 و دیگر بجایی که کیخسرو است
 ندانم ز بن گویو و گوردرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود
 یکسایک سخن کرد ازو خواستار
 چه پرسی ز ایران و از تخت شاه
 منیژه بدو گفت کز کار من
 از آنچاه سر بسادل پرز درد
 زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران
 منیژه منم دخت افراسیاب

برای یکی بیژن شوربخت
 هسمی نان کشکین فراز آورم
 ازین زار ترکی بود روزگار
 کنون گر بایرانت باشد گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگویی که بیژن به بند اندر است
 گرش دید خواهی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که ای خوب چهر
 چرا نزد بابت تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آرم بابت نبود ز پیش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبکدست رستم بسان پری
 بدو داد و گفتش بدانچاه بر
 نوشته بدستار چیزیکه برد
 نگه کرد بیژن در آن خیره ماند
 که ای مهربان در کجا یافتی
 منیژه بدو گفت کسز کاروان
 از ایران بستوران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
 بگسترد پس بیژن آن نان پاک
 چو دست از درون برد زان داوری

فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
 بدانچاه سر بهر بیژن بوم
 سر آرد مگر بر من این کردگار
 بگودرز کشواد گو این خبر
 ببینی و یا رستم نیو را
 اگر دیر آیی شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر
 چرا ریزی از دیدگان آب مهر
 نینگیزی از هر مسوی مهتران
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز زاندازه پیش
 نبشته بدو اندرون نان نرم
 نهفتش بمرغ اندر انگشتری
 که بیچارگانرا نوی راهبر
 چنان هم نوشته به بیژن سپرد
 از آنچاه خورشید رخ را بخواند
 خورش را که زینگونه بشتافتی
 یکی مایه در مرد بازارگان
 کشنده ز هر گونه بسیار و کم
 ز هر گونه با او فراوان گهر
 بر امید دل گاه با ترس و باکی
 بدید آن نهادن کرده انگشتری

آگاهی بیژن از آمدن رستم

بآهن نهاده بکردار موی
 ز شادی بختید و خیره بماند
 چنان کامد آوازش از چسار
 در آنچه تار یک بسته تنش
 که شب روز بینی همی روز شب
 مگر بخت نیکت نموده است روی
 بسرامید آنم که بگشاد بخت
 چو باشی بسوگند همداستان
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل زار و اشک چو باران من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 تو دانستی ای جهان آفرین
 ز مرگان تو آب بسرخاستست
 که مغزم برنج اندرون شد تهی
 که خوالیگرش مر ترا داد نوش
 و گر نه بگوهر نبودش نیاز
 که ای پهلوان کیان جهان
 اگر تو خداوند رختی بگوی
 ز بیژن برستم پیامش بداد
 گشاده است بر لاله رخ سرو بن
 که یزدان تو را زو مبراد مسهر
 نسرا داد یسزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیمودم اینراه دور
 شب تیره گوشت بر آواز دار

یکی مهر فیروزه رستم بروی
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 بسختید خندیدنی شساروار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 بگفتا چگونه گشایی دو لب
 چه کارت به پیش است با من بگوی
 بدو گفت بیژن کزین کار سخت
 بگویم ترا سر بسر داستان
 منیژه خروشید و نالید سخت
 دریغ آنهمه روزگاران من
 بدادم ز بیژن همه خانمان
 ببندد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن همه راستست
 سزدگر بهر کسار پسندم دهی
 تو بشناس کاینمرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد بستوران فراز
 بستزدیک او شو بگویش نهان
 بستن مهربانی بدل چاره جوی
 بسیامد منیژه بکردار بساد
 بدانست رستم که بیژن سخن
 بختید و گفتش که ای خوب چهر
 بگویش که آری خداوند رخت
 ز زابل بایران ز ایران بستور
 چو او را بگویی سخن راز دار

ز همیشه فراز آر همیزم برروز
 منیزه ز گفتار او شاد شد
 بیامد دمان تا بدان چاهسار
 بگفتش بدادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که آمد درست
 تو با داغ دل چند پویی همی
 زمین را بدرانم اکنون بچنگ
 مسراگفت چون تیره گردد هوا
 بکردار کسوه آتشی برروز
 منیزه بشب آتشی بسرفروخت

شب آید یکی آتشی بر فرروز
 دلش زاننده بسیزن آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غمگسار
 بدان نیک پی فرخ نیکنام
 که بیژن بنام و نشانم بجست
 دو رخ را بخوناب شویی همی
 بگردون براندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید گردد رها
 که دشت و سر چاه گردد چو روز
 که چشم شب تیره گونرا بدوخت

رفتن رستم زال بر چاه و رها کردن بیژن را و شبیخون بر سر افراسیاب نمودن و رزم کردن

بگوش اندرون راه رویینه خم
 تهمت بپوشید رومی زره
 به پیش خداوند خورشید و ماه
 همیگفت چشم بدان کسور باد
 بر اسبان نهادند زین خدنگ
 تهمت برخشنده بنهاد روی
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد
 ببايد شما را کنون ساختن
 پیاده شدند آنسران سپاه
 از آن نامداران بپالود خوی
 ز رخس اندر آمد گو شیر فر
 ز بزدان زورآفرین زور خواست

که آید ز ره رخس رویینه سم
 برافکنند بر گستان را گره
 بیامد بسدو کسور پشت و پناه
 بدینکار بسیزن مرا زور باد
 همه جنگ را تیز کردند چنگ
 همیرفت پیش اندرون چاهجوی
 بدانجای اندوه گرم و گداز
 که روی زمین را ببايد سترد
 سر چاه ازین سنگ پرداختن
 که از سنگ پردخته مانند چاه
 که سنگ از سر چاه نهاد پی
 زره دامانش را بزد بر کسر
 بزد دست و آنسنگ برداشت راست

بلرزید از آن سنگ روی زمین
 که این سنگ را خورد نتوان شمرد
 که از تسخیم مسام نریمان بود
 که چون بود کارت ببد روزگار
 بدستت چرا بستدی جام زهر
 که چون بود بر پهلوان رنج راه
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 بر آوردش از چاه با پای بند
 بدان بند و زنجیر زنگار خورد
 گدازیده از درد و رنج و گداز
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد ازو حلقهٔ پسای بند
 یکی جامه پوشاند اندر برش
 بسپوشید رستم سلیح گزین
 کشیدند گردان و نام‌آوران
 بهنگام سختی و هنگام خواب
 درخشیدن تیغ و باران تیسر
 پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
 که خواب تو خوش باد و خصم تو شاد
 مرا مرده یا کشته پنداشتی
 ز آهن مگسر باره دیدی براه
 نه هنگام خوابست و هنگام حال
 که سنگ گران بید نگهبان تو
 بدامساز بر کس نیارد گزند

بینداخت بر همیشه و دشت چین
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد
 که اینکار هم بر وی آسان بود
 ز بسسیژن بسپرسید و نالید زار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
 مرا چونخروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بینی مرا خاتمان
 فرو هشت رستم ببازو کمند
 همه تن پر از خون و رخساره زرد
 برهنه تن و موی و ناخن دراز
 خروشید رستم چو او را بدید
 بزد دست و بگسست زنجیر و بند
 تهمتن بسفرمود شستن سرش
 شتر بار کردند و اسبان بزین
 نشست از بر رخش و گرز گران
 از آنجا بدرگاه افراسیاب
 برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
 سرانرا جدا شد بسی سر ز تن
 ز دهلیز او رستم آواز داد
 تو بیژن بسچاه اندر انباشتی
 تو بر گاه خفتی و بیژن بسچاه
 منم رستم زابلی پو رزال
 شکستم در و بند زندان تو
 رها شد سراپای بیژن ز بند

بزد دست بر جامه افراسیاب
 ز هر سو خروش تکاپوی خاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 بریچهرگان سپهبد پرست
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه
 بلشکر فرستاد رستم پیام
 که من بیگمانم کزین پس بکین
 کشن لشکری سازد افراسیاب
 برفتند یکسر سواران جنگ
 چنین است رسم سرای سپنج
 چو خورشید بر زد سر از کوهسار
 بتوفید شهر و برآمد خروش
 بسدرگاه افراسیاب آمدند
 همه سازها جنگ را ساخته
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 سپاهی ز توران سوی رزم راند
 برآمد خسروشیدن کوه نای
 یکی داستان زد سوار دلیر
 بیاراست رستم یکی رزمگاه
 فغان کرد کای ترک شوریده بخت
 ترا با سواران من جنگ نیست
 که چندین پیش من آیی بکین
 چو در جنگ تو من شوم نیز جنگ

که رزم‌آوران را بستند خواب
 ز خونریختن بر درش جوی خاست
 زمانه تهی مساند ازو جایگاه
 از آنسوخانه بگریخت افراسیاب
 هسمه فرش بسنگاه او کرد بخش
 گرفته همه دست گردان بس دست
 که بر سرش بر رنج بودی کلاه
 کسه شمشیر کین برکشید از نیام
 سیه گردد از سم اسبان زمین
 که تیره نسماید رخ آفتاب
 همه جنگ را تیز کردند جنگ
 گهی نای و نوش است و گه درد و رنج
 سواران توران بستند بار
 تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
 کمربستگان بر درش صف زدند
 دل از بوم و از جای پرداخته
 که ما را ز ایران همی بس فسوس
 که روی زمین جز بدریا نماند
 تهمتن برخش اندر آورد پای
 که رو به چه سنجد بچنگال شیر
 که از گرد اسبان جهان شد سیاه
 که ننگی تو برکشور و تاج و تخت
 یکی ره زوا گشتنت ننگ نیست
 بسردان و اسبان بپوشی زمین
 همه پشت بینم ترا سوی جنگ

که دارد بسیار از گه باستان
 ستاره فراوان نتابد چو هور
 اگر بشنود نام چنگال گمرگ
 بترسد ز چنگال او کبک نر
 نه گرگان بسایند چنگال شیر
 چو باشد دهد تاج شاهی بباد
 بلرزید و بر زد یکی سرد دم
 که ایندشت رزمست یا بزم سور
 ز گردان برآمد سراسر خروش
 سوگفتی همه غرقه آمد در آب
 کشیدند گردان بروی زمین
 ز جوشن سواران هر دو گروه
 ببارید بر جوشن و خود و ترک
 شده روی خورشید تابان بنفش
 بسخورشید گفتی بر اندود قیر
 سرانرا ز تنها همیکرد پخش
 پسراکنده کرد آتسپاه بزرگ
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت
 درفش سپهدار ترکان نگون
 دلبران توران همه کشته دید
 یکی اسب آمده تر بر نشست
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر
 همی مردم آهیخت گفتی بدم
 که بخشش کند خواسته بر سپاه
 بسفیروزی آمد بر شهریار

ز دستان تو نشنیدی اینداستان
 که شیری نترسد ز یکدشت گور
 بسدرد دل و هوش عزم سترگ
 چو اندر هوا باز گسترد پر
 نه روبه شسود زآزمودن دلیر
 دلیر سبکسار خسرو مباد
 چو این گفته بشنید ترک دژم
 نهان گفت با نامداران تور
 چو گفتار سالارش آمد بگوش
 هوا تیره گون شد بگرد آفتاب
 ز جوشن یکی باره آتشین
 بجوشید دشت و بتوفید کوه
 یکی گرز پرلاد همچون نگرگ
 از آن ازدهافش درفشان درفش
 بپوشید روی هوا را بسه تیر
 بهر سو که رستم برافکند رخس
 بقلب اندر آمد بکردار گرگ
 سران سواران چو برگ درخت
 همه رزمگه سر بسر جوی خون
 سپهدار چون بخت برگشته دید
 بیفکند شمشیر هندی ز دست
 برفت از پیش رستم گردگیر
 دو فرسنگ چون ازدهای دژم
 بلشکر گه آمد از آن رزمگاه
 ببخشید و همواره بر بست بار

که از پیشه پیروز برگشت شیر
 همه کامه دشمنان کرد پست
 ز دست بداندیش نر اژدها
 بمالید روی و کله بر زمین
 پذیره شدن تیز بشتافتند
 تپیره زنان برگرفتند راه
 همی گفت کای رستم پر هنر
 خوردند یکی گور کرده کباب
 گشاینده بسند هاماوران
 سه ره روم و ده بار توران زمین
 فشانند خسون ابر آفتاب
 سر چاه خالی کننده ز سنگ
 به گیتی بماند ترا یادگار
 که دارند چون تو یکی پهلوان
 که چون تو پرستنده با تخت من

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
 سپاهی ز توران بهم بر شکست
 و بیژن شد از بند و زندان رها
 ز شادی به پیش جهان آفرین
 چو گوردرز و گیو آگهی یافتند
 برآمد خروش و در آمد سپاه
 جهاندار خسرو گرفتش ببر
 گسارنده جام ده من شراب
 ستاننده شهر مازندران
 گرفته بشمشیرشش بار چین
 ریاینده تاج افراسیاب
 برارنده بیژن از چاه تنگ
 خنک زال کش بگذرد روزگار
 خنک شهر ایران و فرخ گوان
 وزین جمله برتر سر بخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان و فرستادن افراسیاب لشکر بجانب خوارزم به همراه شیده

به نیکی بهر جای دیدار تو
 همی پروراند بجای دلیر
 هنرمند ترکان شدند انجمن
 پدر بر پدر بر همیداشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بسی نیازی شد از خواسته
 هسمه رزم جویان سازنده کار
 ز شیران جنگی برآورده سر

بخورشید ماند همه کار تو
 خجسته بر و بوم زابل که شیر
 دو هفته برآمد ز چین و ختن
 همه گنجها کز گه تور باز
 سر بدرهها را گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار
 به شیده که بودش نبرده پسر

چنین گفت کسین لشکر رزمساز
نگهبان آنرزم خوارزم باش
دگر پنجه از نامداران چین
بدو گفت تا شهر ایران برو
در آشتی هیچگونه مسجوی
کسی کو برد آب و آتش بهم
دو پسر مایه بیدار و دو پهلوان
بسرفتند بسا پسند افراسیاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
جفا پیشه بد گهر افراسیاب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
همی زهر ساید بنوک سنان
سواران جنگی دو سیصد هزار
سپاهیکه هنگام جنگ و نبرد
سپهدارشان شیده شیر دل
چو بشنید گفتار کار آگهان
بکار آگهان گفت کای بخردان
که چون ماه توران برآید بلند
سپه مار کورا سر آید بکوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت
نشستند بسا شاه ایران براه
بفرمود تا بر درش گاو دم
ز ایوان بس میدان خرامید شاه
بزد مهره و جام بر پشت پیل
هوانیلگون شد زمین نیل رنگ

سپردم ترا راه خسوارزم ساز
همیشه کمر بسته رزم باش
بفرمود تا کرد پیران گزین
همان تخت و هم بخت سالار نو
سخن جز بخشم و بکینه مگوی
ابر هر دو بر کرده باشد ستم
یکی پیر هشیار و دیگر جوان
پر آرام پیر و جوان پر شتاب
که آمد ز توران بایران سپاه
ز کینه نیامد شب و روز خواب
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
که نابد مگر سوی ایران عنان
بجیحون همی کرد خواهد گذار
ز جیحون بگردون برآرند گرد
کسه از شیر بستند بشمشیر دل
پر اندیشه بنشست شاه جهان
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز خورشید ایرانیش آید گزند
ز سوراخ غلطان شود سوی چوب
بگردد ازو پادشاهی و بخت
بزرگان فرزانسه نیکا خواه
دمسیدند و بستند رویینه خم
بسیاراستند از بر پیل گاه
زمین زو تو گفتی برآمد دو میل
دلیران لشکر چو پشت پلنگ

نخستین از آن لشکر بی‌شمار
 گزین کرد خسرو برستم سپرد
 ره سپستان گیر و برکش براه
 چو آن پادشاهی شود یکسره
 فرامرز را ده کلاه و نگین
 بزن کوس رویین و شیپور و نای
 که ما را خود از جنگ افراسیاب
 ایمن و غرجه بملهراسب داد
 برو با سپاهی بکردار کوه
 سواران شایسته کارزار
 به اشکش بفرمود تا سی هزار
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ
 زنسد بسر در شهر خوارزم گناه
 سپاه چهارم بگودرز داد
 بدو گفت تا با دلیران جنگ
 بلشکر گه آمد دمام سپاه
 به پیش سپاه اندرون پیل شست
 وزان زنده پیلان جنگی چهار
 بگودرز فرمود تا بر نشست
 بسی آزار لشکر بفرمان شاه
 سپهدار پس گیو را پیش خواند
 که رو گوبه پیران که من با سپاه
 نباید که بر دست من بر تباه
 برو بوم و خویشانت آباد گشت
 گر از تو پدیدار نباید گناه

سواران شمشیرزن سی هزار
 بدو گفت کای نام بردار گرد
 به هندوستان اندر آور سپاه
 بآبشخور آید پلنگ و بره
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
 بکشمیر و کابل فزونی مپای
 نباشد همی خورد و آرام و خواب
 بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
 گزین کن ز گردان لشکر گروه
 ببر تا برآری از ایشان دمار
 دمنده هزیران لشکر گذار
 سپاهی بکردار درنده گرگ
 که باشیده سازد همی رزمگاه
 ز هر در و را پسند و اندرز داد
 سوی رزم ترکان شود بیدرنگ
 جهانشد ز گرد سواران سپاه
 جهان پست گشته ز پیلان مست
 بسیاراستند از در شهریار
 بدان تخت زرین ابر پیل مست
 همیرفت مستزل بمنزل سپاه
 همه گفته شاه با وی براند
 بسایدر رسیدم به فرمان شاه
 شوی بر فراوان گذشته گناه
 ز تیغ مننت گردن آزاد گشت
 بباشی بجان ایمن از دست شاه

من و گرز و میدان افراسیاب
 مرا بزم شیر است و رزم پلنگ
 کمان من ابرست و بارانش زهر
 گنه کار پیدا شود از گناه
 که تیغ زمانه سرت را درود

و گر جز بدینگونه آید جواب
 ابا آنکه باید بسیجید جنگ
 بترکان نمانم من از تخت بهر
 چو صف برکشد از دو رویه سپاه
 پشیمانی آنکه نداردت سود

خبر دادن پیران بافراسیاب از آمدن گودرز و لشکر کیخسرو و سپاه ایرانیان بجانب توران

نروندی بستزدیک افراسیاب
 نهاد از بر تخت زرین کلاه
 گزین پور او گویو لشکر شکن
 به پیمان زبانم گروگان تست
 سپاهی ز جنگ آوران برگزید
 ز گردان شمشیرزن سسی هزار
 وزایشان بپرداز روی زمین
 نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
 بخون تشنه هر تن بمانند گرگ
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که فرزنانگان آن نه بیتند روی
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 هسمی گفت پاسخ بدو در بدر
 بجایی که سازی همی رزمگاه
 بدلت اندرون داد را جای نیست
 که پیران بسیری رسید از روان

برافکنند پیران هم اندر شتاب
 که گودرز کشواد گان با سپاه
 فرستاده آمد بستزدیک من
 مرا گوش دل زیر فرمان تست
 سخن چون سالار ترکان رسید
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 نه گودرز باید که مانند نه گویو
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
 بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
 بگویش که از من تو چیزی مجوی
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 بنام ار بریزی مرا گفت خون
 چو گویو اندر آمد به پیش پدر
 بگودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را همی آشتی رای نیست
 چنین گفت با گویو پس پهلوان

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
 به کردار کوه از دو رویه سپاه
 ز کرد سپه روز روشن نماند
 ستاره سنان بود و خورشید تیغ
 درفش از درفش و گروه از گروه
 جهان سر بسر گفתי از آهنست
 درخشیدن تیغهای بنفش
 تو گفתי که اندر شب نیره چهر
 چو گودرز توران سپه را بدید
 بیاراست لشکر بسان بهشت
 یکی دیده بان بر سر کوه بر
 شب و روز گردن برافراخته
 بجستی همی تاج نو را سپاه
 ز دیده خروشیدن آراستی
 بدانسان بیاراست آنسرزمگاه
 چو سالار شایسته باشد بجنگ
 چنین ایستاده سه روز و سه شب
 بسروز چهارم ز پشت سپاه
 به پیش پدر شد همی جامه چاک
 همیگفت کای باب کار آزمای
 کنون چون جهان گرم و روشن هوا
 چو این روزگار خوشی بگذرد
 ابر نیزه ها گردد افسرده چنگ
 ز گسفتار بیژن بسخندید گیو
 که پسر منی ای دلاور جوان

کشیدند لشکر بدان پهندهشت
 در و دشت زیشان کسب بود و سپاه
 ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
 ز آهن زمین بود و از گرز میخ
 گسسته نشد شب برآمد ز کوه
 همه کوه و هامون پر از جوشن است
 از آنسایه کساویانی درفش
 ستاره همی بر فشاند سپهر
 که برسان دریا زمین بر دمید
 بسباغ وفا سرو کینه بکشت
 برانند و بر آورد از اندوه سر
 از آن دیدگه دیده بان ساخته
 پی مور دیدی همانا براه
 بگفتی و گودرز برخاستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ
 تو گفתי یکی را نجنید لب
 بشد بیژن گیو تا قلب گماه
 همی بآسمان بر پراکند خاک
 چه دانی بدین خیره بودن بپای
 نگسیرد ز هم رزم لشکر نوا
 چو پولاد روی زمین بفسرد
 پس پشت برف آید از پیش جنگ
 بسی آفرین خواند بر پورنیو
 چنان چون بود تخمه پهلوان

که فرزند ما گر نباشد دلیر
 پدرش آب دریا بود مام خساک
 زبان برنیا بسر گشاده مکن
 نباید بسهر کارش آموزگار
 که چون در نوردد همه مرز را
 اگر در ببارد همان نفر نیست

چنین گفت مر جفت را نره شیر
 ببریم ازو مسهر و پیوند پاک
 ولکن تو ای پور فرخ سخن
 کسی کو بود سوده در روزگار
 ببینی تو کوپال گودرز را
 زبانی که اندر سرش مغز نیست

آمدن هومان و یسه بمیان رزمگاه و در پیش صف ایرانیان مبارز خواستن و پرخاش کردن

که گودرز کشواد بد با سپاه
 که ای پرمنش مهتر ارجمند
 وزان پس سپه برکشیدی براه
 برافتد به پیران برآرم دمار
 همی بآرزو جنگ ما خواستی
 نشستی بکردار غم نسژند
 گریزان و شیر از پس اندر دلیر
 چه داری سپاه از بر کوهسار
 که بر کینه گه کوه گیری حصار
 که باشد سزا با تو گفتن سخن
 ز ایران گزیده فراوان سران
 به بیشه دراز بیم نخچیر گیر
 گریزان ز گرز و سنان و کمند
 که رویاه با شیر نباید براه
 چو شیر اندر آن رزمگه بردمید
 تو با من نه زانست کایدت ننگ
 سر از رزم ترکان بسیچیده ای

چو هومان و یسه بدان رزمگاه
 بیامد یکی بانگ بر زد بلند
 شنیدم همه هر چه گفتی بشاه
 که چشم من از درگه کارزار
 چو شیر زبان لشکر آراستی
 کنون از پس کوه چون مستمند
 چنانی که نخچیر از نره شیر
 یکی لشکریرا بهامون گذار
 چنین بوده پیمانت با شهریار
 بدو گفت گودرز اندیشه کن
 بلی آمدم با سپاه گران
 شمارا بکردار رویاه پیر
 همی چاره سازید و درمان و بند
 دلیری مکن جنگ ما را مخواه
 چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
 بدو گفت چون می نیایی بجنگ
 از آن پس که جنگ پشن دیده ای

بلادن بـجنگ آزمودی مرا
 تو آنی که گویی بسروز نمبرد
 بمیدان جنگ اندرا کینه خواه
 فراوان پسر داری ای نامور
 یکیرا به پیش من آور به جنگ
 چنین داد پاسخ بهومان که رو
 ندانی که شیر ژیان روز جنگ
 چو هومان ز گفتار برگشت سیر
 بخندید و روی از سپهبد ستافت
 کمانرا بزه کرد و زیشان چهار
 برآمد بیابا بکردار مست
 همه نیزه برگاشت بر گرد سر

برآورد گه بر ستودی مرا
 بـخنجر کنم لاله بر کوه زرد
 یکی با من اکنون باورده گاه
 همه بسته مر جنگ ما را کمر
 اگر جنگجویی چه داری درنگ
 بگفتار نندی و در کار نو
 نیالاید از بن سروباه جنگ
 برآشفت برسان شیر دلیر
 سوی روزبانان لشکر ستافت
 بیفکند ز اسب اندران سرغزار
 خروشش همه کوه را کرد پست
 که هومان ویسه است پیروزگر

درخواست نمودن بیژن رزم هومان را و راضی شدن گودرز و مرخص نمودن او

ز شادی دلیران ترکان سپاه
 چو هومان بیامد بدان چیرگی
 خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
 ز هر سو چپ لشکر و دست راست
 نرفت از دلیران کسی پیش او
 برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بسپوشید رومی زره جنگ را
 به پیش پدر شد پر از کیمیا
 بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
 ترا گفته بودم که تیزی مکن

همه ترگ سودند بر چرخ و ماه
 بیچید گودرز زان خیرگی
 به پیش نیای تو آمد دلیر
 برآمد ز گردنکشان کینه خواست
 به نندی و بیغاره برگاشت روی
 نمبرد ورا تیز کرده دو چسنگ
 بر آن دیزه پیلتن بهر کین
 سبک تند بر تاخت شیرنگ را
 سخن گفت با وی ز بهر نیا
 بگفتار من سر بسر گوش دار
 بگسودرز بر بد مگردان سخن

بدین لشکر نامور مهترست
 بسزدیک گوردرز شد پوی پوی
 شناسای هر کار و زیبای گاه
 دل از کین توران بپرداختی
 پی رزم هومان کمر بسته‌ام
 بدو شاد شد رای هشیار اوی
 که از تو میراد جاوید بخت
 نهنگ از دم آسود و شیران ز چنگ
 توانی شدن زان پس آورد خواه
 باورد چون کوه در جوشن است
 فرستم به پیشش ابر سان ابر
 بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
 هنرمند باشد دلیر و جوان
 ز سر باز باید کنون آزمود
 ندیده است کس پشت من روز کین
 سان یکی سمر و آزاد شد
 که فرزند بیند همی چون تو نیو

که او کاردانست و دانایتر است
 وز آنجا بزد اسب و بر گاشت روی
 که ای پهلوان جهاندار شاه
 ازین رزمگه بوستان ساختی
 من اینک بخون چنگ را شسته‌ام
 چو بشنید گوردرز گفتار اوی
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 تو نا بر نشستی بزین خدنگ
 نگه کن که با وی باوردگاه
 که هومان یکی بدکنش ریمنست
 بسان تا یکی رزم دیده هژیر
 بدو تیرباران کند چون تگرگ
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 مرا گر ندیدی برزم فرود
 بجنگ پشن بر نوشتم زمین
 بخندید گوردرز و زو شاد شد
 بدو گفت نیک اختر بخت گیو

رفتن بیژن بنزد هومان و رزم ساختن و کشته شدن هومان بدست بیژن گیو

یکی آهنین کوه جوشن بدید
 یکی پیل نر غرق آهن شده
 چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
 ندیدند جای پی آدمی
 کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
 همیدون سوی نیزه پرداختند

چو بیژن بسزدیک هومان رسید
 ز جوشن همه دشت روشن شده
 دو جنگی برافراخته سر بماه
 بدشتی رسیدند کاندر زمی
 ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند

زره اندر آورد شد لخت لخت
 بکسردار آتش پسرند آوران
 بدانسماندگی باز برخاستند
 همی زور کرد این بر آن بر این
 ز بیژن فزون بود هومان بزور
 بزد دست بیژن چسویازان پلنگ
 گرفتش بچپ گردن و راست ران
 برآوردش از جای و بنهاد پست
 فرو برد و کرد از تنش سر جدا
 بغلطید هومان بخاک اندرون
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن
 سرش را بفتراک شبیدیز بست
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان
 سلیح و سر و اسب هومان گرد
 ز بیژن چنانشد جهان پهلوان

نگر تا کرا روز برگشت و بخت
 فرو ریخت از دست گندآوران
 بکشتی گرفتن بیاراستند
 گه آنرا بسودی گه این را زمین
 هنر عیب گردد چو برگشت هور
 ز سر تا بپایش بیازید چنگ
 خم آورد پشت هیون گران
 سوی خنجر آبگون برد دست
 فکندش بسان یکی ازدها
 همه دشت شد سر بسر جوی خون
 فکنده چو سرو مهی در چمن
 تنش را بخاک اندر افکند پست
 بکوه کنابد بزه در کمان
 به پیش سپهدار گودرز برد
 که از شوق گفتی فشاند روان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

دو رویه ز لشکر برآمد خروش
 بجوشید جوشن همه دشت و کوه
 بکسردار باران ز ابر سیاه
 جهان چون شب بهمن از تیره میغ
 زمین آهنین کرده اسبان بنعل
 ز بس خسته تن کامد از رزمگاه
 برآورد گه جای کشتن نماند
 چه مایه فتاده ز پشت ستور

زمین آمد از نعل اسبان بجوش
 سپاه اندر آمد گروهها گروه
 ببارید تیر اندران رزمگاه
 چو ابری که بارانش زوبین و تیغ
 برو دست گردان بخون گشته لعل
 بریده سرانشان فکنده براه
 یکی اسب را بر گذشتن نماند
 کفن جوشن و سینه شیر گور

سواران ایسران و توران گروه
 همی خاک با خون در آمیختند
 دهان باز مانده نشسته خموش
 که شب بازگردند ز آن رزمگاه
 ز خون دست و تیغ اندر آلوده بود
 گشادند مهربندها را گره
 خورش جست و می نیز پیموده شد

ز شبگیر تاشب برآمد ز کوه
 همی گرد کینه بر انگیختند
 ز اسبان و مردان همه رفت هوش
 بر آن برنهادند هر دو سپاه
 ز جوشن و ران کوه فرسوده بود
 همه جوشن و خود و ترک زره
 چو از بار آهن تن آسوده شد

**داستان رزم ده نفر تورانی با ده نفر ایرانی و رزم گودرز و پیران و فتح ایرانیان و این رزم را
 رزم یازده رخ نامند**

برفتند گردان ز پیر و جوان
 همه نامداران ببازو کمان
 خسروشان بیامد باوردگاه
 سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
 ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
 بخواند آنزمان ده سوار جوان

بتدبیر کردن سوی پهلوان
 نشستند بر زین سپیده دمان
 پر از کینه سالار توران سپاه
 چو گودرز کشاورگان را بدید
 سپهدار توران بر آراست کار
 همان نیز از ایران سپه پهلوان

رزم فریبرز کاووس با کلباد و یسه و کشتن فریبرز کلباد و یسه برادر پیران را

از ایسران یکی شد باوردگاه
 ز لشکر برون ناخت مانند شیر
 بیامد بزه بر نهاده کمان
 کشید آن پرنده‌آور از دست راست
 بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
 که بودند گردان با شاخ و یال

ابا هر سواری ز توران سپاه
 نخستین فریبرز نیو دلیر
 بستزدیک کلباد و یسه دمان
 همیگشت و تیرش نیامد که خواست
 بر آورد و زد تیغ بر گردنش
 گرفتند ایرانیان آن بفال

رزم گروی زره قاتل سیاوش با گیوبن کودرز و گرفتن گیو بکشتی گروی را

<p>دو دیگر گروی زره گرد نیو چو گیو اندر آمد گروی از نهیب سوی تیغ برد آنزمان دست خویش عمودی بزد بر سر ترگ اوی همیدون ز زین اسب نگذاردهش چو بر پشت زین مرد مدهوش گشت فرود آمد از اسب جنگی پلنگ</p>	<p>برون رفت با پور کودرز گیو کمان شد ز دستش برون زی نشیب دمان گیو نیز اندر آمد به پیش که خونش برآمد ز تارک بروی گرفتش بسیر زود و بفشاردهش ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت دو دست از پس پشت بستش چو سنگ</p>
--	---

رزم گرازه با سیامک تورانی و کشته شدن سیامک بدست گرازه

<p>سه دیگر سیامک ز تورانسپاه چو شیران جنگی برآشوفتند پیاده شدند و در آویسختند گرازه بزد دست بر سان شیر چنان سخت زد بر زمین کاستخوان</p>	<p>بشد با گسرازه باوردگاه همی گرز بر یکدیگر کوفتند همی گرد کینه برانگیختند مرا او را چو باد اندر آورد زیر شکست و هم اندر زمان داد جان</p>
---	---

رزم فروهل و زنگله و کشته شدن زنگله در دست فروهل ایرانی

<p>چهارم فروهل ابا زنگله فروهل چو ترک دژم را بدید ابر زنگله تیر باران گرفت بروی اندر آمد تکاور ز درد نگونشد سر زنگله جان بداد</p>	<p>دو جنگی بکردار شیر یله کمانرا بزه کرد و اندر کشید بهر سو کمین سواران گرفت جدا شد از آن زنگله روی زرد تو گفتمی که او خود ز مادر نژاد</p>
---	--

رزم رهام بن گودرز با بارمان تورانی و کشته شدن بارمان

<p>که با بارمان او سواری نمود برآمد خروش سواران جنگ هشسوار و دیده بسی کارزار بسپید رهام پرخاشختر سنان اندر آمد میان جگر ز کینه بمالید بر روی خون بیامد دمان تا بجای نشان</p>	<p>به پنجم چو رهام گودرز بود کمان بر گرفتند و تیر خدنگ دو جنگی و هر دو دلیر و سوار بگشتند بسیار با یک دگر بپشت اندرش نیزه‌یی زد دگر بکین سیاوش فکندش نگون نشست از بر زین و اسبش کشان</p>
--	--

رزم بیژن گیو با رویین ویسه و کشته شدن رویین بدست بیژن گیو

<p>بزه بر نهادند هر دو کمان نشد تیرشان از کمان کارگر همیگشت بر گرد رویین نیو همه تن پر آهن دهن پر ز خون گرفت آنزمان پالهنکش بدست</p>	<p>ششم بیژن گیو و رویین دمان چپ و راست گشتند با یکدگر برویین عمود آنزمان پور گیو زد از باد بر سرش رویین ستون بر اسبش بکردار پیلان بپست</p>
--	--

رزم هجیر ایرانی با سپهرم تورانی و کشتن هجیر سپهرم را

<p>از آنجایگه سری بالا شتافت بل نامدار و گو شیرگیر یکی نامور بود با جاه و آب برآمد ز آوردگه تیره گرد بروی سپهرم درآمد دلیر که آمد هم اندر زمان مرگ اوی وزو قوت و بخت بیدار دید</p>	<p>عنان هیون تکاور بتافت برون شد بهفتم ز گردان هجیر سپهرم ز خویشان افراسیاب برفتند هر دو بجای نبرد هجیر دلاور بکسردار شیر یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی همه روز و بخت از جهاندار دید</p>
--	---

رزم زنگه شاوران با واخواست و کشته شدن واخواست

<p>بششد ساخته زنگه شاوران که از رزم کس سر نه برگاشت بود همی گشت پسر سرکز کارزار سنان سوی او کسره اندر شتافت کز اسبش نگون شد در آمد بروی</p>	<p>بسه هشتم ز گردان و نسام آوران که همزمش از بخت واخواست بود یکسردار آتش بسنیزه سوار بدانگه که زنگه بر او دست یافت یکی نیزه زد بر کمر بند اوی</p>
---	---

رزم گرگین میلاد با اندریمان و مقتول شدن اندریمان از گرگین

<p>ابا اندریمان ز توران سپاه که بر دوخت بر ترک رومی برش یکی تیر دیگر بزد نامدار ز چشمش برون آمد از درد خون سر اندریمان ز تن دور کرد</p>	<p>نهم رفت گرگین بدل کینه خواه یکی تیر گرگین بزد بر سرش بلرزید بر زین به سختی سوار به پهلوی ترک اندر آمد نگون فرود آمد از اسب گرگین چو گرد</p>
---	--

رزم برته ایرانی با کهرم پهلوان تورانی و کشته شدن کهرم

<p>دو جنگی و هر دو سر انجمن گرفتند پس تیغ هندی بچنگ یکی تیغ زد بر سر ترک اوی ز دشمن دل برته بی بیم کرد بر آن زین تیزی خود برنشست</p>	<p>دهم برته با کهرم تیغ زن همی آزمودند هر گونه جنگ چو کهرم بسپید از برته روی که تا سینه کهرم بدو نیم کرد فرود آمد از اسب و او را بست</p>
--	--

رزم گودرز کشاورا سهدار ایران با پیران بن ویسه سپهسالار و کشته شدن پیران

<p>فسراز آمدند اندرین کین دژم ز هر گونه بی برنهادند بستند همی گشت اسبان زانگیختن</p>	<p>سپهدار ایران و توران بهم به تیغ و به خنجر بگوز و کمند نسد دست رس شان بخونریختن</p>
--	---

دو سالار لشکر دو هشیار پیر
 چو بساد دمان برجهد بر درخت
 که آهن ندارد مر او را بسنگ
 تکاور بلرزید و دم در کشید
 بسیفکند ز ابرش سوار دلیر
 بفلطید پیران و برپای خاست
 همی شد ز درد دوپسندن ستوه
 مگر بساز گردد ازو پهلوان
 بترسید از گسردش روزگار
 مسیان بسته دارد ز بهر جسفا
 چه بودت که ایدون پیاده دوان
 سلیح و دل و گنج و فرزاندگی
 کنون شاه را تیره شد آفتاب
 بدان تا بزم زندهات نزد شاه
 که پر برف بینم ترا فرق سر
 بسفرجام بر من چنین بد مباد
 بسدینکار گردن ترا داده‌ام
 نمبودش بر او راه و آمد ستوه
 چونخجیر با نان ره اندر گرفت
 ببالا نهاده سر از جای پست
 فرو جست از سنگ سالار تور
 درآمد بسبازوی سالار پیر
 ز کسینه بسخشم اندر آورد رو
 زره بسر برش سر بسر درید
 بسفرید و آسیمه سرگشت سر

از آن پس کمان برگرفتند و تیر
 یکی تیر باران بکردند سخت
 نگه کرد گودرز و تیری خدنگ
 بسبر گسستوان بر زد و بر درید
 بسیفتاد پسیرانش آمد بسزیر
 ز نیرو بدو نیمه شد دست راست
 ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
 همی شد بر آنکوه سر بر دوان
 نگه کرد گودرز و بگریست زار
 بدانست کش نیست با کس وفا
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 کجات آنهمه زور و مردانگی
 ستون گوان پشت افراسیاب
 چو کارت چنین خواست زنهار خواه
 بسبخشاید دل همی بر تو بر
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 من اندر جهان مسرگ را زاده‌ام
 همی گشت گودرز بر گرد کوه
 پیاده بسبود و سپر برگرفت
 گرفته سپر پیش و زوبین بدست
 همیدید پیران مر او را ز دور
 بسینداخت خنجر بکردار شیر
 چو گودرز شد خسته بر دست او
 بسینداخت زوبین به پیران رسید
 ز پشت اندر آمد برآه جگر

برآمدش خون جگر از دهان
 بر آن کوهساران زمانی طپید
 فرا رفت گودرز پس شادمان
 فرو برد چنگال و خون برگرفت
 سرش را همیخواست از تن برید
 شکسته دل و دست و بر خاک سر
 بدو گفت گودرز کای نره شیر
 زمانه بزهراب داده است چنگ
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 درفشی ببالینش بر پای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 بانگشت بنمود جای نبرد
 به رهام فرمود تا برنشست
 بدینگونه چون پهلوان کرد باد
 بستش سرا پا بخم کمند

چنین است آیین و رسم جهان
 ز کسین و ز آوردگناه آرمید
 بنزدیک پیران چو شیر زبان
 بخورد و بسالید روی ای شگفت
 چنان بسدکش خوبستن را ندید
 دریده سلیح و گسسته کمر
 سر پهلوانان سوار دلیر
 بسرد دل شیر و چسرم پلنگ
 نخواهد همی با کسی آرمید
 سرش را بدانسایه در جای کرد
 چکان خون ز بازوش و بر همچو جوی
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
 باوردن او میانرا بسبست
 برون ساخت رهام برسان باد
 فرود آوردش ز کسوه بسند

مژده دادن دیده بان بآمدن شاه کیخسرو از ایران و دیدن پهلوانان ایرانی و تورانی

هم اندر زمان از لب دیده بان
 خروشیدن کوس با کره نای
 همان تخت پیروزه بر پشت پیل
 درفشی ببالای سرو سهی
 میان سپه کاویانی درفش
 چو از روزنه ساعت اندر گذشت
 جهاندار خسرو بنزد سپاه
 گروی زره را بیاورد گبو

بگوش آمد از دور بانگ فغان
 بجنبد همه دشت گفنی ز جای
 درفشان بکردار دریای نیل
 پدید آمد از دور با فرهی
 به پیش اندرون تیغهای بنفش
 خور از گنبد چرخ گردان بگشت
 بیامد بدان دشت آوردگاه
 دمان با سپهدار پیران نیو

همی آفرین کرد بر کردگار
بفرمود تا برکشیدند زه
سرش را بریدند چون گوسفند

ز اسب اندر آمد سبک شهریار
گروی زره را گره از گره
چو بندش سراسر جدا شد ز بند

با خبر شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و آمدن کیخسرو و لشکر آوردن بخوارزم و

جنگ بزرگ

ز پیران و از شاه و آن جاه و آب
سرش پر ز کسین و دلش پر زیاد
ببخشید بر لشکرش همگروه
که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
ز گرفتار بیدار کار آگهان
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
بیاراست روی زمین یکسره
بزد نای رویین و صف برکشید
همه بر نهادند ز آهن کلاه
ز نسوزه هوا نیز در جوشن است
همان پوشش چرخ جوشن شده
پر انسدیشه و زیجها بر کنار
سطلاب تا بر که گردد به مهر
ستاره شمر سخت بیچاره بود
به پیش پدر شد دلاور پشنگ
سرافرازتر کس میان مهان
بزیب تو بر آسمان ماه نیست
اگر بشنود نام افراسیاب
نه خورشید تابان کلاه ترا

وزان پس خبر شد بافراسیاب
در گنج بگشاد و روزی بسداد
گله هر چه بودش بدشت و بکوه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
چو آگاه شد شهریار جهان
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
چو خورشید سر زد ز برج بره
سپهدار ترکان سپه را بدید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه
نوگفتی که روی زمین ز آهنست
توگفتی جهان کوه آهن شده
ستاره شمر پیش دو شهریار
همی باز جستند راز سپهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب
زمین برنتابد سپاه ترا

جز این بی‌گهر بی‌پدر خویش تو
 ز گیتی نیابد فراوان درنگ
 بشمشیر جسونند مردان هنر
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن
 به تیمار پیران ز جان بگسلند
 وز ایران یکی مرد دانا بخواه
 که گیتی جز این دارد آیین و سان
 سرش پسریدی باشد و کیمیا
 مگر خود برآید ازین کار نام
 برآساید از جنگ لغتی سپاه
 که را برنهد بر سر از تاج مهر
 نتابی تو با کار دیده نهنگ
 کمر بند و با او برآرای جنگ
 فرو ریخت از دیدگان آب شرم
 ببالای و مردی همال منست
 وزان حسیله و چاره و کیمیا
 دلش چون بر آتش نهاده کباب
 جهان شد چو دریای یاقوت زرد
 ز باد جوانی دلش پر ز جنگ
 بشد نامداری ز ایران بشاه

نیاید ز شاهان کسی پیش تو
 کنون آنکه پیش تو آمد بجنگ
 بدینسان چه باید ستاره شمر
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 همه مرز ترران شکسته دلند
 از ایدر برو تا میان سپاه
 بر خسرو از من پیامی رسان
 نسبیره که رزم آورد با نیا
 تواز لشکر خویش بیرون خرام
 بگردیم هر دو باوردگساره
 ببینیم تا بر که گردد سپهر
 و گر با من ایدر نیایی بجنگ
 کمر بسته پیش تو آید پشنگ
 دل شاه شد زان سخن سخت نرم
 چنین گفت کاین شیده خال منست
 بسخندید خسرو ز کار نسیا
 بشد شیده نزدیک افراسیاب
 چو روشن شد آن چادر لاجورد
 نشست از بر اسب جنگی پشنگ
 بیامد بستزدیک ایران سپاه

آمدن شیده پسر افراسیاب بجنگ کیخسرو بن سیاوش و کشته شدن شیده در دست شاه

سرافراز و جوشان و تیغی بکف
 که با شاه گوید کبامد پشنگ
 درفش بزرگی برآورد راست

که آمد سواری میان دو صف
 همی گوید آن نامور شیر چنگ
 بسخندید ازو شاه و خفتان بخواست

یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
 خروشی برآمد که ای شهریار
 اگر شاه باید همی جنگ توز
 برانگیخت شیرنگ بسهزاد را
 میان بسته با نیزه و خود و گبر
 میان دو صف شیده او را بدید
 برفتند هر دو ز لشکر بدور
 رسیدند جایی که شیر و پلنگ
 نسپرید بر آسمانش عقاب
 برومی عمود و بشمشیر و تیر
 چو شیده برو زور خسرو بدید
 بدانست کسان فرّه ایزدبست
 چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد
 بیا تا بکشتی پیاده شویم
 پیاده نگردد که عار آیدش
 بدین چاره گرزو نگردم رها
 بدو گفت شاها به تیغ و سنان
 پیاده به آید که سازیم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 بدل گفت کاین شیر با زور و چنگ
 گر آسوده گردد سر افشان کند
 اگر من پیاده نگردم بجنگ
 هسمان به که با او نبرد آورم
 بدو گفت رهام کی تا جور
 چو خسرو پیاده کند کارزار

درفشش به زهام گسودرز داد
 چنین مرتن خویش رنجه مدار
 چرا داد بساید بکس نیمروز
 که اندر نوشتی بتک باد را
 همی گرد اسبش برآمد بابر
 یکی باد مرد از جگر برکشید
 چنانچون رود مرد شادان بسور
 بر آن شیخ بی آب نهاد چنگ
 از آن بهره‌یی شیخ و بهری سراب
 بگشتند با یکدیگر ناگزیر
 سرشکش ز دیده برخ برکشید
 ازو بر تن خویش باید گریست
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 بخوی هر دو آهار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شمسوم بیگمان در دم ازدها
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 بکردار شیران بیازیم چنگ
 بدانست اندیشه بسد گمان
 نبیره فریدون و پسر پشنگ
 بسی شیر دل را خروشان کند
 بر ایرانیان وی کند کار تنگ
 سرش را ز گردون بگرد آورم
 بدین کسار ننگین مگردان گهر
 چه باید برایندهشت چندین سوار

بمان تا شرم پیش او رزمساز
 برهام گفت آنزمان شهریار
 چو ششیده دلاور ز تخم پشنگ
 ترا نیز بسا رزم او پای نیست
 یکی مرد جنگی فریدون نژاد
 نباشد مراننگ رفتن بجنگ
 فرود آمد از اسب شبرنگ شاه
 پیاده چو بر دشت دیدش پشنگ
 بهامون چو پیلان بر آویختند
 بزور جهان آفرین کردگار
 بکردار شیری که بر گور نر
 گرفتش بچپ گردن و دست راست
 برو کرد جوشن همه چاک چاک
 برهام گفت این بد بدسگال
 پس از کشتنش مسهربانی کنید
 بگردنش بر طوق مشکین کنید
 سرش را به بان و بمشک و گلاب
 نگه کرد پس ترجمانش براه
 بدو گفت خسرو که از کار من
 دل و دیده نامداران براه
 سواری همی شد بر ریگ نرم
 برآورد پوشیده راز نهفت
 خبروشی شد اندر میان سپاه
 چنین گفت با مویه افراسیاب

بسجای تو ای شاه گردن فراز
 که ای مهربان پهلو نامدار
 چنان دانکه با تو نباید بجنگ
 جز او هم ز ترکان دلارای نیست
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 پیاده بسازیم جنگ پلنگ
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
 همه خاک با خون درآمیختند
 بزود دست کیخسرو نامدار
 زند دست و گور اندر آید بسر
 برآورد و زد بر زمین چونکه خواست
 همپریخت بر تارک از درد خاک
 دلیر سبک سر مرا بود خال
 یکی دخمه خسروانی کنید
 کله بر سرش عنبرآگین کنید
 بشوید تن را بکافور ناب
 بدید آن تن نامبردار شاه
 نسیا را بگو اندران انجمن
 که ششیده کی آید ز آوردگاه
 برهنه تن و دیده پر خون گرم
 همه پیش سالار ترکان بگفت
 که بسخشایش آورد خورشید و ماه
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب

رزم دیگر و شکست خوردن افراسیاب از کیخسرو و رفتن به بهشت گنگ و رفتن کیخسرو از

دنبال او بترکستان

وزانروی کیخسرو نیکخواه
 مر آن پهلوانان با رای و داد
 چو خورشید بر زد سر از برج گاو
 ز گردان شمشیر زن سسی هزار
 چو آمد جهانجوی جنگی بجنگ
 بدو روی بنهاد قسارن چو کوه
 بکشتند چندان ز توران سپاه
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
 همه آب گشت آهن و کوه و سنگ
 همه ریگ شد زیر نعل اندرون
 دو لشکر بدینسان درآویختند
 دل کوه گفتی بدرد همی
 تو گفتی که ابری برآمد سپاه
 شب تیره با لشکر افراسیاب
 همه روی کشور به بیراه و راه
 بسجایی نبودش فراوان درنگ
 یکی گنگ بود آن بسان بهشت
 تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
 می و گلشن و چنگ و بانگ رباب

بشکر گه آمد پیش سپاه
 مر او را بدیدند و گشتند شاد
 ز هامون برآمد خروش چکاو
 بیاورد جهن از در کارزار
 سواران ترکان کمانها بجنگ
 ازو گشت جهن دلاور ستوه
 که دریای خون گشت آوردگاه
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
 چو کرباس آهار داده بخون
 چنان شد که گفتی درآمیختند
 زمین با سواران بپزد همی
 ببارید خون اندران رزمگاه
 گذر کرد زاموی زانسوی آب
 سراپرده و خیمه بد بی سپاه
 برفتند تا زنده ببهشت گنگ
 گلش مشک سارا بدوزرش خشت
 بدانجایگه شاد و خندان بخفت
 گل و مجلس و رطل و جام شراب

رزم کیخسرو با تورانیان و رفتن بجانب افراسیاب و حرکت کردن رستم زال و شیخون

کردن افراسیاب بر رستم و شکست خوردن افراسیاب

بدان آشکمارا چسه دارد نهان
ازو دور شد صبر و آرام و خواب
همیداد زانرود هر کس درود
بخواهید ما را ز یزدان پاک
نه دزماند آباد و نه کوه و دشت
بهر سو بگردید با رهنمون
در و دشت و کوه و زمین پرنگار
کشیدند در پیش آب روان
خود و نامداران خسرو پرست
همی بانگ نوش آمد از تیره خاک
برخشنده روز و بهنگام خواب
ز درگاه برخاست آوای کوس
که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
همه روی دریا شد از تیغ لعل
تیره دل مسنگ خارا شکست
ستاره غمی شد ز آواز کوس
نو گفتمی همی بر نتابد سپاه
همی بود بی تن سر و پا و دست
روانرا همیداد تنها درود
جهان بر دل خویشان تنگ دید
به پیش جهان داور دادخواه
که بشکست شاداب برگ درخت

همی بود تا بر چه گردد جهان
چو کیخسرو آمد بدانروی آب
سپه چون گذر کرد زانروی رود
کزین آمدن کس ندارید پاک
از آن آب فرسنگ صد در گذشت
چو آورد لشکر بگل زریون
جهان دید بر سان باغ بهار
مسراپرده شهریار جوان
جهاندار بر تخت زرین نشست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب
سپیده دسان گاه بانگ خروس
سپاهی درآمد بهامون بجنگ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل
بسر بر ز گرد سیه ابر بست
جهانگشت چونچادر آبنوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
همه نعل اسبان سرگشته خست
ز بس چاک چاک تبر زین و خود
چو کیخسرو آن پیش جنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه
همانکه برآمد یکی باد سخت

همی خاک برداشت از رزمگاه
 بگردان توران درآمد شکست
 درآمد شب و چادر مشک رنگ
 سپه باز خواندند شاهان ز جنگ
 همانکه طلایه پیامد ز دشت
 همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
 بدانست خسرو که سالار چین
 نوندی برافکنند هم در زمان
 که برگشت از اینگونه افراسیاب
 سپه را بیارای و آژیبر باش
 چو نزدیک رستم شد افراسیاب
 بتاریکی اندر طلایه بدید
 فروماند از کار رستم شگفت
 که پیش اندرون رستم تیز چنگ
 گسریزان همیرفت بهشت گنگ
 دو هفته بدانگونه شادان بزیست
 سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ
 شگفت آمدش کانچنان جای دید
 چنین گفت با رستم پیل تن
 چنان دارم امید کافر آسیاب

بزد بر رخ شاه تورانسپاه
 یکی خسته گشته یکی بسته دست
 بپوشید تا کس نیاید بجنگ
 که شد آسمان همچو پشت پلنگ
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت
 بخیمه نبینم درون هیچکس
 چرا رفته بیگاه از آندشت کین
 بستزدیک رستم چو باد دمان
 همانا بجنگ تو دارد شتاب
 شب و روز با ترکش و تیر باش
 بر آن بد که رستم بود سر بخواب
 بگوش اندر آواز ایشان شنید
 همیراند و اندیشه اندر گرفت
 پس پشت شاه و دلیران جنگ
 ابسا آلت و لشکر و ساز جنگ
 که داند که فردا دل افروز کیست
 شنید آن مسغانی و آواز چنگ
 سپهری دل افروز بر پای دید
 که ای نامور مهتر انسجمن
 نبیند دگر شهریاری بخواب

گشادن کیخسرو حصار بهشت گنگ را و گرفتار شدن گرسیوز و جهن و فرار نمودن افراسیاب

شب تیره تا بر زد از چرخ شید
 همی لشکر آراست افراسیاب
 چو از گنگ برخاست آوای کوس

ببد کوه چون پشت پیل سفید
 سوار و بزرگان کجا یافت آب
 زمسین آهنین شد هوا آبنوس

سر موبدان شاه نیکو گمان
 بیامد بگردید گورد حصار
 برستم بفرمود تا همچو کوه
 دگر سوی گستم نوذر بی پای
 بسوی چهارم شه نامدار
 ز بساریدن تسبیخ و گورد سپاه
 ز نفت سیه چوبها بر فروخت
 نگون باره گفتمی که برداشت پای
 به پیروزی لشکر شهریار
 سوی رخساره در نهادند روی
 خسیر شد همانکه بافراسیاب
 همه شارسان بانگ و فریاد دید
 نه پور و برادر و نه بوم و نه بر
 پر از درد از آنباره آمد فرود
 در ایوان که در دز برآورده بود
 از آن نامداران در صد برگزید
 وزانروی راه بسیابان گرفت
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو کیخسرو آمد بایوان اوی
 بر شاه شد مهتر بانوان
 بسیکدست مسجمر بسیکدست جام
 تو گفتمی که کیوان ز چرخ برین
 مه بانوان شد بنزدیک تخت
 که ما پاک پیوسته خسرویم
 چو بشنید خسرو ببخشید سخت

نشست از بر زمین مپیچده دمان
 نگه کرد تا چون کند کارزار
 برآرد ز یکسوی دریا گروه
 سه دیگر چو گورد ز فرخنده رای
 ابا کوس و پیلان و چندین سوار
 تو گفتمی در آمیخت باشید ماه
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 یکسردار کوه اندر آمد ز جای
 برآمد خروشیدن کارزار
 بیامد بستک رستم کینه جوی
 که آنباره شارسان شد خراب
 همه غارت و آتش و باد دید
 نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
 همی داد تخت شاهی را درود
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 در آنسراه پیراه شد ناپدید
 همه کشورش مانده اندر شگفت
 بدانگونه آواره شد ناگهان
 بسپای اندر آورد کیوان اوی
 ابا دختران اندر آمد نوان
 برافروخته عنبر و عود خام
 ستاره فشاند همی بر زمین
 ابر شهریار آفرین خواند سخت
 جز از نام او در جهان نشنومیم
 بر آنسخر و پویان برگشته بخت

بفرمودشان باز گشتن بجای

چنان پاکزاده جهان کدخدای

گرفتن هوم عابد افراسیاب را و بدست شاه کیخسرو افتادن و کشتن افراسیاب را

چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون
 ز هر کس بفرمود بیدار شاه
 چو بودن بکنگ اندرون شد دراز
 ز جیحون گذر کرد و آمد ببلخ
 وز آنسجایگه کرد آهسنگ ری
 نشستند در گسلشن زرنگار
 بیکهفته ز ایوان کساووس کی
 از آن پس چنان بد که افراسیاب
 یکی مرد بود اندران روزگار
 پرستش گهش کوه بودی همه
 کجا نام آن نامور هوم بود
 پرستش همیکرد پشمینه پوش
 بترکی چو آن ناله بشنید هوم
 چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
 بیامد بکردار شیر زیان
 کمندیکه بر جای ز نار داشت
 به هنگ اندرون شد گرفت آن بدست
 برآویخت با هوم افراسیاب
 زدش بر زمین هوم و برپای جست
 بسپیچید دل هوم را زانگزند
 بسپیچید و زو خسویشن در کشید
 چنان بد که گودرز کشوادگان

سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
 طلب کردن شاه توران سپاه
 بیدار کساووش آمد نیاز
 چشیده ز گیتی بسا شور و تلخ
 همه راه بارامش و رود و می
 شهنشاه کساووس با شهریار
 همی موج برخاست از سرخ می
 همیگشت هر جای بیخورد و خواب
 ز تخم فریدون آموزگار
 ز شادی شده دور و دور از رمه
 پرستنده دور از بسر و بوم بود
 ز غارش یکی ناله آمد بگوش
 پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
 نباشد مگر بانگ افراسیاب
 ز پشمینه بگشاد گسرد میان
 که آن در پناه جهاندار داشت
 مر او را بهنگ اندرون چست بست
 همیکرد در چاره جستن شتاب
 سبک بازوی ترک جادو بست
 برو سست کرد آن کیانی کمند
 بدریا بجست و بشد ناپدید
 همی رفت با گیسو و آزادگان

نسوان بر لب آب چون مستمند
 مگر تیره تن را بشویی همی
 نگه کن یکی اندرین کار کرد
 در این آب در شد رها شد ز چنگ
 مگر تاش یزدان بود رهنمون
 بیاد آمدش گفته باستان
 بجنبید زگر میوزش خون به مهر
 هسمانا بر آید ز دریای آب
 که آشوب ازو بد برو بوم را
 چنین تا نماندش بستن زور و تاو
 پر از درد گریان برآمد ز خواب
 سر شهریار اندر آمد به بند
 سری پر ز کینه دلی پر متمیز
 که این روز بد دیده بودم بخواب
 چسرا کشت خراهی نیارا بگری
 سسزاوار پیغاره و سرزنش
 نسترسیدی از داور هور و مساه
 برو بود گریان و هم تخت عاج
 بخاک اندر افکند تاری تنش
 برادرش شد از جهان ناامید

بسچشم آمدش هوم با آن کمند
 ازین آب گفتش چه جویی همی
 بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
 گسرفتم در این هنگ پور پشنگ
 بدین آب گشته است پنهان کنون
 چو گودرز بشنید اینداستان
 که او را بید باز گردد سپهر
 چو آواز او یابد افراسیاب
 ببرند گرسیوز شوم را
 همیریخت بر کتف او خام گاو
 چو بشنید فریادش افراسیاب
 بینداخت آن گرد کرده کمند
 بیامد جهاندار با تیغ تیز
 چنین گفت بی دانش افراسیاب
 باواز گسفت ای بد کینه جوی
 شهش داد پاسخ که ای بدکنش
 تو بساب مرا از چه کردی تباه
 سر شهریاری بریدی که تاج
 بشمشیر هندی بزد گردنش
 بخون لعل شد موی و ریش سفید

در سلطنت دادن کیخسرو بهراسب و رسیدن از لهراسب بگشتاسب پدر اسفندیار روین تن

سرآمد بدو روزگار مهی
 بیزدان نیکی دهش آرمید
 سایران درون گشت لهراسب شاه

تهی شد ازو تخت شاهنشهی
 دل شاه ایران ز گیتی رمید
 بهراسب بخشید آنتاج و گاه

بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
 سزوار شاهی و تخت و کلاه
 که زیر آوریدی سر نره شیر
 کجا نام او فرخ اسفندیار
 بیاراست بر رویش ایوان و تخت

چو لهراسب بر تخت بنشست شاد
 دو فرزند بسودش بسان دو ماه
 یکی نام گشتاسب دیگر زریر
 پسر بسود گشتاسب را نامدار
 دلش بسود خسرم بدان نیکبخت

آغاز داستان اسفندیار و مأمور کردن گشتاسب او را بوزم رستم و رفتن او بزابستان

که می بوی مشک آید از جویبار
 خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
 مرگوسفندی تواند برید
 ببخشای بر مردم تنگدست
 همه کوه پر لاله و سنبل است
 گل از ناله او بسبالد همی
 ز بلبل سخن کردن پهلوی
 ندارد بجز ناله زو یادگار
 بدرد دل شیر و چرم هژبر
 که بر خواند از نامه یاستان
 دژم گشته از خانه شهریار
 گرفته شب تیره آمد برش
 که با من همی بد کند شهریار
 پرستش کنم چون بتان را شمن
 همه کشور ایرانیان را دهم
 همه پرنیان خوار شد در برش
 که فرزند او افسر ماه شد
 همه تاج و تخت پدر بایدهش

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 درم دارد و نقل و نان و نپید
 مرا نیست آن خرم آنرا که هست
 همه بسومنان پر ز برگ گلست
 ببه پالیز بلبل بنالد همی
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی نبالد از مرگ اسفندیار
 کز آواز رستم شب تیره ابر
 ز بلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کستایون قیصر که بد مادرش
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 اگر تاج شاهی سپارد به من
 اگر نه من این تاج بر سر نهم
 غمین شد ز گفتار او مادرش
 سیم روز گشتاسب آگاه شد
 همی درد و اندیشه بفرزادهش

نشست از بر تسخت زر شهریار
 بفرزند نامی چنین گفت شاه
 بگمیتی نمداری کسی را همال
 بسمردی همی ز آسمان بگذرد
 بیبچد سر از راه و فرمان ما
 سری سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و کوبال را
 بسدادار گیتی که او داد زور
 که چون این سخنها بجا آوری
 سپارم بتو تسخت و گنج و کلاه
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر
 ز گاه سیاوخش تا کیقباد
 همی خواندندش خداوند رخس
 نه او در جهان نامداری نواست
 چنین داد پاسخ بساسفندیار
 کسی کو ز عهد جهاندار گشت
 ره سیستان گیر خود با سپاه
 چو اندر شوی دست رستم ببند
 ز پیش پدر باز گشت او بتاب
 بایوان خویش اندر آمد دژم
 کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
 چنین گفت با فرخ اسفندیار
 ز بسهم شنیدم که از گلستان

بشد نزد او فرخ اسفندیار
 که از راستی مگذر این نیست راه
 مگر بیخرد نامور پور زال
 همان خریش را کهتری نشمرد
 سر اندر نیارد به پیمان ما
 بکسار آوری رنگ و بند و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 فروزنده اختر ماه و هور
 ز من نشنوی زان سپس داوری
 نشانت با تاج در پیشگاه
 که ای نامور پر هنر شهریار
 هم از دشت ترکان برانگیز کرد
 که کاووس خواندی ورا شیر گیر
 همه شهر ایران بدو بوده شاد
 جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
 بزرگست و با عهد کیخسرو است
 که ای شسیر دل پرهنر نامدار
 به پیش در او نشاید گذشت
 اگر تخت خواهی ز من با کلاه
 بسیارش پیاده بخم کمند
 هم از بهر تاج و هم از بهر باب
 لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
 به پیش پسر شد پر از آب چشم
 که ای در جهان از یلان یادگار
 همرفت خواهی بزابلستان

سواریکه باشد به نیروی پیل
 بدرد جگر گاه دیو سفید
 نشاید که با او تو رزم آوری
 مده از پی تاج سر را بباد
 مجو هیچ با پور دستان نبرد
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 ولیکن نباید شکستن دلم
 مرا گر بزابل سر آید زمان
 ببارید خون از مژه مادرش
 به شبگیر هنگام بانگ خروس
 همیراند تا پیشش آمد دو راه
 از آنجا بیامد سوی هیرمند
 بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت اسب سیه بر نشین
 هم از راه تا خان رستم بران
 بگویش که هر کس که گردد بلند

بانگشت خشت افکند بر دو میل
 ز شمشیر او گم کند راه شنید
 به بیهوده با او مکن دآوری
 که با تاج شاهی ز مادر نژاد
 به پیرامن مرز زابل مگرد
 که توراست گویی سخنها بکار
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
 بدانسو کشد گردش آسمان
 همه پاک برکنند مو از سرش
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 فرو ماند بر جای پیل و سپاه
 همی بود ترسان ز بیم گزند
 سخن گفت بسا او ز اندازه بیش
 بیارای تن را بسدیای چین
 مکن کار بر خویشتن بر گران
 جسهاندار و از هر بدی بی‌گزند

رفتن بهمن بنزد رستم

ز دادار بساید که دارد سپاس
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 بگیتی هرانکس که نیکی شناخت
 چه مایه جهانداشت لهراسب شاه
 چو او تخت ایران بگشتاسب داد
 سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
 نرفتی بدردگاه او بسنده‌وار

که او است جاوید نیکی شناس
 بپرد روان سوی یزدان پاک
 بکوشید و با شهریاران بساخت
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامدت از تخت و از شاه یاد
 از آرایش بسندگی گشته‌ای
 نخواندی مر او را همی شهریار

بسپر هیز و پیچانشو از خشسم او
 چو ایدر بیایی و فرمان کنی
 بخورشید روشن روان زیر
 که من زین پشیمان کنم شاه را
 پشوتن برین سر گوی منست
 که من چند ازین جستم آرام شاه
 پدر شهریار است و من کهترم
 نباید که اینخانه ویران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم
 سخنهاي آن نامور پیشگاه
 هم اندر زمان بهمن اندر رسید
 ندانست مرد جوان زال را
 بدانگشت بنمود نخچیرگاه
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد زانجا به نخچیرگاه
 یکی نره گوری زده بر درخت
 یکی جام می پر بدست دگر
 چنین گفت بهمن که این رستمست
 یکی سنگ خارا از آن که بکند
 نجیبید رستم نه بنهاد گور
 همی بود تا سنگ نزدیک شد
 بزد پاشنه سنگ افکند دور
 غمی شد دل بهمن از کار او
 چو آمد نزدیک نخچیرگاه
 بدو گفت رستم که تا نام خویش

ندیدی چو خشم آورد چشم او
 روان از نشستن پشیمان کنی
 بسجان پدرم آنجهاندار شیر
 برافروزم این اختر و ماه را
 روان و خسرده رهنمای منست
 ولیکن همی دیدم از تو گناه
 ز فرمان او یکزمان نگذرم
 ک نام پلنگان و شیران شسود
 بسر او بسر فراوان گناه آورم
 چو بشنید بهمن بیامد براه
 ازو رایت خسروی گسترید
 بیفراخت آن خسروی یسال را
 هم اندر زمان بازگشت او ز راه
 برانگیخت آنباره پهلوان
 بدید آن بر پهلوان سپاه
 نسفاده بر خویش کوپال و رخت
 پرستنده بر پای پیشش پسر
 و یسا آفتاب سپیده دمست
 فرو هشت از آن کوهسار بلند
 زواره همیکرد از آنگونه شور
 ز گردش بر کوه تاریک شد
 زواره بر او آفرین کرد و پور
 چو دید آن بزرگی و هنجار او
 تسهمن بدیدش همانگه ز راه
 نگویی نیایی ز من کام خویش

سـر راسـتان بـهـمـن نـامـدار
 و زان آمدن پوزش اندر گرفت
 خـود و نـامـداران مـهـتر پـرست
 پسر اندیشه شد مفرز مرد کهن
 دلم شد بیدیدار تو شسادکام
 که ای شیر دل مهتر نامدار
 درختی بود کش برو بوی نیست
 ز گسفتار پیکار پردخته بود
 ز تو بشسنوم آنچه فرمود شاه
 ز کـیـخـسـرو آغـسـاز تا کـیـقـباد
 شکسستم فکندم بدریای نیل
 نیارویزم از پای چرم پلنگ
 بـمـردی مـکـن بـاد را در قفس
 همی بود پیش پدر بر بیای
 بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
 نـبـینـد کـسـی نـیز در انـجـمن
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد همی با تو راز
 و را بر سر سر انجمن کرد خوار
 دل نسامداران من بشکنی

بـدو گـفـت مـن پـور اسـفـنـدیـار
 و را پهلوان زود در بر گسرفت
 بـر فـتـند هـر دو بـسـجـای نـشـت
 چو بشنید رستم ز بهمن سخن
 چنین گفت آری شنیدم پیام
 ز من پاسخی بر باسفنندیار
 سخن هرچه بر گفتنش روی نیست
 چو مهتر سراید سخن سخته به
 به پیش تو آیم کنون با سپاه
 بیارم برت عهد شاهان راد
 از آن پس که من گردن زنده پیل
 نـبـنـدم بـبـازو یـکـی پـالـهـنگ
 مگر آنچه هرگز نگفته است کس
 چو بهمن بیامد به پرده سرای
 پس آنگاه بنشست پیش پدر
 بدو گفت چون رستم پیلتن
 بیامد کنون تالاب هسیرمند
 بسدیدار شاه آمدنتش نیاز
 ز بهمن برآشفت اسفندیار
 که رستم همی پیل جنگی کنی

رفتن اسفندیار بیدیوه رستم

بـه بـالای او زین زرین کنند
 بـر فـتـند بـا فـرخ اسـفـنـدیـار
 بـفـتـراک بـر گـرد کـرده کـمـند

بـفـرمود کـاسب سیه زین کنند
 پس از لشکر نامور صد سوار
 بیامد بشد تالاب هسیرمند

از آنسو خروشی بسرآورد رخس
 تهمت ز خشک اندر آمد برود
 که روی سسیاوش اگر دیدمی
 خنک شاه کو چون تو دارد پسر
 چو بشنید گفتارش اسفندیار
 تسن پیلتن را بسر در گرفت
 که یزدان پناه ای جهان پهلوان
 چو دیدم ترا یادم آمد زریز
 خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 که آیی خرامان سوی خان من

وزین روی اسب یل تاج بخش
 پیاده شد و داد یل را درود
 بدین تازه رویی نگردیدمی
 ببالا و فرّت بسنازد پسر
 فرود آمد از مرکب نامدار
 چو خوشنود شد آفرین بر گرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 سپهدار اسب افکن شیرگیر
 بود ایمن از کارهای درشت
 چنان خواهدم از تو روشن روان
 بدیدار روشن کنی جان من

جواب دادن اسفندیار

چنین پاسخ آورد اسفندیار
 شاید گذر کردن از رای تو
 ولیکن ز فرمان شاه جهان
 بزابل نفرمود ما را درنگ
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل ز دیدار تو
 ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم
 مگر بند کز بند عاری بود
 نیبند مرا زنده با بند کسی
 از اینجایگه رخس را بر نشست
 چو رستم برفت از لب هیرمند

که ای از یلان جهان یادگار
 گذشت از بر و بوم و از جای تو
 نیچم همی آشکار و نهان
 نه با نامداران اینمرز جنگ
 سراسر بدو باز گردد گناه
 همی جستم از دادگر کردگار
 دهم دل بدیدار و گفتار تو
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 شکستی بود زشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و بر
 دل خسته را اندر اندیشه بست
 پر اندیشه شد نامدار بلند

همی بود رستم بایوان خویش
 چو دیری برآمد نیامد کسی
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 ببیامد بسزدیک اسفندیار

ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
 نگه کرد رستم بره بر بسی
 همان زین بآرایش چین کنند
 همانگه بذیره شدش شهریار

جواب دادن رستم مر اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای پهلوان
 من از بهر این فرواورند تو
 نخواهم که چون تو یکی شهریار
 که من سام را سخوانم دلیر
 بسخندید از رستم اسفندیار
 بیارام و بنشین و بردار جام
 برفتند با هم بپرده سرای
 بفرمود مهتر که جام آورند
 ببینیم تا رستم اکنون ز می
 بیاورد یک جام می میگسار
 چو هسنگامه رفتن آمد سراز
 چنین گفت با آن یل اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 تن خویشتن را تو مستای هیچ
 ببینی که من در صف کارزار
 کنون بند بر پای نه بیدرنگ
 دل رستم از غم پر اندوه شد
 چنین گفت پس با سرافراز مرد
 تو یکتا دلی و ندیده جهان

نو آیین سالار و فرخ جوان
 بسجویم هسمی رای و پیوند تو
 تبه گردد از جنگ در کارزار
 که زو بپیشه بگذاشتی نره شیر
 چنین گفت کای پور سام سوار
 ز تندی و کندی مبر هیچ نام
 گزیدند هر دو بآرام جای
 بجام آن می لعل فام آورند
 چه گوید ز احوال کاووس کی
 که کشتی برو بر بکردی گذار
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزی تا بود روزگار
 روان بسد اندیش بی توش باد
 بایوان شو و کار فردا بسیج
 چنانم که با باده و میگسار
 بدان تا نباشد بیهوده جنگ
 جهان پیش او چون یکی کوه شد
 که اندیشه روی مرا کرد زرد
 جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

همی گرد گیتی دواند ترا
 زمانه همی تاختت با سپاه
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو اکنون بخوبی بر زال پری
 سلیحت همه جنگ را ساز کن
 تو فردا بسبینی باوردگاه
 چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ
 بدو گفت رستم که ای تندخوی
 تسرا بسو تک رخس مسهمان کنم
 بسبینی تو فردا سنان مرا
 که با پیر سر نامداران مرد
 لب مرد برنا پر از خنده شد
 برستم چنین گفت کای نامجوی
 چسو فردا بسیایی بدشت نبرد

بهر سختی بی پروراند ترا
 که بر دست من گشت خواهی تپاه
 بدو گسفت ای رستم نامدار
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
 ازین پس مسیمای با من سخن
 که گیتی کنم پیش چشمت سیاه
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 تراگر چنین آمد است آرزوی
 سرت را بکوپال درمان کنم
 همان گرد کرده عنان مرا
 باوردگاه بر نجویی نبرد
 پرستنده آن خنده را بنده شد
 چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
 بسبینی دل و زور مردان مرد

خطاب کردن رستم پسرده سرای شاهی و ضمناً شکوه از دولت گشتاسبی و شنیدن اسفندیار

چو رستم بیامد پسرده سرای
 به کریاس گفت ای سرای امید
 همایون بدی گاه کاووس کسی
 در فرخی بر تو اکنون بیست
 شنید این سخنها یسل اسفندیار
 برستم چنین گفت کای پاک رای
 سراپرده را گفت بد روزگار
 که او راه یزدان بعالم بهشت

زمانی همی بود بر در بیای
 خنک روز کاندرا تو بد جسم و شید
 هسمانگاه کیخسرو نیک پی
 که بر تخت تو ناسزا بر نشست
 پیاده بیامد پس نامدار
 چرا تیز گشتی پسرده سرای
 که جمشید را داشتی در کنار
 نه نوروز بودش نه خرم بهشت

نشست تو در زیر جاماسب است
 که بازندوست آمده از بهشت
 بخورده بگیتی بسی گرم و سرد
 کز و شاد شد گردش روزگار
 نگه کرد چندی بیپوند و خویش
 ورا دیسد تسیره دل و زردروی
 یکی نیزه و مسفر نسامدار
 کسمند آر و گرز گران آر و گبر
 سرافشانند و آه از جگر برکشید
 بر آسودی از جنگ یک روزگار
 بهر جای پیراهن سخت باش
 بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
 چه بازی کند در دم کارزار
 پر اندیشه شد مفرز مرد کهن
 که او بود در پادشاهی کسش

کنون مایه‌دار تو گشتاسب است
 نشسته بیکدست او زردهشت
 بدیگر بشو تن گو نیک مرد
 به پیش اندرون فرخ اسفندیار
 چو رستم بیامد بایوان خویش
 زواره بیامد بس نزدیک اوی
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 کسمان آر و بر گستوان آر و بسر
 چو رستم سلیح نبردش بدید
 چنین گفت کای جوشن کارزار
 کنون کار پیش آمدت سخت باش
 چنان رزمگاهی که غران دو شیر
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
 چو بشنید دستان ز رستم سخن
 همی رفت رستم زواره پشش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

همه لب پر از باد و دل پر ز بند
 سسوی لشکر شاه ایران براند
 همی مانده از کار گیتی شگفت
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 بدانگه که از خراب برخاستم
 نهادند و بردند نزدیک شاه
 ز خاک سیه اندر آمد بزین
 نشیند برانگیزد از گور شور

بیامد چنین تا لب هسیرمند
 سپه با برادر همانجا بماند
 گذشت از لب رود و بالا گرفت
 خمروشید کای فرخ اسفندیار
 بخندید و گفت اینک آراستم
 بفرمود تا زین بر اسب سیاه
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 بسان پلنگی که بر پشت گور

همی شد چو نزد نهمتن رسید
 بدانگونه رفتند هر دو برزم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چنین گفت رستم باواز سخت
 بدینگونه مستیز و بد را مکوش
 اگر جنگ خواهی و خونریختن
 بایرانیان جنگ فرمای نیز
 بسدین رزمگه‌شان بجنگ آوریم
 بباشد بکام تو خونریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان بشبگیر برخاستی
 چرا ساختی با من اکنون فریب
 نوی جنگجوی و منم جنگخواه
 بسبببیم تا اسب اسفندیار
 و یا باره رستم جنگ جوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 بنیزه فراروان درآویختند
 سنانها کشیدند بر یکدیگر
 چنان تا سنانها بهم بر شکست
 ز نیروی گردان و زخم سران
 هممیریختند اندر آورد گرز
 چو شیر ژبان هر دو آشوفتند
 همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند از آن پس دوال کمر

مر او را بر آنباره تنها بدید
 توگفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 توگفتی بلرزید دشت نبرد
 که ای مرد شادان دل نیکیبخت
 بداننده یکبار بگشای گوش
 بدینسان بسختی درآویختن
 که تا گوهر آید بدید از بشیز
 خود ای در زمانی درنگ آوریم
 ببینی تکاپوی و آویختن
 که چندین چگویی سخن نابکار
 ازین تند بالا مرا خواستی
 هسمانا بسدیدی بستگی نشیب
 بگردیم هر دو کنون بی سپاه
 سوی آخور آید همی بی سوار
 بایوان نهد بی خداوند روی
 نباشد بدینکار فریاد رس
 همی خون ز جوشن فرو ریختند
 دو شیر ژبان و دو پرخاشختر
 بشمشیر بردند آنگاه دست
 شکسته شد آن نیفهای گوان
 چو سنگ اندر آید ز بالا به برز
 هم از خشم اندامها کوفتند
 فرو ماند از کار دست سران
 دو اسب تکاور برآورده پر

بدست دگر رستم نامدار
 دو گرد سرافراز و دو پسپلتن
 نجیبید یکمرد بر پشت زین
 همه گبر و برگستوان چاک چاک
 همی دیر شد رستم سرفراز
 همیکرد گفتار ناخوب یاد
 بدین روز خامش نشستن چراست
 خرامان بکام نهنگ آمدید
 برین رزمگه بر نشاید نشست
 دهاده برآمد ز آوردگاه
 چو نوشادر آن دید بر ساخت کار
 بخاک اندر آمد همانگه سرش

یکی بد بدست یل اسفندیار
 به نیرو کشیدند زی خویشتن
 همی زور کرد این بر آن بر این
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک
 بدانگه که جنگ یلان شد دراز
 زواره بدشنام لب بر گشاد
 بایرانیان گفت رستم کجاست
 شما سوی رستم بجنگ آمدید
 همی دست رستم بخواید بست
 زواره بیامد ز پشت سپاه
 بکشند ز ایرانیان بشمار
 زواره یکی نیزه زد بر برش

خبر یافتن اسفندیار از جنگ و کشته شدن نوشادر و مهنوش و جنگ کردن با رستم و

مجروح شدن رستم

بیامد یکی تیغ هندی بدست
 نبودش جوان با فرامرز توش
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 زمین زیرا و چون گل آغشته دید
 بجایی که بد آتش کارزار
 سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
 بسزاری بسکزی سپردند هوش
 جوانان کی زادگان زیر گرد
 پر از باد مغز و پر از آب چشم
 برستم چنین گسفت ای بد نشان

وزانسو فرامرز چون پیل مست
 برآویخت با نامور مهنوش
 فرامرز کردش همانگه تباہ
 چو بهمن برادرش را کشته دید
 بیامد بتزدیک اسفندیار
 بدو گفت کای نره شیر ژیان
 دو پورتو نوش آذر و مهنوش
 تو اندر نبردی و ما پر ز درد
 دل مرد بیدار شد پر ز خشم
 از آنخشم را بر گشادش زبان

تر گفتمی که لشکر نیارم بچنگ
 ندانمی که مردان پیمان شکن
 چو بشنید رستم غمین گشت سخت
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 که من جنگ هرگز نفرموده‌ام
 بسبندم دو دست برادر کسنون
 فرامرز را نیز بر بسته دست
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 نریزم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بد نشان چاره خویش ساز
 بران رخس بر هر دورانت به تیر
 بسدو گفت رستم کزین گفت و گوی
 کمان برگرفتند و تیر خدنگ
 به پیکان همی آتش افروختند
 چو تیر از کف شاه جسته شدی
 چو او از کمان تیر بگشاد و شست
 بر او تیر رستم نیامد به کار
 فرود آمد از رخس رستم چو باد
 همان رخس رخشان سوی خانه شد
 بسبالا ز رستم همیرفت خون
 بسخندید چون دیدش اسفندیار
 چرا کم شد آن نیروی پیل مست
 چرا شیر فران چو روباه شد
 زواره پی رخس رخشان بدید
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ

ترا نیست آرایش نام و ننگ
 سستوده نباشند در انسجمن
 بسلرزد بر سان شاخ درخت
 بسخورشید و شمشیر روز نبرد
 هر آنرا که این کرده نستوده‌ام
 گر او بوده در این بدی رهنمون
 بیارم بر شاه یزدان پسرست
 که بر خون طاووس اگر خون مار
 نه آیین شاهان سرکش بود
 که آمد زمانت به تنگی فراز
 درآمیزم اکنون چو با آب شیر
 چه گویی که گم شد مرا آرزو
 بسپردند از روی خورشید رنگ
 همی مرد و مرکب بهم دوختند
 تن رستم و رخس خسته شدی
 تن رستم و رخس جنگی بخست
 که رویینه تن بود اسفندیار
 سر نامور سوی بالا نهاد
 چنین با خداوند بیگانه شد
 شده زرد ولرزان که بیستون
 بسدو گفت ای مهتر نامدار
 ز پیکان چرا کوه آهن بخست
 ز جنگش چنین دست کوتاه شد
 که از رود بر خشک بیرون کشید
 خروشان همی تاخت تا جای جنگ

همه خستگیهاش نابسته دید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
 من آیم کنون گر بمام دراز
 دو دیده سوی رخسار بنهاده تفت
 هسمی گفت گای رستم نامدار
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای
 کزین پس تو از من نبینی گزند
 ز کردارها بیگناهت برم
 ز رزم این زمان دست کوتاه گشت
 شب تیره هرگز که جوید نبرد
 برآسایم و یک نفس بفرم
 بخوانم کسی را که دارم پیش
 همه راستی زیر پیمان تست
 که ای پسرمنش پیر ناسازگار
 بسا چاره دانی و نیرنگ و رای
 نخواهم که بینم نشیب تو را
 بدانروی رودش بخشکی بدید
 یکی زنده پیوست با شاخ و برد
 زمین و زمانرا بیاراسته است
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 نهاد آن سرکشندگان بر کنار
 که جان شد به تنش اندرون ناتوان
 فرستادشان زی خسداوند تاج
 که شاخ درخت تو آمد پیر

تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو گفت خیز اسب من بر نشین
 بدو گفت رو پیش دستان بگویی
 چو رفتی همه چارهٔ رخس ساز
 زواره ز پیش بسرا در بر رفت
 پش در همی راند اسفندیار
 بسالا چنین چند باشی بپای
 پشیمان شو و دست در ده ببند
 بدین خستگی پیش شامت برم
 چنین گفت رستم که بیگاه گشت
 تو اکنون چنین راستی بازگرد
 من اکنون چنین سوی ایوان روم
 ببندم من این خستگهای خویش
 بسازم دگر هرچه فرمان تست
 بدو گفت رو بین تن اسفندیار
 تو مرد بزرگی و رزم آزمای
 بدیدم من اکنون فریب تو را
 چو اسفندیار از پش بنگرید
 چنین گفت کاین را نهخوانند مرد
 چنان آفریدش که خود خواسته است
 چو گفت این سخنها سبک باز جای
 فرود آمد از بساره اسفندیار
 چنان زار بگریست بر هر دوان
 بتابوت زرین و بر مهد عاج
 پسایمی فرستاد نزد پدر

بماند بستو جاودان رنج و آرز
ز پیکار رستم همی یاد کرد

تو بسر تخت نازی و من در گداز
نشست از بر تخت با سوگ و درد

رفتن رستم بخانه و مویه کردن رودابه و آمدن سیمرغ نزد زال و راهنمایی کردن و قصه چوب‌گزر

مر او را بدانگونه داستان بدید
بسر آن خستگیهاش بریان شدند
نهانی ازیشان همی خست روی
همی کند ازو گبر و ببر بیان
نشستند گریان همه در برش
بر آن خستگیا بمالید روی
بدیدم بدینسان گرامی پسر
که از آسمان بودنیها ببود
ندیدم بسمردی گه کارزار
ز بسون داشتی گر سپر یافتی
چنان بد که بر سنگ ریزند خار
سخن چون بجای آوری گوشدار
جز از مرگ کاترا دری دیگر است
که سیمرغ را باز خواتم درین
بآتش از آن پر یکی بر بسروخت
تو گفتی که گیتی سیه ابر گشت
ز سیمرغ دید اینجهان پر طراز
که آمد نیازت درین شب بدود
که بر من رسید از بد بد نژاد
ز تسمار او پای من بسته شد

وزانروی رستم بایوان رسید
زواره و فرامرز گریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی
بسیامد زواره گشاده میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش
چو زال اندر آمد بایوان اوی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود
که من همچو رویین تن اسفندیار
خندنم ز سندان گذر یافتی
زدم چسند بر گبر اسفندیار
بدو گفت زال ای پسر هوشدار
همه کارهای جهانرا دراست
یکی چاره دانم مر این را گزین
به مجمر یکی آتش اندر فروخت
چو یکپاس از تیره شب در گذشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز
بدو گفت سیمرغ بر گو چه بود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد
تن رستم شیر دل خسته شد

نکوید همی جز در کارزار
 مسباش اندرین کار خسته روان
 همان سر فراز جهان بخش را
 روانشد بنزدیک سیمرخ و زال
 بجست اندرو راه پیوستگی
 وزو شصت پیکان به بیرون کشید
 که اندر زمان گشت با زور و فر
 توی نامبردار هر انجمن
 تو اینچوب را خسوار مسایه مدار
 یکی نفز پیکان بر او نه کهن
 سلیح دلیران پرخاش خر
 بود بر تنش تیغ و زوبین زیون
 همیریخت بر تارک و روی مرد
 از آن پس کجا چشم را بر گشاد
 ازین چشم گردد ترا کارزار
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بدینگونه پرورده در آب رز
 چنان چون بود مردم گز پرست
 ازو تار و از خویشتن پود کرد
 طرب را بجان اندران جای کرد
 چو آهنگ کین و کمین خواست کرد
 چو شد راست پرها بدو برنشاند
 مسیان شب تیره اندر چمید
 همی شد چو کشتی بدریای نیل

بیامد بدین مرز اسفندیار
 بدو گفت سیمرخ کی پهلوان
 سزد گر نمایی بمن رخس را
 چو بشنید رستم بر افراخت یال
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
 بمنقار از آنخستگی خون کشید
 بر آن خستگیها بمالید پسر
 بدو گفت سیمرخ کای پیلتن
 بدین گز بود هوش اسفندیار
 بر آتش تو این چوب را راست کن
 و گر نه نیاید برو کنارگر
 که زردشت خوانده است بروی فسون
 بانسون یکی طشت پر آب کرد
 دلاور دو دیده بهم بسر نهاد
 فسونگر بدو گفت در کارزار
 سه پسر و دو پیکان بگز در نشان
 بزه کن کمانرا و اینچوب گز
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 تن مرغ را زال بدرود کرد
 یکی آتش آنگاه بر پای کرد
 بر آتش مر آنچوب را راست کرد
 یکی نیز پیکان بدو در نشاند
 سپیده همانگه ز که بر دمید
 نشست از بر کوه ژنده پیل

رفتن رستم برزم اسفندیار و نصیحت کردن به اسفندیار و نشیدن او

همی از جهان آفرین یاد کرد
نگه کرد و دیدش یل اسفندیار
بر مرد جادو نباشد دلیر
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
ز پیکان نسبد هیچ پیدا برش
بسچنگ اندرون آلت کارزار
که نام تو باد از جهان ناپدید
که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
بدینسان سوی رزم پرداختی
کزین پس نبیند ترا زنده زال
که ای مسیر ناگشته از کارزار
پی پوزش نام و ننگ آدم
دو چشم خرد را بپوشی همی
بسروز سپید و شب لاجورد
که دلرا نرانی برآه گزند
روانست کام تو بر جان من
به پیشش نیایش کنم بنده وار
همان نیز اگر بند فرمایم
نیم روز پسرخاش و روز نهیب
رخ آشتی را بشویی همی
نخستین سخن بند بر نه بیای
مکن شهریارا ز بیداد یاد
که آید زمانت بدستم فراز
نسبند مرا دست چرخ بلند

بسپوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
چنین گفت پس باپشو تن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان باره رخس زبر اندرش
بسپوشید پس جوشن اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
به پیمان بجستی هم از من تو دوش
کنون رفتی و جادوی ساختی
بدو زمت زانگسونه امروز بال
چنین گفت رستم باسفندیار
من امروز نه بهر جنگ آدم
تو با من به بیداد کوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد
بخورشید و ماه و باستاوزند
بیایی ببینی یکی خوان من
بیایم ابا تو بر شهریار
پس از شاه بکشد مرا شایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب
ز خموان و ز ایوانت گویی همی
اگر زانکه خواهی که مانی بجای
دگر باره رستم زبان برگشاد
نمیخواهم ای شاه گردنفرآز
که گفتت برو دست رستم ببند

که هر اختر کشد
 پراکنده سازم بهر کشورش
 بگوز گرانش دهم گوشمال
 که تا چند گویی تو ای نامدار
 چنین گفتنیها بسخیره مگوی
 نیاید همی پیش اسفندیار
 کسه پسیکانش را داده بود آب رز
 سر خویشان کرد زی آسمان
 فزایسنده دانش و فر و زور
 روان مرا هم زبان مرا
 مگر سر بیچاند از کارزار
 بمن جنگ و مردی فروشد همی
 تو ای آفریننده مساه و تیر
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ
 نشد سیر جانت ز تیر و کمان
 دل شیر و پیکان لهراسبی
 که از زابلستان برآید نفیر
 دگر سنگ و آهن بخایی همی
 چنان کسز کمان دلیران سز

اگر چرخ گردنده اختر کشد
 بگوز گران بشکنم لشکرش
 اگر دهر با من بتابد دوال
 برستم چنین گفت اسفندیار
 جز از بند یارزم چیزی مسجوی
 بدانست رستم که لابه بکار
 کمانرا بسزه کرد و آنچوب گز
 چو او راند تیر گز اندر کمان
 همیگفت کای پاک دادار هور
 همی بینی این پاک جان مرا
 که چندین بگویم باسفندیار
 تو دانی به بیداد کوشد همی
 بباد افره این گناهم مگیر
 چو خود کام جنگی بدید آن درنگ
 بدو گفت ای سکزی بدگمان
 ببینی کنون تیر گشتاسبی
 چنانت بدوزم همه تن به تیر
 مرا زور و مردی نمایی همی
 یکی تیر بر ترگ رستم بزد

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوگ پشوتن و بهمن
 بدانسان که سیمرخ فرموده بود
 جهان تیره شد پیش آن نامدار
 از دور شمسد دانش و فرهی
 بسیفتاد چساچی کمانش ز دست

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوگ پشوتن و بهمن
 تهمتن گز اندر کمان راند زود
 بزد تیر بر چشم اسفندیار
 خم آورد بسالای سرو سهی
 نگون شد سر شاه یزدان پرست

گرفت آنزمان یال اسب سیاه
 چنین گسفت رستم باسفن‌دیار
 تو آنیکه گفتی که رو بین تنم
 نه من دی صد و شصت تیر خدنگ
 تو خوردی یکی چوبه تیر گزین
 بیک تیر برگشتی از کار زار
 هم اکنون بخاک اندر آید سرت
 هم آنکه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 همانکه به بهمن رسید آگهی
 بیامد به پیش پشوتن بگفت
 سر زنده پیل اندر آمد بخاک
 برفتند هر دو پیاده دوان
 بدیدند جنگی برش پر ز خون
 دو پیکان بر و ساخته بر سه پر
 بشوتن برو جامه را کرد چاک
 بدو اینچنین گفت اسفن‌دیار
 بمردی مرا پور دستان نکشت
 بدینچوب شد روزگارم بسر
 همیگشت بهمن بخاک اندرون
 جوانان گرفتندش اندر کنار
 چنین گفت با رستم اسفن‌دیار
 ز گشتاسب دیدم بد بدگمان
 ملرگسفت رو سیستانرا بسوز

ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 که آوردی آن تخم زفتی ببار
 بلند آسمان بر زمین برزنم
 بخوردم نسنالیدم از نام و ننگ
 سرت را نسهادی بقرپوس زین
 بسخفتی لبر باره نام دار
 بسسوزد دل مهربان مادرت
 نگسون اندر آمد ز اسب سیاه
 بر آنخاک بنشست و بگشاد گوش
 همه پر و پیکانش در خون کشید
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 که اینکار ما گشت با درد جفت
 جهان کرد از سوگ بر ما مفاک
 ز پیش سپه تا بر پهلوان
 یکی تیر پر خون بدست اندرون
 میانش یکی و بتن بر دو سر
 خسروشان بسر بر پراکند خاک
 که ای مرد دانای به روزگار
 نگه کن بدین گز که دارم بمشت
 ز سیمرغ و از رستم چاره گر
 بمالید رخ را بر آنگرم خون
 همی خون ستردند از آنشهریار
 که از تو ندیدم بد روزگار
 نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
 نخواهم گزین پس بود نیمروز

بدو مساند و من بماندم برنج
 خردمند و بیدار دستور من
 نشستن به بزم و برزم و شکار
 سخنهاى نیکو ورا یاد دار
 که هرگز بگستی مبیناد کام
 مرفرازتر شهر یاری بود
 که از آسمان بودنیها ببود
 وزو باز دارم بسمد روزگار
 نجویم همی زینجهان جز کفن
 که چون کام دیدی بهانه مجوی
 نهانی بکشتن فرستادیم
 ترا تخت و تابوت پوشش مرا
 که بر من زگشتاسب آمد ستم
 تن خسته افتاد بر تیره خاک
 سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
 بدین کرده خویشتن در نگر
 کنون تا چه آید ازومان بروی
 که یاد آرد از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید به پروردگار
 بیچند گردان کابلستان
 به پیش آورد کین اسفندیار
 به پیش اندران بهمن کینه جوی

بکشید تا لشکر و تاج و گنج
 کنون بهمن نامور پور من
 بیاموزش آرایش کار زار
 بزابلستان مرو را شاد دار
 چنین گفته جاماسب گم برده نام
 که بهمن ز من یادگاری بود
 بدوگفت رستم دریغا چه سود
 بسبندم کمر پیش او بنده وار
 چنین گفت پس با پشتون که من
 چو رفتی بسایران پدر را بگوی
 به پیش سران پندها دادیم
 ترا تاج و سختی و کوشش مرا
 بگفت این و بر زد یکی سرد دم
 همانکه برفت از تنش جان پاک
 همه جامه رستم بر و پاره کرد
 بدو گفت زال ای گزیده پسر
 پذیرفتی ایسن مار بچه ازوی
 ز دهقان بنشنیدی اینداستان
 که گر پروری بچه نره شیر
 چو گردد به نیروی و جوید شکار
 ز بهمن رسد بد بزابلستان
 نگه کن که چون او شود تاجدار
 بگفت این وزی خانه بنهاد روی

فرستادن نعل اسفندیار با پشوتن و سپاه ایران بایران و ماندن بهمن بزابلستان

یکی نعل تابوت کرد آهنین	بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یک روی آهن به قیر	پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان بر او نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن برش	ز فیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت	شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین	بگسترد فرشش ز دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه	چپ و راست پیش و پس او سپاه
برابرش نهاده نگونسار زین	ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی	همان مغر و نیزه جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند	بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش	همی پرورائید چونجان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه	نگونشد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش	بخاک اندر آمد سرو افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار	جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی	بسینداختند آن کلاه مهی

نامه نوشتن رستم بگشتاسب شاه و جواب نامه و خواستن بهمن و رفتن بهمن بنزد گشتاسب

همی بود بسهم بزابلستان	به نخجیر هم با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه	بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتی	شب و روز شادش بسپرداشتی
چو گفتار و کردار پیوسته شد	در کین گشتاسب بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بسدر	همه کار فرزندان او یاد کرد
به شه گفت یزدان گو ای منست	پشوتن درین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار	مگر کم کند کینه و کار زار

سپردم بدو کشور و گنج خویش
 زمانش چنان بود و نگشاد چهر
 بدانگونه بدگردش آسمان
 کنون اینجهانجوی نزد منست
 نهان من و جان من جمله اوست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 پشوتن بیامد گواهی بداد
 چنان زاری و پند و اندرز خویش
 نپذیرفت گفتار و ننمود مهر
 پس آن نامور شاه خوشنود گشت
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
 پشوتن بگفت آنچه درخواستی
 تو آنیکه بودی وزان مهتری
 ز بیشی هر آن چت ببايد بسخواه
 فرستاده پاسخ بیاورد زود
 بشوتن بدانست کز نیک و بد
 بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه
 بیهمن یکی نامه ببايد نوشت
 خوش آمد سخن شاه گشتاسب را
 که بسنگار یکنامه نزدیک اوی
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 نبیره که از جان گرامی تر است
 به بخت تو آموخت فرهنگ و رای
 یکی سوی بیهمن هم اندر زمان
 که مسا را بدیدارت آمد نیاز

گزیدم پی راحتش رنج خویش
 دل من پر از درد و سر پر ز مهر
 بسنده نباشد کسی با زمان
 که فرخ نژاد اورمزد منست
 اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
 پراکسندده شد در کهان و مهان
 سخنهای رستم همیکرد یاد
 سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
 که بروی چنین رفته بود از سپهر
 گرایسنده را آمدن سود گشت
 بیباغ بسزرگی درختی بکشت
 دل من بسخوبی بیاراستی
 بسهند و بقنوج بر سروری
 ز تخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
 بدانسانکه گشتاسب فرموده بود
 سر آن پادشاهی به بهمن رسد
 ترا کرد ببايد به بهمن نگاه
 بسان درختی بیباغ بهشت
 بفرمود فرخنده جاماسب را
 که بیرون کند کین ز دل جنگجوی
 که ما از تو شادیم و روشن روان
 بدانش ز جاماسب نامی تر است
 سزد گر فرستی کنون باز جای
 که نامه بخوان و بزابل ممان
 بر آرای کسار و درنگی مساز

چو فرمود و نامه نوشتند زود
 چو باد دمنده همی شد دوان
 بدو نامه بسپرد و پیغام شاه
 برستم چو بر خواند نامه دبیر
 ز چیزیکه بودش بگنج اندرون
 ز کافور و از مشک و از عودتر
 کمرهای زرین و زرین ستام
 همه پاک رستم به بهمن سپرد
 تهمتن دو منزل بیامد براه
 یل شاهزاده ز زابل برون
 ز بهمن خبر یافت گشتاسب شاه
 پذیره فرستاد جاماسب را
 چو گشتاسب روی نییره بدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس
 ورا دیسد روشن دل و یساذگیر
 گوی بود با زور و گیرنده دست
 چو بر پای بودی سر انگشت او
 همیگفت کاینم جهاندار داد
 سپاسم ز یزدانکه آن بیخ مست
 چو گم شد سرافراز رو بین تنم
 سرآمد همه کار اسفندیار

فرستاده برجست و آمد چو دود
 چنین تا درآمد بر پهلوان
 بداد آنچه بودش نهان با سپاه
 بدو شاد شد مرد دانش پذیر
 ز خفتان و از خسنجر آبگون
 هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
 ز یاقوت سیراب و زرین دو جام
 سراسر بگنجور او بر شمرد
 پس او را فرستاد نزدیک شاه
 همی آمد و دیده‌ها پر ز خون
 که آمد نییره ز زابل براه
 که دستور بدشاه گشتاسب را
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 نمانی جز او را بگیتی بکس
 از آن پس همیخواندیش اردشیر
 خردمند و دانا و یزدان پرست
 ز زانو فسروتر بدی مشت او
 غمین بودم از بهر تیمار داد
 شد از وی یکی شاخ فرخ برست
 بماناد تا جاودان بهممن
 که جساوید بادا تن شهریار

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی بن [جولوغ] کنیتش ابوالحسن پدرش از ملازمان دربار امیر خلف بن احمد حکمران سیستان بود که در مدح او گفته‌اند خلف بن احمد احمد الاخلاف

باری حکیم فرخی به تحصیل علوم پرداخت و در علوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار عذب بدیع گفتن گرفت و بزرگان بدو رغبت کردند و مصاحب و منادم اکابر گشت اشعار نیکو گفتی و بصوتی دلجو بخواندی و چنگ نواختی و دلها را بر هنرهای خود شیفته ساختی تا کارش بالا گرفت و رتبتش والا شد بمراتب پست سر فرود نیاورد زیرا که منعمی دهقان که حکیم خدمتش کردی مردی دنی الطبع لثیم النفس بود بهر سالی دو بیست کیل پنج منی فرخی را غله دادی و صد درم جیم نوحی و ازین بیشتر در میان نبودی فرخی زنی خواست کرد از موالی خلف و خرج وی بفرود و بدان وصل وفا نکرد و وی را چاره نماند و از خواجه ناامید شد و بخیال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فحوص حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و مفخر طخارستان بشنید که در آنحدود از ملوک عهد اختیار فضیلاست و مری شعر او شعر نیکو گوید و نیکو فهمد و جایزه بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است و بسططان محمود غزنویش عزتی و مکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی بساخته روی بسچغانیان نهاد و قصیده‌یی بمدح او بیاراست که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهن وی مسطور است:

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله‌یی تنیده ز دل بافته ز جان

چون بدو رسید و سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر به صحرای فسیله رفته چه او هجده هزار مادیان می‌داشت که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را کره‌یی بدنبال بود و هر سال بدانجا شدی و کرگان بدیدی و داغ بر نهادی همانا آنموسم بود و عمید اسعد که پیشکار و کارگزار امیر بود از دنبال او عزم خدمت داشت فرخی نزد او شده قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیده فریده را از چنان مردی سگزی بیابانی با آن لباس غریب باور نداشت و او را باخود ببرد و بقصیده‌یی تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرده فرخی آنشب

قصیده داغگاه و اردوی امیر بنحویکه دید موزون کرد عمید اسعد حیران‌شده او را با قصیده
 بخدمت امیر برد و معرفی کرد و حال او بشرح باز گفت که تا دقیقی در گذشته چنین شاعری
 بجای وی نیامده در مجلس شراب فرخی برخاسته به نشیدی قصیده اول برخواند و اذن جلوس
 یافت و امیر را بس خوش آمد چون شراب اثر و مسرت افزود قصیده داغگاه عرضه داشت امیر
 در اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کره برای داغ‌گرد کرده‌اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا
 باشد فرخی دستار سکزیانه بنهاد و خود را بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار بعضی از کره‌ها را
 به رباطی ویران که در آنحوالی بود درون افکند و خود بر در خسته و مانده بیفتاد چون امیر باخبر
 شد بخندید و کرگان بدو بخشید و آنچه و دو بود پس وی را اسب و ساخت و خیمه و اشتر و
 جامه و گستردنی ببخشید تا مردی با سامان شد و با تجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون
 سلطان او را متجمل و با حشمت دید بدان چشم دروی همی نگریست و بر اجلال او بیفزود و
 راتبه وی مزید کرد و در تربیت او کوشید تا از معارف و فحول ندما و شعرای خاصه و ملازمان
 زبده گشت و در جایزه مدایح او را بمبلغهای خطیر مخصوص داشت تا کاروی بدانجا رسید که
 در سفر ثروت و سامان امیرانه با خود حرکت دادی و نوشته‌اند که بیست غلام زرین کمر در قفای
 او بر نشستندی و ایاز او یماق که محبوب سلطان آفاق بود با وی مهربان و دوست گشت و در
 مجالس خاص یا یکدیگر بودندی و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم برنجید و وی را بغضب و
 حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عذر آمیز بر سر رحم و عفو آمد حکیم را در مدح امیر ایاز
 او یماق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیده مدایحست. الحاصل حکیم فرخی را در
 شاعری طرزی مرغوبست و تفضلات شیرین عاشقانه مسرت‌انگیز دارد سخن وی سهل ممتنع
 است وی در میان مدیح‌گویان زمان خود چنانست که سعدی در غزل‌سرایان زمان ترجمان‌البلاغه
 از تصانیف اوست و رشیدالدین و طواط در حدایق گوید سخن سهل ممتنع در عرب مخصوص
 ابوفراس و در عجم خاصه فرخی است در سنه ۴۲۹ در گذشته از دیوان وی که زیاده از ده هزار
 است انتخاب میشود.

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ببارید و ز هم بگست و گردان گشت بر گرون

چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر حراقه چینی

تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش

بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عتقا

همیرفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن

وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندان سوهان زده بر لوح پیروزه

بکسردار عسیر بیخته بر صفحه مینا

چو دودین آتشی کابش بروی اندر زنی ناگه

چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود تنها

هوای روشن از رنگش مفرگشت و شد تیره

چو جان کافر کشته به تیغ خسرو والا

بسمین دولت و دولت بدو پیراسته گیتی

امین ملت و ملت بدو آراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور

ملک فعل ملک سیرت ملک سهم ملک سیما

ز خشم و قوتش جایی که بندیشد دل بخورد

ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت

نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بال

طسواف شاعران بسینم بگرد قصر تو دایسم

همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

وله ایضا

نسپلگون پرده برکشید هسوا	بباغ بنوشت [مفرش] دببا
آب زان گشته نیلگون دیدار	کآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته بسود	گر در اندلیزی آب را بسهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ	بر درختان صحیفه مسینا
بسینوا گشت باغ سینا رنگ	تا ازو بر گرفت ابر نوا
مطرب بسسیتوا نسوا نسزند	اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است برگ درخت	از چه رخ زرد گشت و پشت دو تا

وله ایضا

تا ببردی از دل و از چشم من من آرام و خواب
 گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
 عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
 مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
 با رخسار زر و زریسر و با دلم اندوه و غم
 با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
 وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
 هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب
 راحت و آرام و روح و رامش و تکسین دل
 نزهت و دیدار و جسم و زینت و فر شباب
 در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
 خواب و صبر و روح و خون را ای همه افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح

عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

روی تو بسترد و بریود و بسفکند و ببرد

چار چیز از چار چیز و هر یکرا کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل

نیکوی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چشم تو پر خواب و سحر و روی تو پرسیم و گل

جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب

تاب زلفین و خم جعد تو نشنام همی

از خم و تاب گمند خسرو مالک رقاب

هشت چیز او ببرد از هشت مایه هشت چیز

سال و مه این هشت چیزش را همین است اکتساب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا

روی او دیدار مساه و دست او جود سعاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر

خلق او بازار مشک و خموی او بوی گلاب

هشت چیزش را برابر یاقتم با هشت چیز

هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر

اسب او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر

لفظ او را با قمران و حفظ او را با کتاب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد

تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

اصل رادی و بزرگیرا دو چیز اندر دو چیز

دست او را در قسبا و پسای او را در رکاب

چار چمیزش را مبادا جاودانه چار چیز

ایندها نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب

معدت او را کران و عدت او را عدد

دولت او را زوال و نعمت او را حساب

وله ایضا در مدح سلطان گوید

گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
 فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
 حکایت از رخ دعد و حدیث روی ریاب
 که همچو آدم عربان همی شود ز ثیاب
 چو مویهای حواصل که بر کشی بطناب
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
 نبید روشن و بوی بخور و بوی گلاب
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
 نوا زننده ما دست مطرب و مضراب
 شکسته گونه و لرزنده گشته چون سماط
 چنانکه بدکششان بر صراط روز حساب
 ایسا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
 ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
 که بیدرنگ بود گر زنی برو به شتاب
 چنان طپد که طپد گوی گرد بر طباطاب
 ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
 چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب
 چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
 همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی
 مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
 برآمد از سر کهسارها طلایه ابر
 کنون کز ابر چو پر حواصلت هوا
 بجای لاله و بوی بهار تازه چه به
 از آن نبید که چون درفتد بسجام بلور
 اگر نوا نزنند بلبل خجسته بس است
 شکسته گونه بزرگ درخت اسپر غم
 خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش
 ایسا بسبزمگه آرسسته تر ز صد حاتم
 همی برون جهد از آسمان ستاره شب
 فلک چو غیبه بجوشن ستاره زان دارد
 ز هیبت تو دل دشمن تواندر بر
 ز یوز تو برمد برشخ بلند پلنگ
 در مصیبت خصم ار نه تیغ تست چرا

وله ایضاً

دوست دارم کودک سیمین بر پیجاده لب

هر کجا زایشان یکی بینی مرا آنجا طلب

خاصه با روی سفید پاک چون تابنده روز

خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر که زینسان ماه‌رویی باشد او را پیش رو

هست معذور از نیاساید شب و روز از طرب

ماه و سالت از دو چشمش بر نباید داشت چشم

هفته هفته از دو لعلش بر نشاید داشت لب

ای خوش آن کز پیش ازین اندر سرایم زین صفت

کودکان بودند دیببی سینه و دیبا سلب

با سرینهای سپید گرد چون تل سمن

با میانهای نزار زار چون تار قصب

از دلارامی و نفزی چسبون غزلهای شهید

از دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم شکوه نی

دل پر است از آفرین خسرو خسرونسب

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند

و آسمان از بر همیخواند برایشان اقرب

چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه

بانگ تندر نشنود گوش از غو بانگ چلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ

درقه‌ها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

سبیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته

بر سر خون همچو از پیجاده گنبدها حبیب

چون همای رایت تو روی بنماید ز دور

زاندو لشکر در زمان بنشینند آشوب و شغب

نامجویانشان بسجای نام بینند از تو ننگ

پیش دستانشان همی بیشی کنند اندر هرب

رزمگه زایشان چنانگردد که پنداری که تو

آتشی بی‌دود و ایشان گاه و آن صحرا خشب

جامه نسادوخته پوشند هم روز نخست

بسر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او

از محمد بازگردد بازگشت از دین رب

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

لعب گر گشت و لعبهاش عجب

گاهی از آب لاله را مرکب

که سپهری شود پر از کوکب

خساک همبوی عنبر اشهب

آسمانرا ز بوستان هر شب

روز گشت از در نشاط و طرب

زند بافیت با هزار شغب

بر درختان همی کنند خطب

دارد از خلعت امیر سلب

عفو را جوهر است وقت غضب

گر سوری عفو نیستی اغلب

که تن‌آسای تن درست از تب

ننهد در خزینه تو ذهب

باغ دیبا رخ و پرند سلب

که دهد آب را ز گل خلعت

که بهشتی شود پر از حورا

آب هم‌رنگ صندل سوده است

حسد آید همی ز بس گلها

سبزه گشت از در سماع و شراب

هر گلی را بشاخ گلبن بر

بسلبلان گویا خطیبانند

بوستان شکفته پنداری

جود را عنصر است وقت نشاط

خشیم او بر نستاودی دریا

از کف او چنان هراسد بسخل

زانکه هم‌رنگ روی دشمن اوست

زر چو کاهست و دست راد تو باد
روز هیچجا که بر کشی ز نیام
نشناسد ز بس طپد مَرَبِخ
می ستان از کف بت چگلی
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است

پیشکار خزینهٔ تو مهیب
خنجری چون زبانه‌یی ز لَهَب
که جدی برج اوست یا عقرب
لاله رخسار و یاسمین غیبب
لبش از رنگ و گونه همچو عنب

در تهنیت فرزند امیر یوسف بن ناصرالدین غزنوی گوید

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب
چنان سیاه شب و اندکی سپید بر او
همی فروشد شمامه‌یی ز مشک سیاه
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سفید
یکی ستاره برآمد درون کاخ امیر
بسوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام
چو بر شکسته سواری همیگریخت سحر
ز روی نسیکو بر حکم حال فال زدم
بروز ممرکه او مرکبی دهد بعدو
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز

برآمد از سر که روز باردای قصب
چو زنگی می که بخنده همیگشاید لب
همی برآمد شمعی ز عنبر اشهب
ز چشم و دیده نهانشد در آسمان کوکب
کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
همی برآمد و شب بود بر جناح هرب
سپیده در دم او چون مبارزی معجب
که او امیر هنر باشد و امام ادب
که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست
ور چون تو بچین کرده نقاشی نقشی
کوچک دهن تو از بیجاده نگینی است
بر ماه ترا نوگل سیراب شکفته است
از بهر سه بوسه که مرا بر تو وظیفه است
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن

هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
نقاش بلا نقش کن فتنه نگاریست
بساریک میان تو از کتان تاراست
در هر دلی از دیدن آن نوگل خاراست
هر روز مرا با تو دگر گونه شماراست
آگاه نه‌ای کز پس هر بوسه کناراست

پندارد کان از پی او ساخته داریست
 گوید مگر آنخار ز خیل تو سواراست
 گوید مگر آن از تک اسب تو غباراست
 چون ساده‌دلان هر چه بیباغ اندر ناریست
 هر کس که تماشگاه او زیر چناریست
 گویی ز کلنگان پراکنده قطاریست
 غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست
 هر شاخی ازو صورت انگشت نزاریست

بدخواه تو چون ناز تو بسیند بهراسد
 ور خار بنی بسیند در دشت بترسد
 ور ذره بسچشم آیدش آسیمه بماند
 بنمود همه راز دل خویش جهان را
 بر دست حنا بسته بهر گام نهد پای
 آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
 رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
 هر برگی ازو گونه رخسار نژندیست

وله ایضاً

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست
 سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
 سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
 بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست
 سر مرا این گله و مشغله با مادر اوست
 خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست
 که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست
 راست چون مادر آمده بر آمده خور اوست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست
 با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
 سرو را مانند آورده گل سوری بار
 مادرش گفت پسر زایم سرو و مه زاد
 آنرخ چون گل نورسته و بالای چو سرو
 دشمن خواجه بیال و پر مغرور مباد
 مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست

کاینجهان مادر او نیست که مایند رواست

وله ایضاً

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست	آنوعده‌های خوش که همیکرده‌ای کجاست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستی	تا قول دوستان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمت	گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای	دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست

وله ایضاً

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
 کنون کوه و گلستان را نبات از عود تر باشد
 لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد
 کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد
 سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله برگرد
 چو بیدل عاشقی کز عشق دلبر در فغان باشد
 درخت گسل سپیده دم بهر بیننده بنماید
 هسرنیچ اندر دل پر خون او راز نهان باشد
 شکار گرگ جز محمود کس کرده است لاوالله
 جز او را با چنان حیوان کرا زور و توان باشد
 چگونه هول حیوانی چو بالا ور ژبان شیری
 که هر پیل ژبان زو تا جهان باشد جهان باشد
 نه باد است و برفتن همسر باد سبک باشد
 نه پیلست و بسبالا همسر پیل کلان باشد

به سبلی ماند از مرسیل رایشک و سرو باشد

بکوهی ماند از مرکوه را جان و روان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی ببینی بر

سیاه و سخت چونان چون دل نامهربان باشد

بیکروز اندرون سی گرگ بگیرت و یکایک را

بزین آورد و این خود در کدامین داستان باشد

در ذکر مراجعت سلطان از فتح سومنات گوید

امین ملت محمود شاه با دل شاد

بفقال نیک دگر روی سوی خُشانه نهاد

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای

حصارهای قوی بر گشاده لاد بلاد

گذشته با بنه زانجا که مایه گیرد ابر

رسیده با سپه آنجا که در نیاید باد

ز بهر قوت دین تا ولایت پرویز

هزار بار بستن رنج کش تراز فرهاد

ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهاد

همی ندادتم کاین تن تنست یا فولاد

بسومنات شد امسال و سومنات بکند

درین مراد بپیموده منزلت هشتاد

چنان نمود ملک را که ره ز دست چپ است

برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا باد

درین تفکر مقدار یکدو میل براند

ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد

ز دست راست یکی روشنی پدید آمد

چنانکه هر کس از آنروشنی نشانی داد

همه بیابان زانروشنایی آگه شد

چو جان آذر خرداد از آذر خرداد

ملک همی شد و آنروشنایی اندر پیش

که روز نو شد و درهای خرمی بگشاد

سرای پرده و جای سپه پدید آمد

دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد

کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را

چنین کرامت باشد نه هفت خود هفتاد

در دعای سلطان محمود غزنوی فرماید

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد

با دولت پاینده و با بخت جوان باد

آنرا که بکین جستن او تیر و کمان خواست

بیرون شدن از گیتی با تیر و کمان باد

از دولت او هرچه گمان بود یقین گشت

از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد

آنکس که هزیمت شد ازین خسرو و جان برد

چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد

هر شاه که یکروز میان بست بشاهی

در خدمت او تا به ابد بسته میان باد

جنگش همه با کافر و با دشمن دینست

شغلش همه با رامش و آرامش جان باد

وله ایضاً من تفرلاته

ای پسر گر دل من کرد همیخواهی شاد
 نقل با بوسه بود باده دهی نقل بده
 وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی
 گر همیگویی بوس از دگری نیز بخواه
 از کران آمدی و دل بر بودی ز میان
 از پس باده بمن بوسه همی باید داد
 دیرگاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد
 گساه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
 تو مرا از دگران برده‌ای ای حور نژاد
 هیچکس را نفند آنچه مرا از تو فتاد

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندوستان و فتح ثانی فرماید

قوی کننده دین محمد مختار

بسمین دولت محمود قاهر کنار

چو بازگشت بفیروزی از در قنوج

مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز رایتش از گرد راه چون نسیرین

هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار

رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند

بسزیر رایت مسنهور لشکر جرار

رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز

چو عیش مردم درویش ناخوش و خونخوار

نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت

فسرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار

بشب سرشته و آغشته خاک او از نم

بروز تیره و تاری هوای او ز بخار

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار

میان بیشه او گم شدی علامت [پیل]

گیاه مستزل او بستدی سلیح سوار

همی شدند و همیریخت فوج خصم سلیح

چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

چو راست روی شب نیره برگرفت و برفت

ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار

بجای لشکر دشمن نگاه کرد ملک

ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار

خیارگان صنف پیل آنسپه بگرفت

نفایگانرا پنی کرد و خسته و افگار

فرو گرفت ز [از بالای بار] پیلان شان

بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار

بفرو کوشد و شاهان همه بجستن کام

بجنگ یازد و شاهان همه بجمام عفار

همیشه تا چو درمهای خسروانی [گرد]

ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم

ز بسهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود گوید

بـنو باغ [بنشست] شاه مظفر

بفرخنده فال و بفرخنده اختر

بـباغی ریاحین او بسد تر

بـباغی درختان او عود و صندل

بـباغی چو رخساره دوست دلبر

بـباغی چو پیوستن مهر خرم

بـباغی درو چشمه آب کوثر

بـباغی درو سایه شاخ طوبی

بـسهار اندرو بساز بسابی بآذر

بـهشت اندرو بازیبی به نیسان

ز سرو بریده چو زلف بریده
 درو مسکین مساه رویان مجلس
 کجا جای بزم است گل‌های بیحد
 روان گرد بر گرد رعنا درختان
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش
 بکاخ اندرون صفه‌های مصفا
 یکی همچو دببای چینی منقش
 نگاریده در چند جابر مصور
 بیکجای در صید و در دست زوبین
 از آنکاخ فرخ چو اندر گذشتی
 برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
 نه چرخست و اجزای او چونستاره
 اگر بگذرد بر سرش مرغ موجش
 بدینسان بباغ اندرون [بازبینی]
 روان اندرو کشتی و خیره مانده
 بدو اندرون ماهیان چون عروسان
 مکانی برآورده پهلوی دریا
 یمین دول شاه محمود غازی
 بمردی فزاینده عز مؤمن
 زهی بزم را ابر دینار قسطره
 بسا جنگ جو یا که پیش تو آمد
 بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن
 بهندوستان آنچه تو پار کردی

ز شکل مدور چو چرخ مدور
 درو خانه شیر گیران لشکر
 کجا جای صید است مرغان بامر
 تذروان آموخته ساده و نر
 سر کنگره بسر کنار دو پیکر
 در صفه‌ها ساخته سری منظر
 یکی همچوارژنگ مانی مصور
 شسه شرق را اندر آن کاخ پیکر
 بیکجای در بزم و بر دست ساغر
 یکی رود و آب اندرو همچو شکر
 بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر
 نه ابر است و آوای او همچو تندر
 بیالاید اندر هسوا مرغ را پر
 یکی ژرف دریا مر آنرا برابر
 ز پهنای او دیده آشناور
 بگوش اندرون پر گهر حلقه زر
 بدان تا بر آن می خورد شاه صدف
 امین ملل خسرو بنده پرور
 بشمشیر کساهدنه کفر کافر
 زهی رزم را خسرو رزم گستر
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر
 تهی کردی از گورگ و ببر و غضنفر
 بر اهل سلاسل نکرده است حیدر

هم در مدحت سلطان و تهنیت فتوحات او گوید

بهار تسازه دمید ای بسروی رشک بهار	بیا و روز مرا خوش کن و شراب بیار
بهار تسازه بسیارد اگر بسنفته و گل	ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
همیشه تافته بسینم سر دو زلف ترا	دلم ز تافتنش تافته شود هر بار
مگر که غالیه میمالی اندر و گه گاه	و گز نه از چه چنان تافته شود هر تار
ترا بیوی و به پیرایه هیچ حاجت نیست	چنانکه شاه جهانرا گه نبرد بیار
ایا برزمگه اندر چو بیر شورانگیز	ایا برزمگه اندر چو ابر گسوهربار

در صفت راه

همیشه کارتو غزو است و پیشه تر جهاد

وزین دو چیز کنی [یاد] خفته [گر] بیدار

بسا کسا که مر او را نبود جیب درست

ز مجلس تسو سوی خانه برد زر بکنار

طریقهاش چو [بزم] آبهای سیل از گل

نباتهاش چو دندانهای اره ز خار

بگونه شل افغانیان دو پره و تیز

چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوار

چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز

که دیده خار به این صورت و به این کردار

اگر بدست کسی ناگهان فروجستی

بسوی دیگر ازو بسهره یافتی دیدار

چه رودهایی هر یک چنان کجا افتد

گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار

همی کشید سپه تا باب کنگ رسید

نه آب کنگ که دریای ناپدید کنار

چو چرخ بر سر گردابه‌هاش گشته زمین

چو پشه [بر سر مرداب‌هاش زاده] بخار

ز تسبیح کموه درختان فرو فکنده بموج

ازو کهبینه درختی مه از مهینه چنار

از آب کنگ سپه را بیکزمان بگذاشت

بسیمین دولت و توفیق ایزد دادار

گسذشتنی کسه نسیالوده بود ز آب [درو]

ستور زینی زین و ستور باری بار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود

گرفته هر شهی از جنگ آنحصار فرار

بیکزمان درو دیوار آنحصار قوی

چو حله کرد مر آنحله را ز خون آهار

چو کوه روی مصافی کشید بر لب رود

دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار

نموده هیبت پیلان آهنین دندان

گشاده سازوی مرغان آهنین منقار

به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین

به تیر هر یک از ایشان [بسندۀ] بلفار

ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند

به تیر تار ز بود و به نیزه بود ز تار

چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر

بسر آن کرانه نماند از مخالفان دیار

چگونه جایی جایی چو بوستان ارم

چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار

چو شهر و شهر برون و اندرون سرای سرای
 چو کاخ و کاخ برون و اندرون نگار نگار
 سرایه‌هاش چو ار تنگ مانوی پرتنش
 بهارهاش چو دیبای خسروی به نگار
 بسخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
 بآتش و به تبر کرد با زمین هموار
 سرایه‌هاش چو گور شکسته کرد از خاک
 بهارهاش چو نار کفیده کرد از ناز

در ذکر شکار جرگه که سلطان محمود بعد از مراجعت از سفر کرده بود گفته

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار
 تیغ و تبر تو همی سیر نگردیده ز کار
 گناه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد
 گناه تبر تو برآرد ز سر شیر دمار
 روز صید تو بچشم تو چه رویاه چه شیر
 روز رزم تو بر تر چه پیاده چه سوار
 هرچه در [صحرا] پرند ده و دامی بود
 همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
 گرد ایشان پره بر بستی [تاند] عقاب
 زان برون رفت ندانست [هم] از هیچ کنار
 وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
 هر کراگفتی بر دیده برم تیر بکار
 در دویدند سوی تو بقطار از سر کوه
 باز گستردی بر دامن کهنشان بقطار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
 شامگاه [از همه] پرداخته بودی کهسار
 در زمسانی همه آندشت ز خون دد و دام
 لعل کردی چو گلستانی هنگام بنهار
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز
 تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
 هر کجا گویی محمود بدانند که کیست
 از فراوانی کردار و بلندی آثار
 [شهریاران] را فخری چه برزم و چه به بزم
 [پادشاهان] را تاجی چه بصید و چه بیار
 شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
 شادمانه تو بآنکس که ترا باشد یار
 سال و ماهت برخ از شادی رویش گل سرخ
 روز و شب بر رخس از رامش عشقت گلنار
 عهد بسته دل او با تو بمهر و بویفا
 او همه ساله سمن بارد و سوسن بکنار

در شکرگزاری سلطان محمود و تهنیت اسب سرکاری که بوی داده بود گفته

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار	گویی که چگونه است بر شاه ترا کار
کاریست مرا نیکو حالیت مرا خوب	با لهر و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خدای و ز خداوندی سلطان	امروز [من] از دی به و امسال [من] از یار
با خلعت آبادم و با خانه آباد	با نعمت بیارم و با آلت بسیار
هم با گله اسبم و هم با زمه میش	هم با صنم چینم و هم بابت [تانار]
از ساز مرا [خیمه] چو بتخانه ما نیست	وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
با موکیان جویم در موکب او جای	با مجلسیان یابم در مجلس او بار

در دامن من بخشش شه بدره و دینار
 چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 تاجی بود آراسته از لؤلؤی شهرار
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 امروز کلاه و کسرت باید ناچار
 بشکيب و صبوری کن تا شب بنهد بار
 آنکس که مرا دیده بدین اسب سزاوار
 ما را نرنی طعنه بکج بستن دستار
 کس را بسبزرگی نرسانند بسیکبار
 وز بهر دعا نیز بشب باشم بیدار

دو بارچه ده بارچه صد بار فزون کرد
 گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه
 اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد
 دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید
 گفتا که بسیران و بسر هنگان مانی
 گفتم که چه دانی که شب تیره چه زاید
 باشد که برین هر دو سزاوارم بیند
 خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو
 من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
 خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی گوید

ببوید همی خاک چون مشک اذفر
 عقیق است گویی به پیروزه اندر
 بهر کله پی پرنیانی معصفر
 همه دشت سبزه است وان سبزه در خور
 چه بستان و چه [ارزمگاه] سکندر
 بسمان همچین سالیان و بمگذر
 بگند آوری گوی بردی ز آذر
 ز تو خیره مانده است نقاش و بشگر
 ز گلبن در آویختی عقد گوهر
 نه چون مجلس شهریار مظفر
 خداوند و سلطان هر هفت کشور
 جهانرا تسهی کرده از کسفر کافر
 همی خوش نخسبند فغفور و قیصر

بخندد همی باغ چون روی دلبر
 بسبزه درون لاله نشوشکفته
 همه باغ کله است و اندر کشیده
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا
 چه صحرا و چه بزمگاه فریدون
 بهنارا بآیین و خرم بهناری
 بصورتگری دست بردی زمانی
 ز نقاشی و بستگرینها که کردی
 ز نسیرین در آویختی شکل لؤلؤ
 عجب خرم و دلگشایی ولیکن
 جهاندار محمود بن ناصرالدین
 زمین را فرو شسته از شرک مشرک
 بروم و بچین از نهیب تو یکشب

این قصیده مصنوعه هم در مدح سلطان محمود گفته

پار آن ائسر مشک نبوده است پسیدار

امسال دمید آنچه همیخواستهم پار

بسیار دعا کردم کاین روز بسینم

امروز پسیدم بسدعا کردن بسیار

عطار شد آنعارض و آنخط سیه عطر

هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار

گفتار نبوده است میان تو و من هیچ

ور بسوده بیکبار بسبندی در گفتار

بار غم و اندیشه همه زیندل برخاست

تسا مشک سیه دیدم کافور ترایار

کار من و تو ساخته بوده است و نبوده است

امروز بکام دل ماگشته همه کار

سالار جهان فخر جهانداران محمود

آنشه که چو جم دارد صد حاجب و سالار

دینار چنان بخشد ما را که بر ما

پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

زنهار دهد خنصم قویرا چو ظفر یافت

هرچند نباشد بسر او [ازدر] زنهار

اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل

آنکس که دهد خلق بفضالش همه اقرار

پیکار همی جوید پیوسته ولیکن

کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

دشوار جهان نزد ملک باشد آسان

و آسان ملک نزد همه گیتی دشوار

وله ایضاً

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار
شکر خداوند را که لاله رخ من
چرب زبانت و خوب خوی و وفاجوی
باده دهد چون مرا بباده بود میل
گاه کنند خانه را بزلف چو تبت
لاله فروشد مرا و مشک فروشد
مشک فروشد مرا ز نفاة دو زلف
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن
درگه او را چه خواند باید زین پس
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
هر که ز بیم سیاست تو فروخت
بیگنهی کس بر تو خوار نگردد
آنکه سر او را عزیز کرده خداوند
تا خورد غمگین بگردد و بخروشد
دشمن تو رعد وار باد همیشه
همانا نخستین قصیده بی ست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از آنجا بخدمت امیر
نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه از چهارمقاله نظامی عروضی علیه الرحمه این فقره نوشته
شد:

وله ایضاً

چو بر کتدم دل از دلدار دلبر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم
شر دیدم که بر رویم همی جست
نهاده مهر خرسندی به دل بر
به دل کز دل بسدیده در زد آذر
ز مرگان همچو سوزان سونش زر

رهی صعب و شبی تاریک و تیره
 هسوا اندوده رخساره بدوده
 گمان بردی که باد اندر پراکند
 خم شوله چو خم زلف جانان
 مکلل گوهر اندر تاج اکلیل
 مسجره چون بدریا راه موسی
 زمانی رفت و سر بر زد مه از کوه
 بنات النعش چون طبطاب سیمین
 بریگ اندر همی شد باره تازان
 شکم مالان بهامون در همیرفت
 دمنده اژدهایی پیشم آمد
 گرفته دامن خساور بدنبال
 بباران بهاران گشته فربه
 ازو زادست هرچ اندر جهانست
 مدیح شاه بر جیحون بخواندم
 که من شاگرد کف راد اویم
 بسفر شاه از جیحون گذشتم
 وز آنجا تا بدین درگاه گفتم
 همه بالا پر از دیبای رومی
 تو گفتم هیکل زردشت گشته است
 گمان بردی که هر ساعت بر آید
 بدرگاهی رسبدم کز بر او
 بصدور اندر نشسته شهریاری
 بتاجش بر نبشته عهد آدم
 زن از هسبیت او بار گسبرد

هوا چون قیر و زو هامون مقیر
 سپهر آرامسته چهره بگوهر
 بروی سبزه دریا برگ عبهر
 مفرق گشته اندر لؤلؤی تر
 بتارک بر نهاده غفر مغفر
 که اندر قعر او بگذشت لشکر
 بر رنگ روی مهجوران مزعفر
 نهاده دسته زیر و پهنه از بر
 چسو در غرقاب مرد آشناور
 شده هامون بزیر آن مقعر
 خروشان و بی آرام و زمین در
 نهاده بسر کران بساختر سر
 بگرمای حزیوان گشته لاغر
 ز هرچ اندر جهانست او جوا نتر
 برآمد بسانگ از آب الله اکبر
 که تو مدحش همی برخوانی از بر
 یکی سوی از تن من ناشده تر
 گشادستند مر فرودس را در
 همه پستی پر از کسالای ششتر
 ز بس لاله همه صحرا سراسر
 فراوان آتش از دریای اخضر
 نیارد در گذشتن خط محور
 ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
 به تیغش در سرشته هول محشر
 چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

در بحر نامطبوع این اشعار مطبوع و ایات مصنوع فرموده

[از] یار خویشتن که خورد زینهار
 با شیر و با پلنگ بیک مسرغزار
 در بساغ گل همی شکفتد صد هزار
 چو شعله‌های آذر گلهای [ای نار]
 وشی و پرنیان همه کوه و قفار
 اندر میان سبزه بصحرا سوار
 یا بر چمن چفانه نهی بر کنار
 صلصل قصیده نظم دهد بر چنار
 در بساغ می خورند بیدیدار یار
 آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
 نوگس دو چشم خویش ز خواب خممار
 نامهربان نگاری و ناسازگار
 بی یار چون بوم به چنین روزگار
 گویی ز تو بهار به آید بکار
 گردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
 روی تو از بهار به ای غمگسار
 بنگر بروی خویش و بروی بهار
 بیمهر گشت خواهی و زنهار خوار
 تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
 شاهی و ملک و دولت و دین استوار
 تاج و نگین و تیغ و کله هر چهار
 تسیرش بروز رزم کلید حصار
 اندر همه ولایت او اضطرار
 از سر برون نیارد کردن فسار

ای زینهار خوار بدین روزگار
 یکدل همیچرند کنون آهنوان
 وقتی که چون دو عارض و زلفین تو
 هر شب همی درخشد در بوستان
 وقتی که چون موشع گردد زمین
 گردد ز چشم [دیده و ران] ناپدید
 وقتی که چون سرود سرایی بساغ
 بلبل سرود راست کند بر سمن
 وقتی که عاشقان و جوانان بهم
 این بر سمن نشسته و پر می قلدح
 زیر گل شکفته بخواهد گشاد
 از من جدا همی شوی ای ماهروی
 بی دوست چون بوم بچنین ماه و روز
 ترسم کسه از بهار بترسی همی
 وانگاه چون بهار به آید ز تو
 من هم بهار دیدم و هم روی تو
 اینک بهار و اینک رخسار تو
 و بی بهانه رفتن خواهی همی
 شاخی بنفشه بخش مرا ز اندو زلف
 بنیاد حمد میر محمد کز اوست
 از قدر و عز و جاه و شرف یافته است
 رایش بسوقت حزم حصار قویست
 از قسادیکه هست نیارد گذشت
 با [سهم] او دلیرترین [پیلی]

از بیم او [نکو خرو و بخرد] شدند دیوانگان گشته خلیع الازار

در عذر لاغری معشوق و توصیف لاغری و ترجیح بر فربهی گوید

دل من لاغر کسی دارد شاهد کردار

لاغر من چکنم گو نبود فربه یار

لاغر آن جمله ظریفند و ظریفست کسی

کو چو من دایم با لاغر کان دارد کار

عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف

من ترا عاشق از آنم که ضعیفی و نزار

شوشه سیم نکوتر بر تر یا گه سیم

شاخ بادام به آیین تر یا شاخ چنار

مثل فربی و لاغر مثل جان و تنست

روح بساید تن بیروح ندارد مقدار

مردم فسربی در جامه نگنجد بمثل

لاغر آگه نگر دی که در آید بکنار

فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم

دل من خسر است اندک تر برتابد بار

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی بطریقی از صنایع فرموده

صدره سبزه باز کرد از بر

دی بلشکر گه اندرون دلبر

سوسنی از میان سپهر

راست گفتمی بر آمد اندر باغ

زان سمن بسوی زلف لاله سپهر

گرد لشکر فرو نشانند همی

نسافهها را همی گشاید سر

راست گفتمی که بر گذر گه باد

تاب او باز کرد یک ز دگر

بباد زلف سبیه او بسر داشت

لعبتان اند [گشته] بازی دگر

راست گفتمی ز مشک بر کافور

آن مبراپسای سسیم ساده (پسر)
 پیش یوز امیر شیر شکر
 مسردگانرا بسیدگاه انسدر
 انسدر آنروز نایب محشر
 تا بستازند رنگ رازکسمر
 انسدر آن تاختن برآمد پر
 کوه لرزنده گشت و زیر و زیر
 سنگ خارا بصد هزار تیر
 آهروانرا بدوختند جگر
 پیش گسردنکشان این لشکر
 شرزه یوزان چو شیر شوزه نر
 هر یکی جوشنی سیاه بر
 هر یکی بر یکی به نیک اختر
 نیکوان را گسرفته انسدر بر
 لعل چون روی آن بت دلبر
 سنگ آندشت گشت سسرخ گهر
 گسرد کردند پیش او یک سر
 گشسته پیش مضاف اسکندر
 آتشه خوب روی خوب سیر
 باز گشته بسنصرت از خسیبر

چون مرا دید پیش من بگریخت
 راست گفתי یکی شکاری بود
 میر ابو احمد آنکه حشر نمود
 راست گفתי که سیدگاهش بود
 [به کمرهای] کوه مردان تاخت
 راست گسفتی که رنگ تازانرا
 بانگ برخواست هر سویی چپ و راست
 راست گسفتی همی بسهم بکسند
 پیش خسرو بتان آهو چشم
 راست گفתי مسخالفان بودند
 از دگر سسو درآمدند بکار
 راست گفתי مسبارزان بودند
 رنج نسادیده کامگار شدند
 راست گسفتی که عاشقانندی
 همه هامون ز خون ایشان گشت
 راست گفתי بسفر دولت میر
 پس بسفرمود شاه تا همه را
 راست گفתי سپاه دارا بسود
 شادمان روی سسوی خیمه نهاد
 راست گفתי نبرد حیدر بود

در مدح ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین و صفت شکارگاه

چهار چیز گسزین بود خسروانرا کار

نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و بفزود

بر این چهار بتوفیق کردگار چهار

نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق

بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب

چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

بدشت بر شد روزی بصید کردن و من

ز پس برفتم بسا چاکران و با نظر

ز دور دیدم گسردی برآمده بسفلک

میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکارش اندر پیش

به تیر کرده برایشان فراخ دشت حصار

همی فکند به تیر و همیگرفت بیوز

چو گرد باد همیگشت بر زمین و یسار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر

فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت

ز شاخ آهو چو نزلت تابداه یسار

مرا ز چشم و سسبه زلف یسار یاد آمد

فرو نشستم و بگریستم بسزاری زار

در آرزوی دو چشم و دوزلف دلبر خویش

چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار

یکی بگفت ملک را که فرخی بگریست

بصیدگاه تو بر چشم آهوئی بسیار

چو باز گشت همی برد سوی خیمه خرویش
 ز خون دیده کناری عقیق و دانه ناز
 مگر که آهر چشمست یار او که شده است
 بسچشم آهر بر چشمهاش باران بار
 ملک چنانکه از آزادگی مسزید گزید
 نر آهویی چونگاری ز بتکده فرخار
 دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 سیاه شاخ و مسیه دیده و نکو دیدار
 بسچشمش اندر گفתי کشیده بودستی
 بسحر سرمه خوبی و نسیکوی سحر
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بود است
 که شادمان شو و اندوه و دل بر این بگمار

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان محمد بن محمود

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
 بس گرامی بود اینماه ولیکن چکنم
 رمضان گم بشد از راه فراز آمد عید
 گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
 باده روشن و [پالوده] و صافی چو گلاب
 اثر عالیة عیدی نارفته هنوز
 مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار
 ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
 او دلی داشت گرامی و دل دیگر یافت
 دل فروشان خراسانرا بازار کجاست
 هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
 خنک آن کو رمضانرا بسزا برد بسر
 رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
 عید فرخنده ز ماه رمضان نیکوتر
 وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
 ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
 زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
 و نبدانی بشنو تا غزلی گویم تر
 دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
 کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
 تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش بزر
 حال از اینگونه است اینجا حذر ای قوم حذر

ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند
 و ر بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
 چشم بد را ز چنین شاه بگردان بسپند
 دیدی امروز ملکرا تو بدان دشت فراخ
 تو بگفتی بچه ماند که من آنکه گفتم
 ماه زان گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
 تا تو را سازم ازین چشم گرامی مجمر
 زاتش هیبت خسرو بفروزان آذر
 کافرین باد بر آنصورت نیکو منظر
 پیش آن مرکب و آنرایت پروین پیکر
 که بسمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
 چشمه روز بود ماده و مه باشد نر

در مدح سلطان محمود غزنوی

شبی گذاشتهام دوش خوش بروی نگار
 خوشا شبا که مرا دوش بود بارخ یبار
 شبی که اول آنشب مسماع بود و نشاط
 میانه مستی و آخر امید بسوس و کنار
 نه شرم آنکه از اول بکف نیاید دوست
 نه بیم آنکه در آخر تپناه گردد کار
 میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
 بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
 بسجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
 بسجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار
 بسحلقه‌های سحر زلفش از بسخواستمی
 نسماز بسام زره کرده بسودمی بسیار
 برابری دو رخ او بداشتم می لعل
 ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
 چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم
 یکی ز بساده و دیگر ز عشق بساده گسار

نشان مستی بسر مسن پدید بود و بستم

همی نمود بچشم سیه نشان خممار

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود

ز خواب کرد مرا ماه روی مسن بیدار

وله ایضا

آنروی کزو نور ستاند گل بر بار

من بادل پر حسرت و با دیده خونبار

دل بر تو فرو بسته بدانشیرین گفتار

صد راه رسول آمده بودی و طلبگار

چوندل بشد از دست بستی در کردار

گر هیچکسی شاد شده است از تو بیدار

من بنده شاهم نبود بنده شه خوار

بسو احمد بن محمود آن ابر درم بار

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر

تا کی تو ز من دوری و ز اندیشه دوری

اول دل من گرم همیداشتی و من

روزیکه جدا ماند می از تو ز پی من

کردار همیکردی تا دل بتو دادم

یکبار بیدار مرا شاد کن ایدوست

خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را

میر همه میران پسر خسرو ایران

وله ایضا

کس آمد آن شمس بتان بهار

آمد آن آشنای بوس و کنار

زین بهنگام تر نباشد کار

ای دل ناشکیب مژده بیار

آمد آن غمگسار جان و روان

زین دلارام تر نباشد وقت

وله ایضا

ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر

سروت با ماه لاله دارد زیور

زین روی ای بت بروی گشتم چون زر

رویم زرد است و تن چو مریی لاغر

سروی گر سرو ماه دارد بر سر

ماهت با مشک سیم دارد همبر

من بسیاری غم تو خوردم جانا

دارم بر رخ ز اشک جویی جاری

گسردد کسارم ز بخت روزی بهتر
 بر صدر او حاتم است و بر زین حیدر
 چون کرد او از نیام بیرون خنجر
 دریا صحرا شود چو سازی لشکر
 خارا پر خونشود چو تازی اشقر
 ابری گر ابر تاج دارد و افسر
 مهتر از تو نبود جم یسا نوذر

گر من از بزم میر بویی یابم
 از دل دریاست میر و از کف جیحون
 از خون دشت فراخ گسردد جیحون
 گردون میدان شود چو بازی چوگان
 گیتی زرین شود چو آبی زی بزم
 بسبری گر بجر درغ دارد و زوبین
 صفدر چون تو نبود رستم یا سام

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

انسدر آمد بسخیمه آن دلبر
 میخ و او در میان میخ قمر
 وز دو بسد فرو فشاند شکر
 بستی و بت پرستی انسدر بر
 روی آنروی نیکوان یکسر
 می سوری بهار گل پرور
 خویشتن را کنار من بستر
 کاندرو جای خویش ساخت گنهر
 اروی | من زیر کرد و زلف زبر
 سمنی تازه زیر سیسبر
 زنیغ کرد او بسدست دگر
 گوی و چوگان شه بسدست اندر
 جز بنزدیک او نکرد مقر
 دور مسانده ز مادر و ز پدر
 بر یکی تازی اسب که پیکر
 گر بود باد را ستام بزر

دوش متواریک بوقت سحر
 راست گفنی شدست خیمه من
 چنگ در بر گرفت و خوش بناخت
 راست گفنی به بتکده است درون
 پنج شش جام خورد و پر گل گشت
 راست گفنی رخش گلستان بود
 مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
 راست گفنی کنار من صدفت
 زلف مشکین بر روی در پوشید
 راست گفنی کسی نهانکرد است
 زلف او را بسدست بگرفتم
 راست گفنی گرفته بدچاکر
 پادشه زاده یوسف آنکه هنر
 راست گفنی هنر یتیمی بود
 پی بازی گوی شد خسرو
 راست گفنی بباد برجم بود

خیم چو گان بگوی بر زد و شد
 راست گفتمی برابر خورشید
 گفتم از خلق او سخن گویم
 راست گفتمی کسی بسمن بر ریخت
 بر کفش باد سال و ماه و می
 راست گفتمی برآمد از سر خم
 خرمش باد عید آنکه به عید
 راست گفتمی دو نیمه خواهد کرد

گوی او با ستارگان همبر
 خواهد از گوی ساختن اختر
 نوزنا کرده آنحدیث بسر
 نسافه مشک و بیضه عنبر
 کز خمش چون بکند دهقان سر
 ماهی از آفتاب روشن تر
 کارد بنهاد بر گلوی پسر
 لاله یسی را ببرگ نسیلوفر

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین فرماید

بت من آنصنم ماه روی سیمین بر
 نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین
 چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی
 مگر دل تو بجایی دگر فریفته شد
 مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید
 مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین
 جوابدادم کسای ماه روی غسالیه موی
 مرا جدایی درگاه میر ابویعقوب
 سه ماه بودم دور از در سرای امیر
 کنونکه باز رسیدم بدین مظفر شاه
 قوی شدم بامید و غنی شدم به نشاط
 بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفرود
 بطالعی که امارت همی فرود شرف
 سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
 بشادکامی در کاخ نو نشسته بعیش

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
 شکسته گونه یی و بر تو کار کرده عبر
 مگر ز رنج بنالیده ای بسراه اندر
 مگر ز عشق بتی پر خمار داری سر
 مگر ز بازوی سیمرخ بر گشادی پر
 مگر ز هقرب جراره داشتی بستر
 نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
 چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
 مرا بدین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
 کنونکه چشم فکندم بدین مبارک در
 دلم گرفت فرار و غم رسید پسر
 یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
 بساعتی که سعادت همی نمود اختر
 همی دهندهم از کودکی کلاه و کمر
 ز کاخ بر شده بر زهره ناله مزمر

چگونه کاخی کاخی چو گوشه حرمین
 چهار صغه و در هر یکی گشاده دری
 دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ
 سپید کرده بکافور سوده و بگلاب
 بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق
 به سقفش اندر عود سپید و صندل سرخ
 چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی
 ز بسج او بتوان برد ز آسمان پروین
 اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است
 ز بس بسبندی بسالای او نداند کرد
 فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
 ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار
 هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش
 چو زلف خوبان در جویهای مرزنگوش
 ستوده‌ای به کمال و ستوده‌ای بخصال
 مقدمی بعلوم و مقدمی بسادب
 همیشه از پی کین خواستن ز دشمن تو
 همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز

ز پای تا سر چون مصحف نوشته بزر
 چنانکه چشم کند بر چهار گوشه سفر
 دری ازو سوی بحر و دری ازو سوی بر
 بکار برده درویشم صافی و مرمر
 بجای ساروج اندر ستونهایش درر
 بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
 چو خوی میر بدیع و چو لفظ او در خور
 ز بام او بتوان دید سد اسکندر
 برابری سر دیوار اوست سیر قمر
 شمار کنگره بسج او ستاره شمر
 هزارگونه درو شکل و صورت دلبر
 ز سروهای نونده کرانش چون کشر
 چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
 چو خط خوبان در موژه‌های سیسبر
 ستوده‌ای بسنوال و ستوده‌ای بسیر
 مقدمی بسخا و مقدمی بسهر
 قسبای تو زره است و کلاه تو مغفر
 ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر

وله ایضا

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر
 بدر خانه آنبار خدای ملکان
 هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار
 هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
 بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن

بدر خانه میر آن ملک شیر شکر
 کاخهایی ست بر آورده بدیع و در خور
 در درخشانی چون ماه بهنگام سحر
 ز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
 بدل کنگره بر برجش زرین مسفر

بزمگاه است چو از دور بدو درنگری
سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر
بزمگاهها را مانند همه از تیغ و سپر
همچو سیمرخی افکنده بیپای اندر پر

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر
خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد
چه نعمت است به از باده خوارانرا
بغاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز گسلبنان شکفته چنان نماید باغ
بزرگواری کاندلر میان گوهر خویش
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
بروی باره اگر برزند ببازی تیر
کمان او را بینی نسهاده پنداری
چو او سوار نداند نگاشتن بقلم
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین

بهار چشم مناخیز و جام باده بیار
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
همین به است اگر چند نعمتش بسیار
ز لاله کسره چو دیبای لعل شد هموار
که میرپره ز دستی بدشت بهر شکار
پدید تر ز علم در میان صف سوار
در آنحصار که او یکدو تیر برد بکار
ز سوی دیگر تیرش برون جهد ز حصار
مهینه شاخ فتاده است از مهینه چنار
اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

در مدح ملکزاده سلطان مسعود ابن محمود گوید

ترک بت روی من از خواب گران دارد سر
دوش مسی دادست از اول شب تا بسحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همیگفت بسر تا برم ایندور بسر
شب بسر برد بمی دادن و بنشست و نخفت
دل من جست که بنشست و نخفت آندلبر

حيله سازد که می افزون خورد از نوبت خویش
 و تواند بخورد نوبت یاران دگر
 کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
 کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
 هر که اینخدمت از آنماه پیاموخت شود
 خدمت درگه سلطان جهان را در خور
 مسلک عالم تاج عرب و فخر عجم
 سرور شاهان مسعود و لیعهد پدر
 جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها
 خشک بر جای بمانند چو بر تخته صور
 در دلیران بگه معرکه زانسان نگیرد
 که دلیران بگه معرکه در [مرد محشر]
 ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
 ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
 از غم رفتن او تنگدلان را شب و روز
 آستین بود ز خون مژه همچون [فرغ]
 خسرو از راه دراز آمد با نهمت و کام
 مسلک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
 قلعه‌ها کننده و بنشانده بهر شهر سپاه
 جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
 سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش
 همیشش دود برآورده ز روس و ز خزر

در مدح سلطان گوید

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گسل
درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه آهنست یکی بیشه هژبر
یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
کمان بلند او کماند دراز او
سبک سنگ تیر او گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر
یکی نایب قضا یکی دست روزگار

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی رحمه الله

ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر
گاهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گاهی لاله را سایه آرد ز سنبل
گاهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گهی صورتی گیرد از عود مندل
 که دیدست بر سوسن از عود صورت
 فسری آن فریبنده زلفین مشکین
 یکی چون بستفشه فرو برده بر گل
 ستاره و صنوبر همیخواندم او را
 همیگشت زان فخر زانشادمانی
 هنوز این مرا گوید آن شکرین لب
 مرا با صنوبر همانند کسودی
 چه مانند برخسار خوبم ستاره
 ستاره کجا دارد از زلف آذین
 مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
 بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
 ستاره چون من گل نشانده است بر رخ
 من از گفته خویشتن خیره ماندم
 پری خواندم او را وزانروی خواندم
 دگر باره با من بجنگ اندر آمد
 مرا با پری راست کردی بخوبی
 پری کسی بود رودساز و غزلخوان
 پری هر زمان پیش تو بر بخواند
 ملک زاده مسعود محمود غازی
 به نسیزه گذارنده کوه آهن
 ز گهواره چون پای بیرون نهادی
 بجای قبا درج بستنی و جوشن
 ز تیری ببالا فزونتر نبود
 سا تیغ هندی که تو لعل کردی

گهی پیکری گسردد از مشک اذفر
 که دیدست بر لاله از مشک پیکر
 فسری آن فروزنده رخسار دلبر
 یکی چون گل نافرو کرده از بر
 برخسار و بالای زیبا و در خور
 صنوبر بسند و ستاره منور
 که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
 بسقد و برخ با ستاره برابری
 چه مانند بسقد بسندم صنوبر
 صنوبر کجا دارد از لاله افسر
 بچیزی صفت کن که از من نکوتر
 همیگفت نرمک بزیر لب اندر
 صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
 طلب کردم از بسهر او نام دیگر
 که روی پری داشت آن پرنیان بر
 که بس خوار داری مرا ای ستمگر
 پری مر مرا پیشکار است و چاکر
 کمندافکن و اسب نماز و کمانور
 ز دیوان تو مدح شاه مظفر
 که بختش جوان باد و یزدانش یاور
 بسحمله رساننده باد صرصر
 کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
 بسجای کله خود جستی و مفر
 که تیرت همیخورد خون غضنفر
 بهندوستان اندر از خون کسافر

سنان تسو اندر سپهر مدور
 ز سام یل و زال زر دوک و چادر
 سیه کرد بر سوگ او جامه مادر
 بدست سسخی آب حیوان و کوثر
 کزو مرد درویش گسردد توانگر
 بسر این آبگون روی گردون اخضر
 چو [رخشنده] رخسارگانش دو پیکر
 لب دوست را نسام یاقوت احمر
 همایون مه و روز عسید پیمبر

چو روشن ستاره همی راه گیرد
 سلاح یلی باز کردی و جستی
 هران کینه خواهی که پیش تو آمد
 عدو را به تیغ آتشی و ولی را
 مگر کیمیا خدمت تست شاها
 همی تا برآید فروزنده هر شب
 چو سیمین زرخدان معشوق زهره
 همی تا کند شاعر اندر ستایش
 همایونت باد ای امیر همایون

وله ایضاً

برفت یار من و من [نژندو] شبفته وار
 بسباغ رفستم بسا درد و داغ رفتن یار
 بسنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بسباغ
 بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده شمیم
 دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
 شده بسنفشه بهر جایگه گروه گروه
 کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
 خروش و ناله بمن بر فتاد و رنگین گشت
 ز خمون دیده مرا هر دو آستین و کنار
 بسنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
 بسیادگار دو زلفش مرا بگیر و بسدار
 چه گفت نرگس گفت ای ز چشم مستش دور
 غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار

چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ

که نگذرد بگه تاختن ازو طیار

چو روز باد روان پاره‌یی از ابر سیاه

تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار

نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن

پلنگ کوه پناهست و ببر بیشه حصار

نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و ببر میدان

که ناپسند بود نزد مردم هشیار

نهنگ ازو بخروشست و دیو ازو بفغان

پلنگ ازو به نهیب است و ببر ازو بفرار

در مدح امیر بی‌نظیر ایاز اویماق منظور و محبوب سلطان محمود غزنوی

غم نادیدن آن ماه رخسار

شب تاری همه کس خواب یابد

گهی گویم رخت کی بینم ای دوست

هر آنک امسال آمد پیش من گفت

ز گوزی پشت من چون پشت پیران

خروشم چون خروش رعد بهمن

تن مسکین من بگداخت چونموی

تن چونموی چون بر دارد این رنج

ز دل برداشت خواهم بار اندوه

امیر جنگجو ایاز اویماق

سواری کز در میدان در آید

یکی گوید که آن سرویست بر کوه

زنان پارسا از شوی گردند

مرا در خوابگه ریزد همی خار

من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم لب‌ت کی بوسم ای یار

نه آنی خود که من دیدم ترا پار

ز سستی پای من چون پای بیمار

سرشکم چون سرشک ابر آزار

دل غمگین من بشکافت چون نار

دل چون تارکی بر دارد این بار

چو نزد میر میران یافتم بار

دل و بازوی خسرو روز پیکار

بسپای اندر فتد دل‌های نظار

دگر گوید گلی تازه است بر بار

بکابین [دیدن] او را خریدار

بسنگ اندر نشاند تا بسرفار
 دل محمود را بازی مپندار
 جز او سلطان غلامان داشت بسیار
 نه چندین بد مر او را گرم بازار
 که او را زر همی بخشد بخروار
 بیک بخشش چهل خروار دینار
 که سالاران بدو گردند سالار
 ز بهر خسدمت شاه جهاندار
 و فسا و عهد آن خورشید احرار
 همیزد بسا جهانی تا شب تار
 که دشت از کشته شد با پشته هموار

اگر بر سنگ خارا بر زند تیر
 نه بر خیره بدو دل داد محمود
 جز او در پیش سلطان نیز کس بود
 اگر چون میر یکتن بود آنجا
 خداوند جهان مسعود محمود
 جز او را از همه میران که را داد
 بجایی برد خواهد خسرو او را
 کجا گردد فراموش آنچه او کرد
 میان لشکر عاصی [نگه داشت]
 بروز روشن از غزنین برون رفت
 نسماز شام را خندان نخواستید

وله ایضا

کسز خصم بازار نیم وز تو بازار
 من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
 امسال مرا از تو بلاییست نه چون پار
 وز رنج نهادستی بر گردن من بار
 کماویخته گردی بغم عشق دگر بار
 از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار
 منصور حسن بار خدای همه احرار
 دریای محیط است سرایش بگه بار
 بر سنگ سمن رویدو خیری دمد از خار
 تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار
 از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار

ای دل ز تو بیزارم وز خصم نه بیزار
 هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست
 امروز مرا از تو عذاب است نه چون دی
 از عشق فکندستی در گردن من طوق
 یکعشق بسر برده نباشی بتمامی
 از تو همه دردسر و از تو همه سختی
 تاج هنر و گنج گهر خواجه بخرد
 گردون بلند است سزایش بگه بزم
 تا بر که و بر دشت بازار و باذر
 تا چون رخ رنگین بتان و تب هجران
 دلشاد همی باش و می لعل همیخواه

در صفت بهار و باغ

امسال تازه روی تر آمد همی بهار	هسنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند	در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکسره بنفشه است و شنبلیله	از بیشه تا به بیشه سمنزار و لاله‌زار
گویی که رشته‌های عقیقت و لاجورد	از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بتست	وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
باغی کزو بریده بود پای حوادث	کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
در جسویهای او به رده نو نهالها	گویی صف بتانند استاده بر قطار

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین غزنوی

بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صغیر	ناله مرغ دلارام‌تر از ناله زیر
آب در جوی ز باران بهاری وز گل	همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ابر فروردین گویی بجهان آذین بست	که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز	کرد چون کلبه زراد همه روی غدیر
که زره باف شود بادو گهی جوشن دوز	بساد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن	زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

وله ایضا

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
 ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر
 گسه ز روی آسمان اندر کشد بیجاده چرخ
 که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
 هر زمانی بسوستانرا خلعتی پوشد جدا
 هر زمانی آسمانرا پرده‌یی سازد دگر

در بیابان بیش از آن حله است کاندر میستان
 در گلستان بیش از آن دیبامت کاندر شوستر
 هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
 هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر
 سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی
 نرگس مسکین عصا به برگرفت از گرد سر
 بسر تسوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
 برتوان چسبیدن ز روی شنبلیله زرد زو
 ارغوان از چشم بد ترسد از آنرو هر زمان
 سرخ بسیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر
 هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
 چسبون نگارین خانه دستور گردد سر بسر
 مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهند
 دوستان و دشمنانرا نفع و ضرر و خیر و شر
 پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار
 شیر نرگس بر سر [کوخش] کند وقتی گذر
 آتش خشمش دو دندان خیل کند بر پیل مست
 آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر
 در تن پیل دلاور [زهره] گردد خون صرف
 گرد چشمش شیر شرزه مژه گردد نیشتر

در مدح امیر مظفر ظاهر چفانی حکمران بلخ و طخارستان

چسبون پرند نیلگون بر روی بستند مرغزار
 پسر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاکرا چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس

بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد

حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ گویی لعبتان [ساده] دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله

نسـترن لؤلوی لالا دارد اندر گوشوار

تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل

پنجه‌های دست مردم سر برون کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای زرین یافتند

باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود

کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چربدست

خیمه‌ها با بانگ نرش ساقیان نوش خوار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست

هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب

مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خماری

رید کان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
 اندران دریا سماری وان سماری جانور
 اندرین گردون ستاره وین ستاره بیمدار
 هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
 حیرتی باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش
 نادره باشد سماری که بروهامون گذار
 بر در پسرده سرای طاهر پیروزبخت
 از پی داغ آتشی افسروخته خورشیدوار
 برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
 داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت رنگ
 هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
 خسرو فرخ سیر بر بساره دریا گذر
 با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
 ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
 همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد
 همچو عسهد دوستان سالخورده استوار
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
 از کمند شهریار شهر گیر شهردار

هر کسرا اندر کمند شمت بازی در فکند
 گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
 هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
 شاعرانرا با لگام و زایرانرا بافسار
 روز یک نسیمه کمند و مرکبان تیز تک
 نسیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
 زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
 رودهها چون عاشقان تسنگدل نالنده زار
 ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
 پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
 تیغ و [جام] و بازو تخت از تو بزرگی یافتند
 روز رزم و روز بسزم و روز صید و روز بار
 دوستان و دشمنانرا از تو روز رزم و بسزم
 شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار
 نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
 شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
 همچنان کسز آسمان ایزد علی را ذوالفقار
 تا طرازنسده مدیح تو دقیقی درگذشت
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
 هر نسباتی کز سرگور دقیقی برآمد
 گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
 تا نگرده باد خاک و ماه مهر و روز شب
 تا نگرده سنگ موم و سیم زر و لاله خار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان

قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

وله ایضاً

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار

اشک من بیجاده کرد و چشم من بیجاده بار

هر زمان چشمم نشانند بر گل زرد ارغوان

هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار

عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید

زیر [آن خمیده زلف] پر شکن سیمین عذار

اشک خونین من و نوشین لبش بر چشم خلق

نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده است خوار

هر درختی پرنیانی چینی اندر برکشید

پرنیان خسرد نقش سبز بوم لعل کار

ارغوان بینی چو دست نیکوان بر دستبند

شاخ گل بینی چو گوش دلبران بر گوشوار

بساغبانی برگرفته دل بسماء دی ز گل

پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار

خوبتر زین گوز کائرا نوبهاری دیگر است

آن بهار اکنون بدید آید که آید شهریار

در ذکر سفر سومنات و شکستن منات و رجعت سلطان محمود غزنوی

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سسخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

حدیث کهنه سکندر کجا رسید و چکرد

ز بس شنیدن گسردیده خلاق را باور

بسلی سکندر سر تا سر جهان بوگشت

سفر گزید و بیابان [سرید] و کوه و کمر

ولیک او ز سفر آب ز نسدگانی جست

ملک رضای خدای و رضای پیغمبر

بسوقت آنکه سکندر همی امارت کرد

نبد نبوت را قسفل بر نهاده بدر

بسوقت شاه جهان گر پیمبری بودی

دوبست آیت بودی بشسان شاه ایدر

ملک سپاه براهی برد که دیو در او

شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر

گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز

بسومناث برد لشکر و چنین لشکر

رهی که دیو دروگم شدی بسوقت زوال

چو مرد کم‌بین از تنگ بیشه وقت سحر

درازتـر ز غم مستمند سوخته دل

کشیده‌تر ز شب دردمند خسته جگر

چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی‌آب

چو قول سفله همه کشته‌های آن بی‌بر

هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم

زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خار کشن

نه خار بلکه سنان خیلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندران نهادی پی

نه مرغ را دل آن کاندران گشادی پر

همی ز جوشن بر کند غیبه جوشن

همی ز مغفر بگست رفرف مسفر

چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود

سناکهای [درخت از پشیزهای کمتر]

گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ

گهی زمینی پیش آمدی چو نوک تبر

بگونه شب روزی برآمد از سر کوه

که هیچگونه بر او کارگر نگشت بصر

تماز پیشین انگشت خویش را بر دست

همی ندیدم وین از عجایب است و عبر

عجب تر اینکه ملک را همی چنین گفتند

که اندرین ره مار دو سر بود بیمار

بشب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار

همی کشد به نفس خفته تا بر آید خور

چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد

سبک نگردد از آن خواب تا که محشر

بدین درشتی و زشتی ره می که کردم یاد

گذاشت شاه بسترفیق خالق اکبر

بزد ز بهر ز پس میانگان و گمشدگان

میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر

همه سپه را زان بادیه برون آورد

شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدانره اندر چندین حصار و شهر بزرگ

خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر

نخست [الاروه] کز روی برج و باره او

چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار او قوی و باره حصار قوی

حصاریان همه بر سان شیر شرزو نر

مبارزان همه همدست و لشکری هم پشت

درنگ پیشه [به فسو] و شتاب کار [به کر]

چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود

چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر

ز دستبرد حکسیمان بسدو پسدید نشان

ز [مالها]ی فراوان [برو پسدید] اثر

[فیرات] پهنا حوضی بصد هزار عمل

هزار بستکده خرد گرد حوض اندر

یکی حصار قوی بر کران شهر و درو

ز بتپرستان گرد آمده یکی مسحش

منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند

ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر

دوزان پیمبر بشکست و هر دو را آنروز

فکسند بهردستان پیش کعبه پای سپر

مسنات را ز میان کافران بدزدیدند

بکشوری دگر انداختند از آنکشور

بجایگاهی کسز روزگار آدم باز

بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر

ز بسهر آن بت بستخانه‌یی بنا کردند

بصد هزار تمایل و صد هزار صور

بکار بردند از هر سریی تقرب را

چو تخته سنگ بر آنخانه تخته تخته زر

به بستکده در بت را خیزینه‌یی کردند

در آنسخرزانه بسندوقهای پیل گهر

بسرابر سر بت کسله‌یی فرو هشتند

نگسار کنار بسیا قوت و بافته بدر

ز زر پخته یکی تفت ساختند او را

چو کوه آتش و گوهر بر و بجای شرر

پس آنگسسه او را کسردند سومنات لقب

لقب که دید که نام اندرو بود مضمهر

خبر فکندند اندر جهان که از دریا

بتی برآمد زینگونه و برین پیکر

مدیر همه خلق است و کردگار جهان

ضیا دهندۀ شمس است و نوربخش قمر

بسعلم او بود اندر جهان صلاح و فساد

بسحکم این بود اندر جهان قضا و قدر

کسی نیآورد او را بدینمقام که او

ز آسمان بخدایسی خود آمدست ایدر

بدین بگوید روز و بدین بگوید شب

بدین بگوید بحر و بدین بگوید بر

چو این ز دریا سر بر زد و بخشک آمد

سجود کردند این را همه نبات و شجر

فریضه هر روز آن سنگرا بشستندی

بآب گسنگ و بشیر و بزعفران و شکر

خدای حکم چنان کرده بود کان بت را

ز جای بر کند این شهریار دین پرور

چو بت بکند ز بتخانه مال [و زر] برداشت

بداست خویش به بتخانه درفکند آذر

ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند

چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سپنبر

خمی ز گردش دریا بره فراز آمد

گسسته شد زره امید مردمان یکسر

ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز

همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور

برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا

چنانکه گفتی آن آب خوید بودو خضر

زهسی مظفر فیروز بسخت دولت یار

که گوی برده‌ای از خسروان بعقل و هنر

تو بر کناره دریا سبز خیمه زده

شهان شراب زده بر کناره‌های شمر

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه

شهان دیگر عود و مثلث و عسبر

بوقت آنکه همی خلق سیر خواب شوند

تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر

شنیده‌ام که همیشه چنان بود دریا

که برد و منزل از آواش گوش گردد کر

همی نسماید هیبت همی نسماید شور

همی برآید مـوجش برابر محور

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم

نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

نخست روز که دریا ترا بدید بدید

که پیش [قدر] تو چون ناقص است و چون ابر

بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت

بسقدر با تو نیارد زدار بخواهد بر

چو گرد خویش نگه کرد و مارماهی دید

بگرد تو مه تابان و زهره ازهر

ز تو خلاق را خرمی و شادی بود

وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

چو قدرت تو نگه کرد و [عجز] خویش بدید

چو آبگینه شد آب اندرو ز شرم حجر

از آب دریا گفتی همی بگرش آمد

که شهریارا دریا توی و من فرغر

وله ایضا

خوشر آید مغفر پر خون بچشم روز جنگ

زانکه جام باده گسگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر

چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار

زانکه سختی جنگ را ماند شکار از حرص جنگ

چون بیاسایی ز جنگ آید ترا رای شکار

تا شکار شیر یابی کم گرایسی سوری رنگ
 کاین شکار اختیار است آنشکار اضطرار
 سر فرود آری به تیغ از کرگ چون بار از درخت
 پنجه بر بایی به تیر از شیر چون برگ از چنار
 شیر تا بر کنگره کاخت سر نخچیر دید
 از غم و از رشک خون گرید بسخود در سرغزار
 چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب
 هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
 آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
 کسافتاب از طسامعی برگیرد از دریا بخار

وله ایضا

نبود عیاشقی امسال سر مرا در خور	کتونکه آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی	کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
تو گویا دل من جایگاه عشق شده است	نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خسانه باز داده نبود	که عشق تازه بدر باز کوفت حلقه در
اگر بشهد و شکر ماند آنحلاوت عشق	ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

وله ایضا

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود	بهرتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
تا ترا ترکی سه بومه دزدیده دهد	هندویی را بتوان برد و بپرداخت ز کار
زلف هندو را بندی بود و تاب دوپست	جمعه هندو را تابی بود و پیچ هزار

در تعزیت سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه نظم کرده است

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار

چه فتاده است که امسال دگرگون شد کار

کویها بینم پر شورش و سر تا سر کوی

همه پر جوشن و جوشنور و پر خیل سوار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان

چشمها کرده ز خمونابه برنگ گلنار

ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا

دشمنی روی نهاده است درین شهر و دیار

آه و دردا که به یکباره تهی بینم ازو

کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار

[میر] می خورده مگردی و بخفته است امروز

دیرتر خاست مگر رنج رسیدش ز خسار

خیز شاهها که رسولان شهان آمده اند

همدیده ها دارند آورده فراوان و نثار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا

خفتنی [آن خفتن] کز خواب نگردی بیدار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود

هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار

یک دمک بساری در خانه ببايست نشست

تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

بسحار از فزع و بیم تو رفتند شهان

تو شها از فزع و بیم که رفتی بسحار

شعرا را بستو بازار برافروخته بود

رفتی و با تو بیکباره برفت آن بازار

وله ایضاً

بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
 گه بیوسه لب من با لب او گفتی راز
 اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
 روزگشتی شب کانزلف ز رخ کردی باز
 من نوازشده او گشته و او رود نواز
 بسینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
 همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز

یاد باد آنشب گمان شمسۀ خوبان طراز
 گه بصحبت بر من با بر او بستی عهد
 من چو مظلومان از سلسله نوشروان
 خیره گشتی مه کائماه بمی بردی لب
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 بسینی آنرود نوازیدن با چندین کبر
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت شاه

وله ایضاً

پرده‌یی بسته در ره شهناز
 زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
 از سخن چنین تهی و از غماز
 همچو روی تذرو سینه باز
 که توان گفت پیش ایشان راز
 خوش زبان و مرافق و دمساز
 زلف او بر حریر چوگان باز
 مانده در خم ز گاه آدم باز
 هیچ زاهد مرا ندارد باز

سرو ساقی و ماه رود نواز
 زخمه رودزن نه پست و نه تیز
 مجلسی خوب و خسروانی وار
 بسوستانی ز لاله و سوسن
 دوستانی مساعد و یکدل
 ماه‌رویی نشانده اندر پیش
 جعد او برپرند کشتی گیر
 باده‌یی چون گلاب روشن و تلخ
 از چنین مجلس و چنین بساده

وله ایضاً

آسمان کسب بود و آب چو رنگ
 به نهاد و بخوی و گونه و رنگ
 وین [از برگ] همچو پشت پلنگ
 خیره همچون در آب تیره نهنگ

چه فسون ساختند باز و چه رنگ
 که دگرگون شدند و دیگر سان
 آن شد از ابر همچو سینه غرم
 زیر ابر اندر آسمان خورشید

کآسمان آسمانه یی ست خدنگ
چون سواران خسرو اندر جنگ
کسوه بسا سنگ او ندارد سنگ

زیر بسرف اندر آب پنداری
آب روشن بسجوشن اندر شد
ماه با فر او ندارد فر

در ذکر مراجعت از رزم و فتح قلعه هزار اسب و مدح سلطان

برکش ای ترک و بیکسو فکن اینجامه جنگ

چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

وقت آنشد که کمان افکنی اندر بازو

وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه [بر] آمد بکمینگاه مرو

لشکر از جنگ برآسود بر آسای از جنگ

بمصاف اندر کم گرد که از گرد مصاف

زلف مشکین تو پر کرد سیه مشک به تنگ

تو رخ روشن خود را بزره خود مپوش

که رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ

نرمک از گرد سپه زلف سیه را بفشان

تا فرو ریزد با [گردسپه شک به تنگ]

زره خود برخ بر چه نهی خیره که هست

رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ

ای مژه تیر و کمان ابر و نیرت بچه کار

تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان

که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ

آنکه ببرد سر برهمنان جمله به تیغ

وانکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ

آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فزعش

روی لشکرش خسوارزم درآورد آژنگ

او چه دانست که خسرو ز شهان سپهش

کشسته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ

وان که ناکشته و ناخسته بماند همه را

طوقها سازد گسرد گلو از پالاهنگ

عالمی را بهم آورد و سوری جنگ آمد

برکشیده سر رایات [به برج] خرچنگ

بهار آب فزون از دو هزار اسب گرفت

همه را تر شده از خون خداوندان تنگ

رنگ آنروز غمین گردد و بی‌رنگ شود

کسه بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ

نسامه فتح تو ای شاه بچین باید برد

تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ار تنگ

بسیژن ار بسته تو بودی رسته نشدی

بـحیل ساختن رستم نسیو از ارژنگ

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان صاحبقران محمود غزنوی گوید

خداایگان جهان خسرو و بزرگ اورنگ	برآوردنده نام و فرو برنده ننگ
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد	بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست	فیلک پیش بزه کرده [نیم] چرخ بچنگ
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه	ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت	بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز	پر از نشان سیه پشت غرم و سینه رنگ
نهاله‌گاه بخوشی چو لاله زاری کرد	ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ

چنین شکار هم او را سزد که روز شکار
 گه شکار بیرون آرد و فرود آرد
 بگاه کوشش بیستاند و فرو سترد
 همه دلست و همه زهره و همه مردی
 سسموم قهرش اگر برفتد بکشور روم
 ز مساج باز ندانند رومیانرا چهر
 جهانگشاید و کین توزه و هدو شکرده
 همیشه عادت او را به نیکوییست و لوع
 بزرگواری جنسی است از فعال امیر
 چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب
 شکاری آرند او را همی ز حد فرسنگ
 ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
 ز دست شیران زور و ز روی گردان رنگ
 همه شهی و همه دانش و همه فرهنگ
 نسیم صلحش اگر برفتد بکشور زنگ
 ز مساج باز ندانند زنگیان را رنگ
 به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
 چنانکه همت او را به برتری آهنگ
 چنانکه هیبت نویست از خصال پلنگ
 چو گاه حلم بود رحمتی است کوه درنگ

وله ایضا

همی بسنفسه دم زلف آن سرهنگ

همی باپسینه چینی اندر افتد زنگ

از آن بسنفسه که زیر دو زلف دوست دمید

بسی نماند که بر لاله کار گردد تنگ

[فری] دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ

بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ

به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست

اگر چه صورت او صورتیست در ار تنگ

کمانکش است بتم با دو گونه تیر برو

وزاندو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ

بروقت صلح دل من خلد به تیر مژه

بروقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

بسه تیر مژگان زاهن فرو چکاند خون

چنانکه میر بپولاد سنگ از دل سنگ

کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست

ز دوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ

ایسا بر آنسوی گنگ و برین کران تبت

ز گرگ شاخ برون کرده و ز شیران چنگ

به [تیر] پاره کنی درقه‌های پهلوی گرگ

بسه [انسوزه] حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ

تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش

چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب

ز یوز تو برمد بر شیخ بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد

بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

وله ایضاً

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بقال

جز بشادی نسپر دم شب و روز و مه و سال

چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست

چه بود روزی پیروزتر از روز وصال

جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم

زلف تو دال نه و صورت او صورت دال

هم بسجیم سر جعد تو خروش عشاق

هم ببدال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه‌یی از لب تو خواهم و شعر از لب تو
 که شکر بوسه‌نگاری و غزل‌گوی غزال
 ایسجهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
 ای مخالف شکن رزم‌زن دشمن مال
 شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
 پیل آشفته اگر گرد تو گردد بج‌دال
 پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام
 شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال
 گر عدوی تو چو روپست چو روی تو بدید
 از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
 میل تا میل شود دشت بخون مالامال
 آزمایش راگر تیر تو بر پیل زنی
 زدگر سوی چو جویند بیابند نصال
 مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز
 از تن شیر همی سیر کند بچه شکال
 باز کمز دست تو پردنه شگفت ار به هوا
 بدو چنگال ز سیمرخ بیاهنجد بال

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود و صفت تدر و باز گوید

همیشه گفتمی اندر جهان بحسن و جمال
 چو یار من نبود وین حدیث بود محال
 ز نیکویی که بچشم من آمدی هر وقت
 شکنج و گوژی در جعد و زلف آن محتال

ز بهر آنکه بسجعد و بزلف او مانم

بحیله تن را که جیم کردمی گسه دال

اگر بیباغ فسرا رفتمی زبانم هیچ

نیافتی ز خسروشیدن و نکوهش هال

ز بس مناظره کسانجا زبان من کردی

بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال

بلاله گفتی ای لاله شرم دار و مسروی

بسرو گفتی کای سرو شرم دار و مبال

که پیش قامت و رخسار او شما هر دو

چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال

به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود

به یک جواب ز من خواستی هزار سؤال

هسوا و خوبی او در دل و دو دیده من

زوال کسرد فرستاده امیر زوال

امین دولت و دین یوسفین ناصر دین

بسرادر ملک شاه بسند اهدامال

یکی تذرو فرستاد مرمرا که مگر

[بسه حیله آیم در بند حسن آن محتال]

چو دست و پای عروسان نگاشته سرودم

چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

ز هفت گونه بر و هفت رنگ و بر هر رنگ

هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

که خرامش چو لعبتی کرشمه کنان

بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال

دو لب چو [نار کفیده] دو برگ سوسن زرد

دو رخ چو باز شکفته دو برگ لاله لال

در صفت باز

چگونه بازی چون پاره‌یی ز ابر سفید

بسنگ وزن درم سنگ او بده مثقال

مبارزیت روا کرده سیمگون ز رهی

مبارزیکه سلاحش مخالب و چنگال

بتن بگونه [سیم و به] پشت وب ال سفید

درو فشانده تنک پاره‌های سیم حلال

بروز جنگ مر او را بجنگ بسته برود

نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب زوال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید [از دور]

بی آنکه وقت بود چیرگی کند بقتال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند

عقاب را به [بلک] بشکند [سروتن] و دو بال

ایضاً

در زاویه امروز بسخندد لب زاهد

در صومعه امروز بسجنبد دل ابدال

از لاله همی لعیل کند کبک دری پر

وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه‌بال

گلزار چو بتخانه شد از [بت‌گر] و از بت

کهسار چو ار تنگ شد از صورت و اشکال

بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان

بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال

روزیکه تو با شیر بشمشیر دوایی

شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال

در بسیشه بگوش تو غرنبیدن شیران

خوشر بود از [رود] خوش و نغمه قوال

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت

زان نساوک خونخواره وزان نیزه قستال

در مدح سلطان محمود

عید عرب گشاد بفرخندگی علم

فرخنده باد عید عرب بر شه عجم

شاهی که تیره کرد جهان بر عدو بتیغ

میری که برگرفت بداد از جهان ستم

تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار

تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

آنسال خوش نخسبد و از عمر نشمرد

کز جمع کافران نکند صد هزار کم

امسال نام چند حصاری [قوی نوشت]

در هر یکی شهی سپه‌آرای محتشم

تا باز بر تن که ببانگ آمدست سر

تا باز در تن که بجوش آمدست دم

اینک همیرود که بهر قلعه بر کند

از کشته پشته پشته وز آتش علم علم

تا چند روز دیگر از آن قلعه‌های صعب

ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زن‌شان اسیر و برده شود مردشان تباه

نشان حزین و خسته شود روحشان دژم

آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز

وین راه به پشت نیزه برون رفته از شکم

آنجا که کننده باشد تلی شود چو کوه

وانجا که قلعه باشد قمری شود چویم

بازار پر طرایف و بر هر کرانه‌یی

قسمت گران نشسته ستاننده قیم

یکتوده شماره‌های نگارین بده درست

یک خیمه بردگان نوآیین بده درم

از شماره مسلون و پیرایه بسزر

آنجا یکی خورنق وینجا یکی ارم

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

مجلس بساز ای نگار پندرام
 زان می که یاقوت سرخ گورد
 زان می که در شب ز عکس جامش
 یکروز گسیتی گذاشت باید
 شادی فزاید می اندر ارواح
 می را کنون آمده است نوبت
 کز صید باز آمده است خسرو
 گسیند بهرام همچو شیران
 برگوش آهو بدوختی پای
 نخچیر والان این ملک را
 ده روز با او بصید بودم
 یکساعت از بس شکار کردن
 با پیل پیلی کنند بسمیدان

وندر فکسن می بیکنی جام
 در خانه از عکس او در و بام
 هر دم برآید ستاره بام
 بسی می نسباید گذاشت ایام
 قوت نماید می اندر اجسام
 می را کنون آمده است هنگام
 با کامگاری [وز صید] با کام
 مشغول بودی بصید مسادم
 چون پیش تیرش گذاشتی گام
 شماگرد باشد فزون ز بهرام
 هر روز از بسامداد تا شام
 در خمیسه او را ندیدم آرام
 بسا شیر شیری کند به آجام

وله ایضاً

دوش تا اول سپیده بام
 با بتانی که می ندانم گفت
 همه با جمدهای مشکین بوی
 گرهی را نشانده بودم پیش
 گرهی را بسپای تا همه شب
 زیستاده به رشک سرو سهی
 حال ازینگونه بود و در همه شهر

می همی خورد می برطل و بجام
 که ازیشان هوای من بکدام
 همه با زلفهای غالبه فام
 برنهاده بدست جام مدام
 انجمن را همی دهند نظام
 وز نشسته بدرد ماه تمام
 زین کس آگه نبود جز درو بام

در مدح سلطان یمین الدوله محمود غزنوی

روز خشوش گشت و هرا صافی و گیتی خرم
 آبها [جاری] و می روشن و دلها بسی غم
 بساغ پنداری لشکرگه میراست که نیست
 ناخنی خالی از مسطرد و منجوق و علم
 خاک هر روزی بسی عطر همیگیرد بسوی
 آسمان هر شب بسی ابر همی بارد نم
 هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
 هر کجا برگذری گل سپری زیر قدم
 برکشیدند بکساره غزنین دیبا
 برکشودند ز کسپایه غزنین ملحم
 من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
 چه در بساغ امیر و چه در باغ ارم
 باده لعل بدست اندر چون لعل و عقیق
 ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه سنم
 گناه [گوییم که] چنگی تو بچنگ اندر باز
 گناه [گوییم که] نایی تو بسنای اندر دم
 شادمانه من و یساران من از خدمت میر
 هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم
 کسف او را نستوان کردن مانند بابر
 دل او را نستوان کسردن مانند به یم
 و تو گویی که دل او چو یم است این غلط است
 کساندران ماهی و ماس است و درین جود و کرم
 و تو گویی که کف میر چو ابروست خطاست
 کسه کسف مسیر درم بسار دو ابر دیم

این که من گفتم از هر دو فراوان بتراست

کعبه کف رادش دینار فشانند نه درم

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین سبکتکین

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مسدام

هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام

سروداری ماه دارو و ماه داری لاله پوش

لاله داری بساده رنگ و بساده داری لمقام

زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر

قصد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است و دایم بر دو رخ گسترده ای

گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام

ور همیگویی بگیرم تا مرا باشد حلال

دل بتو بخشیدم و بخشیده کسی باشد حرام

سیر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین

زو همیگردد قوی و زو همیگیرد قوام

گر ز تیغش تاقتی آتش فشانندی آفتاب

ور ز کفش خواستی دینار باریدی غمام

ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید

هم بدان ستان راه برد تیر او اندر ممام

اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد

وقت آسایش نهادی دارد از کوه سپام

آنزمان هشیارتر باشد که در پوشی زره

و آنزمان بیدارتر باشد که برگیری حسام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست

باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

گر ز غزینش برانگیزی بوقت چاشتگاه

بگذرانند مرا ترا از شام پیش از وقت شام

وله ایضا

بنتفه زلف من آن سرو قد سیم اندام

بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گفتمی کز عارضش برآمده بود

که فرو شدن تیره شب [سپیده] بام

بحلقه کرد[ه] همی جعد او حکایت جیم

به پیچ کرد[ه] همی زلف او حکایت لام

بسناز گسفتمش ای ماه روی غالیه موی

که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران حسن است و صد هزار حسود

چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام

چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما

ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام

شخوده روی برون آمدم ز خانه بکوی

برنگ چون شبه کرده [رخ] چو نقره خام

مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت

نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام

[به خواستن ز کسان] خواسته بدست آری

ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی

بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشنام

جواب دادم و گفتم مرا ز طبع و سرشت

مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام

کسی بحیله و جهد از سرشت خویش نگشت

مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز بساز نگشتم [ز بی] کران دریا

هنوز سایه ز من برنافت نند غمام

من آنکسی را خدمت همیکنم که بفضل

چو فضل برمک دارد بدر هزار غلام

ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال

درم نهادن در پیش او چو باده حرام

در مدح خواجه ابوسهل دیرگوید

بر بناگوش تو ای پاک‌تر از در یتیم

سنبل تازه همی بردمد از [صفحة] سیم

زین سپس وقت سپیده‌دم هر روز بمن

مشکبوی آید از آن سنبل نورسته نسیم

عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم

حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم

نیک مانند خم زلفین سیاه تو بدال

نیک مانند شکن جعد [پیش] تو بجیم

از همه ابعجد بر میم و الف شیفته‌ام

که ببالای و دهان تو الف مانند و میم

عشقبازیم همی بر تو و دلنتگ شوی

در برت عشق همانا که گناهپست عظیم

چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق

عشق بازیدن بر خوبان رسمیت قدیم

با توانایی و با جود کم آمیزد حلم

خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم

نه مسیح است ولیکن [نفس]ش باد مسیح

نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم

بشناند بسخن بدعت هفتاد هوا

ببوردد بقلم قاعده هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر [به هم]

که برون ناید از آن صد سخنی سست و سقیم

وله ایضا

چون بناگوش نیکوان شد باغ
همچو لوح زمردین گشته است
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
گل سوری بدست باد بهار
که ترا با من از مناظره‌یی ست
تا کسی از راه مطربان شنوم
گاه گوید که رنگ تو نه درست
تو مرا رنگ و بوی وام مده
خوشی و بوی و رنگ هیچ مگیر
تو چه گویی کنون چه گویی می
با کسی خویشتن قیاس مکن

از گل سیب و از گل بادام
دشت همچون صحنه‌یی زرخام
زنند [وا] فان درون شده بخیم
سوی باده همیدهد پیغام
من بسباغ آمدم بسباغ خرام
که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که بوی تو نه تمام
گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
نه من ای می حلالم و تو حرام
گوید ای سرخ گل فرو آرام
که ترا سوی او بود فرجام

ندهد مر ترا ز دور مقام
 نام من زین قبل نهاد مدام
 کار شادی بمن گرفته قوام
 من بیاقوت مانم اندر جام
 یسار باشی بر امیر مدام
 اسب و بر اسب نیست جای ملام
 کسی تواند کشید کوه سیام

خویشتن را مده بباد که باد
 من بماندم مدام وانکه نهاد
 دست رامش بمن شده است قوی
 من به بیجاده مانم اندر خم
 این شرف بس بود ترا که مرا
 روز مسپدان ترا برنج کشد
 مرکبی کو چو بیستون نبود

در مدح خواجه فاضل خواجه عبدالله بن احمد

بناغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن
 آبها تبیره و می تلخ و خوش و روشن
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
 آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
 ابر نوری و باران شبانروزی
 نه عجب باشد اگر سبزه دمذ ز آهن
 ایستت نو سالی و نوماهی و نوروزی
 بی نشاط و طرب و خرمی آبستن
 من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی
 دل مسن بگرفت از خانه و از برزن
 یافتم باغی پر شمع و پر از شعله
 رستم از دود چراغ و ز دم روزن
 چون برون آیم زین باغ مرا باشد
 مجلس خواجه و از گل بزده خرمن

آن مروت را میر و ملک و مهتر
 آن کریمی را جای و وطن و مسکن
 از جوانمردی شیرین شده در هر دل
 وز خردمندی کافی شده در هر فن
 به هران برزن کو برگزرد روزی
 بوی مشک آید تا سالی ازان برزن

وله ایضاً

نوروز و جهان چون بهشت گشته	پسر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا	چون حله منقوش گشته بستان
در بساغ بنوبت همی سرایند	تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی	من در غم دل دست شسته از جان

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل برمکی

پس چنان درختی [نام او] نارون	چون سرو زرین پر عقیق یمن
نازنده چون بالای آن زاد سرو	تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش مثلون همچو قوس قزح	برگش درفشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان بیخ او پر گره	چون جمع خوبان شاخ او پر شکن
چون آفتاب و جزوی از آفتاب	چون گوهر و با گوهر از یک وطن
چون دلبری اندر عقیقین و شاح	چون لمبیتی در بشدین پیرهن
نالنده همچون من ز هجران یار	لرزننده و پیچنده بر خویشتن
گوی گنهکاریست کاورا همی	در پیش سلطان گفت باید سخن
سختم شگفت آید که تا چون شده است	چندین فضایل جمع در یک بدن
نزد خردمندان نباشد غریب	بوی از گل و نور از سهیل یمن
بساغ امیدش پر گل لاله بساد	چون باغ فضلش پر گل و نسترن

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

برمه روشن [شکفته‌داری] باشد سوسن
 سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
 باز سپیدی کنار منت نشیمن
 روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
 از بت جوید هوای خویش برهمن
 کور چه خواهد مگر دو دیده روشن
 دل بهای ملک فروخته‌ام من
 آنکه سبک‌تر ز حلم او که قارن
 ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
 در فکن اندر سرای قیصر شیون
 بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
 رایت بر کوه بوقییس فروزن
 پوشش پیلان کن از پرند ملون
 وز امرا شحنه‌یی فرست به ارمن
 کوه فراوان فکنده‌اند باهن

سوسن داری شکفته برمه روشن
 ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
 حور بهشتی سرای منت بهشت است
 زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
 تو بتی و من هوای دل ز تو جویم
 آبی و گویی که بومه خواهی خواهم
 بومه بهای دل از دهی نستاتم
 آنکه فروتر ز جای همت او ماه
 ای به میزد اندرون هزار فریدون
 رو برضای پدر بغزو سوی روم
 کستی هر قل به تیغ هندی بگسل
 بسادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
 خیمه دولت کن از موشح رومی
 از ادبا عالمی فرست بما چین
 تر بقیاس آهنی و دشمن کوهیست

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
 بستفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
 جهان نگار نمایست و باد مشک‌افشان
 همی ندانم کاتوا که بوی داد چنان
 بگسرد لاله آنسرو قد موی میان
 اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
 کنون بگسترده از حله [باغ شادروان]

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
 مرا بنفشه و لاله پسند نیست که او
 ز رنگ لاله او وزدم بنفشه او
 همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین
 مرا روا بود از سر بسر بنفشه دمد
 کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب داری
 کنون برافکنند از پرنیان درخت ردا

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
 بسبوستان شود از بادزاد سرو نوان
 کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
 چو عاشقان بتان برکشد خروش و فغان
 نه باغ را بشناسی ز کلبه بزّاز
 نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
 سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس
 چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان

وله

کما پیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس
 سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان
 ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنه بیحد
 ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان
 ز گرد ممرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ
 ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان
 بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلاکامد ز ایران شهر بر توران
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشم‌ها بینی
 از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان
 بترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
 در آن شبیون نکسردستند خساتوران ترکستان
 هنوز آن مرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد
 ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان
 بدل بر خور ز بت رویی که او را خوانده‌ای دلبر
 ببر درکش نگارینی که او را خوانده‌ای جانان

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
 که دل نسبتم در گلستان و لاله‌ستان
 کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
 ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
 گلی که باد برو برجهد فرو ریزد
 چرا نسهم دل نیکو پستد خویش بر آن
 مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا
 عزیزتر بود از دل هزار بار و ز جان
 بستی بس دست کنم من ازین بتان بهار
 بس حسن پیشرو نیکوان ترکستان
 بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
 بروی و بالاماه تمام و سرو روان
 بس زلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک
 بس جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان
 بس پر پسرند و پرندش چو یاسمین سپید
 بس رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
 دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد
 بس جای غالیه اندر میان غالیه دان
 بسمن نسموده نشان دل مرا بس دهن
 بسمن نسموده خیال تن مرا بمیان
 نه وقت عشرت سر دو نه وقت خلوت شوخ
 نه وقت خدمت کاهل نه وقت نماز گران
 اگر خدای بخواهد چنین بتی بخرم
 ز نسمت مسلک و دل دهم بدو بزمان

اگر سخاوت باید کفش به روز عطا

چو بحر گوهر پاش است و ابر زرافشان

ز بس کشیدن زر عطاش مانده شد است

چو پای [پیکان] دو دست خازن و وزان

بآب مساند شمشیر تیز او گسر ز آب

سـرشته باشد از آتش [زبان زنان]

بـخواب ماند نوک سنان او گر خواب

چو در تن آید جانرا ز تن کند عریان

کسند به تیر چو زنبور خانه سندان را

اگر نهند بر آماجگاه او سندان

وله ایضا

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و روان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان

پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی

بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان

بوستانی کاندرو و لؤلؤ گهر دارد غلاف

لاله خودروی بینی اندرو وقت خزان

نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز

تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان

ای بهار خوبرویان چند حلیت کرده‌ای

اندرین گر نیک بندیشی شگفتی بیش از آن

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو

من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا

در مدح سلطان گوید

همی کند بگل سرخ [بر] بنفشه کمین

همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ

بصلح باید بودن بدوستان نه بکین

میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 مگر کسه نرگست آنجنگ را دهد تسکین
 سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
 ترا نمایم کساخر چه شور خسزد ازین
 چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید
 سیاه گردد و تو شرمسار و من غمگین
 تو کودکی و نتانی جواب مردم داد
 مرا چه بخشی گم من ترا کنم تسلین
 جواب ده که نبودی اگر سیاهی نیک
 سیه نبودی چتر خدایگان زمین

در مدح امیر یوسف گوید

خوشا بهارا بس خرمی و بخت نشان	همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه	بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بر و باد برجهد گویی	همی نماید طاووس جلوه در بستان
ریوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی	بهار پارین با تو نبوده بود نخران
نه شب همی بزند لاله تر برهم چشم	نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مرا ز چشم بدینوقت پار طوفان بود	ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
بر آن بهانه که شعری براه باید خواند	بخانه در شد می دست بردمی بفرغان
ز بس طپانچه که هر شب بروی برزدمی	بروز بودی بر روی من هزار نشان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم	بیکدل اندر چندین هزار بار گران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین	امیر عادل عالم برادر سلطان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد	و گم نه نیزه او را بکسار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزه کسی کز پیل	همی گذاره کند تیرهای بی پیکان

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان فرماید

همه گره گره است آندو زلف چین در چین
 گره برفالیه و چین بمشکتاب عجین
 شکسته زلف تو تازه بنفشه طبرست
 رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
 تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل تاج
 بنفشه زلفاگرد بنفشه زار مگرد
 بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
 مگرد لاله رخاگرد لاله رنگسین
 تو را بسنده بود لاله تو لاله مجوی
 بنفشه تو ترا بس دگر بنفشه مچین
 سرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد
 مسیان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
 ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
 مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
 بلند قد تو سرو است و گردروی تو ماه
 نه باغ و سرو چنان و نه چرخ و ماه چنین
 که دیده ماه پرو کرده غالیه حلقه
 مرا بهمشق ملامت مکن که عشق مرا
 ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
 و گر بخوامی تا گردی ای صنوبر قد
 بهمشق خویش گرفتار چون من مسکین
 در آفتاب رو و در نگر بسایه خویش
 در آینه نگر و روی خوب خویش ببین

به تیر نرگس تو بر دل من آن کرده است
 اجل میان سنان و خدنگ او گشته است
 کشد مخالف را و کشد معادی را
 کند به تیر پراکنده چون بنات النعش
 بنوک خشت فرو افکند ز گرگ [سرون]
 ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
 بروی سایل زانگونه شادمانه شود
 چنان خوش آید بر گوش او سوال کجا
 فکسندگان سنان ترا بروز نسپرد

که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
 از آن رونده بدان و از آن دونده بدین
 خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
 بسهم شده مپی را بگونه پروین
 بضراب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
 گر آزمایش را برنهد بر آب نگین
 که روز حشر بهشتی بروی حورالعین
 بگوش مردم دل برده بانگ رود حزین
 ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین

هم در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین

زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
 دست من و آنزلف پر از حلقه و پرچین
 زانساده ز نخدان سمن تازه و نسرین
 چشم و دل من سیر شود زاترخ سیمین
 ناچار مسرا میر برد باز بغزین

ای روی نکوروی سوی من کن و بنشین
 چشم من و آنروی پر از لاله و پرگل
 زان رخ چشم امروز گل و لاله سیراب
 تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
 امروز بشادی بخورم با تو که فردا

ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست
آماج تو از بست بود تا به سپنجاب
وز گوی تو روزیکه بچوگان زدن آیی
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی
از آرزوی جنگ زره خسواهی بستر
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم
ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین
شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
ده بر رخ ما آید و صد بر رخ پروین
فرهاد [مگر] که بفکنده است به میتین
وز دوستی جنگ سپر داری بالین
پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

در مدح امیر یوسف گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
تا برگ همچو عیبه زنگار خورده شد
تا شنبلیله زرد پدید آمدست گشت
تا برگ گرفت قافله باغ عندلیب
از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین
باد خزان از آب کند تخته بلور
در زیر شاخه‌های درختان میان باغ
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
با مصمت سپید همیگردد آسمان
چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
زاغ سسبه بسباغ در آورد کاروان
وز ابر چون صلایه سیمین شد آبدان
دیبای زربسفت برآرد ز پرنیان
دینار نوده نوده کشد پیش باغبان
وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان

در مدح امیر نصر بن ناصرالدين سبکتکین

چو زر شدند رزان از چه از نهیب خزان
بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان
هوا گست گست از چه برگست ز ابر
ز چیست ابر ندانی [تو] از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل برفت رفت رواست
بنفشه هست بلی با که با بنفشه ستان

گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم

خلنده شد که خلد باد چون چه چون پیکان

بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا

ز هسجر لاله کسجا رفت لاله شد پنهان

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد

که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن ز دست بیرون کرد رشته لؤلؤ

چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان

چو می بگونه یاقوت شد هوا بستد

پسیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان

خسزان بسدست مه مهر بر نوشته ز باغ

بساط ششتری و هفت رنگ شادروان

که داد سیم به ابر و که داد زر بباد

که ابر سیم فشانست و بباد زرافشان

هزار دستان دستان زدی بسوقت بهار

کسنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان

هزار دستان امروز در خراسانست

بمجلس مسلک ایستک همیزند دستان

به مجلس ملک جنگجوی رزم آرای

بمجلس ملک شهرگیر شهر ستان

سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر

امیر عادل عالم برادر سلطان

چگویم او را [وصف] و چه خوانم او را مدح

چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان

ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود

دلش چه آمد بحر و کشفش چه آمد کان

از آن چه خیزد درو ازین چه خیزد زر

سَخاکه ورزد این و عطا که بخشد آن

هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد

یکی بچه بحسام و یکی بچه به سنان

برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدوی

بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان

بمعلم دارد و دارد چه چیز علم علی

بمعدل ماند و ماند بکه بنوشروان

برزمگه چه نسماید شجاعت و مردی

بسبزمگه چه نسماید سخاوت و احسان

رضسای او بچه مساند بسایه طسوی

خسصال او بچه ماند بسروضه رضوان

سَخای او بچه ماند بمعجز عسیسی

لقای او بچه ماند بچشمه حیوان

بصلح چیست بصلح آفتاب روشن روی

بخشم چیست بخشم آتش زیانه زنان

رسید پر کلاش بلی بچه بسفلک

گذشت رایت او آری از چه از کیوان

زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ

کنند کند چه کند بر تن عدو جولان

دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال

ببرد برد چه برد از عدو برزم روان

به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد

به تیر [رخنه] کند غیبه‌های چون سندان

وله ایضا

گفتم گلست یا سمنست آنرخ و ذفن	گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آندو زلف شکن بیش یا گره	گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تر چه فشانند بر دو رخ	گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی بمن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا	گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بهابخواه	گفتا یکی بجان بخر از من یکی بتن

وله ایضا

نگار من آن لعبت مسیم تن	مه خلیخ و آفتاب ختن
ببرون آمد از خیمه و از دو زلف	بنفشه پریشیده بر نسترن
ز سر تا به بن زلف او پر گره	ز پا تا بسر جمعد او پر شکن
هممیداد بییندگانرا درود	ز دو رخ گل و از دو عارض سمن
نه بستن توانست زرین کمر	نه گفتن توانست شبیرین سخن
بلی کس نپندد کمر بی میان	بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم	که هر دو عطا کرد روزی بمن
دل و تن مرا زین دو آمد پدید	و گر نه مرا دل کجا بود و تن

وله ایضا

بت من آن بدو رخ چو نشکفته لاله‌ستان	چو دید روی مرا کرد روی خویش نهان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب	در آنزمانکه برون آید از حجاب خزان
مرا بسدیدو بمژگان فرو کشید ابرو	ز بسیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن اوی	برابر دل او تیر برنهد به کمان

بزللف با دل من چند گاه بازی کرد
هر آینه که نشان گیرد از جراحی گوی
دلیم بنخست و جراحی گرفت و ماندنشان
چو بی محابا هر سر همی خورد چوگان

در مدح ابومنصور دوانی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلیست که از چشم من رسید بجان
ترا چگویم گویم مرا ز چشم بدزد
گرم ز چشم نلدزدی تباہ گردد عیش
باختیار کس از یار خویش دور شود
کمی ز کام دل خویشتن بتابد روی
کسی که شادی دل دید و روشنایی چشم
سپهد سپه شاه شرق ابو منصور
چو تیغ گیرد بهرام وار شورانگیز
بحرب گاهی کو تیغ برکشد ز نیام
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال
بلای من ز دلست اینت درد بیدرمان
ترا چگویم گویم مرا ز دل بستان
ورم ز دل نستانی نسفور گردد جان
بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ببازی با دوست بشکند پیمان
یکی ازین دو بندهد بصد هزار جهان
قراتکین دوانی امیر غرجستان
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان
بصیدگاهی کو تیر برنهد به کمان
ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه
دو شب تیره برآورد ز دو گوشه ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آنعارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آنروی بکرد
بستم جسایگه بوسه من کرد تباہ
بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم
نستوانم کرد از درد بر آنروی نگاه

شب نخسبم ز غم و حسرت آنعارض و روز

تا بشب زین غم و زین درد همیگویم آه

بگنه روی سیه گردد و سوگند خورم

کان بت من بهمه عمر نکرده است گناه

او سخن گفت نستاند چه گنه تاندا کرد

گنه آنچشم سیه دارد و آنزلف دو تاه

عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت

خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه

گنه یکستن ویرانی یک شهر بود

این من از خواجه شنیدستم در خدمت شاه

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

بسجان تو که نیارم تمام گردنگاه

ز بیم چشم رسیدن برآندو چشم سیاه

از آن که نرگس لختی به چشم تو ماند

دلم بسنرگس بر شیفته شده است و تباه

بروی و بالا ماهی و سروی و نبود

بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر

ز چرخ ماه سوی چهره تو گردنگاه

زرشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل

ز شرم قامت تو سرو گوژگشت و دو تاه

چراغ و شمع سپاهی و بر تو جمع شده است

ز نیکویی و ملاححت هزارگونه سپاه

به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من

همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه

نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیم

درین تفکر درمسانده‌ام میان دو راه

ز گمراهی بره آیم چو باز پردازم

بمدح خواجه دانا وزیر زاده شاه

بچشم همتش از سوی آسمان نگری

یکی مفاک نماید سیاه و زرف چو چاه

برای و حسزم جهانرا نگاه تاند داشت

ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه

چرا نتاند تاند من این غلط کردم

بسدین عقوبت واجب شود معاذالله

کسیکه نام و بزرگی طلب کند باید

که کوه زر ببر چشم او نماید گاه

در مدح خواجه ابوالقاسم بن خواجه حسن میمنندی وزیر سلطان گوید

خطی کشید بر آنعارض سپید سیاه

زمانه رغسم مرا ای برخ ستیزه ماه

ز غالیه نشود جایگاه بومه تباہ

گمان برد که تبه کرد جای بوسه من

که از میان شب تیره خوب تا بد ماه

شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست

که من نگه نکنم سوی او معاذالله

کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت

چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت

بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

سمن ستان ترا پر بنفشه کرد و رواست

نهال داشت ز باغ وزیر ایران‌شاه

زمانه گویی از نو بنفشه را که نشاند

بهم کنند گنج امیر و پشت سپاه

جلیل سید ابوالقاسم آنکه خامه اوست

مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه

کهان بجودش پشت دوتاه راست کنند

اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف
و گرز عادت او صورتی کنند از حسن
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب
بنامش از بنگارند رو بهی بر خاک

ستارگان بگدازند چون درم در گاه
سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
نبات زرین رستی ازو بجای گیاه
چو صید خواهی ازو شیر گیرد آنرو باه

وله ایضاً

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه
آنکه آراسته زو گردد هر روز سپاه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار
عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه
گفتم ایماه ترا زلف ز مشک سیه است
غالیه خیره چه اندایسی بر مشک سپاه
غالیه چون ببر مشک رسد نیک شود
لیک از غالیه گردد [صنما] مشک تباہ
مایه غالیه مشکست و بدانند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده دلک چندین گاه
روی شستن بگلاب از چه قبل چونرخ تو
بسی گل تازه ندیده است کسی در دیماه
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دل خواره
مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد
بیش گرد آی بره چون [به نماز] آید شاه
شرفی دارد بر خاک جبین زانکه نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

بس هزبرا که بدین دل که تو داری امروز

پیش تو فردا صد لایه کند چون روباه

با توانایی و قدرت بهراسید همی

پیل از آنشیر که کشتی بلب رود بیاه

تا نه دیر از قبل خدمت یک بنده تو

قیصر از قصر بسرون آید و خان از خرگاه

تا بدیمه بود کوه برنگ مصمت

تا بنوروز شود دشت برنگ دیاه

تا بفروردین گردد چو رخ و دو لب دوست

باغ و راغ از گل نو [رسته] و از سبز گیاه

شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز

کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه

در مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی

بمهرگانی بنشست بامداد پگاه

بفرخی و بشادی و شاهی ایرانشاه

بجنگ دشمن وارون کشد بسغد سپاه

بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز

بستاخانه فرستند شهریاران گاه

بسمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن

جهانیانرا پاداشن است و پاد افراه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان

بجنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه

چو مهرگان بکند [خانه] را ز سر فکند

چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه

گهی سپه بفرازی برد برون که بچشم

چنانکه ماهی ز افراز او نماید ماه

گهی بژرف نشیبی سرای و پرده زند

رهسی دراز دراز و شبی سپاه سپاه

همه زمستان در پیش برگرفته بود

بمردمی که جهانیانرا جز او نزیبند شاه

همی گشاید گیتی همیکشد دشمن

بروز رزم کند خنجر تو از که کاه

بگناه کینه کند نساوک تو از گل گل

در آنچنان نگریدی که شیر بر روباه

هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو

زمین اگرچه فراخست جای نیست درو
 نشستگاه شهان باغ و راغ و خانه بود
 تو ز آبهایی بگذشته‌ای به شب که ازو
 ز پادشاهان نگرفت جز تو در یکمه
 که تو برو نزدی بیست راه لشکرگاه
 نشستگاه تو دشتت و خوابگاه خرگاه
 بروز پیل نیارد برون شدن بشناه
 ز گرگ سی و سه و ز پیل پانصد و پنجاه

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین غزنوی گوید

با من بشابهار [به سر برد] چاشتگاه
 گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست
 گفتا کنون کجاست نشان ده مرا باو
 گفت آن هزار و هفتصد و اندکوه چیست
 گفت آنزره و ران بزر هر یکی کمند
 گفتا که سرو خوانمشان یا مه تمام
 گفتا ملک به پیلان خواهد چه از ملوک
 گفتا چگونه گردد ازیشان بلاد روم
 گفتا که خدمتش ملکانرا چه بردهد
 ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه
 گفتم که عرضه گاه شه بسعد سپاه
 گفتم بسزیر سایه آنرایت سیاه
 گفتم هزار و هفتصد و اندک پیل شاه
 گفتم بتان مملکت آرای رزم‌خنوا
 گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
 گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
 گفتم چنانکه کوه گهردار چاه چاه
 گفتم که تخت و مملکت و آب روی و جاه

هم در مدح آن سلطان گیتی ستان گفته

ز بسهر تهنیت عید بامداد بگشاه
 بسر من آمد خورشید نیکوان از راه
 چو چین قرطه بهم درشکسته جعد [کشن]
 چو حلقه‌های زرد کرده هر دو زلف سیاه
 نسیدنی بر رخ و هر دو رخ برنگ نسید
 دوتاه نی بدل و هر دو زلف کرده دو تاه
 چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه مه
 قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه

خجسته باشد روز کسی که دیده بود

خجسته روی بت خویش باامداد پگاه

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک

امین ملت محمود شاه ملک پناه

شتاب کسار تراز باد وقت پاداشن

درنگ پیشه تر از کوه گاه پاد افراه

ز بسکه [از آن] دو سپاه بزرگ را [کافر کشت]

عقیق رنگ شد اندر زمین هند گیاه

چنانکه تسیفش برداشت زان لعینان سر

ز روی نساخن بیجاده بر ندارد کس

ز خون چشیدن شیرافکنان آندو سپه

بسان مردم می خواره مست شد روپاه

هزرا لشکر جنگی شکست و لشکر او

ب خواب نوشین اندر شده بلشکرگاه

ز خون دشمن اندر میان رزمگهش

بلند پیل نداند گذشت جز بشناه

ز هول رزمگهش خانیان ترکستان

اگر کنند بکوه و بدشت رزم نگاه

بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر

بدشت شیر نماید بچشمشان روپاه

هم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

نه زر و بسدیدار چسبون زرکانی

یکی گوهر [ی] چون گل بوستانی

بسنگ اندرون زاده باستانی

بکوه اندرون مانده دیرگاهی

یقینی برابر شده با گمانی

لطیفی بر آمیخته با کثافت

نه گاه بسودن مر آنرا نمایش
 هم او خلاق را مایه زورمندی
 غم عاشقی ناچشیده ولیکن
 چو زرین درختی همه برگ و بارش
 چو از کهربا قبه‌یی برکشیده
 نشان دو فصل اندرو باز یابی
 ز اجزای او لاله مرغزاری
 بعرض شبه گوهر سرخ یابی
 کناری گهر بر سر تو فشاند

نه گاه گرایش مر آنرا گرانی
 هم او زنده را مایه زندگانی
 خروشنده چون عاشق از ناتوانی
 ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
 زده بر سرش رایت کساویانی
 یکی نوبهاری یکی مهرگانی
 ز آثار او نرگس بوستانی
 ازو چون کند با تو بازارگانی
 چو مشتت شبه بر سر او فشانی

در ذکر حرکت سلطان محمود غزنوی بقصد تسخیر کشمیر گوید

مجلس بلب جوی برای شمس خوبان
 از مجلس ما مردم دو روی برون کن
 تا روز بشادی بگذاریم که فردا
 گاه است که یکبار بکشیم خرامیم
 بس شهر که مردانش با ما بچخیدند

کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی
 پیش آر می سرخ و [فزون] کن گل دو روی
 وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی
 از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
 کسامروز نبینند درو جز زن بی شوی

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی
 چون ناز کنی ناز ترا نیست دوامی
 مانند میان تو و همچون دهن تو

که خوش سخنی گردی و گه تلخ [زیانی]
 چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
 من دل کنم از موی و [دل] از غالیه دانی

گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه
 گویم ز تن خویش میانت کنم ای دوست
 جانست مرا جان پدر جز دل و جز تن
 گر گویی بفرست نگویم نفرستم
 جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست
 کافی ترازو دهر نپرورده امیری

گویی نتوان کرد ز یک نقطه دهانی
 گویی نتوان ساخت ز یک موی میانی
 وان نیز بر من نکند صبر زمانی
 با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
 مدح ملکی مال دهی ملک ستانی
 وافی ترازو ملک نیاورده جوانی

وله ایضاً

همی سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای
 غذای روح سماعست و آن شخص نبید
 نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
 مرا طبیب جهان‌دیده این سه فرموده است
 نبید تلخ و سماع حزین بدست آمد
 نبید بساید و خالی ز گفت‌وگوی سرای
 خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
 بدین سه چیز بود مردم جوانرا رای
 تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
 ز بهر روی نکو مانده‌ام دل اندر وای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
 باری بمن گری که ببايد گریستن
 ای وای واتسدها و غم عشق و غربتا
 یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
 تن زن زمانکی و بیاسای و کم‌گری
 بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
 من زین توانگرم که مباد این توانگری
 تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری

هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو

وله ایضا

کشی دلکشی خوش لبی خوش دهانی
تو گویی بختند همی گلستانی
از آنخنده در [دانه] ناساردانی
چو ابروی من کس نیبند کمانی
ندیده است هرگز گلی باغبانی
که را دیده‌ای چون دهانم دهانی
که را دیده‌ای چون میانم میانی

دلم مهربان گشت بر مهربانی
چو با من سخن گوید و خوش بختند
بختندید و تابنده شد سی ستاره
مسن آن تیر بالا نگارم که هرگز
من آن گلرخانم که هم رنگ رویم
نگتجد همی ذره اندر دهانم
نتابد همی بار موی میانم

در مدح سلطان مسعود

خوشا بسا پریچه‌رگان زندگانی
بهم نوش کردن می ارضوانی
کسه هنگام پیری بود ناتوانی
دریغست ازو روزگار جوانی

خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بوقت جوانی کنی عیش بهتر
جوانی که پیوسته عاشق نباشد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

ز تخذانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
زمانی که بی آن گرد زنج باشم ماهیست
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی

ز تخذانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
زمانی که بی آن گرد زنج باشم ماهیست
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی

چو بنشست چنانست که از سرین تلی

چو برخاست چنانست که از سرو نهالی

بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی

بهر بساده کزو خواهم غنجی و دلالی

مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز

گمان کرد که من بدهم حقی بمحالی

ندانست که من خدمت سلطان معظم

ببندم بهوای دلی و بلکه بسمالی

خداوند بزرگان و جهانداران مسعود

که هر روز به فتحش زند دولت فالی

کجا حمله او بود چه کوهی و چه کاهی

کجا هیبت او بود چه شیر و چه شکالی

بگیرد گه پیکار حصاری بخدمتگی

بسبخشد گه کردار جهانی بسوآلی

ز بس عدل و ز بس داد چنانکرد جهانرا

کسه از شیر نیندیشد در بیشه [غزالی]

در مدح جلال الوزرا سید احمد وزیر سلطان

همسیداد گفتمی دل من گواهی

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم

من اینروز را داشتم چشم و زین غم

جدایی گمان کرده بودم ولیکن

بدین زودی از من چنین سیر گشتی

که دانست کز تو مرا دید باید

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن

که باشد مرا از تو روز جدایی

بر آن دل دهد هر زمانی گواهی

نبوده است با روز من روشنایی

نه چندانکه یکسو نهی آشنایی

نگارا بدین زود سیری چرایبی

بچندان وفا اینهمه بیوفایی

نگویم که تو دوستی را نشایی

در صفت قصر و باغ خواجه ابوالقاسم بن خواجه حسن

اندیشه کرده‌ای که بسیدار آن روی
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
در وقت بد روی چو بخواهی که بدروی
پرنقش و پر نگار چو ار تنگ مانوی
هر [مفرشی] ازو چو سپهریست مستوی
مردان کار دیده بشمشیر هندوی
چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
او حرف اولین بود و دیگران روی

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود
این آن بناست کز بر او خوشه فلک
باضی نهاده همبر او با چهار بخش
هر بخششی ازو چو جهانست مستقیم
آنچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند
کردار او بر همه خلق معجز است
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی

در مدح محمد بن محمود

که خوش بگذراند بدو روزگاری
که چون او بتی نیست اندر بهاری
چه رویش چه آراسته لاله‌زاری
کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
همین به که من کردم از هر شماری
پس از خدمت شه چو او غمگساری
برآورده از روی و آهن حصاری
مصافی و از موکب او سواری
چو تابان مهی بر سر کوهساری
ز شرم کف او شود چون غباری
که آید ز هر مویش اسفندیاری

دل من همنی جست پیوسته یاری
بتی چون بهاری بدست من آمد
چه قدش چه پیراسته زاد سروی
برو تا منم عاشقی کرد خواهم
دل او را همی خواست او را سپردم
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم
سخاوت میان بخیلی و دستش
حصاری و از ترکش او خلدنگی
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا
هر ابری که بگذشت بر مجلس او
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی

در هنگام ورود بسمرقند که حکیم را دزدان در راه برهنه کرده بودند این قطعه گفته

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود	سر بریده بود در میان زرین طشت

رباعیات

تا در طلب دوست همی بشتابم	عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت	ایسن عمر گذشته را کجا دریابم

خط آوردی رواست بر روی چو ماه	خوشرگشتی از آنچه بودی صد راه
در آرزوی خط تو خربان سپاه	بر روی همی کشند خطهای سپاه

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه	گر زشت و سپاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه	عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
